گزیدهٔ سخن پارسی

جوامع الحکایات

و لوامع الروایات

سدید الدین محمد عوفی

به کوشش: دکتر جعفر شعار



«جوامع‌الحکایات» بزرگترین اثر داستانی قرن هفتم هجری، و مشتمل بر بیشتر معارف اسلامی و فرهنگ ایرانی، و سندی از تاریخ تمدّن و ادبیّات و علوم جهان اسلامی است. نکته‌های اخلاقی، اجتماعی، دینی، تاریخی در آن فراوان است. داستانهایی دارد که سخت‌ترین دلها را نرم می‌کند. در طیّ داستانها از رفتار اجتماعی و تعدّی و تجاوز پادشاهان و امیران و حاکمان و بعضی از مدّعیان شریعت و طریقت انتقاد شده است.

این کتاب، که یکی از متنهای معتبر فارسی است، شامل یک دوره تاریخ از آغاز آفرینش تا پایان دورهٔ خلفای عبّاسی (۶۴۰ هـ. ق.) است که تاریخ ایران و اسلام را نیز در بر می‌گیرد.

سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی

جوامع الحکایات

مؤلّف «جوامع‌الحکایات»، محمّدبن محمّد عوفی ملقّب به سدیدالدّین، در بخارا بین سالهای ۵۶۷ ـ ۵۷۲ چشم به جهان گشود؛ و پس از متجاوز از شصت سال زندگی، در حدود سالهای ۶۳۰ ـ ۶۴۰ هـ. ق. درگذشت. عوفی غالب شهرهای ماوراءالنّهر و خراسان و هندوستان را به قدم سیاحت پیمود. در سند کتاب «لباب‌الألباب» (تذکرهٔ شعرا) را نوشت. آنگاه به خدمت نظام‌الملک جُنیدی وزیر التتمش رسید، و «جوامع‌الحکایات» را به نام این وزیر تألیف کرد. وی «الفرج بعدالشدّة» تنوخی را نیز از عربی به فارسی ترجمه کرده است.

قیمت با جلد شمیز ۶۵۰ ریال
قیمت با جلد زرکوب ۹۰۰ ریال



جعفـــر شعـــار در سال ۱۳۰۴ شمسی در تــبریز مــتولّد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطّه را در همان شهر به پایان رسانـید. پس از احراز درجهٔ لیسانس در رشتهٔ ادبیّات فارسی و نیز زبان فرانسه از دانشگاه تبریز، برای ادامهٔ تحصیل به تهران آمد و در سال ۱۳۴۲ درجهٔ دکتری در زبان و ادبیّات فارسی گـرفت. وی مدّت ۶ سال عضو سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا بـود. پس از سالهـا تدریس در دانشگاه تهران و دانشسرای عالی، به مـقام استادی دانشگاه تربیت معلّم رسید. از وی کـتابها و مـقالات بسیار بـه چاپ رسیده است، از جملهٔ آنها «پژوهشی در دستور فـارسی»، تصحیح تاریخ یمینی»، «تصحیح و شرح سیاست‌نامه»، تـرجمهٔ «سفرنامهٔ ابن حـوقل»، «تـاریخ پـیامبران و شاهان»، «آیـین شهرداری در قـرن هفتم»، «غمنامـهٔ رستم و سهـراب» (بـه همکاری حسن انــوری) و «گــزیدهٔ اشعـار نــاصرخسرو» (شماره‌های ۱ و ۲ از مجموعهٔ «ادب فارسی») است.

گزیدهٔ

جوامع الحکایات

و

لوامع الروایات

سدیدالدین محمد عوفی

به کوشش: دکتر جعفر شعار

۱۳۶۳

سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی

نام کتاب: جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات
مؤلف: سدیدالدین محمد عوفی
مصحح: دکتر جعفر شعار
چاپ اول: مهرماه ۱۳۶۳
تیراژ: ۱۰۰۰۰ نسخه
حروفچینی: لاینوترون (شرکت افست)
چاپ: چاپخانه آذر

فهرست کتاب جوامع الحکایات

مقدمه:

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدّمه

اهمیت ادبی جوامع‌الحکایات

در نیمهٔ اول قرن هفتم هجری در گرماگرم جنگها و فتنه‌های جانگزا و توانفرسا از سرزمینی در قلمرو زبان فارسی مردی بلند همت از گوشهٔ قلعهٔ بکر، واقع بر روی تخته‌سنگی در وسط رود سند، که ناصرالدین قباجه پادشاه غوری با یارانش در آنجا تحصن گزیده بود، پرتوی نافذ به‌جهان ادبیات انداخت و دایرةالمعارفی از داستانها، مشحون از نکات تاریخی و اخلاقی و مذهبی و پر از لطایف سخن پارسی، به پژوهندگان راه راستین پیشکش آورد.

محتوای کتاب عوفی، که نام *جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات*[1] به درستی بر آن صادق است، مشتمل است بر بیشتر معارف اسلامی که تا آن زمان به پارسی یا عربی در کتابها مندرج بود. صحایف کتاب سندی است از تاریخ تمدن و ادبیات و علوم جهان اسلامی که مؤلف از کتب سیر و اخبار و تواریخ برگرفته و در این راه تا اندازه‌ای از شیوهٔ *اغانی* ابوالفرج اصفهانی و *العقدالفرید* ابن عبد ربه پیروی کرده است[2].

جوامع‌الحکایات، بزرگترین اثر داستانی قرن هفتم، از جمله کتابهایی است که مرجعی مهم و سودمند برای دانشمندان و نویسندگان متأخر بوده است، چنانکه عموماً زبان به تحسین این اثر بزرگ گشوده و مؤلف آن را از جملهٔ افاضل و

۱ ــ یعنی داستانهای جامع و روایتهای درخشان

۲ ــ دکتر زرین‌کوب، *نقد ادبی*، ص ۴۵۳

اهل انشا[1] برشمرده‌اند. منصور اسفزاری دربارهٔ بزرگواری و کرامت عوفی گفته است:

ما ابصرت ایام عمری طرفی　　قرماً کریماً کالسدید العوفی[2]

دو اثر مهمّ عوفی

اگر چه عوفی را تألیفی دیگر به نام *لباب‌الالباب* است، اما نام وی در ادب پارسی تنها با *جوامع‌الحکایات* توأم است[3]. مقصود آن نیست که با این سخن از اهمیت *لباب‌الالباب* که قدیمترین تذکرهٔ موجود در دست ماست[4] بکاهیم. *لباب* خود اثر گرانقدری در باب تذکره‌نویسی است و در ارزش آن کافی است که بگوییم تذکره‌نویسانی همچون امین احمد رازی در *هفت اقلیم*، واله داغستانی در *ریاض‌الشعراء*، حسن‌بن لطف‌الله تهرانی در *میخانه*، رضاقلی‌خان هدایت در *مجمع‌الفصحا* از تألیف عوفی استفاده کرده‌اند و در این میان یکی هم‌چون سیدعلی‌بن محمود حسینی صاحب *بزم‌آرا* با بی‌پروایی همهٔ کتاب را استنساخ کرده و به نام خود بسته است.[5] با وجود اهمیتی که *لباب* دارد نمی‌تواند با "*جوامع‌الحکایات*" از نظر کثرت فواید برابری کند. در گنجینهٔ داستانی همچون *جوامع‌الحکایات* بی‌تردید نکات اخلاقی، اجتماعی، دینی، تاریخی و جز آن فراوان خواهد بود. در باب اخلاق داستانهایی را می‌خوانیم که حتی سخت‌ترین دلها را نرم می‌کند. دربارهٔ رفتار اجتماعی و تعدی و تجاوز امرا و حکام و ارباب شریعت و طریقت به سخنانی برمی‌خوریم که حکایت از طغیان و عصیان و شهامت در گفتار و کردار می‌کند. این نوع داستانها منحصر به جوامع نیست و در کتابهای مشابه کمابیش دیده می‌شود؛ نظیر قصهٔ دزد و قاضی که

۱ ــ *حبیب‌السیر*، چاپ خیام، ج ۲ ص ۶۱۸　　۲ ــ *لباب‌الالباب*، ص ۱۳۸ معنی شعر این است:
چشم من در روزگار عمر خود بزرگوار بخشنده‌ای همانند سدید عوفی ندیده است.

۳ ــ Introduction to the Jawami'l-Hikayat, London 1929 از دکتر محمد نظام‌الدین، به نقل دکتر محمد معین. بخش اول جوامع، ص ۴۳　　۴ ــ مقدمهٔ علامهٔ قزوینی بر لباب‌الالباب، ص چهارده　　۵ ــ همان مقدمه ص سیزده

داستان راهزنی است که سحرگاهان سر راه بر قاضی شهر می‌گیرد و مرکب و لباس و دستار و تمام مایملک او را می‌ستاند و بر کار خویش از کتاب آسمانی و سنت رسول نیز دلایل محکم اقامه می‌کند، چندانکه قاضی را با همه فهم و فراست و آزمودگی و تجربه‌ای که در طی سالهای دراز اشغال مسند قضا آموخته است امکان جواب گفتن به حجت‌های وی باقی نمی‌ماند.[1]

در *جوامع‌الحکایات* این نوع حکایت متعدد است، از جمله داستان محتسب بلخ است که در باب شانزدهم کتاب آمده. در مورد ستمکاری و اجحاف خلفا کدام حکایت مؤثّرتر و گویاتر از داستان دبیر تواند بود؟ مختصر داستان این است که دبیری بیکار بارها به معتصم نامه نوشت و از او تقاضای شغل کرد. معتصم از اصرار او دلتنگ شد و شغلی ناچیز به او واگذار کرد، و آن فرش کردن صحن مسجد جامع بصره بود. دبیر در راه بصره پاره‌سنگی کمیاب پیدا کرد و چون بدان‌جا رسید، فرمان خلیفه را نشان داد. مردم گفتند: ''این کار کوچک نیاز به فرمان نداشت.'' دبیر گفت: ''همهٔ سنگها باید از نوع این سنگ باشد'' و پاره‌سنگ را نشان داد. گفتند: ''چنین سنگی را از کجا می‌توان به‌دست آورد؟'' سرانجام مبلغی پرداختند تا مُجاز باشند با سنگ عادی فرش کنند. دبیر آن مبلغ را نزد معتصم آورد. وی پرسید: ''این مبلغ چیست؟'' گفت: ''توفیر شغل فرش کردن مسجد بصره است.'' معتصم گفت: ''کسی که بتواند از چنین شغل ناچیزی این‌قدر سود عاید ما کند، شایستهٔ شغلهای مهمّ است.'' و او را به دبیری دیوان گماشت.

اهمیّت تاریخی کتاب

قسمتی از جوامع‌الحکایات، یعنی بابهای چهارم و پنجم از قسم اوّل که در حدود یک‌ششم تمام کتاب است، اختصاص به بیان تاریخ دارد و شامل وقایعی است از آغاز آفرینش تا دورهٔ خلفای بنی‌عبّاس، و در ضمن آن تاریخ پیشدادیان،

۱ ـ رک: دکتر محجوب، مجلهٔ سخن سال ۱۵ ص ۲۱۶ ـ ۲۱۹

کیانیان، ظهور اسلام، خلفای راشدین و خلفای بنی‌امیّه و بنی‌عبّاس تا خلافت مستنصر (۶۲۳ ــ ۶۴۰ هق.) بشرح آمده است، و از این نظر یکی از منابع تاریخی بشمار است. امّا تاریخ منحصر به این دو باب نیست، قسمتهای دیگر کتاب نیز مشحون از نکات تاریخی است که برخی از آنها شاید در کتابهای دیگر نیامده باشد. در اینجا نمونه‌ای از این نکات را می‌آورم:

بنا بر آنچه نوشته‌اند میان افشین و عبدالله طاهر کدورتی پدید آمده بود تا آنجا که این دو رقیب برای از میان بردن یکدیگر سخت می‌کوشیدند. از سوی دیگر گرفتاری بابک به دست افشین سبب شد که معتصم نسبت به افشین عنایت خاصی ابراز دارد و همین عنایت رشک و کینهٔ طاهریان را برانگیخت، چنانکه خواستند تا خلیفه را بروی بدگمان کنند و تهمت نهادند که بابک با افشین در نهان سازگاری دارد. اما آیا واقعاً تهمت بود؟ چه دلیلی هست و دفع تهمت چه‌سان صورت گرفت؟ پاسخ آن در *جوامع الحکایات* است. عوفی می‌نویسد:

''معتصم که در حق افشین بدگمان شده بود، خواست تا او را بیازماید گفت: در باب بابک چه صواب می‌بینی؟ مصلحت‌بینی که او را بگذاریم؟ چه او مردی جلد است و قوی‌داهی، و در کارهای جنگ و لشکرکشی نظیر ندارد. باشد که ما را از خدمت وی فراغی باشد. افشین گفت: یا امیرالمؤمنین کافری که چندین خون مسلمان ریخته باشد چرا زنده باید گذاشت؟ معتصم چون این سخن بشنید، دانست که آنچه بدو رسانیده‌اند دروغ است''.[۱]

در جای دیگر در تواریخ بحث از این است که آیا با هلاک شدن مقنع سپید‌جامگان در ماوراءالنهر وجود داشته‌اند و آیا آیین او باقی بوده است. مؤلف کتاب *حدودالعالم* و بیرونی و مقدسی و مؤلف *تاریخ بخارا* بدین سخن اشارتی کرده‌اند، اما قول عوفی در این باب صریح است: ''و امروز در زمین ماوراءالنهر از متابعان او (مقنع) جمعی هستند که دهقنت و کشاورزی می‌کنند و ایشان را سپیدجامگان خوانند و کیش و اعتقاد خود پنهان دارند و هیچ کس را بر آن

۱ ــ *جوامع* باب چهارم و نیز رک: دکتر زرین‌کوب، دو قرن سکوت چاپ سوم، ص ۲۶۵ ــ ۲۶۶

اطلاع نیفتاده است که حقیقت روش ایشان چیست؟[1]

مشاهدات عوفی

عوفی از سفرهای خود هم مشاهداتی دارد که بعضی از آنها روشنگر حقایقی است، حقایقی که نمودار ریشه‌های فرهنگ اسلامی است. علامهٔ قزوینی در مقدمهٔ *لباب‌الالباب* (ص بیست‌ونه) می‌نویسد که عوفی در یکی از سفرهای بحری خود قطب‌نما را، که ملاحان برای هدایت راه کشتی‌رانی به‌کار می‌برده‌اند، دیده بوده است و شاید این اول مرتبه‌ای است که ذکر قطب‌نما در کتب مسلمین شده باشد. در *جوامع‌الحکایات* در باب بیستم از قسم چهارم در ذکر اشیاء عجایب چنین آمده است:

''مؤلف این مجموع می‌گوید که وقتی من در دریا نشسته بودم. ناگاه بادی صعب از مکمن امر غیب برخاست و ابری سیاه روی هوا را بپوشید و امواج متراکم و متلاطم گشت و دریا در جوش آمد و اهل کشتی در خروش آمدند و معلم که دلیل بود راه غلط کرد. در حال آهنی مجوف برون آورد بر هیأت ماهی و آن را در طاس آب انداخت و بگردانید و بر سمت قبله (یعنی جنوب) ساکن می‌شد و دلیل بر آن سمت رفتن گرفت. و بعد از آن تعرف آن حال کردم گفتند که خاصیت سنگ مغناطیس است که چون او را به قوت در آهن مالی، چنانکه اثر او بر آهن بماند آن آهن جز بر سمت قبله نایستد و چون این معنی امتحان کردم چنان بود و کیفیت این خدای داند و هیچ عاقل بر سر آن نرسد.'' در باب این مغناطیس، مقدسی و زکریای قزوینی هم سخنانی نوشته‌اند، چنانکه نظام‌الدین در کتاب خود (ص ۶۸) بدان اشاره کرده است (رک: مجلهٔ یغما ۲۴ر۵، ص ۲۸۷).

داستان پردازی و انتقاد

مقصود اصلی نویسندگان و دانشمندان از داستان‌پردازی و قصه‌نویسی بیان

۱ــ زرین‌کوب، دوقرن سکوت ص ۱۸۵ به نقل از نسخهٔ خطی *جوامع‌الحکایات* متعلق به کتابخانهٔ مجلس، تهران.

یک رشته مطالب اخلاقی و حکمی و پند و اندرز بوده است در جامهٔ حکایت، تا از ابتذال و تلخی پند و نصیحت بکاهند و به قول سعدی داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت برآمیزند، و چراغی تابان از معنی و حقیقت فرا راه مردمان بدارند، و در این روش مسلماً کامیاب شده و بالنتیجه آثاری ارزنده در ادب پارسی به‌جا گذاشته‌اند.

انتقاد اجتماعی در روزگاری که تعصب مذهبی و فساد پیشوایان دین به اوج رسیده و ریا و سالوس در بنیاد جامعه رسوخ کرده بود و بار این فساد بر دوش عزیزنفسان و عالی‌مشربان سنگینی می‌کرد، تنها از دو راه میسر بود: یکی از طریق داستان‌پردازی و دیگر از راه هزل‌گویی و طنز. عوفی و گروهی دیگر راه نخست را برگزیدند و کسانی همچون عبید زاکانی راه دوم را.

داستانهای عوفی گوناگون است. تقسیم کتاب به چهار بخش (قسم) و هر بخش به ۲۵ باب که مجموعاً صد باب است که هر بابی موضوعی خاص دارد، نمودار این معنی است که وی خواسته است نقاب داستان بر چهرهٔ مقاصد اخلاقی بزند. به عقیدهٔ عوفی نتیجه‌گیری از حکایت به عهدهٔ خواننده است، اما گاهی هم در پایان برخی از داستانها خود را از اخذ نتیجه که همراه با تذکاری صریح است ناگزیر می‌بیند. در پایان داستان سیاوش و کشته شدن وی به دست گرسیوز و کیفر یافتن سودابه می‌نویسد:

''و این حکایت مرعقلا را تنبیه است تا در عقود و عهود طریق وفا سپرند و اگر از راه وفا دور شوند به وبال آن مأخوذ گردند.''[۱]

عوفی از اظهار عقیده در بیان تاریخ و انتقاد وقایع تاریخی هم خودداری نمی‌کند، چنانکه در نقل داستانهای شاهنامه دربارهٔ پرورده‌شدن زال در آشیانهٔ سیمرغ صریحاً می‌گوید: ''عجم اینجا حکایتی کنند که همانا به عقل نسبتی ندارد و از طریق معقول و شیوهٔ معهود دور است، فاما چون مشهور است و در شاهنامه و دیگر کتب مسطور، از ایراد آن چاره نیست...'' باز در پایان داستان

۱ ــ بخش تاریخی *جوامع‌الحکایات*، از انتشارات دانشسرای عالی، تهران، ص ۵۸

برای اینکه غبار شک را از دل خواننده بزداید تأکید می کند که ''این معنی در عقل عظیم دور است و به تکذیب نزدیک، فاما به‌سبب شهرت آورده شد والعهدة علی الراوی.''[1]

جای دیگر دربارهٔ جمشید می‌نویسد: ''و بعضی گفته‌اند که او سلیمان (ع) بوده است، اما این سخن درست نیست که میان او و میان سلیمان دوهزار سال بوده است.''[2]

دقت نظر عوفی

این ملاحظات نشان می‌دهد که مؤلف *جوامع* مردی دقیق و متتبع و معتقد و با ایمان و متکی به‌اصول اخلاقی بوده است و در هر فرصتی که پیش می‌آمده از ارشاد فروگذار نمی‌کرده است و شاید همین علاقه و شوق، تألیف کتاب عظیم *جوامع* را در صد باب بروی آسان ساخته و کتابش چنان شهرتی پیدا کرده است که مورد توجه سلاطین عثمانی قرار گرفته است و بنا بر آنچه حاجی خلیفه، صاحب *کشف‌الظنون*، نقل می‌کند سه ترجمهٔ ترکی و نیز ''مختصری'' از آن به‌وجود آمده است که تنها یکی از ترجمه‌ها موجود است.[3]

داستانهای *جوامع* اغلب رنگ تاریخ دارد و از حقایق تاریخی مدد می‌گیرد و در آنجا که قصه‌ای را بر پایهٔ روایات دینی پرداخته، مأخذ او کتابهای معتبر و منابع استوار بوده است.

دکتر نظام‌الدین در ضمن تحقیق مبسوط خود دربارهٔ *جوامع‌الحکایات* می‌نویسد: ''عوفی وارث دانش گذشته و ناقل آن به نسلهای متأخر بود... عنوان حقیقی کتاب یعنی *جوامع‌الحکایات* و *لوامع‌الروایات* حاکی از زمینهٔ پهناوری است که کتاب محتوی آن است. از آنجا که غالب شعب معرفت اسلامی خواه به پارسی و خواه به عربی به اشکال مختلف در *جوامع* نقل شده، ما جای جای به سرگذشتهائی مشترک مابین مصنفات این دوره برمی‌خوریم. با مقایسهٔ آثار

۱ و ۲ ــ همان کتاب، ص ۲۲ و ۴ ۳ ــ مقدمهٔ جوامع، دکتر محمد معین، ص ۴۷ ــ ۴۸

اسلاف عوفی ارزش این مجموعه و شأن خاص آن در ادبیات پارسی معلوم می‌شود. تاکنون مصنفاتی در موضوعهای گوناگون نوشته شده است ولی در آنها زمینهٔ مجموعه‌ای از این قبیل که به زبان فارسی برای معرفی تاریخ تمدن و ادبیات و علوم جهان اسلامی تألیف شده باشد دیده نمی‌شود. همچنین از لحاظ منابع تاریخی نیز کتابی ارجمند است بخصوص که بعضی از منابعی که در دسترس مؤلف بوده، اکنون کمیاب (یا نایاب) است از قبیل *تاریخ خلفای بنی‌العباس* تألیف صولی، *تاریخ ولاة خراسان* از سلامی و جز آن.»[1]

منابع داستانها

در میان منابعی که مورد استفادهٔ عوفی بوده است چند مأخذ مهم قدیم دیده می‌شود، از قبیل *غرر اخبار ملوک الفرس* منسوب به ثعالبی (که بنا بر آنچه استاد مجتبی مینوی نوشته‌اند از ابومنصور حسین‌بن محمد مرغنی است)[2] و *تاریخ ملوک عجم* که شاید همان *خدای‌نامهٔ* ابن‌مقفع باشد. و آثار و قراین نشان می‌دهد که عوفی از کتابهای *سیاست‌نامهٔ* خواجه نظام‌الملک و *قابوس‌نامهٔ* عنصرالمعالی و *اغراض‌السیاسه* تألیف ظهیری سمرقندی[3] بهره برده است. مثلاً داستانهایی که می‌توان گفت از کتاب اخیر برگرفته است داستان ظهور شراب، حکایت فتح کیکاوس مازندران را که در *جوامع* به اسکندر نسبت داده شده، جنگ سلطان محمود با بوعلی سیمجور، داستان وزیر فورهندی، حکایت فرزند زن پارسا و رهایی او از چنگال شیر و داستان یعقوب‌لیث و رتبیل و جز آن است.[4]

اما داستانهای مشترک با *قابوس‌نامه* یا مأخوذ از آن، حکایتهای گشتاسب و آهنگری او، سیّده و سلطان محمود، طرار امین، تعبیر خواب هارون‌الرشید، زکریای رازی و دیوانه، افلاطون و جاهل، رئیس بخارا و مرد درویش، مرد

۱ــ کتاب دکتر نظام‌الدین به نقل مقدمهٔ دکتر محمد معین بر جوامع، ص ۳۹ ــ ۴۰
۲ــ مقدمهٔ توقیعات کسری انوشروان، به نقل مقدمهٔ دکتر معین بر جوامع، ص ۴۱
۳ــ این کتاب به کوشش نگارنده در جزو انتشارات دانشگاه به چاپ رسیده است.
۴ــ رجوع شود به کتاب *اغراض‌السیاسه*، صفحات ۲۴ــ۲۶ــ ۴۹ــ۶۳ــ۱۳۸ــ۲۶۹ــ۳۴۶

چوبدار خاین و شبان و جز آن است.

سبک کتاب

عوفی اگر هم در *لباب‌الالباب* خود سبکی خاص دارد و رنگی از تکلف و تصنع در سراسر کتاب مشهود است[1] در *جوامع* صاحب سبکی نیست، زیرا مسلماً همهٔ داستانها پرداختهٔ قلم او نیست و گاه داستانی عیناً از کتابی فارسی نقل شده. گاهی تصنع و تکلف چنان بر عبارات سایه افکنده که فصاحت جای خود را به تعقید داده است و خواننده گویی در سنگلاخی از لغات مهجور و عبارات عربی فراوان راه می‌رود. نمونهٔ این نثر داستان فتح قلعهٔ بکر در مقدمهٔ کتاب است. سراسر این مقدمه نثر مصنوع و متکلف پر از صنایع لفظی و معنوی و قرینه‌سازی است و عباراتی دارد از قبیل: ''سواران مردافکن... در زیر بیشهٔ رماح چون شیران گرسنه روان شدند، چنانکه هوای آن دیار از لمعهٔ اسنهٔ ایشان چون شهب ذوات الاذناب می‌نمود...'' یا ''و آن ده‌هزار زن و مرد که در آن حصار بودند و از خوف و هراس رنجور، همه در معرض قتل واسر و در نهاب نهب و فتک مستحق نکال و تعذیب و مستوجب تشدید و تأدیب به دعای دوام دولت صاحبی زبان برگشادند.''

در توصیفات کتاب نیز گاه تکلف به چشم می‌خورد، اما این تکلف در پرده‌ای از زیبایی و ذوق محو می‌شود و خواننده آن را کمتر احساس می‌کند. در وصف تاج خسرو پرویز عباراتی است از این گونه: ''و تاجی داشت که از شصت من زر زده بودند و آن را به جواهر نفیس که در سطوح و روشنی، آب کواکب ثابت و زهرهٔ زهره در مشاهدهٔ آن از غایت غیرت بچکیدی و قطعه‌های یاقوت که مرجان را مشاهدهٔ آن قوت بودی و از غایت روشنی آن شب روز گشتی و در ظلمت لیالی

۱ ــ مثلاً در *لباب‌الالباب* در باب شاعری به نام عطاردی می‌گوید: ''عطاردی که به کمال همت از خورشید عطا رَد کردی و بیان تبیان او در وقت تقریر و اطناب یک سخن را صد کردی'' که به قول دکتر زرین‌کوب (*نقد ادبی* ص ۴۵۲) سجع وجناس او را به کلی از بیان مقصود بازداشته است، یا دربارهٔ قمری جرجانی می‌نویسد: ''قمری قمر آسمان فصاحت و عرعر بستان کیاست بوده است'' (*لباب‌الالباب* ج ۲ ص ۹).

نور آن لآلی ثابت نور آفتاب آمدی و نگینهای فیروزه در آن تاج مرصع کرده بودند که آسمان فیروزه لباس از رنگ آن رنگ آوردی و قطعه‌های زمرد که چشم افعی را بچکانیدی.»[1] اما این تصنع در مقدمهٔ کتاب و احیاناً در تضاعیف بعض حکایات است، و نثر کتاب عموماً ساده و روان و فصیح است و گاه تعبیرات بسیار زیبا و دلنشین در آن دیده می‌شود و الفاظ و ترکیبات عربی کتاب از حد متعارف زمان مؤلف (اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم) دور نمی‌شود.

زندگینامه و آثار دیگر عوفی

مؤلف *جوامع الحکایات* محمدبن محمد عوفی ملقب به سدیدالدین است و در بعض مآخذ همچون *تجارب السلف*، *نزهة القلوب*، *تاریخ گزیده* و *کشف الظنون* از او ذکری رفته است. وی در بخارا بین سالهای ۵۶۷ ـــ ۵۷۲ چشم به جهان گشود و پس از متجاوز از شصت سال زندگی در حدود سالهای ۶۳۰ ـــ ۶۴۰ درگذشت.

عوفی پس از تکمیل تحصیلات خود در بخارا به سفر علمی پرداخت و غالب شهرهای ماوراءالنهر و خراسان و هندوستان همچون سمرقند، خوارزم، مرو، نیشابور، هرات، سیستان، غزنین و دهلی را به قدم سیاحت پیمود[2] و در اثنای مسافرتها به تذکیر و وعظ مبادرت می‌کرد و به خدمت ملوک و امرا می‌رسید. مدتی در دربار سلطان نصرة الدین عثمان آخرین پادشاه از سلاطین خانیهٔ ماوراءالنهر (سلطنت در حدود ۶۰۰ ـ ۶۰۹ هـ ق.) می‌زیست. سپس به خدمت ناصرالدین قباجه (متوفی در ۶۲۵) از امرای غوری رسید و تذکرهٔ *لباب‌ـ الالباب* را به نام وزیر او عین الملک فخرالدین حسین تصنیف کرد و همچنین به فرمان همین پادشاه تألیف *جوامع الحکایات* را آغاز نهاد و پس از کشته شدن این پادشاه به خدمت سلطان شمس الدین التتمش (۶۰۷ ـــ ۶۳۳) از ممالیک غوری و مؤسس سلسلهٔ سلاطین شمسیهٔ دهلی رسید و *جوامع الحکایات* را به نام وزیر

۱ ـــ بخش تاریخی *جوامع الحکایات*، ص ۱۵۸ ۲ ـــ مقدمهٔ *لباب الالباب*، چاپ سعید نفیسی، ص بیست و دو

او نظام الملک محمدبن ابی سعد جنیدی[1] گردانید و بدین سان این مجموعهٔ بزرگ یا دایرة المعارف داستان صورت اختتام پذیرفت.

از آثار عوفی تنها *لباب* و *جوامع* به دست مانده است و از کتاب *تاریخ ملوک ترکستان* که به نام سلطان قلج طمغاج خان تألیف کرده، اثری پیدا نیست جز قطعه‌ای که عوفی خود در جوامع نقل کرده است.[2] کتابی هم در ''خواص اشیا'' نوشته است که همچون *تاریخ ملوک* وی ناپیداست و قطعه‌ای از آن نیز در *جوامع* مندرج است.[3] اما از *مدایح السلطان* که کتابی است منظوم بر وزن و روش *حدیقة الحقیقهٔ* سنایی که خود عوفی در جوامع بدان اشاره کرده است،[4] تنها چهار بیت باقی است.

عوفی مردی صاحب ذوق و نقّاد بوده است و به قول دکتر زرین کوب[5] وی با شمس قیس رازی دو سخن شناس قوی بودند و نقد آنها بیشتر متکی بر پیروی قواعد و سنن است، درصورتی که اقران آندو دولتشاه و شرف الدین رامی اکثر ذوق شخصی را ملاک می‌شمرند. ملاحظات انتقادی عوفی دربارهٔ بعضی از شعرا حاکی از تتبع و دقت اوست و گفتهٔ او دربارهٔ معزی و عمعق و ظهیر فاریابی و جز آنان ما را به بعض نکات سخن‌سنجی آگاه می‌سازد.[6]

چنین مرد با ذوقی طبعاً شعر هم می‌سروده است و اشعاری از قصیده و قطعه که از او در *لباب* و *جوامع* نقل شده، او را در ردیف شاعران متوسط قرار می‌دهد. از وی قصیده‌ای به مطلع زیر:

توانگرم به رخ و اشک زان بر سیمین

که شد ز فرقت تو چون زر آن وچون سیم این

در *مجمع الفصحا* (ج ۱ ص ۵۰۲) نقل شده و نیز رباعیی لطیف در *لباب*[7] در گفتگو از نصرة الدین شاه کبود جامه به مناسبت می‌آورد که توجه پادشاه را که سرگرم مغازله بوده است به خود معطوف می‌دارد:

۱ــ عوفی در مقدمهٔ جوامع از این وزیر به تفصیل یاد می‌کند. ۲ و ۳ــ تعلیقات چهار مقاله به کوشش دکتر محمد معین، ص ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱ ۴ــ *لباب الالباب* چاپ اروپا، ض یج ــ ید ۵ــ دکتر زرین کوب، *نقد ادبی* ص ۴۵۴ ۶ــ همان کتاب، ص ۴۵۴ ۷ــ چاپ مرحوم سعید نفیسی ص ۵۱ و ۵۲

ای شاه به بذل، بحر و کانی دگری　　در قالب ملک و عدل جان دگری
زان روی کبود جامه می‌خوانندت　　کز رفعت و قدر آسمان دگری

و سپس نیاز خود را در بیتی چنین بیان می‌کند:

هر چند که بر بساط شطرنج هنر　　امروز شهم پیاده می‌باید رفت

و سلطان همان دم اسبی با ساخت و یراق به نزد عوفی می‌فرستد.

اما ابیاتی که در لابلای حکایات آورده است چندان لطفی ندارد همچون:

بد می‌کنی ای نگار هان نیک اندیش　　هرگز که کند بد که نکو آید پیش

و نیز

تو تیغ به خون ریختنم رنجه مکن　　خود هجر تو این کار کفایت باشد

و همچنین:

ایام نشاط همچنان می‌گذرد　　گویی باد است که بر خزان می‌گذرد.

وبیت‌هایی دلکش از قبیل شعر زیر کمتر به چشم می‌خورد:

خواهی که دل شکسته پیش تو کشم　　وین صیدهم‌ازتوجسته پیش تو کشم
این لاشهٔ دل مرکب جان آخر عمر　　بگشایم و تنگ بسته پیش تو کشم

عوفی، چنانکه اشارت رفت، در دانشهای زمان خود دستی داشت و در زبان و ادب عربی و فارسی استاد بود. احاطهٔ وی به نکات لغوی و ادبی و نکته سنجی و خوش محضری وی اغلب سبب تقرب او در نزد شاهان و امرا بوده است، چنانکه ملاحظهٔ او دربارهٔ معنی ''حدادین'' در مثل معروف ''لایقاس الملائکة بالحدادین'' حاضران مجلس نصرة‌الدین رامتعجب ساخت،[۱] و همچنین توضیح

۱ــ شرح این نکته در *لباب الالباب* (ص ۴۵ــ۴۶) آمده است بدین مضمون: در مجلس شاهزاده (نصرة الدّین) گفتگو از این مثل معروف شد که '' لایُقاسُ الْمَلائِکَةُ بِالْحَدّادین (ملائکه با حدّادین قیاس نمی‌شود) وهمهٔ اهل مجلس حدّادین را به معنی آهنگران فرض می‌کردند و شاهزاده نمی‌پسندید و می‌گفت: ''ملائکه چنانکه با حدّاد نسبت ندارد با فهّاد و قرّاد (یوز بنده و نگهدارندهٔ میمون) نیز نسبت ندارد. وجه تخصیص به حدّاد چیست؟'' عوفی بیان کرد که مراد از حدّاد دربان است. چون آیهٔ عَلَیْها تِسْعَةَ عَشَرَ (دربانان دوزخ نوزده تن‌اند) نازل شد، یکی از کافران عرب به یاران خود گفت که این نقلی نیست، من هجده تن از ایشان را کفایت کنم، شما همه کار یک تن را بسازید. ابوبکر چون این بشنید، گفت: لایُقاس الملائکة بالحدّادین یعنی ملائکه را با دربانان این دنیا قیاس نتوان نمود، وحدّاد به معنی دربان است و از آن زمان این کلمه مثل گردیده است. (رک: مقدّمهٔ *لباب*، ص ۲۳ و ۲۴).

وی در تناسب میان ''مرد ایرانی'' و ''تبّت'' در بیت زیر مکانت وی را درحضور پادشاه مذکور افزود:

به سان مرد ایرانی به تبت　　به باغ اندر گلی بشکفت خندان[1]

این بود مختصری در باب اهمیت کتاب و شرح حال مؤلف آن که بر پایهٔ تتبع در حکایات *جوامع* و نیز مآخذ موجود درج شد و بیش از این را مجال نیست و طالبان تفصیل می‌توانند به کتاب گرانقدر مرحوم دکتر نظام الدین به عنوان:

Introduction to the Jawami' 1-Hikayat; Muhammad Nizamu d'Din, London 1929.

و نیز به مقالهٔ ممتع علامهٔ قزوینی در آغاز لباب‌الالباب و نیز گفتار ادواردبراون و سعید نفیسی در همان کتاب و همچنین مقدمهٔ دکتر محمد معین بر بخش اول جوامع‌الحکایات و نیز مقدمهٔ مشروح جلد اول از قسم سوم به‌تصحیح بانو دکتر مصفّا (کریمی) رجوع فرمایند.

نسخه‌های کتاب

از *جوامع الحکایات* نسخه‌های فراوان درکتابخانه‌های جهان موجود است که دونسخه‌ازآنها درطبع‌این گزیده‌مبنای‌تصحیح قرارگرفته‌است به نشانی‌های زیر:

۱ ــ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس به نشانی

Ancien Fonds Persan 75.

که قدیمی‌ترین نسخه‌های موجود است و در میان سالهای ۶۲۵ و ۶۳۰ هـ ق یعنی در حدود هفتاد سال پس از تألیف کتاب در تبریز نوشته شده است. این نسخه را در طبع حاضر ''اساس'' قرار داده‌ایم.

۲ ــ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس به نشانی Supplément Persan 95. که به سال ۷۱۷ هـ ق کتابت شده. نشانهٔ این نسخه در این چاپ ''ب'' است.

۱ ــ *جوامع الحکایات* به نقل علاّمهٔ قزوینی در مقدّمهٔ *لباب الالباب*، چاپ سعید نفیسی، ص بیست و چهار. در همین صفحه نکتهٔ دیگری نیز از عوفی آمده است.

چنانکه اشاره شدمبنای تصحیح همین دو نسخه بوده‌است، اما گاهی در موارد ضروری از نسخهٔ دیگری که آن هم متعلق به کتابخانهٔ ملی پاریس است به نشانی Supplément Persan 906 در تصحیح بهره برده‌ایم و نشانی این نسخه «ج» است.

دربارهٔ قسمتهای چاپ شده از جوامع الحکایات نیز به اختصار باید بگویم که مع التأسّف همهٔ کتاب ــ که درصورت طبع بالغ بر ۴۰۰۰ صفحه می‌شود ــ به چاپ انتقادی نرسیده، حتّی قسمت عمدهٔ کتاب اصلاً چاپ نشده است. آنچه انتشار یافته عبارت است از:

۱ ــ جزءهای اوّل و دوم از قسم سوم به تصحیح دکتر بانو مصفّا (کریمی)، بنیاد فرهنگ ایران، سالهای ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ شمسی.

۲ ــ منتخب *جوامع الحکایات* برای دبیرستانها، تصحیح مرحوم ملک الشّعرای بهار، وزارت فرهنگ، ۱۳۲۴ شمسی، تهران.

۳ ــ *جوامع الحکایات*، پانزده باب از قسم اوّل، چاپ افست از روی نسخهٔ خطّی. مرحوم محمّد رمضانی.

۴ ــ *جوامع الحکایات*، بخش مربوط به تاریخ ایران،[1] تصحیح جعفر شعار، انتشارات دانشسرای عالی تهران، ۱۳۵۰ شمسی.

۵ ــ جوامع الحکایات، سه باب از قسم اوّل، ۲جلد، تصحیح دکتر محمدمعین، انتشارات دانشگاه تهران، تهران.

گزیدهٔ حاضر

من سالها پیش قصد آن داشتم که تمام کتاب را بر پایهٔ نسخه‌های اصیل موجود تصحیح و منتشر کنم و بدین نیّت به کار آغاز کرده و استنساخ آن را به پایان برده بودم، امّا یکی از همکاران دانشگاهی از من خواست که تصحیح کتاب را به عهدهٔ وی گذارم، و پذیرفتم. پیداست که چاپ این اثر عظیم داستانی سالها طول خواهد کشید؛ از این رو گزیده‌ای ترتیب دادم که ناظر به همهٔ کتاب و کلّیّهٔ

۱ ــ بخش مربوط به‌تاریخ اسلام نیز به‌چاپ سپرده شده است.

بابها و فصلهای آن است، و به شرح دشواریها ــ تا آنجا که در توانم بود ــ پرداختم، و بجز شرح و توضیح در پاورقیها، سه پیوست به پایان کتاب افزودم:

۱ ــ نامهای کسان و جایها با شرح لازم

۲ ــ ترجمهٔ عبارتهای عربی که در کتاب مکرّر آمده است.

۳ ــ واژه‌نامه شامل واژه‌های عربی و فارسی. در تعیین لغاتی که باید معنی یا شرح شود، میزان اطلاّع یک فرد دیپلمه از زبان فارسی بوده است.

با وجود این واژه‌نامه، برخی از لغات در پاورقی کتاب معنی شده است، همچون ''در ساعت'' به معنی فوراً و در دم، ''به کار بردن طعام'' به معنی خوردن، ''نباید'' به معنی مبادا، ''رفع کردن'' به معنی دادن نامه. اینها لغاتی است که در زمان حاضر به معانی مذکور کاربرد ندارد و لازم بود برای رفع اشتباه در پاورقی معنی شود.

امّا شرح جمله‌ها و عبارتهای دشوار و پیچیده در پاورقی آمده است، تا خواننده به آسانی از متن بهره‌مند باشد.

تدوین این گزیده سالها طول کشید و دشواریهائی بر سر راه بود که به لطف پروردگار برطرف گردید، و در این راه یاری و همکاری دوست دانشمندم آقای رسول شایسته بسیار مؤثّر افتاد و از این بابت از ایشان سپاسگزارم، و پس از آنکه کتاب فراهم آمد و قرار شد که به‌دست چاپ سپرده شود، آقای ابراهیم مکلّا یک بار آن را از آغاز تا انجام خواندند و از نظر هماهنگی حکایتها و یکدستی مطالب و معانی بعضی واژه‌ها نکاتی را یادآور شدند، و نیز خلاصه‌ای از مقدمهٔ کتاب را که این‌جانب نوشته بودم، به زبان انگلیسی ترجمه کردند، و بدین‌سان در عرضهٔ این گزیده سهمی بسزا دارند و تشکر از ایشان بر این جانب فرض است.

اینک کتاب حاضر را به علاقه‌مندان ادب پارسی و فرهنگ اسلامی تقدیم می‌کنم با اعتراف به کمی بضاعت، و به امید آنکه از نظریّات اصلاحی خوانندگان بصیر بهره‌ور گردم، وباللّه التّوفیق.

جعفر شعار

مهرماه ۱۳۶۲ شمسی

حکایاتی از قسم اول

ستایش خدا و پیغمبر

حمد و ثنا مُبدعی را که از بدایت صباح وجود تا نهایت رواح عدم،[1] هرچه هست، در حدّ پادشاهی اوست. و شکر و سپاس مر موجدی را که از پیشگاه عقل تا پایگاه طبع، هر که هست، در تحت اوامر و نواهی اوست: فردی که افراد صُنع او در حدّ فهم نیاید.[2] احدی که آحاد نقش او در حدّ عقل نگنجد. قدرتش در میدان کاینات جولان کرد، گَرد حوادث از هوای وجود برخاست. حکمتش چون بقای موجودات خواست، اعراض به جواهر قیام نمود.[3]

و از برای تشیید قواعد دین و ملّت،[4] و تشدید عواقد فرض و سنّت،[5] انبیا و رسل را به خلایق فرستاد، تا گمراهان وادی حیرت و سرگشتگان تیهِ شقاوت را به عالم نجات راه نمود، و تشنگان بیابان نادانی را از عین الحیات عصمت،[6] شربت جان بخش علم چشانید؛ و در مقام تبلیغ رسالت راه راست، هر چه راه راست بود، بدیشان نمود، و آخر ایشان به دَور،[7] و اوّل ایشان به قدر و رتبت[8] سیّد المرسلین و خاتم النّبیّین و رسول ربّ العالمین محمّد بن عبدالله بن عبدالمطّلب را گردانید.

۱ ــ آغاز و انجام موجودات را به بامداد و شبانگاه تشبیه کرده است. ۲ ــ یعنی آگاهی از همهٔ ساخته‌ها و آفریده ــ های او بیرون از فهم بشر است. ۳ ــ یعنی چون قدرتش تجلّی کرد، موجودات از فیض حق برخاست و صورت وجود پیدا کرد، و چون حکمت خدا خواست که موجودات پس از هستی، بقاداشته باشند، اعراض (موجودات) به جوهر که ذات حقّ است پیوستند، یعنی دوام و بقا یافتند. مقصود این است که ذات حق هم علّت موجده شد و هم علّت مبقیه.
۴ ــ ملّت در اینجا به معنی دین و آئین است. ۵ ــ وتشدید... یعنی استوار کردن پیوستگی احکام شرعی از واجب و مستحب. ۶ ــ یعنی به وسیلهٔ پیامبران. ۷ ــ یعنی در دوره، در ترتیب ــ زمانی. ۸ ــ به قدر، یعنی در قدر و منزلت.

مناظرهٔ ابراهیم و نمرود

وقتی ابراهیم، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْه، با نمرود مناظره کرد. نمرود گفت: ''خدای تو کیست؟'' گفت: ''رَبِّیَ الَّذی یُحْیی وَیُمیتُ''[1] گفت: ''خدای من آن است که بمیراند و زنده کند.'' نمرود گفت: ''زنده کردن و میرانیدن به تأثیر حرکات و افلاک و سیر نجوم است، و ما نیز زنده کردن و میرانیدن دانیم.'' ابراهیم (ع) گفت: ''اگر مسلّم داریم که تأثیر قدرت حق تعالی [در این عالم] به واسطهٔ حرکات افلاک و کواکب است، لیکن حرکات افلاک و کواکب به واسطهٔ چیزی دیگر نیست،[2] و اگر نه تسلسل لازم آید. پس هر آینه از تقدیر آفریدگار، تعالی، باشد. چون حوادث ارضی به واسطهٔ حوادث فلکی باشد، درست شد[3] که حوادث به قدرت وی است و رحمت حق، تعالی، و از آنجا گفت: ''فَإِنَّ اللهَ یَأْتی بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِها مِنَ الْمَغْرِبِ''.[4] یعنی گرفتم که حوادث ارضی به واسطهٔ حرکات فلک است، امّا تو را قدرت نیست بر تصرّف کردن در اجرام افلاک. اگر چنین است و آفریدگار، تعالی، به قدرت خود هر روز آفتاب را از مشرق برمی‌آرد و به مغرب فرو می‌برد، تو یک بار از مغرب برآر و به مشرق فرو بر. فَبُهِتَ الَّذی کَفَرَ،[5] الزام شد،[6] و فرو ماند.

و گویند که مغالطه کرد و یکی را که مستوجب کشتن بودی، از زندان بیرون آورد و آزاد کرد و دیگری را که گناه نداشت بگرفت و بکشت، و گفت که ''آن را که مرده بود، به حقیقت زنده کردم و آن زنده را میرانیدم.'' ابراهیم (ع) گفت: مرده زنده کردن این نیست که تو کردی''.

و گفته‌اند که آفریدگار، سُبحانه و تَعالی، مرگ نمرود را سببْ نیم پشه ساخته بود: پشه‌ای بود که در نیمهٔ اندام قوّت نداشت. چون در دماغ او رفت، به زبان حال ندا کرد که ''اگر مرده زنده می‌توانی کردن، این نیمهٔ مردهٔ مرا زنده

۱ ــ سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۶۰، یعنی پروردگار من کسی است که زنده می‌کند و می‌میراند. ۲ ــ یعنی چیز دیگری غیر از خداوند. ۳ ــ یعنی ثابت شد. ۴ ــ نیز سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۶۰، یعنی همانا خدای من خورشید را از مشرق برمی‌آورد، تو آن را از مغرب برآر. ۵ ــ نیز سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۶۰، یعنی پس مبهوت ماندآنکه کافر شده بود. ۶ ــ یعنی ملزم و مجاب شد. مصدر ''الزام'' در معنی اسم مفعول به کار رفته است.

کن، تا به قوّت آن از بینی تو بیرون آیم. و اگر زنده را می‌توانی میرانیدن، این یک نیمهٔ زندهٔ مرا بمیران، تا خلاص یابی.''

نادانی فرعون

گویند: ابلیس وقتی نزد یک فرعون آمد، و وی خوشه‌ای انگور در دست داشت و تناول می‌کرد. ابلیس گفت: ''هیچ کس تواند که این خوشهٔ انگور تازه را خوشهٔ مرواریدِ خوشاب ساختن؟'' فرعون گفت: نه. ابلیس به لطایف سحر، آن خوشهٔ انگور را خوشهٔ مروارید خوشاب ساخت. فرعون تعجّب کرد و گفت: ''اینت استاد مردی که تویی!'' ابلیس سیلیی بر گردن او زد و گفت: ''مرا با این استادی به بندگی قبول نکردند، تو با این حماقت، دعوی خدایی چگونه می کنی؟!''

خدا شناسی ذوالنّون

ذوالنّون مصری را گفتند: ''خدای به چه شناختی؟'' گفت: ''خدای را به خدای[1] شناختم. و اگر نه خدای بودی، هرگز خدای را نشناختمی.''

و این که گفت: ''خدای را به خدای بشناختم'': مراد او آن است که خدای را به توفیق هدایت او شناختم، و به هدایتِ رحمت او دانستم. و این سخن، حق است. و از آنجاست که مصطفی، صلّی الله علیه وسلّم، فرموده: ''وَاللهِ لَوْلاَ اللهُ مَا اهْتَدَیْنا ولاتَصَدَّقْنا وَلاصَلَّیْنا.''[2] به خدای که اگر نه خدای بودی، هرگز دل ما به زینت معرفت آراسته نشدی و اعضای ما به حلیتِ عبودیّت پیراسته نگشتی.

حکمت آفرینش مگس

امام اعظم شافعی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیه، در پیش پادشاهی نشسته بود، و پادشاه را خواب می‌آمد. هرگاه که پادشاه در خواب شدی، مگسی بیامدی و بر روی او

۱ ـ یعنی به وسیلهٔ خدا ۲ ـ یعنی سوگند به خدا اگر خدای نبود، ما به راه راست هدایت نمی‌شدیم و زکات نمی‌دادیم. و نماز نمی‌خواندیم.

نشستی، و او به دست خود طپانچه‌ای سخت بر روی خود زدی. پس یک بار امام شافعی را گفت که ''خدای را حکمت چیست در آفرینش مگس؟'' گفت: ''تا آن کسانی را که دعوی جبّاری کنند، عجز ایشان بدیشان نماید.''

غرور بخت آزمای

آورده‌اند که هر کس که در مملکت مصر متمکّن شود، نخوت فرعونی در دماغ وی راه یابد. وقتی پادشاهی بود در مصر، وی را بخت‌آزمای خواندندی، و او دمِ جبّاری و خدای آزاری زدی. وقتی جماعتی از بازرگانان در پیش او تظلّم کردند که ما از روم عزیمت مصر داشتیم، در حدّ مملکت تو، در فلان بیابان، جماعتی دزدان راه ما را قطع کردند و مال تمام ببردند. شاه از این سخن متأثّر شد. از خواصّ پرسید که ''آن کاروان که زده باشد؟'' گفتند: ''در فلان بیابان، که از حضرت[1] تا بدانجا پنجاه فرسنگ باشد، حصاری است محکم، و در آنجا چهل مردند که در شجاعت بی بدل و در شهامت بی مثل‌اند، و مقدّم و پیشوای ایشان، مردی است سالوج نام، که رستم دستان داستان اِو خواند، و اسفندیار[2] به حمله چون اسفند بر آتش نشاند.[3] و مدّتی است تا ایشان در آن حصارند، و خلق را می‌آزارند، و راه می‌زنند، و اموال مسلمانان می‌برند. و به سبب محکمی حصار و بی آبی، هیچ کس قصد ایشان نمی‌تواند کرد.

شاه بخت آزمای وزیر را فرمود که ''لشکری ببر و شرّ ایشان دفع کن.'' وزیر گفت: ''فرمانبردارم، اگر خدای، تعالی، به مدد نصرت کرامت کند و عون و عصمت او یاری دهد.'' بخت آزمای از این سخن در خشم شد و گفت: ''این چه سخن است! اگر خدای نخواهد من خواهم، و زدن مشتی دزد بی‌اصل را چه محل باشد، که اتمام آن مهم را به نصرت خدای، تعالی، حواله کنی؟!''

۱ ــ یعنی پایتخت ۲ ــ یعنی اسفندیار را ۳ ــ در دو جملهٔ اخیر بین دستان و داستان، و اسفندیار و اسفند نوعی جناس هست.

وزیر گفت: ''ای پادشاه، در عالم هیچ سر مویی و پای موری بی‌امر و ارادت آفریدگار حرکت نتواند کرد، و همهٔ خلایق اسیر تقدیر وی‌اند. نصرت به حشمت حشم و کثرت لشکر نیست، بلکه به عون و عصمت و تقدیر و ارادت آفریدگار است.''

بخت‌آزمای بانگ بر وی زد و بفرمود تا او را بند کردند و گفت: ''من بروم و ایشان را بیاورم و سیاست کنم، و اگر خدای، تعالی، مرا نصرت ندهد روا باشد.'' برفت. چون با لشکر جرّار به در حصار سالوج رسید، سالوج یاران را گفت: ''ای برادران، ما مفرّی نداریم. اگر در اینجا دست و پایی نزنیم، وجدّ و جهد فرو گذاریم، چون زنان کشته شویم. صلاح در آن است که اعتماد بر عصمت و حفظ حق، تعالی، کنیم، و سلاح بسته برون رویم، و بر ایشان زنیم. اگر کار برآید[1] از فضل حق، تعالی، بدیع نبود. و اگر کشته شویم، به تقصیر منسوب نباشیم.''

پس بر این جمله برون آمدند، و ناگاه حمله کردند، و آن لشکر را به تمامت بر هم زدند. و آن حشم از پیش ایشان روی به هزیمت نهاد. بخت‌آزمای بانگ بر لشکر زد که ''شرم ندارید که از پیش مشتی دزد به هزیمت می‌روید!'' کس به سخن او التفات نکرد. و مر بخت‌آزمای را یقین شد که خذلان او را دریافت، و شومی اعتقاد بد در وی پیوست. در حال[2]، او نیز منهزم شد، و از لشکر جدا افتاد، و روی در بیابان نهاد، تا به دامن کوهی رسید. صومعه‌ای دید، در آنجا شد[3]، و به اعتذار و استغفار مشغول شد و گفت: ''الهی، دانستم که بی‌مدد و عون تو همهٔ امیران اسیرند. با توفیق و نصرت تو همهٔ روباهان شیرند.''

پس چهل شبانروز می‌گریست و عذر می‌خواست، تا بعد از چهل شبانروز هاتفی آواز داد که ''توبهٔ تو قبول کردند. به سر مُلک خود باز رو.'' بخت‌آزمای به دلی خوش و استظهاری تمام روی به شهر نهاد. سالوج، مُلک مصر را ضبط

۱ــ یعنی اگر کار حاصل شود، مقصود برآید و پیروز شویم.
۲ــ یعنی بی‌درنگ، در همان ساعت.
۳ــ یعنی رفت.

کرده بود و اسفهسالاری را به طلب بخت‌آزمای نـامزد کـرده، تـا او را بـیاورد. اسفهسالار به طلب شاه می‌رفت. شاه بـه مصر آمـد. هردو بـا یکدیگر دو چهـار خوردند[1]. اسفهسالار چون روی شاه بدید حقوق نعمت او یاد کـرد و در پـیش او فرود آمد و خدمت کرد و دست تعهّد دراز کرد، و او را به اعزاز و اکـرام بـه مصر آورد، و دیگر یاران را خبر کرد، و ناگاه شبیخون کـردند، و سالوج و یـاران او را بگرفتند. و شاه بخت‌آزمای بر تـخت رفـت و بـار عام داد و خلق را خـوشدل گردانید. پس گفت: ''بدانید که مرا قـوّت و شوکـت و عُدّت و آلت مـغرور کـرده بود، تا پای از حدّ خود بیرون نهادم، و اعتماد بـر خـزینه و لشکر کـردم. لاجـرم رسید به من آنچه رسید. و چون عنایت ازلی مـرا دریـافت، از گـمراهی طـریق ارشاد یافتم. اکنون مرا خدای شناس خوانید، و بعد از ایـن مـرا بـخت‌آزمـای مگوئید. و یقین بدانید که هر که خدای، تعالی، را بشناسد و توکّل بر کـرم او کـند بر جملهٔ مطالب و امانی[2] فیروز آید.'' قوله، عَزَّوَجَلَّ: وَمَنْ یَتَّقِ اللهَ یَـجْعَلْ لَهُ مَخْرَجاً وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لایَحْتَسِبُ وَ مَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.[3]

جوانمردی و گذشت

وقتی جهودی با مغی در راه می‌رفتند. جهود مردی مُـقِل‌حـال بـود، پـیاده و بی‌زاد و راحله می‌رفت. و مغ ثروتی داشت، بر اشتری برق‌گام بـادحرکت نشسته بود، و جملهٔ اسباب سفـر از تـوشه و لباس و غیر آن مـهیّا کـرده، و هر دو همراه شدند.

مغ از جهود پرسید که ''مذهب تو چیست و اعتقاد تو چگونه است؟'' جهود گفت: ''اعتقاد و مذهب من آن است که می‌دانم مرا آفریدگاری هست کـه خلعـت

۱ ــ دو چهار به معنی دوچار (دچار) است که رسیدن نـاآگاهانهٔ دو کس بـه یکدیگر است. ۲ ــ مطالب: مقاصد و آرمانها. امانی: آرزوها ۳ ــ یعنی هر که تقوی کند (اوامر خدا را به جای‌آورد و از نواهی بپرهیزد)، خدا برای او راه می‌گشاید و از آنجا که گمان نمی‌برد او را روزی مـی‌دهد، و هر کـه بـر خـدا توکّل کند او را بسنده است. (قرآن، سورهٔ طلاق آیه‌های ۲ ــ ۳).

خلقت بر سر من افکنده است. من او را می‌پرستم، و به حضرت او پناه می‌برم، و راتبهٔ روزی از انبارخانهٔ فضل او می‌خواهم، و همهٔ نیکی از حضرت او مر خود را می‌طلبم. و کسانی که موافق مذهب و دین من‌اند همچنین. و هر که دین مرا مخالف است، خون و مال وی به‌نزدیک من حلال است و معاونت و نصرت او بر من‌حرام.''

چون جهود این فصل بگفت،[1] از مغ سؤال کرد که ''تو نیز بر اعتقاد خود بیان کن تا مرا معلوم شود.'' مغ گفت: ''اعتقاد من آن است که خود را و جملهٔ خلایق را نیک خواهم، و هیچ آفریده را بد نیندیشم، و نخواهم که به کسی بد رسد، و تا بتوانم با دوست ودشمن طریق احسان و اجمال[2] سپرم. و اگر کسی در حقّ من ظلمی کند، به مکافات مشغول نشوم، و مجازات ایشان جز به احسان تقدیم ننمایم، که یقین می‌دانم که عالم را آفریدگاری هست که نقیرو قطمیر و قلیل و کثیر اعمال خلایق بر وی پوشیده نیست. نیکوکاران را به احسان ثواب دهد و بدکاران را بر بدی مجازات فرماید.''

جهود گفت: ''سخت خوب گفتی و نیکو اعتقاد داری، امّا دریغا اگر صدق با این دعوی یار بودی.[3]'' مغ گفت: '' از امارات کذب چه مشاهده کرده‌ای؟'' گفت: ''اینک من از ابنای جنس توأم و همچون تو جانی دارم. پیاده و گرسنه با تو در این راه می‌روم، و تو بر مرکب راهوار نشسته، و سفره و توشه از گوشهٔ پالان درآویخته، و مرا از آن نصیبی نمی‌کنی، و ساعتی بر مرکب خود نمی‌نشانی! پس معلوم شد که برمقتضی اعتقاد خود نمی‌روی!''

مغ گفت: ''راست گفتی.'' پس از اشتر فرود آمد و سفرهٔ طعام پیش آورد و هر دو تناول کردند، چندانکه جهود سیر شد. پس مغ گفت: ''زمانی بر اشتر نشین تا بیاسایی.'' جهود بر اشتر نشست و مغ بر اثر او می‌رفت، و حکایتی می‌گفتند چندانکه جهود اثر ماندگی[4] در مغ مشاهده کرد، اشتر را به تعجیل براند، و او را در [این] بیابان تنها بماند.[5] بیچاره هر چند[6] فریاد می‌کرد که ''مکافات نیکویی

۱ ــ این فصل، یعنی این قسمت، این پاره سخن

۲ ــ اجمال: کار نیک انجام دادن، کار نیک کردن.

۳ ــ یعنی ای کاش این ادعا حق و راست بود.

۴ ــ یعنی خستگی و ناتوانی

۵ ــ یعنی بگذاشت.

۶ ــ یعنی گاهگاهی

بدی مکن، و مرا در این بیابان تنها مگذار، که نباید[1] که سبعی مرا بکشد، یا از بی‌آبی هلاک شوم.'' جهود گفت: ''پیشتر از این تو را گفتم که مذهب من آن است که هر که خلاف مذهب من دارد، خون و مال او نزد من حلال باشد.'' این بگفت و رکاب گران کرد[2] و اشتر را براند، چندانکه از چشم مغ ناپدید شد، آن بیچاره گرد او را درنیافت. چون از دریافتن او عاجز شد و روی هلاک در آینهٔ احوال خود معاینه بدید[3]، ساعتی بنشست. پس روی به آسمان کرد و گفت: ''الهی، آنچه کردم به اعتقاد تو کردم. می‌گفتم که عالم را آفریدگاری است، مُجازی[4] کریم و مکافی رحیم، نیکوکاران را ثواب دهد، و بدکرداران را جزا رساند. ظنّ من در این معنی خطا مگردان و انصاف من از ظلم بستان.''

این مناجات بکرد و روی به راه نهاد و می‌رفت. چون یک دو فرسنگ برفت، اشتر را دید که جهود را از پشت خود انداخته بود، و تمامت اعضای او مجروح و شکسته، و در ورطهٔ هلاک افتاده، و اشتر، دیگر جای ایستاده، گویی رسیدن مغ را انتظار می‌کشید.

مغ چون آن حال بدید، سر بر زمین نهاد و نالهٔ شادی به آسمان رسانید. پس بر اشتر نشست و جهود را در گرداب هلاک بگذاشت و اشتر براند. جهود آواز داد که ''ای برادر، من اگر چه بد کردم، امّا به حقیقت با خود کردم. چون مرا از بدی نیک نیامد و ترا از نیکی بد نیامد، و ثمرهٔ حسن اعتقاد تو به تو رسید، و جزای اعتقاد بد خویش به من بازگشت، اکنون مذهب خود را نصرت کن و مرا در این بیابان بی‌زاد مگذار.'' چندان بزارید که مغ را بر وی رحم آمد واو را بر اشتر نشاند و به شهر آورد و به آبادانی تسلیم کرد.

از این حکایت فواید احسان و شرف اعتماد بر فعل سبحان معلوم شود، که هر که به امید جزای حضرت حق نیکی کند، آن نیکی هرگز به درگاه آفریدگار، تعالی، ضایع نشود.

۱ ــ یعنی مبادا ۲ ــ یعنی آمادهٔ تاختن شد. ۳ ــ یعنی به چشم بدید، روبه‌رو دید. ۴ ــ جزا دهنده

گواهی مرغان

در اخبار ملوک اوایل مسطور است که ملکی بود از ملکان یونان، نام او تررورس[1]، و در آن نوبت[2] حکیمی خاسته بود از حکما، نام او ابیقُس که در حکمت از جملهٔ حکمای یونان بر سر آمده بود. آن ملک این حکیم را به حضرت پادشاه می‌آورد. در راه جماعتی از دزدان بدو رسیدند، و بر گمان آنکه مگر با وی مالی خطیر است، قصد کشتن او کردند. او گفت: ''اگر غرض شما از کشتن من مال است، مبذول است. مال ببرید و مرا بگذارید.''

ایشان به سخن وی التفات نکردند و خواستند که او را هلاک کنند. بیچاره در آن تحیّر به هر طرفی می‌نگریست، تا مگر ناصری یا معینی پیدا آید. البتّه هیچکس را ندید. جوقی کلنگان در هوا می‌پریدند و بانگ می‌کردند. او آواز داد که ''ای کلنگان، بدانید که من در این بیابان به دست این ظالمان گرفتار شده‌ام و ناصری و معینی ندارم. شما کینهٔ من و خون من از این جماعت طلب کنید.''

طایفهٔ دزدان چون این فصل بشنیدند ــ بخندیدند و گفتند: ''بیچاره را عقل نیست، و هر که را عقل نَبُوَد، در کشتن او زیادت و بالی نبود[3].'' پس او را بکشتند و مال او قسمت کردند. چون خبر کشته شدن او به اهل شهر رسید، عظیم[4] برنجیدند و بر فوات او بسیار تأسّف خوردند، و پیوسته طالب آن بودند تا مگر کشندگان او را بازیابند. هر چند بیش جستند، کم یافتند، تا آخر الأمر بعد از مدّتی مر اهل یونان را عیدی بود، و اهالی آن خطّه در معابد و هیاکل جمعیّتی کرده بودند، و از اطراف و نواحی خلق در آن مجمع حاضر شده، و کشندگان آن حکیم در آن جمع داخل بودند و در هر گوشه نشسته. در اثنای آن حال فوجی از کلنگان در هوا پدید آمدند، و بر سر آن طایفه پرواز می‌کردند و آواز می‌دادند، چنانکه از صیاح و نفیر ایشان در آن صباح، او راد و اذکار بر حکمای عهد

۱ ــ نسخه‌های دیگر، تروس و لرورس. باید دانست که نام پادشاه معاصر ابیقس، پلیکراتس Policrates جبّار شامس (Samos) بود. (از جوامع الحکایات، چاپ دکتر معین، بخش نخست، حاشیهٔ صفحه ۱۰۱). ۲ ــ یعنی در آن روزگار. ۳ ــ یعنی در کشتن شخص بیخرد، و بالی و گناهی بر گردن کشنده نیست. ۴ ــ عظیم قید است، به معنی بسیار.

مشوّش شد. یکی از آن دزدان در روی دیگری بخندید و بر سبیل استهزا گفت: ''همانا که این کلنگان خون اَبیقس می‌طلبند.''

یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود، این کلمه بشنید و دیگری را از آن حال اعلام داد. هم در ساعت[1] به حضرت پادشاه اِنْها کردند، و آن طایفه را بگرفتند و مطالبت[2] واجب دیدند، تا اقرار کردند. پس مر ایشان را قصاص کردند، و آن کلنگان کینهٔ آن حکیم بازخواستند.

و سرّ این معنی آن است که آن حکیم اگر چه به صورت با کلنگان خطاب می‌کرد، امّا از راه معنی با آفریدگار ایشان می‌پناهید و نصرت خود از وی می‌خواست و امید به حضرت او می‌داشت که خون او هدر نکند. کمال رحمت الهی امید او را وفا گردانید، و همان کلنگان را سبب قصاص کشندگان کرد، تا عاقلان جهان را کمال قدرت آفریدگار و جلال حکمت پروردگار، تعالی، معلوم گردد.

صحیفه‌ای از خزانهٔ غیب

ارباب قصص و تواریخ آورده‌اند از کعب احبار، رضی‌الله عنه، که چون داود را، صلوات الله علیه، وفات نزدیک آمد، آفریدگار، تعالی و تقدّس، از خزانهٔ غیب صحیفه‌ای به نزدیک وی فرستاد، و در آن صحیفه ده لطیفه از اسرار غیب و ده مسئله از مسائل حکمت مندرج بود. داود، علیه‌السّلام، جملهٔ احبار و علمای بنی‌اسرائیل را حاضر کرد و مر آن صحیفه را بگشاد و گفت: ''ای سلیمان، اگر سؤالهای این صحیفه را به صواب جواب گویی، خاتم دولت تو را دهم، و نگین سعادت نیابت در خاتم وجود به نام تو تعیین کنم.'' سلیمان (ع) گفت: ''بپرس تا جواب گویم.''

اوّل گفت: ''چیست کمترین چیزها و چیست بیشترین چیزها و چیست تلخ‌ترین چیزها و چیست شیرین‌ترین چیزها و چیست مونس‌ترین چیزها و

۱ ــ یعنی همان دم، بی‌درنگ ۲ ــ یعنی بازجویی

چیست موحش‌ترین چیزها و چیست سخترین[1] چیزها و چیست نرم ترین چیزها و چیست دورترین چیزها و چیست نزدیکترین چیزها؟''

چون داود (ع) این ده سؤال[2] بکرد سلیمان به توفیق رحمان جواب آغاز کرد، گفت: ''کمترین همهٔ چیزها یقین است در اهل عالم. و بیشترین چیزها شکّ است در اولاد آدم. و تلخ‌ترین چیزها پس از توانگری درویشی است. و شیرین‌ترین همهٔ چیزها بعد از کفر ایمان است. و مونس‌ترین همهٔ چیزها جان است در تن، روان[3]. و موحش‌ترین همهٔ چیزها تنی بیجان و سخت‌ترین همهٔ چیزها بیرون شدن جان از بدن، و دورترین چیزها یار بد، که خود را هلاک کند و تو را با خود برد.

و چون به توفیق خدای، عزّوجل، این جوابها بگفت، خروش از خلق برآمد، و آوازهٔ تحسین بر فلک رسید.

داود گفت: ''شما مصلحت می‌بینید که خلافت را بدین کودک دهم؟'' پیری سه هزار ساله بود، برخاست و گفت: ''من به خلافت این صبیّ رضا ندهم، تا دو سؤال مرا جواب ندهد.'' گفت: ''بپرس ای پیر.'' گفت: ''بگو که پاکیزه‌ترین همهٔ چیزها چیست؟'' گفت: ''دل، که به پاکی او در عالم، نهاد آدمیزاد پاک شود، و به پلیدی او آدمی به یکبار هلاک شود.'' جمله فریاد برآوردند که: ''رَضینا بِخِلافَتِهِ وَاعْتَرَفْنا بِلَطافَتِه[4]'' به خلافت او راضی شدیم و حکم او را منقاد گشتیم. داود(ع) خاتم ملک در انگشت سلیمان کرد. آنگاه او حق را فرمان کرد[5]، فَاللّهُ اَعْلَمُ.

پیشگویی سیف ذی‌یزن

پیش از طلوع آفتاب رسالت محمّدی، تباشیر صبح اخبار او در عالم منتشر گشته بود، و احبار و علما و کاهنان عرب به عبارت و اشارت، بشارت قدوم او می‌رسانیدند ــ آری چون آفتاب طلوع خواهد کرد، صبح صادق به زبان اسفار

۱ ــ مخفّف سخت‌ترین ۲ ــ در برابر این ده سؤال، پاسخها هشت است نه ده. چنین است در نسخه‌های موجود. ۳ ــ یعنی رونده و متحرک. ۴ ــ یعنی به خلافت او خشنود گشتیم و به لطف رأی و نظر وی اقرار کردیم. لطافت یعنی لطف رأی و نظر. ۵ ــ یعنی دعوت حق را اجابت کرد و جان سپرد.

خبر قدوم خورشید به اطراف و اقطار عالم رساند ــ و اخباری که پیش از مبعث رسول (ع) نقل کرده‌اند، بسیاراست. و یکی از آن جمله آن است که چون سیف ذی یزن به ملک یمن رسید، و دولت حمیران تازه شد، وفود عرب به تهنیت او رفتند، و عبدالمطّلب، که رئیس مکّه و مهتر قریش بود و پیشرو آن جمع بود، چون به نزدیک او درآمد، شرط تهنیت اقامت[1] کرد و خواست که بازگردد، سیف ذی یزن او را بازخواند و گفت: ''با تو سرّی خواهم گفت.'' او را گفت: ''امانت خالص‌دار و از وصمت خیانت دور باش.'' آنگاه گفت که: ''هنگام آن آمد که از میان شما پیغمبری مبعوث شود، که از مادر و پدر یتیم مانده باشد، و در حِجر جدّ و عمّ پرورش یابد.''

و ولادت پیغامبر، علیه السلام، بوده بود،[2] و آثار عجب[3] مشاهده کرده بودند و در کنار جدّ بزرگ می‌شد و برآن صفت تربیت می‌یافت. و عبدالمطّلب خواست تا آن حال را مخفی دارد، امّا از غایت شادی، خود را نگاه نتوانست داشت. و حال محمّد (ص) با وی تقریر کرد و بر مکنونِ ضمیر، او را وقوف داد.

سیف او را بدید. به سعادت تهنیت کرد و گفت: ''برحذر باش در کارِ وی با جهودان، که اعدای وی ایشان باشند. و مرا آرزو می‌باشد که امروز دعوت او را آشکار کنم، فامّا می‌اندیشم که خصمان بیدار شوند و کیدها سازند. باشد که عمر من وفا نکند، و به پایان نتوانم رسانید. صواب آن است که چون کار خدایی است به وی باز گذاریم.'' و عبدالمطّلب را تشریفی فاخرداد و از پیش وی برون آمد. اصحاب او را بدان تهنیت کردند، او گفت: ''اینچه می‌بینید، سهل است در مقابل آنچه خواهید دید، و امید است که مشاهده کنید که کارها چگونه خواهد گشت.''

عبدالله‌بن عبدالمطّلب و شتران قربانی

محمّدبن اسحق صاحب مغازی روایت می‌کند که در ان وقت که عبدالمطّلب خواست که چاه زمزم بار دیگر پدید آرد، جماعت قریش به خصومت او

۱ــ یعنی به‌جا آورد. ۲ ــ یعنی واقع شده بود. ۳ ــ یعنی شگفتی انگیز، عجیب.

برخاستند. و او را یک پسر بیش نبود و همان حارث بود. نذری کرد که اگر خدای، تعالی، او را ده پسر دهد، چنانکه همه بالغ شوند و قوّت گیرند و او را از ایشان تکثّر و مَنَعه باشد، یک پسر را از آن دهگانه در راه خدای، عزّوجلّ، قربان کند.

آفریدگار، سُبحانه و تَعالیٰ او را ده پسر کرامت کرد، چنانکه همه بالغ شدند و سیمای بزرگی در ناصیهٔ هریک لایح شد. و آن ده پسر یکی حارث بود، و دیگر زهیر، و دیگر حجل، و دیگر مقوم، و دیگر ابواللّیث، و دیگر عبّاس، و دیگر ابوطالب، و دیگر ابولهب.[1] و خردتر ایشان عبدالله بود که پدر سیّدِ عالمیان و پیغامبر آخر زمان بود.

چون عبدالمطّلب قوّت خود بدان فرزندان مشاهده کرد، روزی ایشان را جمع کرد و حال نذر خود با ایشان باز راند، و گفت: ''می‌خواهم که آن نذر را به وفا رسانم، شما در این چه صواب می‌بینید؟'' همه گفتند: ''جانها بر طبق نهاده، پیش تو داریم. به هرکس که حکم کنی، سرپیش خدمت آرد،'' بیت:

خواهی که دل شکسته پیش تو کشم — وین صیدهم ازتو جسته پیش تو کشم
این لاشهٔ دل مرکب جان آخر عمر — بگشایم و تنگ بسته پیش تو کشم

آنگاه گفتند: ''چگونه خواهی کرد؟'' گفت: ''به نام هریکی از شما قرعه اندازم، تا به نام که برآید؟'' پس قرعه‌ها راست کردند[2] و در خانهٔ کعبه شدند و بر قاعدهٔ معهود قرعه زدند. قرعه به نام عبدالله برآمد. و وی از همهٔ پسران دیگر خُردتر بود، و پدرْ او را از همه دوستر[3] داشتی. و به سبب نور نبوّت محمّدی، محبوب دلها و مطلوب همهٔ جانها بود. چون قرعه به نام او برآمد، عبدالمطّلب کاردی، چون قطرهٔ آب یا چون شعلهٔ آتش، برگرفت و دل مشتاق به زبان نیاز می‌گفت، بیت:

قدم برجان همی باید نهادن — درین راه و، دلم آن دل ندارد

۱ ــ در کتاب منتهی الآمال نُه پسر دیگر عبدالمطّلب (بجز عبدالله که پدر پیامبر بود) به نقل از شیخ طبرسی، این گونه نام برده شده‌اند: حارث، زبیر، ابوطالب، حمزه، غیداق، ضرار، مقوم، ابولهب، وعبّاس

۲ ــ یعنی آماده کردند.

۳ ــ مخفّف دوست‌تر.

پس دست عبدالله بگرفت و به میان اساف و نایله[1] آورد کـه جـایگاه قـربان قریش بود. جماعت قریش و اعیان بنی زهره از جـایگاههای خـود بـرخاستند و گفتند: ''ای عبدالمطّلب، از این گلِ چمنِ جمال چه می‌خواهی؟ و خـار جفـا در پای عمر وی چرا می‌پاشی؟'' عبدالمطّلب گفت: ''عهدی کرده‌ام و از عهـدهٔ آن برون می‌آیم، و نذری کرده‌ام بدان وفا می‌کنم.'' و تا ایشان بـا عبدالمطّلب بـدین مفاوضت مشغول بودند، عبّاس، رضی الله عنه، که برادر عبدالله بود، او را از میان دست و پای پدر بیرون کشید، چنانکه رویش مجروح شد. و گویند تا آخر عمر اثر آن جراحت بر روی او بود. پس قریش گفتند: ''البتّه ما روا نـداریم کـه تـو او را بکشی، و اگرچه جان و مال در سرِ این کار شود. و اگر ایـن سنّت اقـامت افـتد و هرکس پسران خود را کشتن گیرند، عالم از حلیت بقا و نسل عاری ماند، و نـظم انساب گسسته شود. او را مکش و اگر صواب بینی، ما تمامت مال خود را فـدای حیات او کنیم.'' و این شعر انشا کردند، شعر:

واعَجَبا مِـنْ قَـلْبِ عَبْدِالْمُطَّلِب   وَذَبْـحِ اِنْسانٍ کَـتِمْثالِ الذَّهَب[2]

بیت:

این عجب باشد که شاهی را بـدن بـی‌جـان کـند
وین شگفتی بین که مـاهی را فـلک بـیجان کـند
جان جانان می‌بـری تـعجیل کـردن شرط نـیست
دل دهد[3] آخر کسی را کـوجگر بـی‌جـان کـند؟!

پس جمله گفتند: ''صواب آن است که در زمین حجاز یکی فالگویی صواب سخنِ نادر حدیث[4] است که درهای بسته به مفتاح قول او گشاده گردد، و امیدهای کلّی از قبول او به نجاح مقرون شود، و نام او سجاح است. نزدیک او باید رفت و صورت حال با وی تقریر کرد. اگر او بگوید که او را ذبح کن، آنگاه تـو در کشتن او معذور آیی، و اگر بـگوید او را بـه مال خود فـدا ده، مال قبول کـن تـا فـرزند

۱ ــ اساف و نایله نـام دو مـحل است.
۲ ــ یـعنی شگفتا از دل عبدالمطّلب که انسانی همچون پیکرهٔ زرین را سر می‌بُرد.
۳ ــ دل دادن یعنی راضی شدن
۴ ــ یعنی آنکه سخنش نادر و کم نظیر است.

بـه سلامت بماند.''

پس عبدالمطّلب این رأی بپسندید، و اسباب سفر بساخت، و بـا جماعتی از فرزندان و اقربا روی به راه نهادند. چون به نزدیک سجاح رسیدند، حال بـا وی تقریر کرد، گفت: ''امروز باز گردید، تا امشب آنچه تابع[1] من است حـاضر شود، از وی سؤال کنم، و هرحکمی که فرماید شما را از آن بیاگاهانم.''

پس آن شب آنجا مُقام کردند و بامداد به نزدیک کاهن آمدند و سجاح ایشان را گفت که: ''حکم کار شما معلوم کردم، مرا خبر دهید که دِیَتِ کـامل در کـیش شما چیست؟'' گفتند: ''ده شتر.'' و در آن وقت ده شتر بود. گفت: ''از ایـنجا چـون در خانه مراجعت نمایید، باید که ده شتر حاضر کنید و قرعه زنید بـه نـام عبدالله. اگر بر شتر افتد ده شتر قربان کنید و عبدالله سالم مانَد و اگر بـر عبدالله آیـد، شتر زیادت کنید، و بـار دیگر قرعه زنیـد چندانکه قرعه بر شتر آیـد، همان مقدار شتر قربان باید کرد، از عهدهٔ نذر بیرون آمده باشید.''

عبدالمطّلب شاد شد و به مکّه مراجعت نمود. و اولاد و اقربا را در حرم کعبه حاضر آوردند، و قرعه زدند به نـام عبدالله و ده شتر، قـرعه بـر عبدالله آمـد. شتر بیست کردند، هم عبدالله آمد. دهگان دهگان شتر می‌افـزودند و قـرعه بـر عبدالله می‌آمد، تا به صد کشید، قرعه بر شتر آمد. اکابر قـریش گـفتند: ''اکـنون خـدای، تعالی، از تو راضی شد و فدای پسر تو قبول کرد''.

عبدالمطّلب از غایت شادی خدا را شکرکرد، و دست پسربگرفت و او را بـه وثاق وهبِ مخزومی آورد، و بفرمود تا صد شتر بیاوردند، و جمله را قربان کردند و گوشت و پوست ایشان به مستحقّان رسانیدند.

و مصطفی (ع) درنوبت رسالت‌خود، آن معتبر داشت، و دیتِ‌کامل را صدشتر قرار داد، چنانکه تفصیل آن در کتب فـقهی مسطور است. و از ایـنجا بـود کـه مصطفی (ع) فرمود: اَنَا ابْنُ الذَّبـیحَیْن. گـفت: ''مـن پسر دو ذبـیحم. یکی

[1] ـ تابع یا تابعه یعنی جنّی و شیطانی که به شعرا تلقین شعر مـی‌کـند، و در ایـنجا مقصود روح نامرئی است که به زعم سجاح، همراه و پیرو والهام‌بخش وی بوده است.

اسماعیل که او را به مذبح بردند، و خدای، عزّوجلّ، به جهت او فدا فرستاد. دوم عبدالله، که صد شتر جدّ ما فدای او داد.''

سفر حضرت محمّد (ص) به شام

چون عبدالمطّلب را وفات رسید، خواجهٔ کاینات، محمّد رسول الله، به ابوطالب سپرد،[1] که عمّ او بود، تا غم او خورد.[2] و ابوطالب او را چون جان عزیز می‌داشت، و چون دیده به ناز می‌پرورد. و قریش را عادت بودی که در سالی دو سفر به شام کردندی، چنانکه قرآن از آن خبر می‌دهد: قَوْلُهُ تَعالیٰ: ''لِإِیلافِ قُرَیْشٍ. ایلافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتاءِ وَالصَّیفِ''[3] پس، وقتی ابوطالب به رسم اَسلاف عزم سفر کرد، محمّد (ع) در آن وقت هفت ساله بود، خواست که او را در مکّه بگذارد، مصطفی (ع) بگریست، مهار شتر او را بگرفت، که مرا با خود ببر. ابوطالب را رقّت و شفقت باعث و محرّض آمد برآنکه او را با خود همراه کرد و در حقّ او قصیده‌ای گفت در آن سفر. پس با کاروان به زمین شام شد، و در موضعی که آن را بُصریٰ[4] گویند فرود آمد. و در آن موضع یکی بود از راهبان شام،[5] برسر کوه صومعه ساخته بود و روی از خلق درکشیده، و در آن بقعه خلوتی گزیده، و کتب اوایل خوانده، و اتّباع براهین و دلایل کرده، و در کتب پیشین دیده که پیغمبر آخر الزّمان با کاروان به زمین بُصریٰ گذر کند، و نشان آن کاروان آن باشد که ابری سپید به مقدار سپری بر زَبَر سر او می‌رود، تا او را از شرّ آفتاب ضرر نباشد.

بُحَیرا آنجا صومعه ساخته بود و روز و شب منتظر آن دولت نشسته، تا روزی که کاروان قریش برسید. بُحَیرا از بالای صومعه نگاه کرد، در وقتی که هوای تابستان بود ــ و ابر را در آن وقت دوامی نبود ــ پاره ابر سپید دید، برسر آن کاروان روان گشته. در حال از بام صومعه فرود آمد، و سفرهٔ ضیافتی بگسترد، و

۱ــ فاعل فعل ''سپرد'' عبدالمطّلب است. ۲ ــ یعنی از او مراقبت کند. ۳ــ سورهٔ قریش آیهٔ ۱ و ۲ یعنی: [هلاک کردن اصحاب فیل] برای الفت دادن قریش بود، الفت دادن آنان در سفر زمستان و تابستان.
۴ــ این ناحیه بجز بصره است. ۵ ــ بنابرآنچه پس از این آمده است این راهب همان بحیرا است.

مایده راست کرد[1] و به نزدیک کاروان آمد و گفت که ''می‌خواهم حقّ قدیم به حقِّ قدوم بگزارم، و شما را ساعتی به صومعهٔ خود رنجه کنم، تا نانی بر نمک زنیم.''

پس ایشان را با خود ببرد. وایشان به سبب آنکه محمّد (ص) خردسال بود، او را در رَحْل بگذاشتند، و خود به ضیافت بُحَیرا رفتند. وچون بُحَیرا ایشان را بنشاند و در چهرهٔ هریک می‌نگریست، و علامات نبوّت و اَمارات رسالت در ایشان نمی‌دید، به بام برآمد و آن ابر پاره را همانجا دید. فرود آمد و گفت: ''هیچ کس دیگر از شما هست که غایب است؟'' گفتند: ''هست، کودکی خرد است که اهلّیت مجالست کِرام ندارد. او را همانجا گذاشته‌ایم.'' التماس نمود که او راحاضر آرند. پس حارث بن عبدالمطّلب، که عمّ بزرگتر و مهتر بود، برفت و محمّد را، علیه‌السّلام، در کنار گرفت و بیاورد. چندانکه به صومعهٔ راهب درآمد و نظر بُحَیرا بر وی افتاد، تمامت علامت که در تورات و انجیل دیده بود، در وی مشاهده کرد.

چون از طعامی که می‌خوردند فارغ شدند، راهب به وجه امتحان از وی پرسید که ''به حقّ لات و عُزّیٰ که از تو سؤالی بکنم، مرا جواب دهی.'' گفت: ''مرا به لات و عزّی سوگند مده که من ایشان را کراهیت می‌دارم و ایشان را به نزد من وقعی نیست، بلکه دشمن می‌دارم ایشان را.'' بُحَیرا گفت: ''به حق خدای آسمان و زمین که از تو چیزی می‌خواهم، اجابت کنی.'' گفت: ''سوگند عظیم دادی، هرچه خواهی مبذول است.''

پس بُحَیرا گفت: ''ردا از کتف بردار، تا در کار تو بهتر بنگرم.'' مهتر (ع) ردا از کتف بینداخت و مهر نبوّت پیدا آمد، که در میان دو کتف خواجه، چندانکه[2] دایره‌ای بود که درِ نبوّت مهر کرده بودند. چون بُحَیرا آن بدید بوسه بر آن داد، و روی در آن مالید. آنگاه از ابوطالب حال او پرسید و گفت: ''این پسر، تو را که باشد؟'' گفت: ''فرزند من است.'' بُحَیرا گفت: ''نشاید که چنین بود، واجب

۱ ـ یعنی آماده کرد.　　۲ ـ یعنی به اندازهٔ، به بزرگی...

کند[1] که پدر او در حیات نباشد.'' ابوطالب گفت: ''چنین است، او پسر برادر من است، لیکن برمن و از همهٔ فرزندان عزیزتر است''گفت: '' راست گفتی. اکنون نصیحت من بشنو و این کودک را به شام مبر، که جماعتی از جهودان خصم وی‌اند. نباید که[2] ناگاه قصدی کنند، و این کودک را کارهای بزرگ در پیش است'':

روزی که سر از پرده برون خواهد کرد
آن روز زمانه را زبون خواهد کرد
در حسن و جمال از این فزون خواهد کرد
یارب که چه دلهاست که خون خواهد کرد!

خواب دیدن حضرت خدیجه

آورده‌اندکه خدیجه، دختر خُوَیلِد، خوابی دیده بود که ''ماه از آسمان در کنارِاوافتادی[3] و به هفت پاره شدی[4].'' او آن خواب با عمّ خود، ورقة بن نوفل، بازگفت. ورقه گفت: ''تعبیر این خواب آن است که پیغمبر آخر زمان مبعوث شود و توجفت او باشی و سعادت مصاحبت او تو را بحاصل آید، و تو را از وی هفت فرزند آید.''

و خدیجه منتظراین سعادت می‌بود و آن دولت راچشم می‌داشت، تا اتّفاق افتاد که وقتی بضاعتی راست کرده بود[5] تا به شام فرستد. و غلامی داشت، میسره نام، که پیوسته بدان سفر او رفتی و اسباب خرید و فروخت[6] مهیّا داشتی. پس خدیجه آزاد مردی می‌خواست که با میسره بفرستد. جماعتی او را به محمّد رسول الله دلالت کردند صلّی الله علیه و سلّم، و او در میان عرب به امانت و راستی گفتار و کردار مشهور بود. خدیجه او را از عمّ او در خواست کرد، و منّت بسیار تقلّد نمود،[7] تا آنگاه ابوطالب وی را اجازه داد و محمّد رسول الله (ص) بدان اجابت

۱ــ یعنی لازم است، ضروری است. ۲ــ یعنی مباداکه ۳ و ۴ــ یاء در فعل‌های ''افتادی'' و ''شدی'' یاتی است که در قدیم در مقام بیان خواب به کار می‌رفته است. ۵ ــ یعنی سرمایه و کالایی آماده کرده بود. ۶ــ به جای فروش ۷ــ یعنی بپذیرفت، به گردن گرفت.

نمود، و با میسره برون رفتند. و خدیجه مر میسره را به خدمت و تعظیم او وصیّت کرد. و میسره در راه از وی چیزهای عجب از سایه داشتن ابر و امثال آن مشاهده می‌کرد.

چون به حدّ شام رسیدند به موضعی نزول کردند؛ آنجا صومعهٔ راهبی بود که او را نسطور راهب گفتندی، و در پیش آن صومعه درختی بود. مهتر عالم (ع) در سایهٔ آن درخت استراحت فرمود. نسطور بیامد و میسره را، که با او حق پیشین داشت،[1] سؤال کرد که "این چه کسی است که در سایهٔ آن درخت خفته؟ و آنجا جز پیغامبر نتواند خفت." میسره گفت: "او رئیس زادهٔ عرب و مهتر زادهٔ قریش است." و بعضی از احوال او کشف کرد.[2] نسطور او را مژده داد که او پیغامبر آخر زمان است، و دین او قوی خواهد شد، و رایت شریعت او بالا خواهد گرفت.

چون به شام رسیدند و جملهٔ عرب بارها و متاعهای خود بفروختند، مهتر عالم (ع) مر میسره را گفت که: "تو فروختن بارهای خود را در توقّف دار و روزی چند زمان کن."[3] و میسره از فرمان چاره ندید، و همراهان کارهای خود راست کردند و میسره می‌جوشید و می‌خواست تا بضاعتها زود بفروشد.

چون روزی چندی برآمد، کاروانی از جانب مغرب رسید. چون بارهای ایشان برقرار بود، به چندان سود که در ضمیر ایشان نگشته بود و امید نصف آن نداشته، متاعهای خود را بفروختند و به ارزان‌تر از یاران دیگر اجناسی، که لایق ایشان بود، بخریدند. و آن چندان ربح، ایشان را به سبب امتثال اشارت مصطفی (ع) حاصل آمد.

و چون از شام مراجعت کردند و نزدیک مکّه رسیدند، عادت ایشان آن بود که کاروان چون به نزدیک مکه رسیدی، شتری را بیاراستندی و یکی از معارف بفرستادندی تا بشارت قدوم کاروان دهد. آن شتر او را بودی. و نیز هر کس

۱ ــ یعنی حق دوستی پیشین، سابقهٔ دوستی.
۲ ــ یعنی قسمتی از زندگانی محمّد (ص) را بیان داشت.
۳ ــ یعنی صبر کن.

تکلّفی کردندی.[1] پس میسره شتری نیکو ترتیب کرد، و خواجهٔ کـاینات را، صلّی الله علیه و سلّم، التماس نمود تا برود و بشارت دهد، تـا چیزی کـه بـاشد بـه وی راجع شود.[2] پس مهتر (ع) براشتر سوار شد، و روی در بادیه نهاد. ابـلیس، علیه اللّعنه، خواست که عداوت قدیم را ظاهر کـند، بـیامد و مـهار شتر بگرفـت و در بیراهی می‌کشید، تا مگر راه گم کـند. جبریـل (ع) از سِدرَةُ المُنتَهـیٰ در پـرید و ابلیس را پَری بزد، چنانکه بـه زمـین حبشه افکند، و مـهار شتر مصطفـی (ص) بگرفت و به راه باز آورد. و این آن است که خـدای، عزّوجـلّ، در قـرآن فـرمود: ''وَوَجَدَکَ ضالاًّ فَهَدیٰ''.[3] چون مهتر (ع) برسید و بشارت برسانید، هرکس او را خدمتی کردند.[4] چندانکه[5] کاروان بیامد و میسره آنچه دیده بود از مهتر و آنچه شنیده بود از نسطور، با خدیجه حکایت کرد، خدیجه را حکایت آن خواب یاد آمد و سبب رغبت وی در آن مواصلت گشت[6] و آن سعادت او مر وی را بحاصل آمـد و آفریدگار، تعالی، مر وی را از سیّد عالم (ع) هفت فـرزند کـرامت فـرمود: سه پسر: قاسم و طیّب و طاهر، و هر سه پیش از وحـی فـوت شدنـد، و چهـار دختر: زینب و رقیّه و امّ کلثوم و فاطمه، و هر چهار سعادت اسلام دریافتند و در خـدمت مصطفی (ص) به مدینه هجرت نمودند.

داوری و تدبیر محمّد (ص)

گویند: پیش از آنکه به محمّد (ع) وحی آمد،[7] دیوارهای خانهٔ کعبه از بالای[8] مردی کمتر بود و سقف نداشت. و عرب می‌خواستند که آن عمارت کـنند،[9] فـأمّا می‌ترسیدند، که[10] مقدّمهٔ آن عمارت، هر آینه، ویران کردن دیوارها خواست بـود. و در اثنای آن احوال، کشتیی، از آنِ بازرگانی، باد به جـدّه آورد، و کشتی بشکست،

۱ ــ یعنی هرکس مالی برعهده می‌گرفت تا بدان شخص معروف، که مژدهٔ رسیدن کاروان را برای اهل مکه می‌برد، بدهد.
۲ ــ یعنی به وی برسد. ۳ ــ یعنی: ''و تـو را گـم کرده راه یافت، آنگاه هدایت کرد. (سورهٔ الضّحی، آیهٔ ۷)
۴ ــ یعنی پیشکشی دادند. ۵ ــ به معنی همینکه ۶ ــ یعنی این امر سبب شدکه به ازدواج با پیغمبر (ص) رغبت کـرد. ۷ ــ ''آمـد'' بـه جای ''آید'' فعل ماضی بـه جای مضارع به کار رفته است. به جهت قطعی بودن وقـوع فـعل در آیـنده. ۸ ــ بـالا = قامت ۹ ــ تعمیر و آباد کنند. ۱۰ ــ یعنی زیرا که

و تخته‌های آن را صاحب کشتی به مکّیان داد. ایشان چون آن تخته‌ها بیافتند، استاد نجّاری بود مصری، که او در آن صنعت مهارتی کامل داشت. چون تخته بحاصل شد، اکابر قریش و اشراف عرب گفتند که: ''چون اسباب مهیّاست صواب آن باشد که این خانه را عمارت کنیم''. پس خواستند که بدان مهم قیام کنند. هرگاه که به بالای خانه برآمدندی، ماری سیاه عظیم برایشان حمله آوردی و دهن باز کردی، چنانکه جمله به هزیمت شدندی و کس را برآن کار اقدام نمی‌یارست نمود.[1] تا روزی آن مار بردیوار خانه برآمده بود. آفریدگار، سبحانه و تعالی، مرغی عظیم را بفرستاد تا از هوا فرود آمد، و مار را در چنگال و منقار گرفت و به هوا برد و از آن بلا برستند.

گفتند: اکنون وقت عمارت خانه آمد. پس روی بدان مهم آوردند و عمارت آن را برخود قسمت کردند. همه از ویران کردن آن می‌ترسیدند، و اندیشه می‌کردند که نباید که بلایی نازل شود. پس ولیدِ مغیره پیش آمد و گفت: من ابتدا می‌کنم به ویران کردن آن دیوار. اگر واقعه‌ای رسید شما تعرّض مرسانید و اگر من سلامت مانم، هرکس را در آن موضع خود به کار مشغول باید شد. پس میتین برگرفت و گفت: ''خداوندا، می‌دانی که این خرابی به جهت آبادانی است، و ما از ویران کردن این، جز خیر و صلاح نمی‌خواهیم.''

پس کرانهٔ هر رکن را ویران کرد و مردمان آن شب انتظار می‌کردند که بلایی به وی رسد. و چون او را ضرری نرسید، روز دیگر پگاه برخاست و در کار خود مشغول شد. چندانکه دیوارهای کعبه را خراب کردند و به اساس آن رسیدند ــ و اساس آن، سنگهایی بود ستبر، برمثال دندانها به هم پیوسته. گویند یکی از قریش میتین در میان دو سنگ زد و قوّت کرد تا آن را قطع کند، جملهٔ مکه در لرزید. پس همان اساس را بگذاشتند و برآنجا بنا آغاز کردند. چندانکه بنا به رکن یمانی رسانیدند و خواستند که حجر الاسود را در رکن یمانی نهند، میان رؤسای قریش

۱ ــ یعنی کسی برآن کار نمی‌توانست اقدام کند. ''کس را'' در جای ''کس''، این نوع استعمال در نظم و نثر قدیم دیده می‌شود.

و سادات ایشان اختلافات افتاد، و هر کس خواست تا آن شرف، ایشان را باشد وسنگ، او را به جایگاه نهد[1]. و دست از کار بکشیدند و به شمشیر کردند و عزیمت مقاتلت و کارزار مصمّم کردند، و پنج روز در آن بودند.

پس بعد از پنج روز در مسجد آمدند و با یکدیگر مشاورت پیوستند، و اُمَیَّة بن مُغیره آن روز پیرترین ایشان بود. گفت: ''ای جماعت قریش، اگر انصاف دهید، من این خصومت میان شما به قطع رسانم[2].'' گفتند: ''بفرمای.'' گفت: ''صلاح آن است که حَکَم کنید آن کس را که از درِ مسجد درآید، هر حکم که وی کند بدان رضا دهید.'' همه بدین متّفق شدند. اوّل کسی که از درِ مسجد درآمد، مصطفی بود ــ صلّی الله عَلَیه و سَلّم. همه گفتند: ''محمّد مردی امین است و راست کار و راست گفتار. همه به حکم وی راضی شدیم.'' پس مهتر عالم (ع) بفرمود که گلیمی بیاوردند، و به دست مبارک خود آن سنگ برداشت و در میان گلیم نهاد و چهار کس از اعیان قریش، که با یکدیگر منازعت می‌کردند، بیامدند و چهار گوشهٔ گلیم بگرفتند، و هر کس یک طرف آن را در هوا کردند و به جایگاه بنهادند و جامه از زیر آن بکشیدند و منازعت منقطع شد، و حکم متابعت وی ایشان را لازم شد. و آن سعادت تا امروز باقی است.

عقد برادری پیغمبر (ص) و علی (ع)

در آن وقت که پیغامبر (ع) میان یاران عقد برادری می‌بست، پس گفت: ''یا ابابکر، تو برخیز، که تو دوست منی اندر آسمانها و زمینها و نزدیک فرشتگان، و یارِ غارِ منی.'' آنگاه عمر را گفت که ''یا عمر، برخیز که تو سخت دل بودی و درشت طبع در ایّام جاهلیّت، و در اسلام انصاف بدادی و حقّ رفق و مجاملت بگزاردی.'' پس میان ابوبکر و عمر برادری داد. آنگاه عبدالرّحمنِ عوف را، رضی الله عنه، برانگیخت[3] و گفت: ''یا با عبدالله، برخیز، که تو روز قیامت

۱ ــ سنگ، او را به جایگاه نهد = سنگ را او به جایگاه نهد، یا او سنگ را به جایگاه نهد. این ساختمان دستوری (آوردن: ''را'' با فاعل) در نثر روزگار مؤلّف و مخصوصاً پیش از مؤلّف به کار می‌رفته است و در موارد بسیاری از این کتاب دیده می‌شود. ۲ ــ یعنی این اختلاف و دشمنی را که بین شماست، رفع می‌کنم. ۳ ــ یعنی از ←

می‌آیی و خون از اَوداج تو می‌رود، و من می‌گویم تو را که کشت یا عثمان؟ تو گویی: فلان و فلان.'' و میان ایشان برادری بست. و همچنین دو کس دو کس را از صحابه با یکدیگر برادری می‌داد.

امیرالمؤمنین علی، رضی الله عنه، در گوشهٔ مسجد نشسته بود و از غایت اندوه سردر کشیده[۱]. پس برخاست تا برود. مهتر (ع) فرمود که: ''یا علی، کجا می‌روی؟ و سبب ضجرت و تنگدلی چیست؟'' گفت: ''یا رسول الله، از آنکه[۲] هر کسی را با یکدیگر برادری دادی، و مرا ذکر نکردی. ترسیدم که مگر از من خرده‌ای[۳] در وجود آمده است، که از من ذکری نفرمودی.'' مصطفی (ع) فرمود که: ''تو را از آن ذکر نکردم، تا تو را با خود عقد برادری بندم، از آنکه جبرئیل (ع) مرا چنین فرمود. و اکنون اگر راضی باشی، تا با هم عقد اخویّت بندیم[۴]، تا چنانکه به نسب هر دو برادریم، به عهد هم برادر باشیم.'' پس پیغمبر با علی عقد برادری بستند.

برکت دست پیغمبر (ص)

سلمان فارسی، رَضِیَ اللهُ عَنْه، روایت می‌کند که: در غزو خندق که کفّارِ اعراب جمع شدند و نزدیک مدینه فرود آمدند، پیغامبر (ع) پیش ایشان بیرون رفت و خواست که میان ایشان و لشکرگاه خود خندقی سازد ــ و سلمان بدان اشارت کرده بود ــ و هر جای میان صحابه قسمت فرموده، و هر دو کس را چهل رشی[۵] داده بود تا بگشاید، و گِل بردارند. و در آن ده گز که به اهل بیت پیغمبر رسیده بود ــ و سلمان در میان ایشان بود ــ سنگی بزرگ در میان خندق پدید آمد که میتین بر وی کار نمی‌کرد.

جابربن عبدالله روایت می‌کند که: مصطفی را، علیه السّلام، از آن حال خبر کردند. مهتر عالم فرو رفت و جامه چُست کرد[۶]، تا آن سنگ را بشکافد. اثر فاقه

→

جا بلند کرد. ۱ ــ یعنی پائین انداخته ۲ ــ یعنی به جهت آنکه ۳ ــ یعنی عیب و نقص و تقصیر
۴ ــ چنین است در نسخهٔ اصل؛ شاید: اخوّت. ۵ ــ رَش و اَرَش: فاصلهٔ سرانگشتان تا آرنج، ذراع. یاء در آخر ''رشی'' یاء نکره است. ۶ ــ یعنی جمعَ کرد و استوار بست.

در مهتر (ع) بدیدم، که سنگی بر شکم بسته بود. به زودی در خانه رفتم و در انبانی صاعی جو داشتم ــ که چهار من باشد ــ آن را بفرمودم تا آرد کنند و بسرشند[1] و بزغاله‌ای یافتم و آن را بسمل کردم و مسلوخ کردم و اهل خود را گفتم تا شوربایی جوشاند، و آن آرد را بپزند. و بیامدم و پیغامبر را، علیه السّلام، اعلام دادم و گفتم: ''یا رسول الله، قدری طعام گفته‌ام تا بسازند، اگر تجشّم فرمایی و با یک دو کس از کِبار صِحابه به وثاق من خرامی، از کمال کرم تو بدیع و غریب نبود.''

مهتر (ع) شاد شد و اجابت فرمود. آنگاه مرا گفت: ''برو و اهل خود را بگوی تا نان در تنور نبندد و طعام از دیگ برنکشد، تا من بیایم''. چون به خانه رفتم، بلال را بفرمود تا جمله صحابه را اعلام داد. قال ''اِنَّ جابِرَبْنَ عَبْدِاللهِ هَیَّأَلَنا سُوراً'' ــ یعنی جابرِ عبدالله ما را سوری ترتیب کرده است، جمله آنجا روید. و من متحیّر بماندم و زن را گفتم که ''حال براین جمله است و جملهٔ صحابه روی به خانه ما نهادند، و طعام چندان نیست که نیمِ کفایت ایشان باشد[2].'' اهل من مرا گفت: ''تو صورتِ حال با خواجهٔ کاینات باز رانده‌ای؟[3]'' گفتم: ''بلی.'' گفت: ''تو فارغ باش، برآنچه مقتضای مصلحت باشد، او تقدیم نماید[4]''.

پس مهتر (ع) با جمله یاران بیامدند. و مهتر (ع) دست مبارک در خمیر آرد مالید و برکت دست وی بدان رسید. و آنگاه من نان در تنور می‌بستم. او برمی‌کشید و طعام در کاسه می‌کرد، و مهتر (ع) دهگان از یاران در می‌خواند و طعام می‌خوردند و سیر می‌شدند و مراجعت می‌نمودند، چندانکه زیادت از هزار کس از آن طعام سیر شدند، و چندان بماند که همسایگان و خویشان را نصیب رسید.

۱ ــ یعنی خمیر کنند، از ''سرشتن'' ۲ ــ یعنی طعام به اندازهٔ نیمی از مقداری، که کفایت کند و برای ایشان بس باشد، نیست. ۳ ــ یعنی باز گفته‌ای؟ ۴ ــ یعنی اقدام کند، انجام دهد.

پیغمبر (ص) و کودک بیمار

عبدالله جابر روایت می‌کند که در سفری از اسفار به خدمت سیّدِ اَبرار (ع) می‌رفتم. زنی پیش سیّد آمد و کودکی خُرد در کنار گرفته بود. پیغمبر (ع) او را بستد و پیش خود بر زین کوهه نشاند، و مُعَوِّذَتَین بخواند، و برو دمید، و گفت: ''دور شوای دشمن خدای از او، که من رسول خدایم'' و به مادرش باز داد.

چون مصطفی (ع) از آن سفر بازگشت و بدان جا رسید، همان زن پیش آمد، و دو گوسفند هدیه آورد، و گفت: ''یا رسول الله، به برکت لفظ مبارک تو پسر من صحّت یافت.''. پیغمبر (ع) او را جوابی به خوبی بگفت، و یک گوسفند قبول کرد، و او را در مقابلهٔ آن صلتی داد و بفرمود از آن گوسفند، طعام ساختند، چون حاضر آوردند از آن تناول نکرد وهیچ نخورد. و بر لفظ مبارک راند که ''لانُرِیدُ مِنکُمْ جَزاءً وَلاشُکُوراً''[1]، یعنی من به نیکویی مکافات نطلبم و احسان به مجازات نجویم.[2]

روی تازه و نان خشک

دیگر از مشایخ طریقت، ابوعبدالله الحارث المحاسبی بود، که در زمانهٔ خود در علم و ورع و زهد و معاملت حال، نظیر نداشت. و اصل او از بصره بود، و در بغداد وفات یافت، در سنهٔ ثلاث و اربعین و مأتین[3]. و گویند که از پدر مروی را هفتاد هزار درم میراث مانده بود، هیچ از آن نگرفت و بدان تعلّق نکرد[4]. و آن امتناع بدان سبب بود که پدر وی قَدَری بود. از غایت تقوی و ورع، روا نداشت که میراث پدر را آسیب زدی[5] و گفت که: ''از پیغمبر (ع) روایت کرده‌اند که لاَیَتَوارَثُ اَهْلُ مِلَّتَیْنِ[6] یعنی چون ملّتها مختلف بُوَد، اختلاف ملّت مانع میراث آید. راوی می‌گوید که ''تا وقت وفات به یک درم محتاج نبود و از غایت ورع به هیچ

۱ ـ یعنی از شما پاداش و سپاسگزاری نمی‌خواهیم. قرآن، سورهٔ انسان ، آیهٔ ۹

۲ ـ یعنی احسان من به جهت دریافت پاداش نیست.

۳ ـ یعنی سال دویست و چهل و سه

۴ ـ یعنی دلبستگی پیدا نکرد

۵ ـ یعنی آسیب بزنند، دست بزنند

۶ ـ یعنی پیروان دو دین مختلف از یکدیگر ارث نمی‌برند.

از آن، تعلّق نداشته.''. و گویند هر گاه که دست با[1] طعامی به شبهت[2] دراز کردی، رگی برانگشت وی برخاستی، و او را بدان معلوم شدی که آن طعام با شبهت است، دست از آن باز کشیدی و نخوردی.

جنید می‌گوید: ''روزی مروی را دیدم و اثر گرسنگی در وی مشاهده کردم. گفتم: به خانه درمی‌آیی تا طعامی تناول کنی؟ اجابت کرد. او را به خانه درآوردم، و در خانه چیزی طلبیدم از طعام، که پیش‌آورم. قدری طعام یافتم که از عروسی به وثاق فرستاده بودند، پیش او آوردم. لقمه‌ای از آن برداشت و در دهان نهاد، و چند بار گرد دهان بگردانید، پس برخاست و آن را در دهلیز انداخت و برفت.

بعد از چند روز او را دیدم. از وی پرسیدم که سبب برخاستن تو چه بود، و امتناع از آن به چه وسیلت اتّفاق افتاد؟ گفت: من گرسنه بودم و خواستم تا دل تو نگاه دارم، و تو را شادمان گردانم، بدان که انگشت به نمک تو زنم، ولکن میان من و خدای، تعالی، علامتی است که البتّه طعامی که در آن شبهت بود، مرا نگذارد، و به حلق من فرو نرود. مرا بگوی که آن طعام از کجا آورده بودند؟ گفتم: از سرای قرابتی از آنِ من، که مهمانی کرده بود، و ما را نصیبی فرستاده بود. پس گفتم: امروز رغبتی کن بدان که با هم طعام خوریم. گفت: بلی. پس او را به خانه بردم و قدری نان تهی خشک، که حاضر بود، پیش آوردم. به رغبتی تمام آن را بخورد، و گفت: ''چون درویشی را طعام دهی، چنین باید، که روی تازه[3] و نان خشک باشد''، چنانکه گفته‌اند:

ناگه یارم بی‌خبر و آوازه   آمد به سرم به لطف بی‌اندازه
گفتم که چو ناگه آمدی عیب مگیر   چشم تر و نان خشک و روی تازه

شقیق بلخی و سگ شکاری

حکایت کرده‌اند که شقیق بلخی مردی بود توانگر و با ثروت، و در اوّل حال، روزگار به طرب و نشاط گذرانیدی، و اسباب تماشا مهیّا داشتی، و با

۱ ــ با = به   ۲ ــ یعنی طعام مشتبه به حرام، غذایی که در آن شایبهٔ حرام باشد.   ۳ ــ یعنی چهرهٔ خندان و گشاده.

حریفان ظریف و ندیمان کریم مجالست و مجاورت کـردی. و در آن وقـت، امـیر بلخ، علیّ بن عیسی بن ماهان بود. و او مردی بود که صیدْ دوست داشتی و پیوسته شکار را تربیت کردی. وقتی سگی از سگان امـیر گـم شد، و یکی از ساعیان مـر مردی را سعایت کرد و گـفت: ''سگ در خـانهٔ وی است.'' و آن مـرد همسایـهٔ شقیق بلخی بود.

امیر علی عیسی کسان به طلب آن مرد فرستاد. آن مـرد به خـانهٔ شقیق بـه زینهار درآمد. شقیق در سرای امیر رفت، و در استخلاص وی سخـن پـیوست، و گفت: ''امیر فرمان دهد، تا این مسلمانِ بیگناه بگذارند[1] و من ضمان می‌شوم کـه تا سه روز آن سگ شکاری به امیرِ شکار رسانم، و اگر در این تـقصیری رود، هر غرامت که امیر فرماید بدان مأخوذ باشم.'' پس آن مرد بگذاشتند. و شقیق از آنچه کرده بود، اندیشه مند شد، که نباید[2] که آن سگ به دست نیاید و امیر مرا برنجاند.

چون روز سوم شد و ایّام مهلت بگذشت، شقیق منتظر بلا نشسته بود. نـاگاه دوستی را دید که از طرف روستا می‌آمـد، و آن سگ را قِـلاده گـرفته مـی‌آورد. گفت: ''این از کجا آورده‌ای؟'' گفت: ''در این راه کـه مـی‌آمـدم، ایـن سگ را دیدم که با قلاده می‌رفـت، و او را هیچ حـافظی نـبود. دانستم کـه سگ شکاری است. با خود گفتم این را نزدیک شقیق هدیه برم. او را به نزدیک تو آوردم.''

شقیق آن سگ را برد و به امیر تسلیم کرد، و این مـعنی[3] سَبَب زهد و صلاح او[4] شد، تا روی از همه بگردانید، و به خدمت آفریدگار، تـعالی، آورد،[5] و دانست که هر که اعتماد بر وی کند، در هیچ حال ضایع نماند.

ذلّ معصیت و عزّ بندگی

وقتی یعقوب لیث بیمار شد، و بیماری سخـت گشت، و همهٔ طبیبان در علاج او عاجز آمدند، و مداوات ایشان هیچ مفید نـیفتاد. گـفتند: ''بـه دعای پـیران و

۱ ــ یـعنی آزاد کـنند.　۲ ــ یـعنی مـبادا　۳ ــ یعنی این کار، این امر　۴ ــ یـعنی شقیق
۵ ــ یـعنی روی آورد.

بزرگان تقرّب باید کرد، و از همّت ایشان استمداد طلبید، تا مگر شفا روی بنماید. پس کس فرستادند و سهلِ عبدالله التُّستَری را بطلبید[1] و التماس نمود[2] تا دعایی کند، تا خدای، عزّوجلّ، او را شفا دهد.

سهل دست به دعا برداشت و گفت: ''اَللّهُمَّ اِنَّکَ قَدْ اَرَیْتَهُ ذُلَّ مَعْصِیَتِهِ فَاَرِنی عِزَّطاعَتی''، یعنی بارخدایا، ذلّ معصیت او بدو نمودی، عزّبندگی من به من بنمای. هم در ساعت[3] یعقوب شفا یافت و آن درد از وی زایل شد. یعقوب بفرمود تا مال بسیار پیش خدمت وی آوردند، و در آن ننگریست، و گفت: ''ما این عزّت به نا گرفتن یافته‌ایم. اگر ما را به دنیا میل بودی، دعای ما را اجابت نیامدی''.

لطف الهی

در کتاب *سِیَرُ الصّالحین* آورده است که ''ذوالنّون مصری، رحمةُ الله علیه، می‌گوید: وقتی از شهر مصر بیرون آمدم تا ساعتی در صحرا تفرّجی کنم. برگوشهٔ رود نیل می‌گشتم و در جریان زلال شمال نظاره می‌کردم، ناگاه کژدمی دیدم که به تعجیل می‌آمد. گفتم، به کجا خواهد رفت؟ چون به لب آب رسید، غوکی برلب آب آمده بود. آن کژدم بر پشت او نشست، و او را مرکب خود ساخت، و در آب شنا کردن گرفت. من گفتم: ''هر آینه در زیر این سرّی است'' خود را بر آب زدم، و به تعجیل از آب بگذشتم، و به کنار آب آمدم. و چندانکه[4] غوک برسید و کژدم را از آب بگذرانید، به خشکی آمد، و به رفتن تعجیل گرفت، و من برعقب او می‌رفتم، تا به زیر درختی رسیدم. مردی را دیدم که در زیر سایهٔ درخت خفته بود، و ماری سیاه قصد او کرده و نزدیک آمده که زخم بر وی راند[5]. ناگاه کژدم بیامد و قصد وی کرد، و نیشی بر پشت او زد، چنانکه مار در حال بیفتاد و هلاک شد. پس کژدم هم از آن راه بازگشت و به لب آب آمد، و غوک منتظر او بود. برپشت

۱ و ۲ از این فعلها، ضمیر پیوستهٔ ''ند'' به قرینهٔ ذکر آن در جملهٔ پیش حذف شده است. ۳ ــ بی درنگ، فوری ۴ ــ یعنی همینکه ۵ ــ یعنی بگزد و نیش بزند.

او نشست و از آب عَبره کرد.

من متحیّر بماندم و گفتم: ''لابد که این مـرد ولیّی بـاشد از اولیای خـدای، تعالی.'' خواستم که بدو تقرّب نمایم و پای او ببوسم. نگه کردم جوانی بـود مست و از عقل تهی دست. تعجّب و حیرت مـن زیـادت شد، و از آن حـال بـر حفظ و عصمت آفریدگار، جَلَّ و عَلا، استدلال گرفتم کـه هر چند از بـندگان جفـا پـیش می‌آید، رحمت او در حقّ ایشان بیش می‌باشد. پس صبر کردم، تا از خواب مستی درآمد. مرا برسر خود بدید، متعجّب شد، و در پای من افتاد که: ''ای امـام یگانـه وای مقتدای اهل زمانه، اینجا، بر سر این گناهکار به چه مُقام کرده‌ای[1] و بـه چـه وسیلت در حقّ من این اکرام فرموده‌ای؟''

گفتم: ''دست از این اعتذار بدار، و بدین مار نظر بـر گمار.'' جـوان چـون مار بدید، دست بر سر زدن گرفت و گفت: ''حال چگونـه بـوده است؟'' ذوالنّون می‌گوید: حال را از اوّل تا آخر با وی حکایت کردم. جوان روی به آسمان کـرد و گفت: ''الهٰی لطف تو با مستان چنین است با دوستان چگونه خواهد بـود؟'' پس در رود نیل غسلی آورد، و روی به بادیه نهاد، و به مجاهدت مشغول شد و کار وی به جایی انجامید که بر هر بیماری که بدمیدی در حال شفا یافتی.

و هر که را لطف الهی بنوازد، ارشاد و هدایت او را[2] چنین لطفها سازد.

برکت سخن شیخ ابوسعید

خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که پدر من رئیس طـوس بـود، و مـن هفده ساله بودم که شیخ ابوسعید به طوس آمد، و پدرم از جملهٔ مـریدان او بـود، و هر روز به خانقاه استاد ابواحمد، به مـجلس شیخ آمـدی، و مـن در خـدمت او بودمی.

شبی معشوق به من پیغام فرستاد که امشب به سوری خواهم رفت. بررهگذر من بایست، تا چون بازگردم ساعتی از وصال یکدیگر بیاساییم. من بـر راهگذر او

۱ ــ یعنی ایستاده‌ای. ۲ ــ یعنی بـرای ارشاد و هدایت او

نشستم و چشم انتظار بگشادم، و این بیت می‌گفتم:

در دیده به جای خواب آب است مرا   زیرا که به دیدنت شتاب است مرا
گویند بخسب تا به خوابش بینی   ای بیخبران، چه جای خواب است مرا؟!

چون معشوق آمد، خواب بر من غلبه کرد، و در خواب شدم، و از سعادت وصال معشوق محروم گشتم. بامداد در صحبت پدر به مجلس شیخ رفتم. در اثنای وعظ گفت: ''مخلوقی که در طلب معشوق مجازی سعی می‌کند، بی رنج به مقصود نمی‌رسد. بی رنج مجاهده و سُعی عبادت، در راه حق، به مقصود چگونه توان رسید؟ دوش این جوان را معشوق او وعدهٔ وصال داده بود، تا نیمشب در انتظار یار بیدار بود، و این بیت را تکرار می‌کرد: ''در دیده به جای خواب آب است مرا...''

دیگر من هیچ نگفتم و چنان مدهوش گشتم که بیهوش شدم و بیفتادم. چون به هوش باز آمدم، شیخ گفت که ''اگر در دیده به جای خواب آب داشتی، چرا بخفتی، تا از مقصود بازماندی؟!''

پس من نعره بزدم، و خلق به یک بار به فریاد آمدند و جام حالت[1] در گشت، و همه مست شوق شدند، و خرقه‌ها در میان آوردند[2]. و چون مجلس به آخر رسید، پدرم خرقه‌ها را به دعوتی بازخرید، و دعوتی ساخت[3]، و شیخ با اصحاب به وثاق ما آمدند، و من کوزهٔ آب به دست گرفته بودم و بر سر شیخ ایستاده. پدرم در خواست کرد از شیخ که ''اگر آب خوری از دست ابوالقاسم خور.'' می‌گوید: شیخ دوبار آب از دست من خورد و مرا گفت: ''نیکمردی خواهی بود.'' هشتاد و یک سال عمر من شد، و هیچ حرام بر من نرفت، و از حرمت گفتِ[4] شیخ هرگز خمر نخوردم، و خدمت هیچ کس نکردم، و این همه از اثر نظر مبارک او بود قَدَّسَ اللهُ روحَه.

۱ ــ حال یا حالت در اصطلاح صوفیه عبارت از وجد و شور و کیفیّتی خاصّ است که بدون جهد و تعهّد بر قلب سالک وارد می‌شود، ''و جام حالت در گشت'' چنانکه در متن آمده ــ یعنی همه مست شوق و حالت شدند. ۲ ــ یکی از آداب و عادات صوفیان آن بود که به هنگام غلبهٔ شور و حال، خرقه و جامهٔ خویش را از تن بیرون می‌آوردند و در میان مجلس می‌انداختند، و سپس آن را به مغنّی یا کسان دیگر می‌بخشیدند. ۳ ــ یعنی مجلس ضیافتی ترتیب داد.
۴ ــ یعنی گفته و سخن.

پادشاهی هوشنگ، طهمورث و جمشید

چون کیومرث، عالم وداع کرد و ندای اجل را استماع، پسر او در حیات نبود، امّا نبیره‌ای داشت با ادب و هنر، نام او هوشنگ، و تازیان او را سمیح خوانده‌اند، و او پادشاهی قادر و قاهر بوده است. و روی به عمارت و آبادانی جهان آورد، و خلق در عهد او بسیار شده بودند و مصلح و مفسد بیشمار گشته، و او را به جهت دفع مفسدان آلت حرب میبایست. پس بفرمود تا از کانها آهن بیرون آوردند و از آن، آلت حرب و آلت زراعت ساخت، و آبها را قسمت کرد، و جویها ساخت، و زمینها معمور و مزروع گردانید، و رباطها ساخت بر سر راهها، تا سبب امن گذرندگان باشد. و درختها نشاند، و چند شهر بزرگ بنا نهاد، و آن گاه در اطراف ممالک طوف کرد.

و گویند با ابلیس حرب کرد و لشکر او را پراکنده گردانید، و شیاطین را از آمیزش با آدمیان بازداشت، و دزدان و بدان را بکشت و ستوران را ابدال کرد.[1] و اگر این قول درست شود، عجب نباشد. این، تأویل آن باشد که به اخلاق مَلَکی شیطان را قهر کرد، که قهر شیطان و دفع آن جز بدان طریق میسّر نشود، و دزدان و بدان را کشتن، آن باشد که او طبیعت سبُعی را به قوّت مجاهدت مقهور کرد و فرود میرانید، و اخلاق ذمیمهٔ سبعی را قهر کرد، و شاید که معنی آن باشد که طبع ستوران از خود دور کرد، تا چون اخلاق سبعی و شیطانی و بهیمی نیست گردد، اخلاق ملایکه روی نماید.

و چون چهل سال از پادشاهی او برآمد، و کارها راست شد، وقت زوال آفتاب مُلک او آمد، بیت:

چو روز کیومرث و هوشنگ شد مزیّن به طهمورث اورنگ شد

چون هوشنگ به عالم بقا رفت، سیصد سال جهان را کدخدای و عالم را پادشاهی نبود، و آفریدگار، تَعالیٰ وَ تَقَدَّسَ، به حکمت بالغه نظم جهان را از گسستن و بنای بقای آدمیان را از شکستن مصون می‌داشت. و چون سیصد سال

۱ ــ نسخهٔ دیگر: تذلیل کرد، یعنی رام و مطیع ساخت. و این وجه [illegible]ح‌تر می‌نماید.

برآمد، طهمورث از نبسگان هوشنگ بود، و شعـاع سعـادت مُـلک از نـاصیهٔ او می‌تافت و آثار سروری و مخایل پـادشاهی در جبین او پـیدا بـود. جمعـی را استمالت کرد، و خلقی را تبع خود گردایند، و پادشاهی بـه دست فـرو گـرفت، و بعضی را به رغبت و جمعی را به رَهبت در ربقهٔ طاعت آورد، و او دست به انعام و اکرام برگشاد، و نیکان را به نوازش و بدان را بـه مـالش مـخصوص گـردانید، و اهل سواد و روستاها را از اهل شهر، او جدا کرد، و ایشان را بفرمود تـا ستوران اندر رمه‌ها و گله‌ها ترتیب دهند.

و او را به شکار شرهی عظیم بـوده است، و پـیوسته شکار کـردی و سفـر دوست داشتی و به یک جای مُقام نفرمودی، و گفتی: ''غرض ما از سفـر کـردنِ پیوسته آن است که شاید که مظلومی باشد که به درگاه ما به تظلّم نتواند آمدن و مـا به سر ایشان رسیم و داد ایشان بدهیم.''

و اصحاب تواریخ آورده‌اند که وی ابلیس را قهر کرد، چنانکه او را مـرکب خود ساخت و در نگارخانه‌ها که صورت او نگارند، بـر ایـن جمله بـنگارند کـه ابلیس در زیر ران او نقش کنند. و این سخن اگر درست شود[۱]، همان تـواند بـود که در ذکر هوشنگ نیز برافتاد.[۲]

و در مدّت مُلک او اصحاب تاریخ اختلاف بسیار کرده‌انـد، و اقـلّ اقـاویل سی سال است، و اکثر هزار سال، وَالْعِلْمُ عِنْدَاللهِ.[۳]

و جمشیدِ مَلِک که خورشید فلک حکمت بود، بعد از آدم (ع)، بـه هزار سال شمسی بر سریر پادشاهی بنشست، و بعضی گفته‌انـد کـه ''او سلیمان (ع) بـوده است.'' امّا این سخن درست نیست، که میان او و میان سلیمان (ع) دو هزار سال زیادت بوده است. فأمّا اتّفاق است که جنّ و شیاطین مر وی را مسخّر بوده‌اند.

پس روی به ضبط ملک آورد، و به عمارت مشغول شد، و فکرت اهتمام بـر مصالح عالم و عالمیان مقصور کرد، و بفرمود تا پنبه و قَز را برشتند و بـتافتند[۴] و

۱ ــ یعنی اگر صحیح باشد. ۲ ــ یعنی در بیان پادشاهی هوشنگ نیز ذکر شد. ۳ ــ یعنی، خدا داناست.
۴ ــ یعنی ریسیدند و بتابیدند.

پود را در تار ببافتند. و خِیاطت مر ایشان را تلقین کرد تا آدمیان از عار برهنگی برستند و جامهٔ دوخته پوشیدند. و خلایق را صنف صنف کرد و طبقات هر کس پدید کرد[1] و جماعتی از زُهّاد که ایشان را به عمارت دنیا میلی نبود و روی به کار آخرت داشتند، ایشان را گفت تا در کوهها صوامع و مساجد ساختند و به عبادت مشغول شدند. پس لشکریان را از بازاریان جدا کرد و ایشان را اجرا[2] معیّن فرمود، تا پیوسته مهیّا باشند از برای دفع شرّ و فتنه که واقع بود. و مرتبهٔ علما و حکما پدید آورد و اهل سواد[3] را بر زراعت و حراثت بعث و تحریض نمود. و جواهر و نفایس از کانها بیرون آورد و انواع عطرها، چون عود و عنبر و مشک و غیر آن، بحاصل کرد و هر چیزی را تجربه می‌کرد. و انواع فواکه و نباتهای زمین را می‌آزمود و طبایع ایشان را معلوم می‌کرد.

نوروز

گفته‌اند که چون جنّ و انس مسخّر جمشید شدند و او مر ایشان را کارهای قوی فرمود، به جهت وی عمارتهای عالی کردند، و گچ از زمین برآوردند و کوشکها و گرمابه ساختند. جمشید بفرمود تا دیوان به جهت او گردونی کردند از عاج و ساج، و آن را به دیبا بپوشانیدند، بر آنجا نشست، و دیوان را مثال داد که آن را بر کتفهای خود برداشتند و در جوّ به هوا بردند، چنانکه در یک روز از دماوند به بابل آمدند، و آن را یک منزل کردند؛ و آن اوّل روز فروردین ماه بود، اوّل بهار که موسم حیات و طراوت گلزار است. پس، عجم آن روزْ مبارک شمردند و آن روز را نوروز خواندند و عید میکردند. هر چند ارباب تواریخ این معنی را نقل کرده‌اند، امّا به حکم حقیقت و حکمت شریعت آن صفت معجزهٔ سلیمان بود، صلوات الله علیه، که حکمت الهی تخت او را از بادپای واهی ساخته بود، و پادشاهی و پایگاه جاه او به حدّی رسیده بود که قرص زرّین آفتاب را به

۱ ــ یعنی، برای هر گروهی طبقه‌ای معیّن کرد و جامعه را بر طبقاتی چند تقسیم کرد.
۲ ــ یعنی مقرّری و حقوق
۳ ــ یعنی اهل روستا

رأی او راجع می‌کردند،[1] و او به قرص جوین، که از بهای زنبیل بافتهٔ دست خود بحاصل کردی، افطار می‌کرد. لاجرم جزا بسزا درآمد.[2]

چو مرد قدم بر هوا نهاد قدم او بر هوا نهادند؛[3] چنانکه قرآن بیان کرد:

وَلِسُلَیْمانَ الرِّیحَ غُدُوُّها شَهْرٌ وَرَواحُهٰا شَهْرٌ.[4]

پریشانی کار جمشید

گویند که چون جمشید بسطتِ ملک و قدرتِ کامل خـویش بـدید، خـود را فراموش کرد، و به غرور شیطان مغرور گشت، و از بـندگی حـق نـنگ داشت، و دعوی خدایی کرد، و خلق را به طاعت خود راند. و خلایق اگر چه ایـن مـعنی را نپسندیدند، اما از بـیم شمشیر و سیاست او، او را تصدیـق کـردند، ولکن فـرّ و شکوه او بشد، و کار او مختل و در هم شد، و مرکب دولت او [به] سر [در] آمد. و ضحّاک حِمْیَری، که به زبان پارسی او را بیوَراسب خـوانند، از یـمن بـا حشمی گران و لشکری بیکران قصد وی کرد [و] ناگاه خود را بر وی زد. و جمشید چون حرب را مستعدّ نبود، به ضرورت به ذیل فرار تـمسّک نـمود.[5] و جـز گـریختن طریق خلاص را نشناخت، روی به گریز آورد و ضحّاک بر عقب او لشکر برد، و در بعضی سواحل او را دریافت و کین دین از وی بخواست و او را هلاک کرد. و گویند آن روز که کار جم پریشان شد بر لفظ این می‌رفت[6] که مَنْ لَمْ یُعَظِّمِ الدّیـنَ قَتَلَهُ الدّینُ، یعنی هر که دین را بزرگ ندارد دینش[7] بکشد.

و در مدّت مُلک او اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌انـد پـانصد و بـیست سال

۱ ــ یعنی آفتاب را به فرمان او باز می‌گردانیدند. در شرح حال سلیمان می‌نویسند که ''روزی به تماشای اسبانی که برای او آورده بودند مشغول شد تا آفتاب غروب کرد و نماز فوت شد. سلیمان افسرده و انـدوهگین شد و اسبان را بـه سپاهیان بخشید و خدا آفتاب را از مغرب به جانب مشرق بازگردانید تا وی نماز را به وقت ادا کرد.''

۲ ــ یـعنی نـاچار پاداش شایسته‌ای به وی داد.

۳ ــ یعنی چون بر هوای نفس خویش غالب آمـد، قـدرت پـرواز در هوا بـه او بخشیدند. هوای اول به معنی میل نفسانی، و هوای دوم جوّ و فضای بالای زمین است.

۴ ــ ''سورهٔ سبأ''، آیـهٔ ۱۲. یعنی: و باد را زیر فرمان سلیمان قرار دادیم که بامدادش ماهی بود و شامگاهش ماهی (حرکت بامدادی او بـه انـدازه یک ماه راه بود و....).

۵ ــ یعنی به اندیشهٔ فرار افتاد و گریخت.

۶ ــ یعنی بر زبان جمشید این سخن جاری شد.

۷ ــ یـعنی دینْ او را.

بود، و بعضی گفته هفتصد و نوزده سال بود.

نگر تـا نـرنجی زظلم شهـی　　کهازجوراوسینه‌هاچاک بـود
ازیـراک دیـدیم کـز بـدبتر　　بسی‌اندراین‌عالم‌خـاک‌بـود
چوشدروز،آمـدشب‌قـیروار　　چوجمشیدبگذشت‌ضحّاک‌بود

پادشاهی ضحّاک حِمیرَی

آورده‌اند که چون پشت دولت جَم خَم گـرفت، و سیرت و سریـرت بـا خلقِ خالق، تعالی، مبدّل کرد، آفریدگار، سبحانه و تعالی، بر قضیّت[1] آنچه فرموده است: قَوْلُهُ تَعالیٰ: ''وَکَذٰلِکَ نُوَلّی بَعْضَ الظّالِمینَ بَعْضاً بِما کانُوا یَکْسِبُونَ[2]'' ضحّاک را بر وی گماشت تا بادِ دعوی خدایی به تیغ آبـدار از بـادخانۀ سرِ پـرسودای او دور کرد.

و چـون بساط بسطت جمشید در نـوشت، ضحّـاک اساس ظلم نـهاد، و از سحاب عذاب باران عدوان بر سر خلق بارید. ستمکاران را بر کشید و گـوش از استماع سخن متظلّمان درکشید[3]، بازار بدان روا کرد و دست نیکان فروبست.

و اوّل کار و مبدءِ خروج او آن بود که نخست بر پـدر بـیرون آمـد، و پـدر را بکشت، و خزاین او به دست فرو گرفت، و لشکر را بر خود جمع کـرد و از یـمن نهضت کرد، و ناگاه بر جمشید تاخت و رایت دولت او بر زمین انداخت، ممالک عالم را در تصرّف خـود درآورد، و اصناف عذاب و انـواع عقـوبت بـر رعیّت برسانید.

و گویند: ''ابلیس با وی دوستی گرفته بود و به هر چه نفس خبیث او از بدی نمی‌دانست، ابلیس تلقین کردی.'' و گفته‌اند که ''او را قلمی زرّین مـجوّف داده بود که با هر زنی یا کودکی که میلی داشتی، قلم سوی او دمیدی، آن کس مـطیع او شدی و بر وی شیفته و مفتون گشتی.''

۱ ــ یعنی به موجب　۲ ــ قرآن کریم، سورۀ الانعام، آیۀ ۱۲۹، یعنی: و همچنین بـه سبب کـارهای ستمکاران، برخی از ایشان را بر بعضی دیگر چیره می‌گردانیم.　۳ ــ یعنی مقام ستمکاران را بـالا بـرد و از شنیدن شکایت ستمدیدگان امتناع کرد.

بوسهٔ ابلیس

آورده‌اند که چون ابلیس او را بستهٔ تلبیس خود دید و رنگ بیرنگ او در حقّ ضحاک رواجی می‌یافت، روزی خود را بر صورت جوانی بر وی عرضه کرد و گفت: ''من مردی مطبخیم که در این علم مهارتی کامل و بصارتی شامل دارم، و انواع اَباهای خوش و خوردنیهای لذیذ دانم ساخت.[1] اگر شغل مطبخی خود به من حوالت فرمایی، من در ساختن اطعمهٔ لطیف مشهّی یدِ بیضا نمایم، و طعامها پیش خدمت تو آرم که ذوق عمر و لذّت حیات از تناول آن بیابی، و حرمان خود تا این غایت، از نعمت و دولت تو را معلوم شود[2]''. پس ضحّاک بدین تمویه و تغریر و تلبیس بر او فریفته شد و ندانست که به ناشناخته مغرور نباید شدن[3]، و بر بیگانه اعتماد کردن از طریق حزم دور است، علی‌الخصوص بر پادشاهان را، که ایشان را بر کسی که نشناخته باشند و اصل او را ندانسته، ایمن نباید بود.

پس فرمود تا او را به مطبخ آوردند، و کار طبخ و زینت خوان به وی بازگذاشت. و او روی به کار آورد، و در الوان اَباها انواع تکلّف می‌نمود و بیشتر خوردنی، او، از گوشت می‌ساخت، و کباب و مرغ و قلیه پیش او می‌نهاد، تا از خوردن گوشت دلش سخت‌تر گشت و دلیری و بیباکی وی زیادت شد ــ و اصل خبیث و نفس فرومایه را بهانه‌ای بس باشد: ''ای دوست، گل سرشته را آبی بس''.

پس ابلیس در خدمت طبخ مواظبت می‌کرد، تا روزی طعامی لذیذ پیش او آورد، چنانکه ضحّاک از آن ذوق یافت[4] و او را محمدت گفت، و فرمود که ''حاجت تو چیست؟ بباید گفت تا روا کرده آید.'' گفت: ''همگنانْ خدمت پادشاه از جهت مال و نعمت و حرمت کنند، من خدمت تو خاص[5]، از بهر تو کنم. شرف من، قبول تو تمام هست[6]، و حاجت من آن است که مرا اجازت دهی تا سر هر دو کتف تو ببوسم، تا سبب فخر اسلاف و ذخیرهٔ اعقاب من شود. ضحّاک او

۱ ــ یعنی توانم ساخت. ۲ ــ یعنی بر تو آشکار شود که تا این زمان از نعمت و دولت محروم بوده‌ای.
۳ ــ یعنی فریب شخصی ناآشنا و ناشناس را نباید خورد. ۴ ــ یعنی لذّت یافت. ۵ ــ یعنی مخصوصاً
۶ ــ یعنی همینکه تو بپذیری به عنوان شرف برای من کافی است.

را اجازت داد ــ و آن هم از خطاهایی بود که پادشاهان را افتد، کـه بـیگانه را بـه خود راه دادن و ناشنا[1] را به خویشتن نزدیک گردانیدن سبب ندامت باشد.

پس ابلیس بیامد و بر سر هر دو کتف او بـوسه [داد و] در دمـید، و در حـال ناپدید گشت؛ و ضحّاک از آن متحیّر بماند. و هم در حال، دو مار سیاه بـزرگ از کتف ضحّاک سر بر کردند، و او را می‌رنجانیدند و حرکت می‌کردند، و ضحّـاک از آن متألّم و متأذّی می‌شد؛ و چندانکه آن را می‌بریدند، البته باز برمی‌آمدند. و هر چند طبیبان و مُعَزّمان علاج می‌کردند مفید نمی‌بود، و خواب و قـرار از ضحّـاک برفت، تا ابلیس بر صورت طبیبی به درِ سرای او آمـد و گـفت: ''مـن علاج ایـن پادشاه میدانم، اگر اشارت فرماید، تقریر کنم.''

او را به خدمت ضحّاک درآوردند. او را گفت: ''این ماران هرگـز از کـتف تو دور نشوند، ولکن طریقی هست که ایشان ساکن شوند و تو را رنجه ندارند.'' ضحّاک گفت: ''تأخیر نباید کرد و در معالجت معاجلت باید فرمود. و اگر به سعی تو این غرض حاصل آید، حقّ تو بر من واجب آید، و بـه قدر وسع در ادای شکر تو بکوشم.'' پس گفت: ''علاج آن، مغز سر جوانان است کـه هر روز ایشان را[2] طعمه دهی تا بخورند و بیارامند و تو را آسایشی بُوَد.''

ضحّاک چون این بشنید در حال بگفت تا دو جوان را از زنـدان بـیاوردند و بکشتند و مغز سر ایشان را بیاوردند، و پیش ماران افکندنـد. مـاران چـون طعمه بخوردند، بیارامیدند و قرار گرفتند، و بیش[3] بـر خــود حــرکت نکردنــد. پس ضحّاک به سبب سکون ایشان آسایش یافت و بخفت ــ و گویند چند شبانـه روز بود که بخواب نرفته بود. پس یک شبانروز تمام بخفت، و چندانکه ماران گـرسنه شدند و در حرکت آمدند، بیدار شد و بفرمود تا دو جوان دیگر را بکشتند و از مغز سر ایشان مـاران را غذا دادنـد؛ و همچنین ایـن قـاعده مستمر شد. و هر روز دو جوان را بکشتندی و غذای ماران ساختندی، چنانکه در زنـدان اربـاب جنایـات نماندند و کشته شدند. و هر روز بر شهر قسمت کردندی، و دو جوان بیگناه را به

۱ ــ مخفف ناآشنا ۲ ــ یعنی ماران را ۳ ــ یعنی دیگر

مقتل بردندی.

و گویند او را دو مطبخی بود: یکی را اِرمائیل نام بود و دیگر را کِرمائیل، و ایشان را در طبیعت مروّتی و در دل رحمتی بود. با همدیگر گفتند: ''صواب آن است که ما هر روز یک کس را بیش نکشیم.'' و گوسپندی به عوض دیگری بکشتند و در مغز سر آدمی بیامیختند و پیش ضحّاک آوردند. و چون چند کس از آن جماعت که ایشان را نکشته بودند جمع شدند، ایشان را هر یک گوسفندی چند بدادند وگفتند: ''صواب آن است که ترک شهر گویید و در کوه و بیابانها مسکن سازید، که اگر کسی شما را ببیند، در خون ما سعی کند و شما هم کشته شوید.''

پس آن جماعت از مردمان منقطع شدند. به نِتاجِ گوسفندان از شیر و جُغرات و دوغ زندگانی می‌کردند، و روزگار می‌گذاشتند.[1] و گوسفند ایشان بسیار شد، و ایشان را فرزندان پدید آمد. و امروز کُردان از نسل ایشانند.

و محمّد جریر طبری آورده است که ضحّاک تظلّم کس نشنیدی، و انصاف هیچ مظلوم ندادی، مگر یک بار که بر درِ کوشک خود آمده بود. اهل بابل جمع شدند و گفتند: ''ای مَلک، پادشاهی تو بر ماست یا بر همهٔ جهان؟'' گفت: ''بر همه'' گفتند: ''اگر چنین است چرا ظلم تو برماست؟'' گویند بر این سبب، روزی چند اهل حضرت[2] را سبکبارتر گردانید.

داستان قیام کاوهٔ آهنگر

و گویند ضحّاک یک شب خوابی دید که سه تن در کوشک وی آمدند؛ یکی از ایشان عمودی داشت از آهن که سر او را بر شبه سر گاوی ساخته بودند. پس بدان گرز سر او بکوفت. و ضحّاک بیدار شد، و از این خواب، عظیم بترسید و جماعت منجّمان دانا و اخترشناسان ماهر را حاضر گردانید، و آن خواب با ایشان تقریر کرد. یکی از ایشان گفت: ''نزدیک آمد که نوبت مُلک و پادشاهی از

۱ ـ یعنی می‌گذرانیدند.　　۲ ـ یعنی پایتخت

تو به دیگری منتقل شود. و آن کس جوانی است که اکنون از مادر زاده است، و تو را بر پدر وی دست بُوَد، و پدر او بر دست تو کشته شود، و مادر او، او را از بیم تو به صحرایی برد و به گاوبانی دهد تا به شیر گاو او را بپرورد، و بزرگ شود.''

ضحّاک از این حال اندیشمند شد، و در طلب افریدون کسان فرستاد. و گویند افریدون پسر آبتین بود، از فرزندان طهمورث، و زن او را فرانک نام بود. و در آن سال افریدون از وی متولّد شد، و آثار بزرگی و مخایل سلطنت در ناصیهٔ افریدون پدید بود، چنانکه هرکه او را می‌دیدی[1]، بیگمان می‌شد که او را از برای کارهای بزرگ آورده‌اند. و ضحّاک در طلب او کسان فرستاد، و از احوال چنین مولودی تفحّص کردن گرفت، تا او را خبر دادند که یکی را از فرزندان طهمورث، که از خاندان مُلک و دودمان پادشاهی است، فرزندی متولّد شده است و نام وی افریدون نهاده‌اند، و آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیداست.

ضحّاک کسان فرستاد، زن و فرزند او را نیافتند، و آن زن، فرزند را در صحرا و کوه می‌گریزانید تا در میان دشت مرغزاری دید، و ماده گاوی در آن مرغزار چرا می‌کرد، چنانکه مثل آن گاو در حُسن و رنگ ندیده بود. پس به گاوبان گفت که ''این فرزند را به تو خواهم سپرد تا او را از شیر این گاو بپروری، و در تربیت او شفقت پدری به جای آری، که جماعتی از منجّمان و کاهنان مرا گفته‌اند که تقدیر آفریدگار، تعالی، آن است که این پسر روزی بر تخت پادشاهی نشیند، و ظلمت ظلم ضحّاک به نور معدلت اومُنطفی شود''

آن مرد او را قبول کرد. و چون کسان ضحّاک در خانهٔ او شدند، او را ندیدند، قصر او را بسوختند و خانهٔ او را غارت کردند. و همچنین چهار سال افریدون در آن صحرا می‌بود، و ضحّاک از طلب او نمی‌آسود تا او را خبر آوردند که چنین گاوی در فلان مرغزار چرا می‌کند و کودکی را به شیر او می‌پرورند. و پیش از آنکه ضحّاک کس به طلب او نامزد کردی[2]، مادر وی را در خاطر افتاد که

1 ــ «ی» استمرار و «می» را باهم آورده است.

2 ــ یعنی پیش از آنکه ضحّاک کسی را مأمور جستجوی او کند (استعمال فعل ماضی است در معنی مضارع، زیرا که وقوع فعل محقّق و قطعی است («کردی» به جای «کند»).

شاید که کسی به طلب او آید، و او را بـه دست بـلا سپارد. پس بـیامد و پسر را از آنجا به دیگر زمین برد. و در کوهی جماعتی بودند از زُهّاد و عُبّاد کـه ایشان را از عالم کرانه گرفته بودند[1]. پسر را بدانجا بـرد و بـدیشان سپرد. و ضحّـاک کسان فرستاد و آن گاو را بکشتند، و هرچه در آن نـواحی ستور بـود، همه را بـه غارت بردند. و همچنین افریدون در حِجر عنایت الٰهی رعایت می‌یافت، و در کنار دایهٔ توفیق و عصمت پرورش می‌دید، تا آنگاه که افریدون شانزده ساله شد، و از مـادر پرسید که: ''پدر من که بود و حال او چه بود؟'' مادر تمامت احوال با وی تـقریر کرد.

پس افریدون کمر کینه‌طلبی بر میان بست، و مـر آهنگر را فـرمود تـا گـرزی بساخت گاوسر، و روی به بابل نهاد. و جمعی بر وی گرد آمدند. و کـار ضحّـاک درهم شده بود. و سبب آن بود که روزی متظلّمی بـه درِ سرای آمـد کـاوه نـام، و گفت: ''مردی حدّادم و گویی از مادر برای جور تو زاده‌ام، و پیش از این بـه چند روز[2] یک پسر مرا برای ماران تو کشته‌اند، هنوز آن جراحت تـازه است کـه پسر دیگر مرا برده‌اند و به موکّلان سپرده، این چـه درِ ظلم است کـه بـر خلق خـدای گشاده‌ای، و این چه تیغ جور است که بر بندگان حق کشیده‌ای؟!''

پس از درِ سرای او برون آمد و نـدای مُستغـاث در داد[3] و گـفت: ''ای اهل بابل و ای مظلومان بیحاصل! چرا تن در زبـونی داده‌ایـد؟ چـون همه را، یگان و دوگان، بخواهد کشت، باری، به نامردی چرا کشته می‌باید شد؟'' پس آن چـرم را که در وقت آهنگری برمیان بستی تا از شرر آتش ضرری به تـن او نـرسیدی، بـر سر چوبی کرد. و غوغای[4] بسیار بـروی جمع شدنـد، و بـه درِ سرای ضحّــاک آمدند، و ضحّاک خواست که با آن جماعت حـرب کـند، خلق از وی نـفور شده بودند، و از ظلم او سیر آمده، کسی یاری نداد، تـا بـه حکم اضطرار قـارن را کـه فرزند کاوه بود بازداد.

۱ــ یعنی ایشان کرانه گرفته بودند. «را» پس از فاعل از کاربردهای قدیم است. ۲ ــ یعنی چند روز پیش از این ۳ ــ یعنی فریاد دادخواهی ۴ــ غوغا یعنی مردم آمیخته

و بدان سبب غوغا بدانستند کـه وی ضعیف است و مُـعینی نـدارد. و سری می‌طلبیدند که لایق سروری باشد، تا ناگاه آفتاب افریدون از مـطلع اقـبال طلوع کرد، و خلق چون او را بـدیدند، هیبت و شکوه او در دلهـا افـتاد، و چشمهـا از مشاهدهٔ خورشید جمال او خیره شد، و همه پـیش او سجــده کـردند، و زمـین ببوسیدند. و او جمله را بنواخت و با کاوه و قارن بـه درِ سرای ضحّـاک آمـد، و ضحّاک را بگرفتند، و ــ چنانکه در خواب دیده بود ــ بدان گرز آهنگ او کـرد. و به یک روایت آن است که سر او را بدان گرز بکوفـت و گـفت: ''تـو را بـه قصاص پدر خود نمی‌کشم، بلکه به قصاص آن گاو می‌کشم که او دایـهٔ مـن بـوده است و به شیر او پـرورده شده‌ام.'' و بـه روایـت دیگر آن است کـه از پشت او دوالی کشید و او را بدان دوال ببست، و در کوهی چاهی بود کـه او را در آن چـاه انداخت.

و ارباب تاریخ گفته‌اند مدّت ملک او هزار سال، کم یک روز، بوده است. بیت:

گر بر دل تو زمانه کـین افـزاید　　　از صبر همیشه مرد پـیروز آیـد
ضحاک چو رفت آفریدون آیـد　　　چون شب برود هرآینه روز آیـد

درفش کاویانی

آورده‌اند که چون دلها از کار ضحّاک فراغ یافت و امن و امان که رفته بـود تازه شد، و آینهٔ فراغت، که زنگ زده بود، جلا یافت، افریدون بر تـخت نشست و بر سریر سلطنت استقرار یافت، که پیش از آن کسی را از ملوک حـاصل نشد. و آن اوّل روز بود از مهرماه، که اوّل وقـت جـوانیِ روزگـار بـاشد. و خلق آن روز عیدی کردند، و موسم شادیها گشت، و مرآن روز، مهرجان خـواندند، یـعنی مـهرِ جان که در ایّام ظلم ضحّاک شده بود[1] باز آمـد. پس افـریدون بـر تـخت سلطنت نشست و خورشید اقبال از مطلع خود طالع شد، و حـق در نصاب خـویش قـرار گرفت. معارف حَشَم و مشاهیر رعایا را استدعا فرمود، و بـر قـاعدهٔ خـویش بـا

۱ ــ یعنی از دست رفته بود.

ترتیب بنشاند و هریک را به مواعید خوب مستظهر گردانید، و از قـهر ضحّـاک ناپاک مر ایشان را تهنیت گفت، و همه را به حسن رعایت و فیض عنایت خویش بشارت داد، و ملک را اساسی نهاد، و قواعد ظلم، که در ایّام ضحاک مُـمَهَّد شده بود، منهدم گردانید، و کاوه و پسر او قارن را بخواند و به زیـادت اعزاز و اکـرام مخصوص گردانید. و بفرمود تا خزاین را بـر وی نـمودند، کـه هرگـز هیچ چشم ندیده بود، و هیچ گوش نشنیده بود. و در خزاین آن دید از نفایس جواهر و اَعلاق که هرگز وهم او بدان محیط نشده بود و خیال تمنّی بـدان نپیوسته، و در آن مـیان پاره‌های لعل بود و یاقوت، چون خمر افسرده یـا خـون گـره شده[1] و دانـه‌های مروارید در تناسب چون دندان خوبان و در تقارب چون قطره‌های باران.

پس فرمان داد که آن چرم پاره، که آن روز کاوه بـر سر چـوب کـرده بـود، بیاوردند، و از آن جواهر نفیس در وی ترصیع فـرمود، و آن را بـه فـال گـرفت و عَلَمی بزرگ و رایتی شگرف ساخت و آن را درفش کاویان خـواندند. و مـلوک آن را عزیز داشتندی، و یُمن و خجستگی و فتح و پـیروزی از آن داشتندی. و هر پادشاه که به جای وی بنشست، در آن زیادت تکلّف فرمود،[2] تا به حدّی رسید کـه جمله مُقَوّمان از تقویم او عاجز آمدند، تا در فتح قادسیّه، که هنگام کسوف آفـتاب دولت اکاسره[3] بود، مردی از لشکر سعد وقاصّ آن را بگرفت و در جملهٔ غنایم به حضرت امـیرالمؤمنین عمر، رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُ، آوردنـد، و آن را بگشادنـد و بـر مسلمانان قسمت کردند. و خـدای، تـعالی، آن همه جـواهر را روزیِ مـتابعان محمّدی گردانید.

داستان آرش تیرانداز

چون لشکر ایران جمعیّت کردند و فـراهم آمـدند، جملگی حشم بـه درِ ری[4] آمدند و افراسیاب را چون خبر هجوم ایشان استماع افتاد، او نیز با لشکر خویش

۱ ـ یعنی مانند شراب یخ‌زده یا خون بسته و منعقد شده. ۲ ـ یـــــر پیکر درفش کـاویانی گوهرهای بیشتری نشانـید. ۳ ـ جمع کسری، مـعرّب خسرو، لقـب عمومـی پادشاهان ساسانی. ۴ ـ یعنی ←

بیرون آمد و لشکرگاه کرد. و مسافت میان هردو لشکرگاه یک فرسنگی بیش نبود. و قحطی عظیم در عالم افتاده بود و بلایی شگرف پدید آمده بود، و خلق از بی‌نانی جان می‌دادند، و ستوران از بی‌علفی تلف می‌شدند. لشکر ایران گفتند: ''این کار که ما بر دست گرفته‌ایم، کاری بزرگ است و ما را بی‌پادشاهی میسّر نشود[۱]''، و این مهم تمشیت نپذیرد. و روی بر طهماسب، که اولاد افریدون بود، آوردند که فرّ پادشاهی در ناصیهٔ او پیدا بود، و با وی بیعت کردند و بر تخت نشاندند. و وی به افراسیاب پیغام داد که به سبب این فتنه‌ها برکت از جهان برداشته است[۲]، و آسایش چون عنقا چهره نهان کرده، و از بس فساد و عُدوان که ظاهر شده است و عناد و خون ناحق که هویدا گشته، رواتبِ اِدرار سحابِ مِدرار از آسمان منقطع شده[۳]، و مواجب زرع و کشت، که سبب رزق خلایق است، از زمین منقلع[۴]. اگر صواب بینی روزی چند جانب مصلحت سپریم و این شمشیر انتقام در نیام آریم، تا مگر این آتش بلا، که افروخته[۵] است، فرو نشیند، و این رایت عَنا، که افراخته است، سر فرود آرد.

افراسیاب این معنی را بپسندید، و از تنگی علف از ری به طبرستان رفت، و میعادی مرصلح را معیّن کردند. و ایرانیان چون زحمت خود بردند، از تنگی به فراخی افتادند. و بارانهای رحمت آمد، و خرابیها روی به عمارت آورد، و رسولان در میان شدند، و قرار بدان دادند که یکی تیر پرتاب، از ایرانشهر، به ایشان باز گذارند، و ایشان بدان بسنده کنند. و قرار دادند که آن تیرانداز آرش باشد، و او مردی پیر شده بود، و او از سحر بهره‌ای داشت. پس تیری ساخت از چوبی معیّن و آن تیر را مجوّف کرد، و پرِ عقابی معیّن، که از مدّتی باز[۶] در کوهی پرورش می‌یافت، برآنجا نهاد، و هرکس از معارف هر دو حضرت[۷]، و هردو پادشاهان برآن نشان خود بکردند.

دروازهٔ ری ۱ ــ این به هنگامی است که نوذر، پادشاه ایران، به دست افراسیاب کشته شده و هنوز پادشاهی جدید بر تخت سلطنت جلوس نکرده است. ۲ ــ یعنی برداشته شده است. ۳ ــ یعنی آسمان باران خود را از زمین باز گرفته است. ۴ ــ یعنی منقلع شده (باز گرفته شده)، حذف فعل به قرینهٔ ذکر آن در جملهٔ پیش. ۵ ــ یعنی افروخته شده است. ۶ ــ یعنی از مدتی پیش ۷ ــ یعنی دو پایتخت

و آرش بر سر کوه طبرستان آمد، و آن تیر بینداخت. و از کوه طبرستان از پیش افراسیاب تا به بادغیس برفت. و چون زوال راست ایستاد[1]، آنجا بیفتاد. و باز چون زوال بگشت[2]، بی آنکه دست آدمی بدو رسیدی، از جای برخاست، و در هوا می‌رفت، تا آنگاه که آفتاب فرو شد، آن تیر در زمین خُلم، به جایگاهی که آن را گورین خوانند، فرود آمد و قرار گرفت. و چون تیر از آنجا باز آوردند، و جماعتی از ثقات گواهی دادند که تیر تا کجا رفت و از کجا آوردند، افراسیاب به ضرورت آن را رضا داد. عهد بستند و حدّ معیّن کردند.

و افراسیاب به ترکستان باز رفت. و طهماسب ملک را در تصرّف آورد، و هفت سال خراج رعایا را ببخشید، و خِصبی و فَراهِیَتی در عالم پدید آمد، و عالم آبادان گشت، و جانیان پیش از آنکه عذابِ حجیم دیده بودند جنّاتِ نعیم مشاهده کردند. امّا آن دولت دیر برنداشت[3] و پنج سال بیش مُلک طهماسب نبود. و ایّام شادی خود اندک بقا و روزگار راحت کوتاه عمر باشد. بیت:

روزی‌دوسه‌ماننده‌ٔگل‌خوش‌بشکفت   وآخر زمیان همچوگلش بادببرد

شاپور و دختر خیانتکار

در آن وقت که شاپور با قیصر صلح کرد، و در وقت مراجعت، گذر او بر حضرموت افتاد. و آن شهری است در میان دجله و فرات[4]، و پادشاه آن شهر مردی بود که او را ساطرون نام بود، و به لقب او را ضیزن خواندندی، و قوی دست شده بود و با کردان پارس و اعراب بادیه مصادقت کرده، و از ایشان مدد طلبیدی و معتضد و مستظهر بودی، و البتّه دم وفاق نزدی، و به هروقت به اطراف عراق می‌تاخت، و بلاد جزایر را پریشان می‌داشت، و شاپور را از وی اندیشه می‌بود[5]. چندانکه[6] شاپور به ولایت وی نزدیک رسید، و بر گوشهٔ فرات بر مقابلهٔ

۱ ــ یعنی روز به نیمه و آفتاب به وسط آسمان رسید، ظهر شد.   ۲ ــ یعنی روز از نیمه گذشت.
۳ ــ یعنی دیری نپایید.   ۴ ــ حضرموت در جنوب عربستان قرار دارد و گویا مؤلّف اشتباه کرده است. در تاریخ طبری نام شهر موردنظر عوفی حضر ذکر شده است.   ۵ ــ یعنی پریشانی خاطر داشت.   ۶ ــ یعنی همینکه

شهر فرود آمد، ضیزن استعداد ممانعت کرده بود و لشکر جمع آورده و قلعه را محکم گردانیده[۱]. شاپور لشکری فرستاد تا آن قلعه را در بندان دهند[۲]. آن لشکر برفتند و کوشش بسیار نمودند، و البتّه آن شهر فتح نشد و غرض بحاصل نگشت. شاپور را اعلام دادند، و از وی مدد خواست[۳]، شاپور لشکر بیشتر بفرستاد و خود جریده نبشت، تا آن حشم چه می‌کنند.

روزی شاپور به شکار برنشسته بود، و از راه شکار به گوشهٔ لشکرگاه خود درآمد و احوال را مطالعه کرد و حشم را بدید. و ضیزن را دختری بود، در غایت جمال و نهایت کمال. و در آن زمان که شاپور برسید، او در برجی آمده بود، و نظاره می‌کرد. ناگاه چشم او بر شاپور افتاد، و آن چُستی و چابکی او در سواری بدید، پرسید که ''آن کیست''؟ گفتند: ''پادشاه آن حشم و سرِ[۴] آن لشکر و خسرو عجم اوست.'' دختر از جمال و کمال او آگاه شد و شیفتهٔ او گشت، و عنان خویشتنداری از دست او بشد. بر کاغذی نبشت که ''طریق به دست آوردن آن قلعه می‌دانم. اگر چنان است که[۵] پادشاه مرا مستظهر گرداند و با من عهد کند که هرگاه که این شهر بستاند مرا از دست غوغای عشق خود برهاند و در حِبالهٔ خود آورد، من شما را دلیل باشم[۶] بر راهی که این شهر را بتوانید گرفت.'' پس آن کاغذ را بر تیری بست و پیش شاپور انداخت و شاپور چون او را بدید جوابی نیکو نبشت و عهد کرد برآن جمله، و بر تیری بست و درانداخت، و دختر ضیزن چون آن را بخواند، عشق او به یکی صد شد. و جوابی نبشت و برآن جایگاه، که راه دزدیده[۷] بود، او را نشان داد و شب را میعاد نهاد.

و چون خسرو سیّارگان روی به حجاب آورد[۸]، دختر ضیزن طعام و شراب فرستاد به جهت جماعتی که به نگاهبانی آن جایگه نامزد بودند، و ایشان را بدان مشغول کرد تا شاپور با سواری چند، که زبدهٔ لشکر بودند، بدان جانب رفت، و آن طرف را بگشاد، و دررفت. تا به کوشک ضیزن نرسید کس آگاه نشد، و تنی

۱ ــ یعنی برای دفاع آماده شده بود. ۲ ــ یعنی محاصره کنند ۳ ــ یعنی خواستند. ۴ ــ یعنی سرور و بزرگ ۵ ــ یعنی چنانکه ۶ ــ یعنی راهنمایی می‌کنم. ۷ ــ یعنی راه مخفی و نهانی ۸ ــ یعنی خورشید غروب کرد.

چند را درون فرستاد تا سر او برداشتند[1]، و بر سر چوبی کردند و به بام کوشک بردند، و ندا کردند که چون سرِ ضیزن بر دار شد، رعیّت را جز گردن دادن روی نباشد[2]. پس فرمان شاپور را گردن نهادند و آن شهر او را مضبوط شد.

و دختر ضیزن پیش شاپور آوردند. شاپور بفرمود تا به جهت او کوشکی بیاراستند و با او[3] عقد کرد، و او را به سرای حرم فرستاد، و یک چند با او زندگانی کرد. تا شبی شاپور از خواب درآمد و پشت خود را پر خون دید، تفحّص کرد تا چه بوده است، چنان معلوم شد که یکی برگ مورد در بستر بود و درشتی آن پوست آن دختر را بخراشیده بود و آن خون از آن اندام نعیم، به سبب نازکی دویده[4]. شاپور را از آن نازکی و لطافت اندام او عجب آمد و گفت: ''غذای تو در وقت تربیت چه بوده است که اندام تو چنین لطیف و نعیم گشته است؟'' گفت: ''كانَ والِدي يُغَذّيني بِالْمُخِّ وَالزُّبَدِ وَالشَّهْدِ[5]''. پدرْ مرا از زردهٔ خایهٔ مرغ[6] و مغز سر بره و مسکه و انگبین غذا دادی.

شاپور چون این بشنید، ساعتی تأمّل کرد و گفت: ''تو با چنین پدری وفا نکردی، و برای قضای شهوت در خون و جان وی سعی کردی، از تو وفا طمع داشتن خامی بود.'' بفرمود تا کرّهٔ توسن سرکش را بیاوردند، و موی او بر دم آن کرّه بستند، و او را در میان خارستان راندند.. چنانکه بر خار گل روید، آن خارستان از خون او گلستان شد.

بهرام گور

گویند یزد جرد را هر فرزندی که بیامدی نزیستی، و او از آن می‌رنجید، تا او را پسری آمد متناسب اطراف[7]، خوب شمایل، که آثار بزرگی در جبین او پیدا بود، و مخایل شهریاری در حرکات و سکنات او ظاهر. از بیم آنکه نباید که او نیز

۱ــ یعنی بریدند و از تن جدا کردند. ۲ ــ یعنی جز اطاعت کردن چاره‌ای نیست. ۳ ــ یعنی او را ۴ ــ یعنی روان شده ۵ ــ یعنی پدرم مرا با مغز و کره و عسل غذا می‌داد. ۶ ــ یعنی تخم‌مرغ. در عبارت عربی «مخ» است به معنی مغز، و مؤلّف آن را شامل مغز تخم‌مرغ (زرده) و مغز سر بره معنی کرده است. ۷ ــ یعنی خوش‌اندام

فوت شود او را به نعمان منذر سپرد، که امیر عرب، پادشاه حمیر بود ــ و آن شهری است از شهرهای عراق در پیش کوفه و به خوشی آب و هوا مخصوص ــ و بفرمود تا او را آنجا بَرَد و بپرورد، و دایگان مهربان و اتابکان مشفق گماشت تا او را می‌پروردند. و نعمان سه دایه، که هر یک از خاندانهای بزرگ بودند، به دست آورد: یکی از عرب و دیگری از عجم و سوم از ترک، تا فصاحت عرب و سماحت عجم و شجاعت ترک او را فراهم آید. و بی سَعْیی به هر سه زبان سخن گوید، و دو قصر عالی به جهت او بنا کرد: یکی را سَدیر نام نهاد و یکی را خَوَرْنَق، و عرب را هیچ بنا از آن با تکلّف‌تر[1] نبوده است. و بهرام آنجا بزرگ می‌شد، و کار او به حدّی رسید که در شجاعت مَثَل شد، و در تیراندازی به درجه‌ای رسید که کمان چرخ تاب کمان چرخ او نیاوردی[2]، و هر گاه که شهاب تیر وی با هلال کمان قرار کردی، هدف او از سُوَید ای دل دشمنان کردی[3]. پس نعمان منذر را اسبی بود که در تک، با باد صبا مِراء کردی و در گردش، چرخ را گران حرکت دانستی[4]. آن اسب پیش وی کشید[5] و مال و ملک خویش بر وی عرضه کرد، و گفت: ''هر چه لایق تو است، مرا در آن مضایقتی نیست و همه، مُلک و مِلک تو است. بهرام لطف او را به عذر بسیار مقابله کرد، و بدان قدر که اسباب تنعّم و تمتّع آن مهیّا شدی، بیش مباسطت ننمود[6]، و روزگاری به خوشدلی گذرانید.

و سبب آن که او را بهرام گور خواندند آن بود که روزی با نعمانِ منذر به شکار رفته بود. شیری را دیدند در راه که با گوری فرو شده بود[7] و می‌خواست که گور را بشکند. چون چشم بهرام بر وی افتاد تیری بگشاد، چنانکه از پشت

۱ ــ با شکوه تر
۲ ــ یعنی آسمان از تحمّل زخم تیری که او از کمان خود رها می‌ساخت، عاجز بود. چرخ اوّل به معنی فلک و آسمان، و چرخ دوم به معنی نوعی از منجنیق است که بدان تیر می‌انداختند.
۳ ــ یعنی وقتی تیر را در کمان قرار می‌داد، هدف او قلب دشمنان بود.
۴ ــ یعنی در دویدن از باد و در گردش و حرکت از فلک پیشی می‌جست. (قدما آسمان را متحرّک و دوّار می‌دانستند).
۵ ــ یعنی آن اسب را پیشکش او کرد.
۶ ــ یعنی بیشتر از آنچه برای آسایش و خوشی لازم بود، چیزی نخواست.
۷ ــ یعنی در آویخته بود.

شیر در رفت و از شکم گور بیرون آمد، و در زمین سخت شد، و هم شیر و هم گور هر دو بیفتادند و بمردند، و نعمان چون آن زخم تیر بـدید، بـردست و بـازوی وی آفرین کرد، و بر آن ساعِد مُساعد ثنای بسیار گفت، و گفت: ''اگر نه آن است کـه من این حال را به چشم خود دیدم و الّا اگر به حکایت، آن از کسی بشنیدمی هرگز باور نداشتمی''[۱]

انوشیروان و فتح انطاکیه

چون انوشیروان اطراف مملکت را ضبط کـرد، همانـا قـیصر روم، در ایّـام حیات قباد، چـون ضعف رأی و پریشانی کار او مشاهده کرده بود، به هر وقتی در اطراف مملکت او تاختن می‌کرد، و نوشروان برای دفع او بـه روم لشکر کشید، و بیشتر از شهرهای روم را ضبط کرد، و به انطاکیه رفـت ــ و خـزاین و دفـاین و حرم قیصر آنجا بود ــ آن را مسلّم کرد[۲]، و آن دفاین و خزاین به دست وی افـتاد، و اهل و عشیرت قیصر را اسیر کرد. و چون به انـطاکیه درآمـد، آن شهـر وی را خوش آمد، و بنای آن پسندیدهٔ رای او افـتاد. بـفرمود تـا شکل آن را بـرجایی صورت کردند،[۳] چنانکه هیچ تفاوت نبود. آن گاه فرمان داد تا بیشتر بناهای آن را قلع کردند، و آنچه ممکن شد از منقولات جمله نقل کردند، و به نایب خویش، بـه ایران شهر، نبشت که باید شهری بنا کنی بدین ترتیب. و آن هندسه را به نـزدیک او فرستادند، و در مدّت نزدیک[۴] شهری بنا کردند بدان ترتیب که انطاکیه بود.

و نوشیروان از روم برفت و بـه طـرف یـمن شد، و آن بـلاد را مستخلص گردانید و از آنجا به بحرین و عمّان آمد، و آن ملک را ضبط کرد، و چون باز آمد، آن شهر تمام شده بود. بفرمود تا اهل انـطاکیه را آنـجا آرنـد و هر کس را خـانه دهند، تا آنجا ساکن شوند، و آن را رومیه نام کردند. تا می‌آرند[۵] که یکی از رومیان گفت: در رومیه مرا خانه‌ای دادند، و چون من بدان خـانه درآمـدم آن خـانه بـه

۱ــ یعنی اگر به چشم خود نمی‌دیدم و از کسی می‌شنیدم، هرگـز بـاور نمی‌کـردم.
۲ــ یعنی انطاکیه را تصرّف کرد.
۳ــ یعنی سکل آن را کشیدنـد.
۴ــ یـعنی انـدک
۵ ــ یـعنی حکایت می‌کنند.

خانه‌ای که در انطاکیه داشتم چنان مشابهت داشت که من در گمان افتادم که مگر همان خانه را اینجا نقل کرده‌اند، ولکن تفاوت آن بود که بر درِ خانهٔ من در انطاکیه درختی بید بود و اینجا آن درخت نبود.

خسرو پرویز و پیشگویی راهب

آورده‌اند که در آن وقت که پرویز منهزم شد، با تنی چند، معدود، روی به ولایت روم نهاد، و بی تجمّل و تنعّم و خدم و حشم همی روزی چند برفتند، و گرسنگی و ماندگی ایشان را از پای درآورد، و بر لب فرات به موضعی نزول کردند، و پرویز مر یاران را گفت: ''بنگرید تا هیچ جای صید یابید که آتش جوع را بدان بنشانیم؟'' و هر چند بیش جستند، کم یافتند. ناگاه نظر پرویز بر اعرابیی افتاد که بر شتری سوار شده بود و می‌تاخت. پرویز او را بخواند و گفت: ''تو از کجایی؟'' گفت: ''من از بنی طَیّ‌ام،'' گفت: ''نام تو چیست؟'' گفت: ''ایاس بن قصیبه'' ــ و او از وجوه عرب و کرام قبایل و مشاهیر مبارزان عهد بود و پرویز نام او شنیده بود.

اعرابی از وی سؤال کرد که ''چون من نام خویش تو را گفتم، تو نیز از اسم و کنیت خود مرا اعلام ده، و مقصد و مقصود خویش با من بازگوی''. پرویز گفت: ''من پرویزم، که پادشاه عجم و فرمانده عهد بوده‌ام، و یکی از بندگان دولت ما که ربیب و رضیع این خاندان بود، نعمت ما را به کفران، و حقوق ما را به عُقوق مقابله کرد، و با ما به مقابله و خصومت بیرون آمد و ما کار او را خوار داشتیم[1] و او را ضعیف شمردیم، و بدین سبب منهزم و پریشان گشتیم، و اکنون چند روز است که تاخته‌ایم و طعامی نیافته، اگر مجال ضیافتی می‌دارد، به منّت بسیار مقابله افتد''.[2]

اعرابی چون نام پرویز بشنید در پیش او زمین ببوسید و عذر بیخردی

۱ــ یعنی سهل و بی‌اهمّیّت تلقی کردیم. ۲ــ اگر بتوانی از ما پذیرایی کنی، در مقابل سپاسگزاری و نیکی فراوان خواهی دید.

خویش بخواست. پس التماس نمود که ''قبیلهٔ مـن نـزدیک است، اگـر تــجشّم فرمایی، تا شرط ضیافت به جای آرم و آنچه در وُسع بـنده آیـد تـقدیم نـمایم، از فضل تو بدیع و غریب نباشد''. پرویز اجابت کرد، و به قبیلهٔ او رفت، و ایـاس او را ده شبانه روز مهمان داشت، و زاد و راحله به جهت خدمت ایشان مهیّا کـرد، و دلیلی[1] حاذق و ماهر که بر مَهاوی و بَوادی و مَصاعد زمین بادیه واقف بود، پـیش ایشان کرد،[2] تا ایشان را در ضمان سلامت به رقّه رسانید.

و چون در پادشاهیِ مَلک روم[3] شدند، ایمن گشتند، و در منزلی از منازل بـه صومعهٔ راهبی نزول کردند. راهب از بـام صومـعه فـرو نگریست، گـفت: ''شما کیانید، و اینجا به چه مهم نزول کرده‌اید؟'' ایشان گفتند که ''رسول مـلک عجم است، به روم می‌رود.'' راهب بخندید و گفت: ''این رسول ملک عجـم نـیست، بلکه مَلک عجم است که از دست پهلوان خود بگریخته است، و بـه استعـداد بـه حضرت روم می‌رود''. پرویز گفت: ''پس بگوی که کار من با مَلک روم به کـجا رسد؟ ''راهب گفت: ''قیصر دختر خود تو را دهد، وحشمی گران نامزد فرماید[4]، تا بروی و مُلک خویش مسلّم[5] کنی و مستخلص گردانی.'' پرویز گفت: ''بعد از چند گاه بخت من بیدار شود، و تحت سلطنت به من راجع گردد[6]؟'' راهب گـفت: ''بعد از هفده ماه'' پرویز گفت: ''تو این از کجا می‌دانـی؟'' گـفت: ''از کـتب دانیال پیغمبر، که قصّهٔ همهٔ ملوک عجم در آنجا گفته است[7].'' پرویز گـفت: ''از پسِ من که را بود[8]؟'' گفت: ''شیرویه، پسر تو را، و آن ماهی چند بـیش نـدارد، و بعد از آن دختر تو را، آنگاه پسر پسر تو را، آن گاه مُلک از خاندان عجـم مـنتقل شود، و به عرب افتد، و تا قیامت به دست عجم نیاید.''

پس پرویز راهب را خدمت کرد، و به دعای او تبرّک نمود و به روم رفت.

۱ ـ یعنی راهنما ۲ ـ یـعنی همراه ایشان فـرستاد. ۳ ـ یعنی وارد قلمرو پادشاه روم شدند.
۴ ـ یعنی تعیین می‌کند. ۵ ـ یعنی کشور خود را به دست بیاوری و آزاد کنی. ۶ ـ یعنی برمی‌گردد.
۷ ـ یعنی گـفته شده است. ۸ ـ یـعنی سلطنت پس از من به که خواهد رسید؛

عطای اندک و جفای بسیار

ارباب تواریخ گویند که امیرالمؤمنین ابوجعفر مردی داهی و زیرک بود، و در کفایت و درایت از جملهٔ دانایان عالم بود، الّا آنکه یک عیب داشت، و همان آن که مردی مالدوست بود و بخل و امساک بر طبیعت او غالب. و یکی از آثار بخل او آن بود که چون خلافت بر وی مقرّر شد، بفرمود تا در شهر کوفه ندا کردند که: امیرالمؤمنین عطا می‌دهد، باید که نسخت کنید[1] که از کودک هفت ساله تا پیر هفتاد ساله در شهر چندند، تا همه را عطا داده شود. چون نسخت پرداخته گشت و عدد رعایا او را معلوم شد، پس هر یکی را پنج درم نقره عطا داد. چون عطا داده شد، گفت: ''این شهرهای شما به صحرا است و حصنی و حصاری نیست، اگر ناگاه خصمی تاختن آرد شما عُرضهٔ نهب و غارت شوید. صواب آن باشد که این شهرها را ربض زنید و خندق سازید، تا این جماعت ضایع نمانند.'' پس بفرمود تا بر هر مردی چهل درم نقره نسخت کردند، و کوفه و بصره را خندق فرمود، و بدان سببِ عطای اندک بود و جفای بسیار که خلق او را بوجعفر دوانقی خواندند.

تفاوت طبایع

مؤلّف کتاب می‌گوید که از امیر بدر الدّین، که رسول دارالخلافه بود، چنین شنیدم که نقل کرد از تاج الدّین رشیق شرابی، که گفت: ''چون امیرالمؤمنین ناصر، تَغَمَّدَهُ اللهُ بِرَحْمَتِه،[2] به جوار رحمت حق، تَعالیٰ، انتقال کرد، من در خدمت امیرالمؤمنین ظاهر به خزانه درآمدم و دفاین و نفایس او را می‌نمودم[3]. و برکه‌ای بود که در عهد ناصر زربگداختندی و در آنجا ریخت،[4] و هنوز آن پر نشده بود، امّا نزدیک بود بدان که پر شود. برلفظ مبارک امیرالمؤمنین ظاهر رفت که: که

۱ــ یعنی بنویسید و یا به اصطلاح امروز، آمار بگیرید. ۲ــ یعنی خدای او را در رحمت خود بپوشاند، غریق رحمتش کند. ۳ــ یعنی به او نشان می‌دادم. ۴ــ یعنی ریختندی (می‌ریختند)، حذف ضمیر به قرینه.

داند که حق، تَعالٰی، ما را چندان بقا دهد که این زرها در راه خدای، تَعالیٰ، صرف کنیم؟'' شرابی گفت: '' من بخندیدم.'' گفت: ''موجب تبسّم چیست؟'' گفتم: روزی در خدمت امیرالمؤمنین ناصر، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، هم اینجا ایستاده بودم، و این برکه هنوز نیمه بود برلفظ مبارک او رفت که: ''که داند که ما را چندان حیات باشد که این را پر کنیم؟'' و امیرالمؤمنین می‌فرماید: ''که داند که چندان مانیم که این تهی کنیم.'' و تفاوت میان طبیعت چندین بوده است.

نیّت خیر

و از مشاهیر حکایات است که روزی قباد شکار رفته بود، و در شکارگاه برعقب گوری بسیار بتاخت و از لشکر جدا افتاد، و روز گرم گشت، و قباد تشنه شده بود. از دور در میان صحرا سوادی دید، آنجا راند. دو سه خیمهٔ کهنه دید در میان صحرا زده. گفت: ''مهمان خواهید؟'' زالی برون آمد، و عنان اسب او بگرفت، و او را فرود آورد، و قدری شیر و ماحضری که داشت پیش او نهاد، و قباد تناول کرد، و ساعتی بیاسود، و خواب بروی غلبه کرد، تا آخر روز بیدار نشد؛ و چون از خواب درآمد، شب نزدیک آمده بود و هم آنجا مقام کرد.

چون نماز شام شد، ماده گاوی چند از صحرا برسیدند، و آن زال دخترکی داشت دوازده ساله، در غایت کیاست و نهایت ملاحت. آن دخترک را گفت: ''ای فرزند، برخیز مقداری شیر بدوش، تا پیش آن مهمان عزیز برم.'' آن دخترک برفت و از آن ماده گاو شیر بسیار بدوشید، چنانکه قباد را از آن عجب آمد، و گفت: ''این جماعت به واسطهٔ عدل ما در این صحرا نشسته‌اند، و هر روز چندین شیر از ستور می‌گیرند. اگر از یک هفته، یک روز شیر به سلطان دهند، در حال ایشان هیچ خللی نیاید و خزانه را توفیر باشد.'' پس با خود قرار داد[1] چون به دارالمُلک رسد، آن مواضعه بررعیّت دهد[2].

چون شب بگذشت و نسیم سحر بوزید، مادر مر دختر را بیدار کرد که برخیز

۱ ــ یعنی تصمیم گرفت. ۲ ــ یعنی آن تصمیم را دربارهٔ رعیّت به کار بندد.

و گاو را بدوش. دختر برخاست و خواست که گاو بدوشد؛ فریاد کرد و گفت: ''ای مادر، برخیز و روی به دعا آر که پادشاه نیّت ظلمی کرده است.'' قباد گفت: ''سُبْحانَ الله! این کودک از چه دانست که من این اندیشه کرده‌ام؟'' پیر زن برخاست و به تضرّع هر چه تمامتر دعا گفت. قباد پیر زن را بخواند و گفت: ''به چه دانستی که پادشاه اندیشهٔ ظلم کرده است؟'' گفت: ''هر بامداد گاو ما شیر بسیار دادی، و امروز شیر نداد و سببی دیگر حادث نشده بود، دانستیم که اثر آن است که پادشاه نیّتی بد کرده است، و هر گاه که پادشاه نیّت ظلم کند، خدای، تَعالیٰ، برکت و خیر از زمین بردارد، و اثر آن به همه چیز برسد و هرگاه که پادشاه نیّت خیر می‌کند، خداوند، سبحانه و تعالی، چندان خیر و برکت به عالم فرستد تا آثار آن به همهٔ جهان برسد.'' قباد گفت: ''راست گفتی و مرا انتباهی پدید آمد. از سرِ آن نیّت در گذشتم، و آن اندیشه را فرو گذاشتم''. پس دختر او برخاست و گاو را بدوشید، و شیر بسیار از وی بحاصل آمد، و قباد از سر ظلم برخاست[1] و اثر آن ندامت در فرزند او نوشیروان ظاهر شد، تا همهٔ عالم، عدل و داد گرفت.

اختلاف خریدار و فروشنده

در کتب هندوان آورده‌اند که وقتی مردی از یکی، خانه‌ای خرید و خواست که در آن خانه عمارتی کند. ناگاه در دیوار آن گنجی یافت. آن مال برداشت و به نزدیک بایع برد و گفت: ''مالی یافته‌ام در دیوار خانه‌ای که از تو خریدم، و من از تو خانه خریدم نه زر.'' آن بایع گفت: ''من آن خانه را همچنان یافته بودم و مرا از آن زر خبر نیست، و من این زر را نتوانم ستد، چه خود را در آن حقّی نمی‌شناسم.'' پس هر دو گفتند: ''صواب آن است که به پادشاه مرافعت کنیم،[2] و مال به وی دهیم، تا در مصالح ملک خرج کند.''

پس مال را به نزدیک پادشاه آوردند و حال تقریر کردند. رای[3] بانگ بر ایشان زد و گفت: ''شما که اوساط مردمانید این قدر در امانت خود روا

۱ ــ یعنی از اندیشه ظلم در گذشت.
۲ ــ یعنی عرض حال کنیم.
۳ ــ یعنی پادشاه هندوستان

نمی‌دارید، من که مصالح خلق به من مفوَّض است و آفریدگار زمام ملک در قبضهٔ اقتدار من نهاده است، این جرأت چگونه کنم؟" پس آن هر دو گفتند: "پادشاه تویی و ما را واقعه‌ای افتاده است، فتوای این مشکل هم از معنی معدلت تو راست آید."[1] پس پادشاه بفرمود تا با یکدیگر مصاهرت کنند. بایع را دختری بود و مشتری را پسری، آن دختر را به این پسر دادند، و آن مال را بدیشان داد، و آن پادشاه از عدل خود روا نداشت که گرد ظلم و خیانت بر پیرامن دامن عدل و او نشستی.[2]

گرانفروشی قصّابان و تدبیر خان سمرقند

آورده‌اند که در عهد سلطان طمغاج، خان سمرقند، وقتی جماعتی قصّابان شهر مرافعت کردند به خدمت او که "ما گوسپند می‌خریم و می‌کشیم و گوشت می‌فروشیم و ما را سودی زیادت نمی‌آید. اگر پادشاه اجازت فرماید تا نرخ گوشت گران‌تر کنیم، هزار دینار به خزانه می‌رسانیم." پادشاه فرمود که "زر به خزانه باید رسانید و بدان نرخ که خواهید گوشت بفروخت."[3] چون زر به خزانه رسانیدند و چیزی در نرخ گوشت درافزودند، پادشاه در شهر ندا فرمود که "هر که از قصّابان گوشت خرد، بفرمایم تا او را سیاست[4] کنند." هیچ کس از ایشان گوشت نخرید، و در محلّتی پنج شش تن به شرکت گوسفندی بخریدندی و گوشت قسمت کردندی، و قصّابان را گوشتها به زیان آمدی[5] و البتّه کس از ایشان چیزی نخریدی. مالی دیگر قبول کردند[6] تا اجازت یافتند که به همان نرخ اوّل بفروشند. وچون این کار بر این جملت قرار گرفت،[7] طمغاج خان گفت: "نیکو نبودی که ما تمامت رعیّت خود به هزار دینار بفروختمانی".[8]

۱ـ یعنی عدالت تو می‌تواند در باب این مشکل، حکم صادر کند. ۲ـ یعنی بنشیند. ۳ـ یعنی بفروشید. ۴ـ یعنی مجازات ۵ـ یعنی فاسد و خراب می‌شد. ۶ـ یعنی پرداخت مبلغی دیگر را بر عهده گرفتند. ۷ـ یعنی این کار به این ترتیب فیصله یافت. ۸ ـ یعنی می‌فروختیم، و این نوع افعال گاهی در نثر قدیم دیده می‌شود.

دادگری پادشاه چین

آورده‌اند که یکی از زهّاد، به حضرت امیرالمؤمنین منصور آمده بود، و او را نصیحتی می‌فرمود. در اثنای نصیحت چنین گفت که ''وقتی در اسفـار خـود بـه دیار چین افتادم، و آن مَلک چین پـادشاهی عادل بـود. نـاگاه او را علّتی حـادث گشت[1] و بدان سبب حسّ سمع او باطل شد.''[2] وزرا و ثقات خـویش را حـاضر کرد و گفت: ''مرا واقعه‌ای صعـب افـتاده است و حسّ سمع مـن بـاطل شده، و قوّت شنیدن در گوش من نمانده'' و این سخـن بگفـت و زار زار بگریست. و از برای سُلوت پادشاه را گفتند: ''اگر حس سمع باطل شده، حق، عزّوجلّ به برکت عدل و به یُمن انصاف و رأفت و عاطفت، مـر پـادشاه را درازای عـمر عوض دهد.'' ملک چنین گـفت: ''شما را سخـت غلط افـتاده است، و نـظر فکرت از طریق اصابت عدول نموده،[3] من نه بر حسّ سمع می‌گریم؛ چون خردمند داند کـه عاقبت وجود، فنا را جملهٔ اعضا و جوارح خواهد بود، بر بطلان بعضی نَگِرْیَـد و به فوات یکی از آنها چندان غم نخورد، ولکن من بر آن می‌گریم که اگر مـظلومی بر سبیل استغاثت فریاد کند و داد طلبد، مـن آواز او نشنوم و در انصاف او سعـی نتوانم نمود.'' پس بفرمود تا در جمله دیار مُلک او ندا کـنند کـه هیچ کس جـامهٔ سرخ نپوشد جز مظلوم، تا چون او لباس لعلی[1] او از دور ببینند، بـداند کـه مـظلوم است، در انصاف او کوشد.

سلطان محمود و مرد دادخواه

آورده‌اند که شبی سلطان محمود، اَنارَاللهُ بُرهانَهٗ، در مـهد استراحـت آسوده بود و بر فِراش خواب غنوده. ناگاه از خواب درآمد، و هرچند جهد کرد بیش[5] بـه خواب نرفت، و غنچهٔ نیم شکفتهٔ نرگس چشم او باز فراز نشد.[6] بار دیگر غلتید و

۱ ـ یعنی به مرضی مبتلا شد. ۲ ـ یعنی قوهٔ شنوایی‌او از بین رفت ۳ ـ یعنی شما بسیار در اشتباهید و فکر شما از حقیقت مطلب دور افتاده است. ۴ ـ یعنی سرخ ۵ ـ یعنی دیگر ۶ ـ یعنی چشمهای او دوباره بسته نشد.

خواب به زیارت پلک چشم او نمی‌آمد. در دلش آمد که مگر بر در، مظلومی خاک بستر کرده است[۱] که دردِ دلش خواب ما بسته است. پس وشاقی را فرمود که ''بنگر که بر دَرِ بارگاه کیست؟'' و شاق بر در بارگاه طلب کرد، کسی را ندید. محمود سر بر بالین نهاد و خواست که ساعتی بیاساید، هم میّسر نشد و همان اضطراب برقرار بود. بار دیگر فرمود که ''بنگرید که بَر دربار، دادخواه کیست؟'' غلامان بشتافتند و کسی را نیافتند؛ آمدند و حال بازگفتند.

محمود دانست که این جماعت در طلب تقصیر[۲] می‌کنند. برخاست و شمشیری بر دست گرفت و بیرون آمد و به هر طرف می‌رفت. و بر دَرِ حرم او مسجدی بود؛ چون آنجا رسید آواز ناله‌ای به گوش او آمد. بیچاره‌ای را دید، روی بر خاک نهاده، و سرشک از دیدگان گشاده، و آهسته آهسته می‌گریست و می‌گفت: ''یامَنْ لاتَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلانَومٌ''[۳]: ای پادشاهی که دست نقصان خواب به جلباب کمالت نرسد، و غنو[۴] و آرام به عَینِ لاَینامِ تو آسیب نرساند، محمود در بر مظلومان بسته است و در مجلس انس نشسته. شعر:

تو که از غم ندیده‌ای خواری   از غم ما کجا خبر داری؟
خفته‌ای همچو بخت ما همه شب   تو چه دانی ز رنج بیداری؟

اگر درِ سلطان بسته است درِ سبحان نبسته است، و اگر محمود زاوُلی خفته است معبود ازلی نخفته است.

محمود بر سرِ آن مظلوم رسید. درد دلش بدید، بایستاد تا سر برآورد و گفت: ''هان، تا از محمود ننالی[۵] که همه شب در طلب تو بوده است. بگو چه حاجت داری؟ عرضه‌دار که از که گله می کنی؟'' مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت: ''یکی از خواصّ حضرت تو، که نامش نمی‌دانم، در بدنامی حرم من می کوشد. شبها که چهرهٔ ایّام را به نقاب ظَلام می‌پوشند، او مست، خویشتن را در خانهٔ من می‌افکند و خانهٔ عصمت مرا به لوث تهمت می‌بیالاید.[۶] اگر آن آلایش از دامن

۱ــ یعنی شاید مظلومی بر دربارگاه روی بر خاک نهاده است ، بر خاک نشسته است.   ۲ــ یعنی کوتاهی
۳ــ یعنی ای انکه (خدایی که) نه خواب سبک او را می‌گیرد نه خواب عادی.   ۴ــ یعنی غنودن، خوابیدن.
۵ــ یعنی ناله و شکایت نکنی.   ۶ ــ یعنی می‌آلاید.

طهارت خاندان من به تیغ آبدار نشویی، فردا دست من و گریبان تو.''

محمود را عِرق حمیّت دین بجنبید. گفت: ''آن ثُعبان دَمان بر سرِ گنج هست یا نه؟'' گفت: ''رفته باشد، امّا ترسم که بازآید.'' محمود گفت: ''به سلامت بازگرد، هر گاه که بیاید، بی توقّف مرا خبر کن.'' مرد دعای خیر گفت و خواست که بازگردد؛ محمود او را بخواند و به یتاقیان بنمود[1] که هرگاه که این خواجه به درگاه آید، در شب و روز او را بی توقّف به ما رسانید.

مرد بازگشت. بعد از دو شب آن ظالم بدنام بیامد، و دست زن گرفت. مظلوم برخاست و زن را به هزار حیله در خانهٔ همسایه انداخت، و آن فتنه را در خواب کرد، و زود راه آستانِ همایِ عدلِ بیدارِ محمود برگرفت، و او را به خدمت سلطان رسانیدند. سلطان چون شیر از شمشیر آبدار مِخلب ساخت و دادخواه را گفت: ''آن روباه شیرنمای را که در بیشهٔ حرم تو شکار می‌کند به من نُمای تا شمشیر سیاست بر آن سگ بیازمایم، و به یک ضربت او را در گور خوابانم، تا بیش[2] خود را در خواب خرگوش ندهد.

آن مرد محمود را بر سر آن مذموم فعلِ مردود قول آورد. سلطان آن ظالم را دید در فِراش آن زن، چون اژدها بر دفینه، خفته. تیغ آبدار آتشبار بدو فرو آورد، و به زخم شمشیر نیلوفری جهان انصاف را لالستان کرد.[3] پس روی به مظلوم آورد که: ''از محمود خشنود شدی و انصاف خود از ما تمام یافتی؟'' آنگاه محمود در روی افتاد و سر به سجده نهاد و سُبحهٔ تسبیح حضرت کبریا بگردانید سورهٔ شکر آلاء و نَعماء به ادا رسانید.[4] چون از آن ورد فارغ شد، سلطان گفت: ''در خانه ما حضری داری، بیار.'' آن بیچاره گفت: ''مور سلیمان را میزبانی چون تواند کرد؟ خفّاش، خورشید رخشان را سفره چگونه توان نهاد؟''[5]

۱ ــ یعنی نشان داد. ۲ ــ یعنی دیگر ۳ ــ یعنی خون آن مرد را ریخت و جهان انصاف و عدالت را مانند بوستان لاله رنگین ساخت. شمشیر نیلوفری یعنی شمشیری که از شدت درخشندگی وآبداری به رنگ نیلوفر یعنی کبودی می‌زند. لالستان مخفّف لاله‌ستان است. ۴ ــ یعنی خدا را به پاکی و بزرگی یاد کرد و شکر نعمتهای او را به جا آورد. ۵ ــ یعنی تواند. از این فعل ضمیر پیوسته (د) به قرینهٔ ذکر ان در جملهٔ پیشین حذف شده است.

پس آن درویش، گِرد کند وی ضعف خویش برآمد،[1] نان ریزهٔ چند خشک یافت، با پاره‌ای آبکامه پیش سلطان آورد. سلطان به تبرّکی تمام و رغبتی صادق آن طعام را تناول کرد، و شاید که در عمر طعامی از آن بمزه تر[2] تناول نکرده بود. پس گفت: ''شیخا! معذور دار که از آن شب باز[3] که در غم تو مانده‌ام، نیّت کرده‌ام تا شرّ آن بی نان و نمک[4] از حرم تو دفع نکنم انگشت بر نمک نزنم، و تا انتقام تو نکشم طعام نچشم. و شکر آن سجده‌ای بیاوردم که در ضمیر من چنین می‌گشت که شاید آن ظالم غاصب یکی از فرزندان من باشد. می‌گفتم: ''نه همانا که هیچ کس از اعیان و ارکان دولت با دیدبان همت و پاسبان معدلت من، این جنس جرأت یارد نمود.[5] و این نوع خیانت که یارد اندیشید؟ اندیشه کردم که این نوع گستاخی از ابنای ملوک و شاهزادگان آید، که سرمست شراب رعونت و مخمور نخوت باشند. من تیغ کشیده، به پاره کردن جگر پارهٔ خود آمده بودم، چون بیگانه دیدم خدای را شکر کردم.''

بانگ نماز بیوقت

آورده‌اند که بازرگانی در بغداد بر اسفهسالاری مالی خطیر داشت، و آن سپهسالار در ادای آن مماطلت می‌نمود، و با غریم طریق رفق و مجاملت نمی‌سپرد، و هرگاه به در سرای او به تقاضا رفتی با وی استخفاف کردی، و او را به انواع برنجانیدی. شفیعان انگیخت مفید نیامد. تظلّم کرد، داد نیافت. راوی گفت: روزی با دوستی از آن حکایت می‌کردم، گفت: ''من حصول آن اموال را طریقی می‌دانم.'' پس مرا به سوق الیلیا برد. خیّاطی بود بر درِ دکّانی نشسته و قرآن می‌خواند؛ مرا گفت: ''قصّهٔ حال خود با آن خیّاط بگوی تا مال تو بستاند.''

من قصّهٔ حال خود به تمام با خیّاط بگفتم. خیّاط از دکّان برخاست و با ما روان شد و گفت: ''بیا تا سیم تو بستانم.''

۱ ــ یعنی خانهٔ محقر خود را جستجو کرد.
۲ ــ یعنی با مزه‌تر و لذیذتر
۳ ــ یعنی از آن شب به این طرف
۴ ــ یعنی ناسپاس و نمک نشناس
۵ ــ یعنی با وجود دقت ما در اجرای عدالت هیچیک از بزرگان چنین جسارتی نمی‌تواند بکند.

چون قدری راه قطع کردیم، من توقّف نمودم، و مر آن دوست را گفتم که ''مگر بر من تماخره می‌کنی، جایی که ارکانان[1] دولت شفاعت کردند، فایده نکرد و سخنِ ایشان در گوش نیاورد، نه همانا که به گفتِ این بازاری غرض بحاصل آید.[2] و مرا یقین است که چندانکه به درِ سرای او خواهیم رسیدن، جمله را سیلی خواهند فرمود.'' گفت: ''برو که غرض تو به حصول خواهد پیوست.''

چون به درِ سرای غریم رسیدیم، جماعت خدم و سرهنگان، که به درِ سرای بودند، شیخ خیّاط را بدیدند. جمله برخاستند و تعظیم نمودند، و به تقبیل دست او مبادرت کردند، و گفتند: ''امیر به شکار رفته است، شیخ به چه مهمّ رنجه شده است؟ اگر خدمتی است که به ما تمام خواهد شد تا بدان قیام نماییم[3]، و اگر نه توقّف باید نمود تا امیر برسد.'' شیخ گفت: ''توقّف کنیم، تا امیر برسد.''

پس در سرای شدیم، و به گوشه‌ای بنشست.[4] چندانکه امیر بیامد، خیّاط را بدید، تعظیم نمود و در اکرام او مبالغت فرمود. گفت: ''جامه بیرون نکنم تا فرمان تو به جای نیارم.'' گفت: ''سیم این مرد بده!'' گفت: ''این ساعت در خزانه پنج هزار درم بیش موجود نیست، او را بفرمای تا آن قدر بستاند و به باقی مال از من گروهای متقوّم[5] بگیرد، تا در مدّت یک ماه تمامت مال او ادا کنم، و اگر مدّت مهلت منقضی شود و مال به وی نرسد، او را وکیل مطلق گردانیدم که آن گروها بفروشد به قیمت عدل[6] و مال خود بردارد.''

در حال و ساعت پنج هزار درم بیاوردند و به من تسلیم کردند، و باقی مال[7]، گروها بدادند، و خیّاط بر آن، گواهانِ عدل گرفت و برفت، و من نیز بر اثر[8] خیّاط برفتم، تا به در دکّان او رسیدم. سیمها پیش او نهادم و گفتم: ''جمله ملک و حقّ توست و به سعی جمیل تو حاصل شده است، چندانکه خواهی بردار.'' گفت: ''خدای، عَزَّوَجَلَّ، در مال تو برکت کناد؛ به سلامت برو و مالها در تصرّف

۱ ــ ارکان را که خود جمع رکن است دوباره با الف و نون جمع بسته است و این نوع جمعها در نظم و نثر قدیم فراوان دیده می‌شود.
۲ ــ یعنی با سخن این بازاری به مقصود نمی‌توان رسید.
۳ ــ یعنی اگر کاری است که از عهدهٔ ما ساخته است بگویید تا انجام دهیم.
۴ ــ یعنی نشستیم.
۵ ــ یعنی قیمتی، گرانبها
۶ ــ یعنی عادلانه
۷ ــ یعنی در مقابل باقی مال
۸ ــ یعنی در پی، به دنبال

آر.'' گفتم: ''یک حاجت دیگر مانده است، و همان است که جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت در این معنی بـا وی مـفاوضت پـیوست، و البّته بـه کس التفـات نکرده است، آن نفاذ فرمان تو چیست؟ و به کـدام خصلت تـو را مـطیع و مـنقاد گشت؟'' شیخ گفت: ''ای خواجه. چون غرض تو بـه حصول پـیوست، دست از این فضول بدار، و به تقریر این سخن مرا از این کـار مـنع مکن، و در کسب مـن خلل میفکن.»

راوی می‌گوید: من الـحاح کردم، گفت: بدان کُه سالهاست تـا[1] مـن در ایـن مسجد بانگ نماز گویم، و از برای ثواب آخرت به اذان و اقامت آن قـیام نـمایم. روزی نماز شام بگزاردم و از مسجد برون آمدم، تُرکی را دیدم که زنی می‌کشید به استخفاف تمام، و زن فریاد می‌کرد و استعـانت مـی‌نـمود، و تُـرک تَـرک او نمی‌گرفت و بدان استعانت التفات نمی‌کرد. من بیامدم و ترک را احتساب کردم. ترک گرز در سر و روی من گرفت، و جمله پشت و پهلوی و سر و روی من درهم شکست، و من آن، اگر چه از وی بدیدم و آن زخم بخوردم، امّا حمیّت دین و قوّت مسلمانی مرا باعث آمد بـر آن کـه جماعتی را از اهل مـحلّت جمع کـردم، و در سرای بردم، تا مگر به عدد و معونت ایشان آن ضعیفه خلاص یابد.

تُرک سرمست و از عقل تهیدست، رخسار حیا را به آب جفـا شسته شمشیر بکشید و آن جماعت را از پیش خود براند، و بار دیگر بفرمود تا مـرا بگرفـتند، و بسیار بزدند، و من از آنجا به‌خانه آمدم، والبتّه از آن غصّه قرار نمی‌یافتم، و تا نیم‌ـ شب در اضطراب بودم، و البتّه خواب را با چشم من اتّفاق ملاقات نمی‌افتاد. پس گفتم: مصلحت آن است که در این نیم شب بانگ نماز گویم، تا آن ظالم گمان برد که مگر روز شد و آن مـظلومه را بگذارد. پس بـر این عزم بـه سوی مسجـد روان شدم و بر مناره رفتم و بانگ نماز گفتم، و بنشستم و نظر می‌کردم تـا چـه حـادث شود، که ناگاه در شارع راه مشعله‌ای دیدم و مشغله‌ای شنیدم. یکی گـفت: ''ایـن کیست که بانگ نماز گفت؟'' من آواز دادم که ''من بانگ نـماز گـفته‌ام و از راه

[1] ــ به جای ''که''

عجز و نیاز گفته‌ام.'' گفتند: ''امیرالمؤمنین تو را می‌خواند.'' از مناره فرو آمدم و در مصاحبت ایشان به درگاه خلافت رفتم. طایفه‌ای از خواصّ غلامان مرا به موقف خلافت امیرالمؤمنین معتضد بردند.

چون شرط تعظیم موقف خلافت تقدیم نمودم، فرمود که: ''چه برآن داشت تو را که مردمان را بدین بانگ بی‌وقت در غرور می‌افکنی[1]؟ چه حاجتمند، ناهنگام[2] به طلب حاجت رود و روزه‌دار از طعام و شراب امساک نماید، و عسس از تجسّس باز ایستد.'' گفتم: ''اگر شرف اجازت امیرالمؤمنین احوال مرا شامل گردد و مرا در زیر سایهٔ جناح امان درآرد،[3] قصّهٔ غصه شرح دهم، و این حکایت شکایت تقریر نمایم.'' فرمود که: ''بباید گفت.'' صورت حال بتمام و کمال باز راندم، و اثر زخم و جراحت بنمودم. امیرالمؤمنین مر بدرِ حاجب را فرمود که ''آن تُرک و آن زن را حاضر کن.'' من انتظار می‌کردم تا در ساعت[4] بدر برفت، و تُرک و زن را حاضر آورد. امیرالمؤمنین صورت حال از آن زن پرسید. هم بر آن جمله که من گفته بودم تقریر کرد. بدر را گفت این زن را بنزدیک شوهر او برد، و بگوید تا در حقّ او احسان کند. پس مرا بخواند و من پیش تخت بایستادم. از آن غلام سؤال کرد که: ''اجرای تو چند است؟'' گفت: ''چندین.'' گفت: ''عطای تو چند است؟'' گفت: ''چندین.'' گفت: ''صلت تو چند است؟'' گفت: ''چندین.'' گفت: ''تو را این مال و نعمت کفایت نیست؟ و نمی‌توانی که کنیزکی خری؟ و هیبت من در دل تو اثر نمی‌کند که تو را از گناه باز دارد؟'' غلام جوابی نتوانست داد. فرمود که ''جوالی بیاورید و او را در آن جوال کنید، و آهن‌کوبی بیارید و وی را بدان خُرد کنید.'' هم بر این جمله او را سیاست[5] فرمود.

پس مرا گفت: ''هرگاه که چنین منکَری بینی، باید که از آن فعل منع کنی. اگر امتناع ننمایند نشان من و تو بانگ نماز است. هم در آن وقت باز گشتم، و

۱ ـ یعنی گمراه می‌کنی و فریب می‌دهی.

۲ ـ یعنی بیموقع و در غیروقت معهود.

۳ ـ یعنی اگر امیرالمؤمنین اجازه فرماید و مرا امان دهد.

۴ ـ یعنی بی‌درنگ، همان دم

۵ ـ یعنی مجازات

این قصّه در میان خواصّ پادشاه منتشر گشت، و از آن وقت باز[1]، هرگز در اعانت مظلومی کلمه‌ای نگفتم الّا که حصول غرض مقارن آن بود، و هرگز به بانگ نمازگفتن بیوقت محتاج نگشتم.''

بهای جوانی

آورده‌اند که بازرگانی را بر وزیر نوشروان مالی خطیر بود، و وزیر در ادای آن مماطلت می‌نمود. بازرگان بسیار او را[2] تقاضا کرد، و البتّه گرد ادای آن نگشت،[3] و هرچند بازرگان گفت: مماطلت از تو ظلم باشد و از طریق خِرد در نخورد[4] که مال من نمی‌دهی، سود نداشت. بازرگان به نوشروان قصّه نوشت و حال خود باز راند. نوشروان مرد را بخواند و از منشأ و مَوْلد وی پرسید، و از حال او تفحّص کرد. بازرگان قصّهٔ حال خود تمام در خدمت نوشروان تقریر داد. نوشروان فرمود تا مال او از خزانه بدادند و بازرگان را از پیش خود خوشدل برون فرستاد، و هم در ساعت فرمان داد تا وزیر را بیاوردند، و بر درِ سرای بردار کردند. و فرمان فرمود که: ''هر که حرمت غریبان ندارد، و حقّ آیندگان فرو گذارد، و ایشان را رنجه دل گرداند، و بهای بضاعت ایشان بدیشان نرساند، سزای او این بود.''

چون بازرگان از نوشروان چنین عدل شامل بدید، آنجا مُقام کرد و مدّتی مدید و عهدی بعید ساکن مداین بود، و عاقبت او را حَنین وطن و آرزوی مسکن در حرکت آورد. مالهای خود را جمع کرد و قصد شهر خویش را تصمیم داد[5]. از وزیر اجازت خواست. وزیر به خدمت نوشروان عرضه داشت که ''فلان بازرگان که مال بر وزیر پیشین داشت و به سعی پادشاه آن مال به وی رسید، در این شهر تجارت بسیار کرد، و اموال خطیر به دست آورد چنانکه یک درم او ده و بیست زیادت شده است، و امروز می‌خواهد که از شهر تو برود و مالی که در

۲ ــ از آن زمان تا کنون ۲ ــ یعنی از او ۳ ــ یعنی و آن وزیر برای پرداختن و بازپس دادن آن اقدامی نکرد. ۴ ــ یعنی از عقل به دور است. ۵ ــ یعنی تصمیم گرفت که روانهٔ شهر خود گردد.

حضرت تو جمع کرده است با خود ببرد. و اگر این قاعده مستمرّ شود جملهٔ بازرگانان بروند و مالها ببرند، و شهر بی‌رونق بماند.''

نوشروان مرآن بازرگان را بخواند و گفت: ''از ولایت من می بروی[1] و مالی بیحد داری، و اگر من این قاعده مستمر گردانم که هر که مال اینجا حاصل کند، از اینجا ببرد و به ولایت خصمان ما رود، آن مال او عدّت و آلت دشمنان ما بشود. فرمان برآن جمله است که یا اینجا ساکن می‌باشی و مال در تصرّف تو می‌باشد، و اگر ناکام[2] بخواهی رفت، آنچه آورده‌ای در آن وقت، دوچندان مال از این مبلغ که داری اختیار کن و باقی بگذار''.

بازرگان گفت: ''آنچه پادشاه فرمود، به غایت صواب است و از مصلحت دور نیست. اما آنچه آورده بودم و در شهر تو به باد رفت، اگر پادشاه دوچندان باز تواند داد، ترک همه مال گرفتم.'' نوشروان گفت: ''ای شیخ، در این شهر چه آورده‌ای که باز نتوانم داد؟'' گفت: ''ای مَلِک، جوانی آورده بودم و این مال بدو کسب کرده، جوانی به من بازده و تمامت مال من باز گیر.'' نوشروان از این جواب لطیف متحیّر شد، و او را اجازت داد تا به سلامت برفت. و بعد از آن نوشروان طریق معدلت مسلوک داشت و به برکات سِیَرِ حمیده دلهای خلق را صید کرد.

بخیلی و بخشندگی

چنین گویند که در روزگار کسری[3]، سالی باران از آسمان باز ایستاد و در زمین اصطخر قحطی عظیم افتاد، و مردمان ولایت درمانده گشتند، و از رنج گرسنگی قصّه نوشتند، و صورت [illegible] بهرام باز نمودند. بهرام بر پشت قصّه توقیع کرد: ''چون دست پادشاه به بخشیدن مال سخی بُوَد، بخیلی کردن آسمان به باران باریدن زیانکار نبود، فرمان دادیم تا شکستگیهای شما را جبر کنند[4] و

۱ ــ = می‌روی، باءِ تأکید با پیشوند ''می'' همراه آمده است. ۲ ــ یعنی ناچار ۳ ــ یعنی خسرو، و آن لقب عمومی پادشاهان ساسانی بوده است. ۴ ــ یعنی برای پریشانی حال شما چاره کنند.

مایُحتاج درویش و توانگر و خاصّ و عامّ از بیت‌المال اطلاق کنند[1]. و لطیف طبعی این قصّه را نظم کرده است، بیت:

قحط سالی یکی به‌کسری گفت　　کابر بر خلق شد به باران زُفت[2]
گفت انبار خانه بگشادیم　　ابر اگر زفت گشت ما رادیم
دم ما هست اگر نم او نیست　　نام ما هست اگر غم او نیست[3]

پس بفرمود تا انبارخانه‌ها را خالی کردند و از نرخ روز به ده پانزده کم فروختند[4]. و چون رعیّت آن کرم و بذل بدیدند دست به عمارت و زراعت برگشودند، و ولایت آبادان شد و رعیّت دلشاد گشت، و کار بدانجا رسید که صاحب‌خبر[5] قصّه نوشت که ''عامل اهواز پنج هزار درم از زواید عمل و توفیر[6] از مال رعیّت در بیت‌المال نهاده است. و اضعاف این به خویشان و پیوستگان خود داده.'' بهرام بر پشت قصّه توقیع کرد که: ''آبهایی که در جوی رود، نخست جوی خورد، آنگاه به کشت مردمان رسد. فرمان برآن جملت است[7] که مال به خداوندان باز دهد، و بیت‌المال ما را از اموال رعیّت پر نکند، که توانگری رعیّت، توانگری پادشاه باشد. بیت:

از رعیّت شهی که مایه ربود　　بن دیوار کند و بام اندود

غبطه خوردن برای بخشش

آورده‌اند که در روزگار امیرالمؤمنین مأمون، جوانی از معارف بغداد و افاضل کُتّاب بر کنیزکی مطربه عشق آورد. دیده گناهی بکرد و دل گرفتار آمد، عقل مغلوب عشق گشت. شراب و شباب دست درهم زدند. مدّتی در آن رنج بود تا آخر نقود و عُروض بفروخت و دوست را بخرید. بیت:

توبهٔ زهّاد بباید شکست　　پردهٔ عشّاق بباید درید

۱ ــ یعنی بپردازند.　۲ ــ یعنی ابر بر مردم بخیل شد و باران نمی‌بارد.　۳ ــ یعنی اگر ابر، باران ندارد، توجّه و عنایت ما شامل حال رعیّت است و اگر او در فکر مردم نیست، نام ما برای رفع پریشانی ونگرانی آنان کافی است.　۴ ــ یعنی از نرخ روز ارزان‌تر فروختند.　۵ ــ آنکه اخبار را به مخدوم خود رساند، خبرنگار　۶ ــ یعنی از راه اضافات مالیاتها و افزودن مقدار آن　۷ ــ یعنی چنین فرمان می‌دهم.

هرچه‌به‌خانه است ببایدفروخت مـهر چنان روی بـباید خـرید

چون معشوق به خانه آمد، بیچاره هر خشک و تر که داشت با او تـر کـرد، و خشک فرو ماند.[1] پس حیرت و فـکرت بر وی غالب شده، با خود گـفت: ''بـه درِ که روم و حاجت احتیاج خود به که بردارم[2]؟'' پس به سر تـربت یـحیی خـالد برمکی رفت و آن شب آنجا بیدار داشت،[3] و همه شب قرآن مـیخواند و بـرایشان دعا میگفت و میگریست تا نسیم سحر بوزید، و نزدیک آمد که رایت صبح ارتفاع یابد[4]. ناگاه خواب به زیارت پلک چشم او آمد. در خواب دید مر یـحیی را کـه او را می‌گوید که ''ای عزیز، در این مقام که ما افتاده‌ایم، دست مـا جـز بـه کـفن نمی‌رسد، و کفن اموات کسوت اهل حیات را نشاید، ولکن در آن ویـرانه‌های مـا برو و در فلان خانه به فلان موضع، آفتابهٔ زر است، آن را بردار و عمر خویش بـه خوشدلی گذار.[5]''

چون از خواب درآمد، روز دیگر به نشان بیامد، و آن مـوضع را بـطلبید و زر برداشت، و به خانه برد، و به اسراف خرج کردن گرفت. ضرّابان و صرّافان چون سکّهٔ قدیم بدیدند، گفتند: ''جوان گنج یافته است.'' حال به خدمت مأمون عرضه داشتند. مأمون به احضار جوان مثال داد. جوان را حاضر آوردند، و گفتند: ''این زر را از کجا آورده‌ای؟'' جوان ماجرا بر سبیل راستی تقریر داد. مـأمون گـفت: ''زرها به وی باز گذارید که زشت باشد که یحیی مرده بخشش کند، مأمون زنـده باز ستاند!'' جوان را با زر بگذاشتند[6]، تـا زنـدگانی در فـراغت گـذرانید. و از اینجاست تحقیق آن نظم آبدار که دهقان علی [شطرنجی] گوید. بیت:

به سربه‌خاک‌کریمان رفته رفـتن بـه که‌سوی درگه‌این‌مهتران عصربه‌پای
ازآنکه‌هیچ‌ازاین‌مهتران‌زبیش‌وزکـم روانگردد درهیچ حال حاجت‌ورای
اگـرشفیع‌کـنی خـاک‌آن بـزرگان‌را رواکندبه‌همه حال‌حـاجت تـوخدای

۱ ــ یعنی هرچه داشت با او صرف کرد و تهیدست شد. ۲ ــ یعنی نزد چه کس عرض کنم؟ ۳ ــ یعنی آن شب را به بیداری گذرانید. ۴ ــ یعنی نزدیک بود که صبح طلوع کند. ۵ ــ یعنی بگذران ۶ ــ یعنی رهایش کردند.

هوشیاری منصور خلیفهٔ عبّاسی

آورده‌اند که وقتی یکی از صرّافان بغداد به امیرالمؤمنین مـنصور، رحمةالله علیه، قصّه مرافعت کرد و باز نمود[1] که ''مـردی صرّافـم، و انـدک سرمـایه‌ای داشتم که بدان سرمایه اسباب معیشت مـن مـنظّم بـودی. آن را در صندوقـچه‌ای نهاده بودم، و از خانهٔ من غایب[2] شده است و من مفلس بمانده‌ام. امید می‌دارم که امیرالمؤمنین در باب بنده نظر فرماید، تا مگر از حضیض محنت بـه اوج راحـت برآیم.''

امیرالمؤمنین چون این قصّه برخواند، فرمان داد تا بـه وقـت خلوت صرّاف را حاضر کردند و از وی سؤال کرد که: ''در خانهٔ تـو هیچ نشانـه و اثـری قـوی هست[3]؟'' آن مرد گفت: ''نیست.'' امیرالمؤمنین گفت: ''در خانهٔ تو بـا تـو کـه می‌باشد؟'' گفت: ''عیال من.'' گفت ''جوان است یـا زال؟'' گفت: ''جوان.'' امیرالمؤمنین منصور دانست که آن کارِ زن بود. چه آن صرّاف مردی کَهل بـود و جمالی لایق نداشت. گفت: ''اندیشه نباید کرد که آن مال به دست تو آید، و مـا در آن باب فرمان دهیم تا تفحّص و تدارک کنند. آنگاه بفرمود تا او را غالیه دادنـد و آن غالیه در بغداد کس دیگر را مسلّم نشدی که به‌کار بردی.[4] پس آن مـرد را بـاز گردانید و سرهنگان را، که بر دروازهٔ بغداد و سرهای مـحلّت[5] نشستندی، فـرمان داد که متفحّص باشند و از هرکس که بوی غالیه شنوند، او را به حضرت ما آرند.

بعد از چند روز جماعتی از سرهنگان جوانی را بـیاوردند کـه از وی بـوی غالیه می‌آمد. امیرالمؤمنین او را بـفرمود کـه ''آن غـالیـه از کـجا آوردی؟'' آن مرد متحیّر گشت و از جواب فروماند. امیرالمؤمنین گـفت: ''صندوقـچهٔ صرّاف بازده، تا به جان امان یابی.'' آن مرد گفت ''یا امیرالمؤمنین مـرا صندوقـچه کـه داد؟'' گفت: ''همان زن کـه غالیه داد.'' مـرد دانست کـه انکار سود نـخواهد داشت. صندوقچه برسانید و توبه کرد که بر هیچ نـاشایست بـعد از ایـن اقـدام

۱ ــ یعنی شکایت‌نامه داد و در آن چنین اظهار داشت. ۲ ــ یعنی گم و ناپیدا ۳ ــ یعنی قراین و نشانه‌های کافی که بر مال گم‌شده دلالت کند. ۴ ــ یعنی کسی دیگر نمی‌توانست آن را مصرف کند.
۵ ــ یعنی اوّل یا مرکز محلّه و کوچه‌ها

ننماید. امیرالمؤمنین صرّاف را بخواند و صندوقچه به وی داد و فرمود که آن زن را طلاق ده که ترا نشاید. و بدین اهتمام، که در باب آن بیچاره تقدیم نمود، آن مسکین از زیربار محنت برون آمد. بیت:

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار چنین نماید اقبال خسروان آثار

انصاف امیر سامانی

یکی از سِیَرِ حمیده و مآثر مرضیّهٔ امیر اسماعیل سامانی، رَحِمَهُ الله، آن بود که در روزهای برف و باران برنشستی[1] و در میدان بایستادی، تا اگر کسی را حاجتی بودی یا مظلمتی، آن را بشنودی و انصاف دادی. پس چون دیری[2] در میدان بایستادی، از میدان برون آمدی، و گرد ربض شهر برآمدی، و ضعفا را صدقه دادی و در فراغ ایشان سعی کردی و در وقت مراجعت دو رکعت نماز شکر گزاردی بر آن توفیق که یافته بودی، و گفتی که ''حقّ این روز به‌قدر وُسع و طاقت گزاردم.'' او را گفتند: ''ای امیر، در روز برف و باران بزرگان از خانه‌ها برون نیایند، و امیر در این ایّام برنشیند و رنج بر خود نهد، سبب آن چیست؟'' جواب داد که ''در چنین روزها غُرَبا و بیچارگان تنگدل‌تر باشند، و اگر در آن حال در حقّ یکی از ایشان توفیق یافته شود، دعای ایشان به اجابت نزدیک‌تر باشد.''

روزی بر عادت معهود در ظاهر مرو[3] می‌گذشت، شتری را دید که در کِشتی آمده بود، و آن را می‌خورد. غلامی را فرمود که ''پیاده شو و بنگر که آن شتر داغ[4] که دارد؟'' آن‌کس نگاه کرد، گفت: ''داغ امیر دارد.'' بفرمود تا شتر را بگرفتند، و سواری را بفرمود تا برود و ساربان را بیاورد؛ و هم در آن صحرا مُقام کرد. سوار هم در ساعت قطاردار را بیاورد ـــ بر جمّازه نشسته بود و آن شتر را طلب می‌کرد. امیر وی را پرسید که ''شتر من در کِشتِ مردمان چه کند؟'' قطاردار سوگند خورد که از دوش‌باز رمیده است، و به سحرگاه مرا معلوم شد که

۱ ـــ یعنی سوار اسب می‌شد. ۲ ـــ یعنی مدّتی طولانی ۳ ـــ یعنی در بیرون شهر مرو.

۴ ـــ یعنی اثر سوزاندن موضعی از بدن حیوان یا انسان با آهن تافته و جز آن. این سوختگی همچون مهر و نشانه‌ای بود که با آن مالک چارپا (یا برده) شناخته می‌شد.

از نفر[1] برفته است. از آن وقت باز بر جمّازه نشسته‌ام و او را می‌طلبم.''

چون عذر او مسموع و مقبول افتاد، فرمان داد که خداوند کشت را حاضر کردند. او را گفت: ''شتر من در کشت تو رفته است و بعضی از آن خورده است، معهودِ ارتفاع آن کشت چند بوده است؟[2]'' آن مرد به راستی بگفت. امیر بفرمود تا همان ساعت بهای غلّه به نرخ روز بدادند. آنگاه روی به حاضران کرد که ''اگر من انصاف از خود ندهم، از مسلمانان نتوانم ستد.''[3]

تا من انصاف خویشتن ندهم　　　نتوانم ستد زکس انصاف

حقّ خدمت

آورده‌اند که یکی از ملوک عجم را خدمتکاری بود، که حقوق خدمت در ذمّت او ثابت کرده بود،[4] و سالها دم موافقت او زده، و جوانی را در بندگی او به‌سر آورده. چون پیر شد و ضعف و نُحول در اطراف او پدید آمد،[5] و قوّت او تمام زایل گشت، ارکان دولت پادشاه به رأی او عرضه داشتند که فلان کس پیر شده است و به درگاه نمی‌تواند آمد، و در وظایف خدمت او خلل راه یافته است. صواب آن باشد که مواجب او به دیگری حوالت کرده شود و او را وظیفه‌ای تعیین افتد تا در خانه بنشیند و می‌خورد.[6]

پادشاه گفت: مواجب او، هم بر وی مقرّر داشته شد، و او را از خدمت معذور داشته آمد تا در خانه بنشیند و آسوده می‌باشد، که پادشاهان را به جهت توفیر مال، نقصان در عدد خدمتکاران روا نباید داشتن.[7]

و آن یک کلمه از منشأ آن ــ حُسْنُ الْعَهْدِ مِنَ الْایمانِ ــ[8] وارد شده است. هر که به نظر تأمّل نگرد، صدق آن معنی بر وی مکشوف شود.

۱ ــ یعنی از میان شتران　　۲ ــ یعنی محصول متداول و معمول چه‌قدر بوده است.　　۳ ــ یعنی اگر من خود به عدالت رفتار نکنم و حقّ دیگران را نگزارم، مردم را نمی‌توانم به رعایت عدالت و گزاردن حقوق یکدیگر وادار کنم.　　۴ ــ یعنی در گردن او حقّ خدمت داشت.　　۵ ــ یعنی ناتوانی یا سستی در وجود او پیدا شد.
۶ ــ یعنی بخورد　　۷ ــ یعنی به‌جهت افزایش مال، کاستن خدمتگزاران مصلحت نیست.　　۸ ــ یعنی پیمان را نیکو داشتن از ایمان است. این جملهٔ عربی به‌عنوان صفت به‌کار رفته است برای پادشاه.

دسته گلی از باغ دیگران

و از ملوک ماوراءالنّهر طمغاج‌خان پادشاهی بود، و پادشاهی عظیم سایس بوده است. و در عهد او جهان عظیم[۱] ایمن و رعایا نیک[۲] ساکن[۳] بوده‌اند، و اگر نه آن بودی که خطایی بر وی رفت، که سیّد ابوالقاسم سمرقندی را، رحمةاللّه علیه، شهید کرد و بدان سبب خلق او را دشمن گرفتند، و اِلاّ نام او از نوشروان درگذشتی.[۴]

و گویند: اوّل به سمرقند آمد، تا به مُلک نشیند. روزی بر ظاهر سمرقند نشسته بود. ناگاه یکی از رنود که دمِ افلاس ردی،[۵] گل‌دسته‌ای پیش خدمت او آورد و بدان وسیلت بدو تقرّبی نمود. حالی آن گل‌دسته از دست او بستد. آنگاه از او سؤال کرد که ''این گل‌دسته از کجا آورده‌ای؟'' گفت: ''از این باغهای گل چیده‌ام و دسته بسته.''[۶] گفت: ''باغ ملک تو بوده است؟'' گفت: ''نی'' گفت: ''از خداوند باغ، این گل خریده‌ای؟'' گفت: ''ای پادشاه، در شهر سمرقند کس گل نخرد و نفروشد، چه آن را اعتبار نبوَد و سخت بسیار باشد.''[۷] خان فرمود که ''هر که در باغ مردمان بی‌دستوری[۸] در رود و گل برون آرد، اگر میوه رسد، میوه هم برون آرد و اگر جامه یابد هم ببرد و تقصیر نکند.''[۹] پس بفرمود تا دست او برون کنند.[۱۰] جماعتی از خواص شفاعت کردند، تا بفرمود که انگشت او ببرند، بیش[۱۱] هیچ‌کس در باغ هیچ آفریده‌ای بی‌اجازت نیارست رفت.

جواب روستایی

وقتی سلطان طمغاج‌خان ابراهیم‌بن الحسن، رحِمَهُ‌اللّه، که سلطان سمرقند بود، خواست که در محلّت کوحمیتی (؟) قصری بنا کند. مدّتی در آن کرد،[۱۲] و آن

۱ و ۲ ــ عظیم و نیک قید هستند به معنی بسیار، سخت. ۳ ــ یعنی آسوده، فارغ ۴ ــ یعنی اگر اشتباه نمی‌کرد و با شهید ساختن سیّد ابوالقاسم سمرقندی دشمنی خلق را برنمی‌انگیخت، در دادگری از انوشیروان مشهورتر می‌گشت. ۵ ــ یعنی اظهار تنگدستی و بینوایی می‌کرد. ۶ ــ یعنی بسته‌ام ۷ ــ یعنی بسیار فراوان است و قیمت و منزلتی ندارد. ۸ ــ یعنی بی‌اجازه ۹ ــ یعنی کوتاهی و سستی نکند.
۱۰ ــ یعنی ببُرند. ۱۱ ــ یعنی «دیگر» ۱۲ ــ یعنی مدّتی دراز صرف این کار کرد.

عمارت را به وجهی می‌پرداخت که مثل آن، کس نشان نداده است. و همه روز بر سرِ آن بنا ایستاده بودی، و مزدوران را کار می‌فرمودی، و پیوسته گفتی که ''مرد معمار دراز عمر بود.'' و معنی این سخن آن است که یعنی اثر او دیر ماند. چنانکه از همهٔ ایالت و تجمّل و مکنت و پادشاهی و خزاین و دفاین اسکندر این زمان مناره‌ای مانده است، و از کسری، ایوان.

روزی بر سر عمارت ایستاده بود، روستایی قصّه رفع کرد،[۱] و دادخواست. پادشاه حالی[۲] ملالتی داشت. قصّهٔ آن روستایی برون انداخت. روستایی بار دیگر قصّه در هوا کرد و دادخواست. سلطان گفت: ''برو که داد نماند.[۳]'' روستایی گفت: ''که رادادی که نماند؟![۴]'' پادشاه چون این سخن بشنید دستارچه بر روی نهاد و بسیار بگریست، و گفت: ''راست گفتی، که هیچ ندادیم و هیچ نماند.'' آنگاه قصّهٔ حاجت او بشنید، و مهمّ او را کفایت کرد،[۵] و روستایی را از ظلمت غم به روشنایی راحت رسانید.

تیز هوشی غلام سیاه

ابوالحسن دیلمی گوید که از طایفهٔ یاران راه طریقت چنین شنیدم که در انطاکیه یکی سیاه است که از اسرار دل خلقان وقوف تمام دارد، و هرچه کسی در دل بیندیشد از آن حکایت می‌کند.[۶] می‌گوید: بر عزم دیدن او در انطاکیه رفتم، و در آن شهر کار بر من تنگ شد و دو شبان روز هیچ نیافتم که تناول کنم، و گرسنگی بر من غالب شد. روزی به بازار رفتم و از حال سیاه‌روی و مأوای [او] نشان خواستم، گفتند که ''در کوه باشد، همین ساعت بیاید.'' زمانی بود.[۷] او را دیدم که می‌آمد، پشتهٔ هیزم در پشت کشیده، تا بفروشد. پیش وی آمدم و بروی سلام گفتم و گفتم: ''این هیزم به چند فروشی؟'' گفت: ''صبر کن تا بفروشم، تو

۱ـ یعنی شکایت‌نامه‌ای داد، قصّه یعنی شکایت‌نامه و عرض‌حال. ۲ ـ یعنی در آن لحظه، در آن حال.
۳ـ یعنی عدالت نماند، و غرض آن است که اکنون وقت رسیدگی به شکایت نیست. ۴ ـ یعنی با که به عدالت رفتار کردی و حق که را دادی که عدالت و حقی نماند. ۵ ـ یعنی حاجت او را براورد و گرفتاری او را رفع کرد. ۶ ـ یعنی خبر می‌دهد و بازگو می‌کند. ۷ ـ یعنی مدّتی گذشت.

را از آن نصیبی دهم''.

می‌گوید: چون این سخن شنیدم، دورتر شدم و هیزم‌فروشی دیگر را بدیدم و هیزم او را خریداری کردم.[1] نمودم که[2] من هیزم خواهم خرید. باز پیش او آمدم و گفتم: ''بگوی که این هیزم را به چند درم خواهی فروخت؟'' گفت: ''چرا خود را می‌رنجانی؟ من دانسته‌ام که دو روز است که طعام نیافته‌ای. صبر کن تا این هیزم را بفروشم و از بهای آن چیزی به تو دهم، تا طعامی خوری.'' من چون این سخن شنیدم در پای وی افتادم، و به خدمت او تن در دادم، و دانستم که بندگان خدای، به نور فراست، بر اسرار ضمیر اطّلاع دارند، و بر اسرار و احوال خلقان وقوف بکمال مرایشان را حاصل است. بیت:

ارواح مقرّبان چو گردد صافی دانند به دل هرآنچه بینند به چشم

بزّاز و طرّار و سه مرد تیزهوش

ابوبرزه می‌گوید: وقتی در بغداد طرّاری بر دکّان بزّازی نشسته بود. آن بزّاز جامه‌ای اطلس به دست غلام به خانه فرستاد و غلام را پیغام داد که ''اهل خانه را بگوی تا فلان مصلحت نگاه دارند.''[3] طرّار بشنید، ساعتی صبر کرد تا غلام به دکّان رفت، به درِ سرایِ بزّاز آمد و کنیزک را آواز داد و گفت: ''خواجه می‌گوید: بدان نشان که این ساعت غلام یک تا[4] اطلس آورد و چنین پیغامی گزارد، کیسهٔ سیم بدهید، که جامه‌ای[5] چند خریده است، تا بها بدهد.'' کنیزک چون نشان راست بشنید کیسهٔ زر به طرّار داد، و طرّار کیسه برد. بزّاز به خانه آمد، از کنیزک هَمیان طلبید. کنیزک گفت: ''مردی آمد و پیغام و نشان تو رسانید، همیان بدو دادم.'' بزّاز در خود افتاد و بگریست، و مال جز آن نداشت. از خانه برون آمد و به مسجدی درآمد و گریه و دعا و نماز و زاری آغاز کرد. ناگا سه مرد از عقلای مشهور و فضلای مذکور به مسجد درآمدند و حسرت و

۱ ــ خریداری کردن هیزم با گرسنگی و بی‌پولی راوی داستان سازگار نیست. ۲ ــ وانمود کردم.
۳ ــ یعنی مراقب و مواظب فلان موضوع باشند و فراموش نکنند. ۴ ــ به‌اصطلاح امروز یک تخته یا یک قواره
۵ ــ یعنی پارچه

سوز این بزّاز مشاهده کردند. هر سه بر قضیّت[1] عقل خـود در بـاب او فـراستی تقدیم نمودند.[2] یکی گـفت: ''خـانهٔ او بسوخته بـاشند.'' دیگری گـفت: ''او را فرزندی یگانه مرده باشد.'' سوم گفت: ''بی‌کسی[3] مال او بتمام برده باشد.''

پس، از وی سؤال کردند که ''سبب گریه چیست؟'' مرد حال خود باز گفت. ایشان گفتند: ''برخیز، و ما را به نزدیک کنیزک خود بر.'' مرد با ایشان به خـانهٔ خود باز آمد. ایشان آن کنیزک را پرسیدند که ''آن مرد، که زر از تو بستد، چگونه کسی بود؟'' گفت: ''مردی سیاه‌چرده و درازمویِ بزرگ چشم بود و سر و ریش او پُر گَرد بود و ایزاری سرخ بر میان بسته بود.'' چون صورت[4] او بشنودند، همه با یکدیگر گفتند که ''بگویند که چنین مـرد از کـجا بـاشد؟'' پس هر سه اتّــفاق کردند که ''باید که این مرد بدین صورت از اهواز باشد.'' پس گـفتند: ''فکرت کنیم تا نام او برون آریـم.[5]'' پس یکی گـفت: ''نـام او عمرویـه است.'' دیگری گفت: ''خمدویه است.'' و سوم گفت: ''بکرویه است.'' پس هر سه بر بکرویـه اتّفاق کردند. گفتند: ''نام و شهر او دانستیم، او چه کار کند؟'' یکی گفت: ''باید که از خَرّاسان[6] باشد.'' دیگری گفت: ''گـندم‌فـروشی بـود.'' سوم گـفت: ''حناتراش باشد.'' عاقبت بر آن اتّفاق کـردند کـه گـندم‌فـروش است. پس برخاستند و هر چهار به بازار آمدند. از دوستی پرسیدند که شخصی بـدین نـام و بدین شکل از ولایت اهواز که گندم‌فروشی کند، کجاست؟ گفت: ''این ساعت به نزدیک من بود.'' برفتند و او را طلب کردند و بازیافتند و زر طلب کردند، مـنکر شد. او را تهدید کردند، همیان باز داد. و این از نوادرِ ابواب فراست است.

پاداش و پیش‌بینی یحیی برمکی

احمد بوخالد احول می‌گوید که چون آفتاب ال برامکه به سمت زوال رسید[7] و نوبت دولت ایشان به آخر آمد و یـحیی و فضل را مـحبوس کـردند، مـن در آن

۱ ـ یعنی به موجب، به اقتضای
۲ ـ یعنی به اقتضای عقل خود دربارهٔ آن مرد حدسهایی زدند و خواستند با تیزهوشی بر واقعیت امر آگاه گردند.
۳ ـ بی‌کس یعنی ناکس
۴ ـ یعنی مشخصات
۵ ـ یعنی بیابیم، به‌دست بیاوریم.
۶ ـ خراسّ یعنی خم‌فروش و خم‌گر.
۷ ـ یعنی روزگار دولت و اقبال برمکیان ←

وقت صاحب دیوانِ اِدرار[1] بودم. به حضرت آمده بودم و به‌جهت خدمت[2] یحیی، شش‌هزار درم آورده بودم. چون او را محبوس یافتم، با خود گفتم: بزرگان را در ایّام بلیّت خدمت باید کرد، که دوستانِ روز شادی بسیار است:

غمخوار طرب بسی‌است درهر کنجی　　　غمخوار غمی کجاست درکلّ جهان

تکلف کردم[3] تا خود را در خدمت او انداختم، و آن شش‌هزار درم پیش او بردم، گفت: ''ای پسر، کار ما از دست رفته است، زر خود ضایع چرا می کنی''؟ الحاح کردم؛ سه‌هزار درم قبول کرد و باقی به من داد و گفت: ''دوات و قلم و بندی کاغذ بیار.'' چون حاضر کردم، رقعه‌ای نبشت و آن را یک نیمه بدرانید و در زیر مصلاّی خود نهاد و نیمهٔ دیگر مرا داد و گفت: ''بدان که دولت ما روی به زوال نهاد و این خلیفه ما را زنده نگذارد و بعد از ما او را بیشتر بقا نبود و کار بغداد به پریشانی شود و میان امین و مأمون فتنه‌ها بسیار قایم شود و عاقبت مأمون بر برادر ظَفر یابد و کار او بر جوانی قرار گیرد[4]؛ نام او فضلِ سهل است. چون این معنی به تحقیق پیوندد، وقتی که فضلِ سهل در کار آید، این کاغذ پاره به خدمت او بر، و سلام من به‌وی رسان تا این نیکویی را که امروز کردی مکافات کند.[5]''

پس آن کاغذ بستدم و از خدمت او برون آمدم، و خود را ملامت می‌کردم که این مال خطیر به نزدیک مردی بردن که از حیات خود مأیوس شده است با معاملت عُقلا نسبتی ندارد[6]، و مبلغی مصالح بدان راست بشدی[7]. پس این ندامت مفید نبود. و بعد از دو روز ایشان را بکشتند، و کارها در تراجع افتاد، و من در خانه بنشستم و عزلت اختیار کردم تا آن همه فتنه‌ها بگذشت، و طاهر ذوالیمینین بغداد بگرفت.

شبی در خانهٔ خود نشسته بودم. جماعتی سیاهپوشان بیاوردند، و درِ خانهٔ من

سپری شد.　۱ـ یعنی سرپرست و رئیس ادارهٔ پرداخت حقوق و مستمرّیها　۲ـ خدمت یعنی تحفه وهدیه　۳ـ یعنی جهد و کوشش کردم.　۴ـ یعنی ادارهٔ امورمملکت وی به جوانی واگذار می‌شود.　۵ـ یعنی پاداش دهد.　۶ـ یعنی مناسب رفتار و کردار خردمندان نیست.　۷ـ یعنی مقداری از نیازمندیها به وسیلهٔ آن پول از میان برداشته می‌شد.

بکوفتند. من به درِ خانه دویدم و طـایفه‌ای را دیـدم بـا سلاح و جـامه‌های سیاه. گفتند: ''خانهٔ احمد ابی خالد احول همین است؟'' مـن تـرسیدم، امّـا گـفتم: ''هست.'' گفتند: ''امیر طاهر ترا طلبیده است.'' پس جامه پـوشیدم، و مـرا بـر اسبی از آن اسبان که داشتند سوار کردند و به خدمت طاهر بردند. چون به خدمت طاهر درآمدم، گفت: ''احمد ابی خالد تو را مـی‌گـویند؟'' گـفتم: ''بـلی.'' مثالِ فضلِ سهل پیش من نهاد که ''بباید خواند[1]''. نبشته بـود کـه بـه حکم و فـرمان امیرالمؤمنین طاهر ذوالیمینین باید که در بغداد احمد ابی خالد احول را بطلبد، و اگر در بغداد نباشد در سواد و نواحی دیگر ولایات که بـدو تـعلّق دارد بـطلبند، و اسباب او مهیّا گردانند و هم در ساعت[2] او را به حضرت فرستند. پس فرمود کـه ''در ساعت باید رفت'' و اندر ساعت اسب و اشتر و آنچه لابدّ مـن[3] بـود مـهیّا کرد و من از خانه آنچه حاجت بدان بود خواستم، و قدری زر به جهت اخراجات بدیشان دادم و روی به‌راه نهادم.

چون به حضرت وی رسیدم و خـدمت فضلِ سهـل دریـافتم، در تَـبجیل و احترام من مبالغت نمود و از رنج راه و قطع مسافت پرسید. فرمود که به وثاق باید رفت، و سه شبانروز بیاسود، و بعد از سه‌روز به خدمت آمـد، تـا اسباب تـو مـهیّا کرده آید. احمد گفت: ''از خدمت او برون آمدم، و ندانستم کـه کـجا مـی‌بـاید رفت.'' خادمی بیامد و دست من بگرفت، و مرا به سرایی برد که به جهت من مهیّا کرده بودند و غلامان کارهای خانه را مرتّب فرموده. و من سه‌شبانروز در تـنعّم و رفاهیت بودم. روز چهارم، بامداد به خدمت فضلِ سهل رفتم و او را پیاده خدمت کردم.[4] فرمود که سوار شو و به درِ سرای امیرالمؤمنین حـاضر آی. سوار شدم و در کوکبهٔ او برفتم. چندانکه از میدان بگذشت، پیشِ پـرده[5] رسید، از اسب فـرود آمد. خادمان محفّه بـیاوردند و در آنـجا نشست، و قـایدان عرب آن را بـر دوش گرفتند، و درون بردند. ساعتی بود. در خدمت[6] عرضه داشت که به حکم و فرمان،

۱ ــ یعنی فرمان فضل سهل را پیش من گذاشت و گفت که باید بخوانی.
۲ ــ یعنی بـی درنـگ.
۳ ــ یعنی برای من لازم بود، وسایل لازم.
۴ ــ یعنی تعظیم کردم.
۵ ــ یعنی پیش پرده‌سرا یا سراپرده، چادر و خیمه.
۶ ــ یعنی در خدمت مأمون

احمدِ ابوخالد را استدعا کردیم[1] و به درِ سرای پرده است. امیرالمؤمنین فرمود که ''این احمد هست که پیوسته هواداری ما کرده است و آثار اخلاص او به ما رسیده؟'' گفت: ''هست.'' فرمود که ''درآید.'' مرا درآوردند[2]. و شرف دست‌بوس دریافتم، و مرا از احوال بغداد پرسید، و آنچه مصلحت وقت اقتضا کرد، تقریر کردم. پس مرا تشریف فرمود. فضل گفت: ''یا امیرالمؤمنین، او را شغلی باید تا صفای رأی امیرالمؤمنین در حقّ او همگان را معلوم شود. اگر فرمان باشد دیوان توقیعات به وی حواله شود.'' پس در حال تشریف و انعام و وظایف شغل را به تمامت پروانه فرمود،[3] و مرا با منصبی بزرگ از خدمت امیرالمؤمنین باز گردانید.

و چون بدین احوال بیست‌روز بگذشت، شبی مرا طلب فرمود ــ و دانستم که به جهت رقعهٔ یحیی خالد مرا می‌طلبد. به خدمت او رفتم، و آن رقعه با خود داشتم. مرا گفت ''تو را در خدمت شیخ ما یحیی خالد مباسطتی بود. من و پدر من از جملهٔ خدمتکاران او بودیم'' و حکایت حال او در حبس و نبشتن رقعه با او تمام تقریر کردم، گفت: ''آن نصف رقعه کجاست؟'' گفتم: ''من دارم.'' برون آوردم و پیش خدمت او نهادم. گوشهٔ مصلّی برداشت و نصف دیگر از آن رقعه برون آورد و گفت: ''دانی که چه نبشته است؟'' گفتم: ''نی.'' گفت: ''بدان ای فرزند، که بعد از ما نوبت دولت او خواهد رسید و ایّام گذرنده با او روزی چند موافقت خواهد کرد. چشم ما بدان فرزند روشن باد و روان ما از او خشنود. احمدِ ابوخالد در حقّ ما لطفی کرده است ــ در وقتی که دست مکافات ما از آن قاصر است،[4] چون این کار[5] بدان فرزند رسد، او را بطلبد و به عنایت خود مخصوص گرداند، تا به سعی جمیل او بعضی[6] از حقوق احمد به ادا رسد.''

چون این مکتوب بخواند، بگریست و گفت: ''رحمت خدای بر عزیز کریم باد. اکنون هر مراد که داری بخواه.'' من گفتم: ''تو از دقایق کرم هیچ اهمال

۱ ــ یعنی خواستیم، فرا خواندیم. ۲ ــ یعنی به حضور خلیفه وارد کردند. ۳ ــ یعنی حکم خلعت و انعام و مقرّری شغل را صادر کرد. ۴ ــ یعنی در وقتی که برای دادن پاداش، توانایی نداریم.
۵ ــ یعنی کار وزارت ۶ ــ یعنی قسمتی

نکرده‌ای، و آنچه در ضمیر من بگذشته از تـربیت و انـعام تـقدیم نـموده[1].'' پس خدمت کردم[2] و بازگشتم، و به وسیلت آن یک نیکی که در حقّ کـریمی بـه جـای آوردم اقبال مواکب مرا استقبال کرد[3] و محنت و فقر از زاویهٔ من رخت برداشت.

تا عاقلان را معلوم شود که انعام در حقّ کریمان هرگز ضایع نشود.

دوراندیشی ندیم خلیفه

آورده‌اند که حسن اسماعیل از خواصّ متوکّل بود. وقتی حکایت کـرد کـه: امیرالمؤمنین در سفر دمشق بود، مرا گفت: ''به جهـت مـاهریسه پـز، چنانکه در خراسان پزند، و بیاور تا بخوریم.'' من بازگشتم و اسباب ضیافت مـهیّا کـردم، و طعامهای لذید پاکیزه بساختم. روز دیگر خواستم که خوردنی پزم ــ و آن روز ابر بود و باران می‌چکید. ناگاه هاشمِ احمد به نزدیک مـن آمـد و او مـردی عاقـل و صاحب رأی بود ــ و گفت: ''بوی خوش مـی‌آیـد، چـه پـخته‌ای؟ بـیاور تـا بخوریم.'' گفتم: ''مرا دی امیرالمؤمنین فرمان داده است تا بـه جهـت او هریسه پزم و به رسم خراسان پخته‌ام، و این ساعت خـواهم بـرد.''. هاشم گـفت: ''ای حسن، بگذار[4]، به خدمت امیرالمؤمنین طعامهای لذیـذِ لطیف بسیار بـاشد. ایـن طعام به نزدیک ما آر، تا بخوریم و امروز خـوش بـاشیم.'' هر چند مـن امـتناع نمودم، خود به سرِ دیگ رفت و یاران را بخواند و طعـامها بـرکشید. و بـه کـار بردند.[5] چون از آن فارغ شد، شراب خواست و مطربان حاضر آمدند، و به نشاط شراب مشغول گشتیم. من گفتم: ''تو کار خود بسامان کردی[6]، من امـیرالمؤمنین را چه عذر گویم که او منتظر هریسه باشد؟'' گفت: ''ای نادان، تو کار پـادشاهان ندانی، تو را طعام فرستادن به خدمت او زیانِ کارِ تو بـاشد[7]، و در حضرت ایشان چنین مُباسطتها نتوان کرد. و تو چه گمان بری که او را کشک باید؛ مـطبخیان بـه

۱ ــ یعنی تقدیم نموده‌ای و انجام داده‌ای. ۲ ــ یـعنی تـعظیم کـردم. ۳ ــ یـعنی دولت و خوشبختی به من روی آورد. ۴ ــ به اصطلاح امروز یعنی دست‌بردار و چنین سخنی‌مگو. ۵ ــ یعنی خوردند. ۶ ــ یعنی تو کار خود تـرتیب دادی و بـه مقصود رسیدی. ۷ ــ یعنی طعام فرستادن تو به خدمت خلیفه بر ضرر توست.

از این بتوانند ساخت. احتمال دارد که تو این کشک نزدیک او و حرم او فرستی و اگر در همه حرم او یک کس را درد سربرخاستی[1]، گفتندی که در آن کشک زهر تعبیه کرده بود، و قصد خلیفه و حرم او کرده، و بدان سبب خان و مان تو برافتادی. و من امروز این مباسطتها از آن کردم تا تو از این تهمت فارغ آیی''. پس آن روز مهمان من بود.

روز دیگر امیرالمؤمنین فرمود که ''ما دیگ هریسه از تو خواستیم، چرا نیاوردی؟'' من حال باز گفتم. هاشم گفت: ''چنین بود یا امیرالمؤمنین، او ساخته بود، به غایت لذید و لطیف، امّا ما بخوردیم و او را از آوردن به خدمت تو منع کردیم. که او مردی است نو در کار آمده[2] و مزاج ملوک نداند، و اگر بیاوردی تهمت بدو عاید شدی، و اگر امیرالمؤمنین را هریسه باید، فرمان دهد تا مطبخیان بهتر از آن بسازند.'' متوکّل گفت: ''نیکو گفتی و دوراندیشیدی. و هرگز مخذول نشود کسی که او را چون تو رای‌زنی و مشیری باشد.''

حضرت سلیمان و خارپشت

چنین آورده‌اند در قصص و تواریخ که وقتی جبرئیل (ع) به نزدیک سلیمان پیغامبر (ع) قدحی آب حیات آورد و گفت: ''آفریدگار، تعالی، تو را مخیّر کرد بدان که این جام بخوری، تا دامن قیامت زندگانی یابی.'' سلیمان این معنی را[3] با جملهٔ جنّ و انس و حیوانات مشورت کرد. جمله گفتند: ''بباید خورد تا حیات جاودانی یابی.'' سلیمان اندیشه کرد که هیچ جنس حیوان هست که با وی مشورت نکرده‌ام؟ او را یاد آمد که با خارپشت مشورت نکرده‌ام. پس اسب را به نزدیک خارپشت فرستاد و او را طلب کرد. خارپشت نیامد و امتناع نمود. سلیمان (ع) سگ را بفرستاد، خارپشت بیامد. سلیمان گفت: ''پیش از آنکه در کار خود با تو مشورت کنم، باری بگو که اسب را، که بعد از آدمی هیچ جانور

۱ ــ یعنی اگر یکی از ساکنان حرم سردرد بگیرد،... برخاستی یعنی برمی‌خاست. این فعل و افعال دو جملهٔ بعد، چون وقوع فعل در آنها محقّق و قطعی فرض شده، به صیغهٔ ماضی آمده است.

۲ ــ یعنی تازه کار و ناآزموده

۳ ــ یعنی این موضوع را

شریف‌تر از وی نیست، به طلب تو فرستادم و نیامدی، و سگ که خسیس‌ترین[۲] حیـوانـــات است بفرستادم بیامـدی، حـکمت چـه بود؟'' گـفت: ''از آنکه اسب اگـرچـه حیوانی شریف است فأما وفا ندارد چنانکه شاعر گفته است. بیت:

نشایـد یـافت انـدر هیچ بــرزن   وفـا دراسب و درشمشیر و درزن

و سگ اگر چه خسیس است، امّا وفادار است، که بـرای نـانی کـه از کسی یابد همه عمر او را وفاداری کند. لاجرم به قـول بـیوفایان نـیامدم. و بـه اشارت وفاداری بیامدم.'' سلیمان او را گفت: ''مرا جامی آب حیات فرستاده‌اند و مخیّر گردانیده که اگر خواهم بخورم و اگر خواهم رد کنم. همه کس اشارت کرده‌اند که باید خورد، تو چه می‌گویی؟'' گفت: ''این جام، تو تنها خـواهی خـورد یــا بــا فرزندان و اهل و دوستان؟'' گفت: ''نی مرا تـنها فـرموده‌انـد.'' گــفت: ''پس صواب چنان می‌بینم که رد کنی و نخوری.'' گـفت: ''چـرا؟'' گـفت: ''از بـهر آنکه چون تو را زندگانی دراز بود، جمله دوستان و زن و فرزندان تو پـیش از تـو بمیرند و تورا به غم هر یکی هزار غـم و ماتـم روی نماید، و حیات در غم منغّص بُوَد؛ و چون یاران و دوستان تو بروند، بعد از آن، جهان بـی‌ایشان خـوش نـبود و حیات بی‌ایشان به چه کار آید؟'' سلیمان این رأی را بپسندیـد و آن شربـت را رد کرد.

تأثیر رأی روشن

چون عبدالملک مروان خواست که پسر خود را منزلتی نهد و در سروری به درجه رساند و ولایت به وی تفویض کـند تـا در فـرماندهی چشم وی بـــاز شود، ربیعه را گفت: ''تو در این چه صواب می‌بینی، و کدام ولایـت بـه فـرزند حـواله کنیم؟'' ربیعه گفت: ''اگر امیرالمؤمنین می‌خواهد کـه فـرزند او نـیکنام شود، و دلهای مردمان خواهان او گردد، و به مـحبّت و مصادقـت او مـردمان را مـــیلی و

۲ ــ یعنی پست‌ترین

رغبتی پدید آید، مصلحت آن باشد که امیرالمؤمنین او را به قسمت کردن غنایم فرستد تا غنایم را به سویّت قسمت کند، و صدقات و انعامات به مردمان رساند تا خلق بدان سبب او را دوست گیرند. و اگر امیرالمؤمنین او را ولایتی دهد، و به تحصیل اموال و رعایت جانب بیت‌المال وصیّت کند، اگر در عمل احتیاط کند ظالم و جابرش خوانند، و اگر محابا و لطف کند بیچاره و عاجزش لقب دهند. امّا اگر امیرالمؤمنین می‌خواهد که خلایق او را دوست گیرند، صواب آن بود که صدقات و صلات زایران به وی باز گذارد تا هر سال بر عادت گذشته بدیشان می‌رساند[1]، و خود را بدین وسیلت در دل ایشان دوست می‌گرداند.''

عبدالملک این رأی را بپسندید، و او را به رأی خوب محمَدت بسیار ارزانی داشت، و دیوان صدقات به پسر خود حواله فرمود، و کارش در بزرگی بدان حد رسید که سران عرب در کرم و مروّت، مثل به وی زدندی، و این اثر رأی روشن ناصح مشفق بود. شعر:

از رأی‌تو روی‌مُلک پر نورشود | در فکر تو خصم ملک مقهور شود
هرکس که دمی به همدمیّ تو شود | نزدیک شود، غم از دلش دور شود

رأی پسندیده

آورده‌اند که چون عمرولیث در مقابلهٔ اسماعیلِ احمد لشکر کشید، و عدد و عُدّت او مشاهده کردند، با یکدیگر مشورت پیوستند و گفتند: ''مقاومت و مبارزت با این جماعت برجان خود زینهار خوردن[2] است، و بی‌ضرورت گریختن و بی‌حاجت فتنه‌انگیختن از خرد نیست. صواب آن است که رأی زنیم و تدبیر کنیم، و به عمرو لیث تقرّب نمائیم که او مردی داناست، و پادشاهی توانا، و هرکه دانا و توانا بود، خردمند را از وی بیم نبود. چه، کشتن و گرفتن کار عاجزان است و شیوهٔ ابلهان.'' یکی از ایشان گفت که ''این سخن نیکوست و این نصیحت از شفقت دور نیست، و زیرکان گفته‌اند که درستترین رأیها آن است

۱ ــ یعنی برساند.
۲ ــ یعنی از جان خود گذشتن و به استقبال مرگ شتافتن.

که مرد در خود بدگمان بود[1]، تا آنچه احتمال خوف دارد، پیش خاطر و دل آرد، آغاز در آن نکند و رنج در آن نبرد.'' پس بدین جمله قرار دادند[2] که در شبی جمعیّتی سازند و آن رأی را تمام کنند. یک شب بنشستند و به عمرولیث نامه‌ها نوشتند، و خود را به دوستداری بدو نمودند[3]، و از او امان خواستند.

عمرولیث نامه‌ها در خریطه نهاد، و ایشان را امان داد. و در شب عهد بستند، و در ظاهر حرب پیوستند[4]. خود نصرت الهی قرین اسماعیل گشت، و سپاه عمرولیث بی‌عُدّت و آلت بگذشتند، و عمرولیث دستگیر شد، و خزانه را غارت کردند. و آن خریطه، که نامه‌های خواصّ در آنجا بود، به دست اسماعیل افتاد. پس خواست که این نامه‌ها را بخواند، امّا رأی راست و خاطر صافی عنان عزیمت او را از سمت آن اندیشه بازگردانید[5]، با خود گفت: ''اگر این نامه‌ها را بخوانم، بر خواصّ خود متغیّر شوم و ایشان به سبب بد عهدی از من هراسان شوند، و از بیم جان خود بر جان من زینهار خورند، و به مخالفت بیرون آیند[6]، و آتش فتنه بالا گیرد که به هیچ آبی ننشیند[7]؛ و بزرگان گفته‌اند که: قوّت پادشاهان با لشکر بود، چون لشکر برگردد[8] پادشاه عاجز شود.'' در حال خواص را بخواند و آن خریطهٔ نامه‌ها را بخواست، و همچنان به مُهر عمرولیث بدیشان نمود، و گفت: ''این نامه‌هایی است که جماعتی از لشکر ما به عمرولیث نوشته‌اند و از راه پیش‌بینی به وی تقرّب نموده. خدا را در گردن اسماعیل ده حجّ پیاده، اگر داند که در این نامه‌ها چیست و نویسندهٔ این نامه‌ها کیست؟ اگر راست است عفو کردم، و اگر دروغ است استغفار آوردم.'' پس آتشی برافروخت و نامه‌ها در پیش ایشان بسوخت. و چون آن مکرمت بدیدند، دلهای همه به قرار باز آمد[9]، و جمله در صدق متابعت او یکدل و یکزبان شدند، و بدین رأی پسندیده و خصلت ستوده جمله را رهین نیکی گردانید.

۱ ــ یعنی در قدرت و توانایی خود شک کند. ۲ ــ یعنی بر این اتّفاق کردند. ۳ ــ یعنی خود را دوست و هواخواه وانمود کردند. ۴ ــ یعنی به‌ظاهر همراه اسماعیل در جنگ علیه عمرولیث شرکت کردند. ۵ ــ یعنی فکر درست و نظر صائب، او را از این کار منصرف ساخت. ۶ ــ یعنی قیام کنند. ۷ ــ یعنی خاموش نشود. ۸ ــ یعنی روگردان شود. ۹ ــ یعنی آرامش پیدا کرد.

هوشیاری سبکتکین

و از نظایر و اخوات این حکایت، آن است که در آن وقت که امیر عادل سبکتکین، رَحِمَهُ اللهُ، با بوعلی سیمجور حرب خواست کرد، در لشکر سبکتکین مردی بود ابوالفضل نام، و او هواخواه بوعلی سیمجور بود، و هر چیز که در لشکرگاه حادث شدی، او به بوعلی نوشتی و او را از آن اعلام دادی. و هر چند امیر عادل را گفتندی که: ''حال ابوالفضل چنین است'' البتّه آن سخن در خاطر وی اثر نکردی، تا آنگاه که مصاف نزدیک آمد. روزی امیر عادل مر این ابوالفضل را بخواند و او را به خود قربتی داد، و شغلی از اَشغال به وی حواله کرد. و در اثنای آن حال، روی به سران لشکر کرد و گفت: ''جملگی خواصّ ابوعلی به من نامه‌ها نوشته‌اند، و جمله عهد کرده و سوگند خورده که همینکه مصاف راست ایستد[1] ما جمله، بوعلی را ببندیم و پیش تو آریم. شما که یاران منید، باید که دل فارغ دارید و به قوّت تمام و استظهار کامل روی به حرب آرید، که رنجی زیادت نخواهد بود.'' ابوالفضل چون این سخن بشنید، اندیشمند شد و از خدمت او بازگشت، و هم در ساعت این معنی بنوشت و به ابوعلی فرستاد. ابوعلی چون آن نامه بخواند متحیّر شد، و ایستادن صواب ندید؛ روی بگردانید و بی جنگی و حربی به هزیمت برفت. وامیر عادل چون از رفتن او خبر یافت، بر عقب او ایستاد،[2] و خلقی بسیار از آنِ ابوعلی کشته شدند، و سبکتکین و پسرش یمین الدّوله با فتح و ظفر به مقرّ خویش بازآمد. و این فتح از آثار عقل و نمودار خرد او بود.

مکر عمروعاص در جنگ صِفّین

چون در جنگ صفّین، امیرالمؤمنین علی، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، غالب شد و لشکر معاویه را از جای براندند. لشکر امیرالمؤمنین علی معرکه را پسِ پشت گذاشتند و تباشیر صبح ظفر لایح شدن گرفت. معاویه سوی عمرو نگریست و گفت:

۱ ـ یعنی جنگ آغاز شود.
۲ ـ یعنی به تعقیب وی پرداخت.

''می‌بینی که اهل عراق چگونه مستولی شده‌اند؟'' عمرو گفت: ''این وقت حیلت است والّا دمار از ما برخواهند آورد.'' معاویه گفت: ''هیچ کس حیلت به از تو نداند، آنچه دانی بکن.'' عمرو گفت: ''صواب این می‌بینم که مصحفهایی را بر نیزه کنیم و فریاد برآریم که میان ما و شما حَکَم قرآن است. اگر ایشان جمله گویند قرآن را قبول می‌کنیم، حالی[1] جنگ از میان ما برخیزد، و ما مدّتی فارغ آییم. و اگر جماعتی از ایشان بر جنگ اصرار نمایند، جماعتی دیگر ایشان را خلاف کنند و گویند: جنگ نباید کرد و به حکم قرآن راضی باید شد. بر این طریق اختلاف کلمه و تفرّق رأی در میان ایشان پیدا آید.''

هم بدین جمله کردند[2] و آواز دادند که ''ای بندگان خدای، خون مسلمانان از دست کافران که نگاه خواهد داشت؟ میان ما و شما حکَم کتاب خدای است.'' و مردمان، به سبب آنچه سه روز متوالی در جنگ گذاشته بودند[3] و ملالت بر ایشان راه یافته بود، دلهایشان به این سخن نرم شد و گفتند: ''کتاب خدای را گردن نهادیم،'' و در جنگ سست شدند.

امیرالمؤمنین علی، رضی الله عنه، فریاد برآورد که ''ای بندگان خدای، بر حقّ صدق ثابت باشید. این جماعت اهل دین و اصحاب قرآن نه‌اند.[4] ایشان را بهْ از شما شناسیم. چون شما بر ایشان دست یافته‌اید و غالب گشته، ایشان به جهت مکر و خداع مصحفها برداشته‌اند.'' مردمان گفتند: ''چون ما را به کتاب خدای، عَزَّوَجَل، خوانند امکان ندارد که او را قبول نکنیم.''

امیرالمؤمنین علی، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، گفت: ''به خدای که با ایشان جنگ نمی‌کنم مگر برای آنکه تا حکم کتاب خدای را، عزّو جل، منقاد شوند.'' پس مسعودِ برید و جماعتی دیگر ــ آن قرآن خوانان که پس از این واقعه خوارج شدند ــ گفتند: ''ای علی! تو را به کتاب خدای خوانند، اجابت کن والّا تو را به خصم سپاریم. با تو همان کنیم که با عثمان عفّان کردیم، و به خدای که اگر اینچه

۱ ــ یعنی در این حال، فوراً ۲ ــ یعنی چنین کردند. ۳ ــ یعنی گذرانیده بودند. ۴ ــ یعنی نیستند.

می‌گوییم نکنی بر تو آنچه می‌گوییم بکنیم.'' این سخن بگفته و گرد بر گرد او برآمدند،[1] تا وی را ضرورت شد[2] که رسولی بر مالک اشتر فرستاد ــ و او را بر میمنه فرستاده بود ــ که: ''جنگ در باقی کن''[3]، و این جماعت را گفت که ''پس زود خواهد بود که سخن من یاد خواهید کرد.''

و چون رسول به مالک اشتر رسید، گفت:[4] ''مرا از این مقام دور مکنید که علامات ظفر ظاهر شده است.'' و گردی عظیم برخاست و آوازها بلند شد. آن جماعت امیرالمؤمنین علی را، رضی الله عنه، گفتند: ''چنان گمان می‌بریم که تو اشتر را مبالغت فرمودی در جنگ.[5]'' گفت: ''ای سبحان الله، در حضور شما با رسول سخن آشکارا گفتم و هیچ سخن در نهان، میان ما نبود.'' گفتند: ''رسول بازفرست و بگوی تا اشتر را سوگند دهند تا جنگ بگذارد و برِ تو آید.'' رسول بر مالک اشتر معاودت نمود و گفت ''ترک جنگ باید گرفت، و به خدمت امیرالمؤمنین شتافت که او در معرض مخاطره است.''

مالک از بازگشتن امتناع می‌نمود، و می‌گفت: ''در این ساعت فتح برخواهد آمد.'' رسول گفت: ''چون امیرالمؤمنین را لشکریِ وی بکشد، و یا به خصم سپارند، از فتح تو چه فایده تواند بود؟'' به ضرورت ترک جنگ گرفت و شکسته و غمزده بازگشت. لشکریان گفتند: ''تو را یک بار دیگر مهلت دهیم و در بزه‌کاری با تو شریک باشیم.'' مالک گفت: ''اگر تا این غایت[6] بر باطل بودید و این ساعت بر حق شده‌اید، پس مهینگان شما که کشته شده‌اند در آتش باشند. لیکن چنین نیست، بلکه شما فریفته شده‌اید.'' و ایشان را جفا گفت و یکدیگر را دشنام دادند، و تازیانه‌ها بر روی اسبان یکدیگر زدند. امیرالمؤمنین علی، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، هر دو فریق را منع کرد، و مردمان فریاد آوردند که ''حکم قرآن را قبول کردیم.''

چون مردمان تراضی نمودند بر آنچه قرآن حَکَم باشد میان ایشان، اهل شام

۱ ــ یعنی او را احاطه کردند. ۲ ــ یعنی او ناچار شد. ۳ ــ یعنی ترک کن. ۴ ــ یعنی مالک اشتر گفت. ۵ ــ یعنی برای جنگ‌کردن تأکید بیشتری کردی. ۶ ــ یعنی اگر تاکنون که با معاویه می‌جنگیدید.

عمرو بن عاص را حَکَم کردند، و اشعث و جماعتی که خوارج شدند ابوموسی اشعری را، و امیرالمؤمنین علی، رضی الله عنه، تحکیم وی را اِکارهْ بود،[1] و می‌خواست که عبدالله عبّاس، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، حَکَم باشد. خوارج گفتند، غَضِبَ اللهُ عَلَیْهِم،[2] که ''عبدالله عبّاس پسرعمّ توست، روا نداریم که حَکَم باشد، جز کسی که تو و معاویه به نزدیک وی یکسان باشد.'' امیرالمؤمنین گفت: ''اگر به عبدالله عبّاس راضی نمی‌شوید، مالک اشتر را حَکَم می‌کنید؟''[3] گفتند: ''این فتنه انگیختهٔ اوست و این نایره را او مشتعل گردانیده است، و حکم او جز منازعت و مخاصمت و مقاتلت و محاربت نتواند بود.''

امیرالمؤمنین علی، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، فرمود که ''اگر بجز ابوموسی به کسی دیگر راضی نمی‌شوید آنچه شما را باید، بکنید.'' پس احنف به نزدیک امیرالمؤمنین علی آمد و گفت: ''یا امیرالمؤمنین، عمروعاص داهی‌ترین مردمان و گُربُزترین خلقان است، و ابوموسی را من به کرّات بیازموده‌ام و بارها امتحان کرده، او را در کارها غوری نیست و شایستهٔ این کار نباشد، مگر کسی که او کارگزار و حیلتگر باشد، تا وقتی چنان خود را به خصم نزدیک کند که خصم پندارد که دوست وی است، و گاهی خود را چنان از وی دور دارد که خصم پندارد که از ستاره دورتر نماید. پس اگر مرا حَکَم نمی‌کنی، مرا شریک حَکَم کن، و عمروعاص هیچ عقدی استوار نکند که نه من آن را بگشایم، و هیچ چیزی نگشاید که نه آن را از برای تو ببندم.''[4]

امیرالمؤمنین خواست تا هم بر این جمله کند،[5] امّا مردمان به این راضی نمی‌شدند، و جز ابوموسی کسی دیگر را در آن کار شریک و دخیل روا نداشتند. و چون حَکَم نامه خواستند نبشت،[6] نبشتند که این ذکری است که امیرالمؤمنین علی، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، بدان راضی شد. عمرو گفت: ''امیرالمؤمنین نباید نبشت[7]

۱ ــ یعنی راضی نبود که ابوموسی حکم باشد.　۲ ــ یعنی خدای بر ایشان خشم گیرد، و به غضب خدا گرفتار شوند.　۳ ــ یعنی بکنید.　۴ ــ یعنی من نیرنگهای او را باطل و نقشه‌های او را نقش بر آب می‌کنم.　۵ ــ یعنی به همین ترتیب عمل کند.　۶ ــ یعنی خواستند بنویسند.　۷ ــ یعنی لقب ''امیرالمؤمنین'' را نباید نوشت.

که ما به امارت او را راضی نیستیم، نام او و نام پدر او باید نوشت.»
امیرالمؤمنین فرمود که «منویس.» احنف گفت: «اگر ننویسم خوف باشد که هرگز امارت و خلافت به تو بازنگردد.» و امیرالمؤمنین علی، ساعتی نیک تأمّل کرد؛ آخرالأمر گفت: «سُنَّتی سُنَّةُ نَبِیّی، سنّت من سنّت پیامبر است. و به خدای که من در صلح حدیبیّه دبیر پیامبر، عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلامُ، بودم و در صلح‌نامه نوشته بودم که محمّدٌ رسولُ الله. سهیل بن عمرو گفت: ما معترف نیستیم که تو رسول خدایی، رسول الله را محو باید کرد و محمّدبن عبدالله نبشت. و من البتّه آن را محو نمی‌کردم. پیامبر، علیه الصّلوة والسّلام، به دست مبارک خود محو کرد، و فرمود که نام من و نام پدرم بنویس.» احنف گفت که «حکم پیامبر (ص) دیگر بود و حکم تو دیگر است. و آنچه وی را میّسر شد تو را میّسر نشود، و به خدای که ما از راه مُحابا و مداهنت با تو بیعت نکرده‌ایم، و اگر از تو مستحق‌تری دانیم، این بیعت با وی کنیم و در محاربت با تو جدّ و مبالغت نماییم. و به خدای اگر این لقب را، که به بیعت مسلمانان تو را حاصل شده است، محو کنی، بیش[1] هرگز به تو بازنگردد.» و حسن بصری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، گفت: «به خدای که چنان بود که احنف گفت و رأی احنف را با رأی هر که مقابله کردندی، رأی احنف راجح بودی.»

پس آن حکم نامه نبشتند، و از هر دو جانب به شهادت مؤکّد شد. و چون به نزدیک مالک اشتر آوردند تا گواهی خود بر آنجا نویسد، البتّه گواهی خود بر آنجا ثبت نکرد، و گفت: «دست راست من بریده باد اگر خطّ من بر آنجا آید.» و اشعث، غَضِبَ اللهُ عَلَیْهِ[2]، چون حکم نامه به دست گرفت و برون آمد و بر مردمان می‌خواند، عروه، برادر بلال، بر وی بگذشت، و او را ناسزا گفت. و امیرالمؤمنین علی، رضی الله عنه، و معاویه، جَزاهُ اللهُ بِما مَکَرَ،[3] هر یک با چهار صد مرد از معارف و مشاهیر خلق حاضر شدند، و از منتصف صفر[4] تا سلخ[5] ماه

۱ــ یعنی دیگر
۲ــ یعنی خدای بر او خشم گیرد.
۳ــ یعنی خدای‌سزای نیرنگ بازی وی را بدهد.
۴ــ یعنی نیمه
۵ــ یعنی آخر

رمضان مهلت تعیین افتاد.

پس از آن معاویه به موضع معیّن شد، و امیرالمؤمنین علی، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، چون مزاج او می‌دانست، که ایشان بر مکرو و خِداعند، از حضور امتناع نمود. و مغیرة بن شعبه از جماعتی از اهل رأی بپرسید که ''هیچ می‌توانید دانست که میان این هر دو حَکَم اتّفاق[1] خواهد بود یا نه؟'' گفتند: ''ما نمی‌دانیم'' مغیره گفت: ''من بیرون آرم.''[2] پس به نزدیک عمروعاص رفت و گفت: ''ما از این هر دو فریق احتراز کرده‌ایم، ما را صواب و خطای این کار معلوم نیست، تأمّلی می‌کنم که تا آنگاه که روشن شود و محقّق گردد. و تو در این باب چه می‌گویی؟'' عمرو گفت: ''بدان سبب که شما بترین[3] خلقید که نصرت حق را ترک آورده‌اید، و بدان مستوجب سخط خدایی گشته‌اید.'' از آنجا بازگشت و به نزدیک ابوموسی رفت، و همهٔ آنچه را که با عمرو گفته بود، با وی تقریر کرد. ابوموسی گفت: ''رای شما صوابتر است و طریق شما پسندیده‌تر.'' چون هر دو سخن را از یکدیگر در غایت دوری دید، دانست که میان ایشان اتّفاق و التیام صورت نبندد، و مردمان را از این حال اِخبار کرد، و گفت: ''ایشان هرگز متّفق نشوند.''

و چون حَکَمان فراهم آمدند، عمرو گفت: ''اوّل حکمی که واجب است آن است که هر که به گفتِ[4] خود وفا نموده است به وفای او حکم کنیم، و هر که غدر کرده و بر گفتهٔ خود نرفته، به غدر او حکم کنیم.'' ابوموسی گفت: ''آن کدام است؟'' عمرو گفت ''معاویه بر حکم خود حاضر آمده است.'' ابوموسی گفت: '' همچنین است.'' عمرو گفت: ''این را بر جایی بنویس''. ابوموسی نبشت. پس عمرو، ابوموسی را گفت: ''کسی را تعیین کن به جهت خلافت، که من تعیین تو را متابعت زودتر از آن توانم کرد که تو تعیین مرا.'' ابوموسی گفت: ''عبدالله‌ِ عمر باشد، هم نسب دارد و هم زهد و هم علم.'' عمروعاص گفت: ''می‌دانی که عثمان، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، مظلوم کشته شده است.'' ابوموسی گفت: ''همین

۱ــ یعنی اتفاق رأی و وحدت نظر ۲ــ یعنی کشف و آشکار می‌کنم. ۳ــ مخفّف بدترین

۴ــ یعنی گفته و قول

است.» عمرو گفت: «خدای، عزّو جلّ، می‌فرماید: «وَمَنْ قُتِلَ مَظلوماً فَقَدْ جَعَلْنا لِوَلِیِّهِ سُلطاناً[1] — یعنی هر که مظلوم کشته شود، ما ولیّ او را دستی[2] داده‌ایم پس چرا معاویه را به جهت خلافت اختیار نکنی که ولیّ خون عثمان است، و حال خاندان و شرف وی می‌دانی، و معلوم است که در حسن سیاست و استقامت تدبیر یگانه است، و خال[3] مسلمانان است و کاتب وحی، و مختار امیرالمؤمنین، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، در امارت شام.»

ابوموسی گفت: «آنچه از خاندان و شرف می‌گویی معلوم است، ولیکن این کار به مجرّد خاندان و شرف راست نیاید، اگر به مجرّد خاندان و شرف این کار راست آمدی، از ابرههٔ صباح[4] را بودی، اما این کار دین و فضیلت است.» عمرو گفت ابوموسی را «تو علی را خلع کن تا من نیز معاویه را خلع کنم. و چون هر دو را از خلافت برون آوردیم آنگاه بر ثالثی اتّفاق کنیم.» هر دو رأی بر این قرار گرفتند و برون آمدند، و مردمان را گفتند که «ما متّفق شدیم.»

و ابوموسی عمرو را گفت: «در حضور معاویه وی را خلع کن» عمرو گفت: «سُبحانَ الله، مرا چه محلّ آن باشد که بر تو مبادرت کنم، حال فضیلت و سبق تو اَظْهَرُ مِنَ الشّمس[5] است، تو را ابتدا باید کرد.[6]» و ابوموسی گفت: «ای مردمان، بدانید که ما رای زدیم و آنچه امکان داشت از شرط اجتهاد تقدیم نمودیم[7] و در آنچه اندیشیدیم صلاح مسلمانان خواستیم، و هیچ دقیقه[8] در رعایت مصالح ایشان مهمل نگذاشتیم. مصلحت امّت در آن دیدیم که هر دو مرد را خلع کنیم، و ثالثی تعیین افتد تا آتش فتنه مُنطفی شود. پس بر مقتضای این مقدّمه، علی و معاویه را از خلافت بیرون آوردیم.» عمرو عاص، جَزاهُ اللهُ بِما مَکَرَ، گفت: «در خلع علی با وی موافقت نمودم، امّا معاویه را اثبات نمودم و برقرار داشتم.»

۱ — قرآن مجید، سورهٔ اسراء آیهٔ ۱۳۳ ۲ — دست یعنی تسلط و توانایی ۳ — یعنی دایی. معاویه به این جهت به خال مسلمانان معروف بود که پیغمبر (ص) امّ حبیبه، خواهر وی و دختر ابوسفیان، را به‌زنی داشت.
۴ — یعنی اگر تنها شرطِ تصدّی امر خلافت خاندان و شرافت نسب باشد ابرههٔ صباح از همه سزاوارتر است. برای اگاهی از ترجمهٔ حال وی به شرح اعلام پایان کتاب مراجعه شود. ۵ — یعنی روشنتر و آشکارتر از خورشید
۶ — یعنی نخست تو باید شروع کنی. ۷ — یعنی بجا آوردیم. ۸ — یعنی نکته

و چون مخالفتی، که در ضمیر بود، ظاهر شد، مر یکدیگر را جفـاها گـفتند.[1] پس مردمان متفرّق شدند بر آن عزیمت که مستعدّ جنگ شوند. ابـوموسی بـه مکّه رفت و از شرم آن واقعه همانجا مقیم گشت. و ولایـت شام مـعاویه را صافـی شد بدین مکر و حیلت.

پیرزن نیرنگ‌باز

آورده‌اند که بارها امیرالمؤمنین مأمون حکایت کردی که ''هیچ کس با ما آن حیلت نکرد که آن زال، که هزار دینار از ما بـه حیلت بـبرد.'' گـفتند: ''چگونـه بود؟'' گفت: ''در آن وقت که من از خراسان به بغداد می‌آمدم، ابراهیم مهدی، که عمّ من بود و دعوی خلافت می‌کرد، از بیم مـن پـنهان شد و هر چند او را طلبیدم، درنیافتم؛ و از وی اندیشه می‌کردم که مبادا که فتنه کند. تا روزی زنی سیاه بیامد و گفت: ''در خدمت امیرالمؤمنین کلمه‌ای دارم کـه در خلوت تـوان گـفت.'' مـن خالی کردم[2]. آن زن گفت: ''اگر ابراهیم عمّ تو را به تو نـمایم، مـرا چـه دهی؟'' گفتم: ''هزار دینار.'' و یکی از حُجّاب ایستاده بود، گـفتم کـه ''در خـزانه رو و بدرهٔ هزار دینار بگیر و با آن زن برو، و هر گاه که ابراهیم را به تو نماید این زر به وی ده، و ابراهیم به حضرت ما آر، و هر احتیاط، که در این باب بـاید، بـه جـای آر.''

حاجب حکایت کرد که: آن زن مرا در کـوچه‌های بـغداد بسیار بگردانـید، و نماز شام مرا به مسجدی فرود آورد. مسجدی دیدم به غایت خـوش و خـرّم. مـرا گفت: ''غلام را بگوی تا اسب بازبرد'' غلام اسب باز برد. پس مرا در خانه آورد و صندوقی دیدم. مرا گفت: ''در صندوق رو'' من در آن آهنگی[3] می‌کردم، گـفت: ''اگر نمی‌روی، باز گردیم و به خدمت امـیرالمؤمنین بـازرویم، و بگویـم کـه نیامد.'' به ضرورت در آن صندوق رفتم. زال آن صندوق را قـفل کـرد و حمّالی

۱ ــ یعنی سخنان درشت و زشت به یکدیگر گفتند.
۲ ــ یعنی خلوت کردم.
۳ ــ یعنی تأمّل و سستی

بیاورد و صندوق را برگردن او نهاد و می‌برد و من نمی‌دانستم تا به کجا می‌برد؛ تا بعد از ساعتی مرا به خانه‌ای درآورد، و سر صندوق را باز کرد، و من از آنجا برآمدم. خانه‌ای دیدم خوش، و مجلسی آراسته و مطربان در سماع، و ابراهیم مهدی در پیشگاه نشسته. خدمت کردم[1]، و ابراهیم مرا تواضع کرد و پیش من برخاست، و مرا بنشاند و از حال امیرالمؤمنین و احوال حضرت[2] پرسید. آن زن مرا گفت: ''من از عهدهٔ خویش برون آمدم، زر به من تسلیم کن.'' حاجب گفت: زر بدو دادم و ابراهیم مرا گفت: ''قدری شراب بخور، و مرا موافقت کن'' و من لجاج نیارستم کرد که تنها بودم، و بترسیدم که نباید[3] که کلمه‌ای بگویم، به جان من قصد کند. پس شراب بستدم و بخوردم. و ساعتی بود، مست و خراب گشتم، و از خود بیخبر شدم. پس مرا هم در آن صندوق کردند و در سر چهار بازار بغداد بنهاد. عسَسان برسیدند، صندوقی دیدند سربسته، صاحب برید را خبر کردند. و برید بیامد، و سرِ صندوق بگشاد و مرا بدید، و من از خود خبر نداشتم.

امیرالمؤمنین مأمون می‌گوید که: ''روز دیگر حاجب به نزدیک من آمد، و این حال حکایت کرد، و به هیچ نوع باز نشناخت که آن در کدام محلّت بوده است، و از آن اثری نبود، تا وقتی که ابراهیم به خدمت ما آمد؛ از وی پرسیدم. گفت: ''وجوه اخراجات متعذّر شده بود، بدین حیلت دیناری چند به دست آوردم، تا روزی چند اخراجات را وجهی باشد.'' و این از کمال حِذق و کیاست او بوده است.

عمر و اسیر ایرانی

در آن وقت که عجم را فتح کردند، مرزبان[4] عجم را دربند، پیش خدمت امیرالمؤمنین عمر، رضی الله عنه، آوردند. امیرالمؤمنین خواست او را سیاست فرماید، او گفت: ''یا امیرالمؤمنین، اگر ما را سیاست خواهی کرد باری بفرمای

۱ــ یعنی تعظیم کردم. ۲ــ یعنی پایتخت؛ بغداد ۳ــ یعنی مبادا ۴ــ در تواریخ معتبر نام این شخص هرمزان ذکر شده است.

تا مرا آب دهند، و تشنه مرا سیاست مکن.'' امیرالمؤمنین فرمود که ''او را آب دهید.'' گفت: ''یا امیرالمؤمنین تا آب نخورم، مرا امان دادی؟'' گفت: ''دادم.'' پس در کاسهٔ چوبین آب آوردند، گفت: ''اگر من بمیرم، هرگز در مثل این مشربه آب نخورم.'' پس قدحی آبگینه آوردند، و آب در آنجا کردند، و پیش او بردند. دست او لرزیدن گرفت. امیرالمؤمنین عمر، رضی الله عنه، گفت: ''مترس، و آب بخور، که تا این آب نخوری تو را امان است.''

مرزبان در حَال قدح بر زمین زد و بشکست و آب بریخت. امیرالمؤمنین فرمود که ''دیگر آب آرید تا بخورد.'' گفت: ''یا امیرالمؤمنین، من تشنه نیستم ولکن بدین طریق امان تو حاصل کردم، و اگر مرا چندان زمان دهی که حجّتی دارم در خدمت بازگویم، آنگاه تو را فرمان باشد.'' گفت: ''بگوی و مترس که تا آن حجّت نگویی، تو را نکشم.'' گفت: ''سخن زنده گویم یا سخن مرده؟'' گفت ''سخن زنده.'' گفت: ''یا امیرالمؤمنین، دوبار دیگرم امان دادی، از تو نسزد که عهد خود خلاف کنی.'' امیرالمؤمنین عمر، رضی الله عنه، فرمود که ''مرا بفریفتی و چنان می‌پنداری که مسلمانان را به غدر بکشی و من تو را بگذارم؟ به خدای که از تیغ من امان نیابی تا آنگاه که مسلمان نشوی.'' پس مرزبان مسلمان شد، و در اسلام پایگاهی یافت.

اسکندر و قلعهٔ تسخیرناپذیر

آورده‌اند که وقتی اسکندر رومی قلعه‌ای را از قلعه‌ها دربندان داده بود، و مدّتی بر در آن نشسته و محاربت پیوسته، و البته گشاده نمی‌شد. اسکندر تنگدل شد و با خود گفت: ''وقت آن است که از سیاست به حکمت گریزم و حیلتی سازم.''

پس، از درِ قلعه برخاست، و پنج شش منزل باز پس نشست، و ده مرد بازرگان را بدان قلعه فرستاد و در سرّ با ایشان میعاد کرد که متاعهایی که بابت[1]

۱ ــ یعنی مناسب

قلعه باشد ببرید، و بهای آن جز غلّه نستانید، و تمامت علوفه‌های قلعه را در قبض آرید.[1]

پس آن ده مرد به قلعه رفتند، و بضاعتی که داشتند بفروختند، و در عوض آن علف ستدند، چنانکه بیشتر علف و غلّه اهل حصار بخریدند. و آن غلّه‌ها و علفها را بر انبار خانه نهادند. شبی ناگاه آتش در غلّه‌ها زدند و زبان تشنیع گشاده کردند. و چون جاسوسان اسکندر از دور آتش بدیدند، و معلوم ایشان شد که غلّه‌های حصار سوخته گشت، اسکندر سبکتر[2] کوچ کرد، و به درِ حصار آمد. و چون در حصار علوفه نبود، به تنگ آمدند، و به ضرورت حصار را تسلیم کردند. و آن حیلت سبب حصول غرض اسکندر شد.

موش و مار غاصب

در اشارت کتب هند آورده‌اند که وقتی ماری بر دیواری می‌رفت، ناگاه خانهٔ موشی دید که در آن دیوار مرتّب کرده بود، و نظر[3] آن خانه در باغ پادشاه نهاده و مداخل و مخارج[4] آن را بر وجه حکمت پرداخته. مار را آن خانه خوش آمد؛ در کمین بنشست، چندانکه موش از خانه برون آمد مار در سوراخ رفت و ساکن شد. موش چون برسید و دید که خصمی قوی در خانهٔ او استیلا آورده، از رنج بیقرار شد، و چون امکان مقاومت نداشت، به ضرورت، برِ مهتر موشان رفت و حال با وی بگفت. مهتر موشان گفت: ''تو نشنیده‌ای که هر کس که در حصار باشد، او را پای شکسته باید؟[5] صواب آن بودی که از خانه نرفتی، و اکنون چون خانه گذاشتی و دشمنی دست استیلا آورد، جز تسلیم چاره نَبُوَد؛ خانهٔ دیگر باید ساخت و دل از اندیشه بپرداخت.''

موش گفت: ''اعتقاد من به سیاست و کیاست تو از این زیادت بود، و چندین سال است که ما تو را خدمت می‌کنیم و خراج به تو می‌گزاریم، و مقصود

۱ــ یعنی به دست بیاورید و در اختیار خود بگیرید. ۲ــ یعنی بشتاب و بی‌درنگ ۳ــ مراد سوراخ و منفذ است. ۴ــ یعنی درها و راههای ورود و خروج ۵ــ یعنی هر کس که در درون حصار جای داشته باشد، نباید پای از آن بیرون نهد.

آن بوده است تا اگر ما را کاری افتد به یُمنِ کفایت و شهامت تو انصاف خـود از دشمن ستانیم، و بزرگان گفته‌اند که اَلْجِبایَةُ بِقَدْرِ الْحِمایَةِ[1]: پـادشاه را بـر رعیّت جبایت به قدر حمایت متوجّه شود. و اکنون چون از تو نومید شدم، من هرگز بدین وصمت تن در ندهم، و این عار را بر خود نکشم، و به حیلت مار را دفع کنم.''

پس منتظر بود تا مار از سوراخ برون آمد، و در باغ پادشاه رفـت، و در زیـر گلبنی بخفت. موش بیامد و گرد باغ برآمد، باغبان را بر لب حوض خفته دید، بـه قوّت بر شکم وی جست، چنانکه باغبان از خواب درآمـد، و بـر عقـب مـوش می‌دوید. موش به طرف گلبن می‌دویـد، چندانکه نـزدیک مـار رسید، از پـیش او برون شد. باغبان چون مار را بدید بیلی بر سر او زد و مار را بکشت، و مـوش بـه نشاط روی به خانه آورد ــ دشمن مقهور گشته و رنج دل از او دور شده.

و فایدهٔ این حکایت آن است که کارها تا به حیلت کفایت گردد به لشکر و خزانه پیش نباید رفت، و تـا دشمن را بـه دشمن مـالش تـوان داد[2]، دوستان را زحمت نباید داد؛ چنانکه گفته‌اند: ''به دست کسان مار باید گرفت''.

قباد و دزدان جواهر

آورده‌اند که وقتی جواهر بسیار و مروارید بیشمار از خزانهٔ قباد غایب شد[3] و هیچ کس درنیافت که آن را که برده است. قباد از این خیانت مـتأثّر شد و روی به تـدارک آن آورد. پس یکی از شاگـردان خـزینه را بـخواند و بـفرمود تـا کمرشمشیر[4] مرصّع، بی‌علم[5] یاران از خزانه برون برد و در موضعی که نشان داده بود دفن کند؛ و با وی مواضعت نهاد که ''هر چند که تو را مطالبت بیش کـنم، تـو بر انکار اصرار نمای و دل قوی‌دار که من حقّ تو بگزارم.'' شاگـردِ خـزانه مثال را امتثال نمود.

۱ــ مـالیات بـه انـدازهٔ حمایتی است که مردم از پادشاه می‌بینند. ۲ــ یعنی تا دشمن را به وسیلهٔ دشمن می‌توان سرکوب کرد. ۳ــ یعنی گم شد. ۴ــ یعنی کمربندی که بر آن شمشیر می‌آویزند.
۵ــ یعنی بدون آگاهی

بعد از آن قباد جشنی ساخت و خواصّ را بنواخت و بر سرِ جمع کمر ـ شمشیر بخواست. شاگردان به خزینه دویدند و چون کمرْ شمشیر ندیدند، بترسیدند و به یکدیگر درافتادند، و خصومتی میان ایشان قایم شد، و منازعت از حد بگذشت. قباد آن جماعت را پیش خواند و کمرْشمشیر بطلبید؛ گفتند: ''غایب شده است.'' قباد سر فرود افکند، پس ساعتی تأمّل کرد، کمرشمشیر از آن شاگرد بطلبید؛ انکار کرد و بر آن اصرار نمود. قباد فرمود که ''اگر کمرشمشیر ندهی، این ساعت بردارت کنم و اگر بدهی خلاص یابی.'' چون او را به زیر دار آوردند و خواستند که حکم سیاست بر وی برانند، گفت: ''مرا پیش پادشاه برید.'' پیش پادشاه بردند. گفت: ''اگر مرا به جان زنهار دهی، کمرشمشیر تسلیم کنم.'' چون خلعت امان در وی پوشید[1]، کمرشمشیر بازداد، و شاگردان خزانه که گوهر برده بودند با خود گفتند: ''چون پادشاه به قوّت رأی و فکر دزدیده می‌داند، مصلحت آن است که جواهر به جای خود بازبریم.'' پس گوهرها بازِ جایِ[2] خود نهادند.

چون قباد را معلوم شد که جواهر بازآورده‌اند آن طایفه را معزول کرد و دیگر امینان گماشت، و بدین حیلت لطیف غرض خود حاصل کرد.

حیلهٔ رای هند

و از نظایر و امثال این حکایت آن است که شنیدم در شهر نهرواله رایی بود که او را جیسنک خواندندی، و از جملهٔ زیرکان جهان و گُربُزان روزگار بود، و پیش از این در گجرات و نهرواله رایی نبود. و اوّل کسی که دعوی پادشاهی کرد او بود، و به لطایفِ تمویه مُلک می‌داشت[3] و ملوک را قهر می‌کرد. و چون خبر او به اطراف عالم رسید و رای کرد، که مقدّم رایان هند بود، حال او بشنید، به نزدیک او رسول فرستاد که تو را چه حدِّ آن باشد که دعوی پادشاهی کنی، و در هیچ عهد در نهرواله رایی نبوده است، و آن خود دزد خانه است. اگر ترک این

۱ ــ یعنی او را امان داد. ۲ ــ یعنی به جای ۳ــ یعنی پادشاهی می‌کرد.

دعوی نگیری به نزدیک تو لشکر کشم، و خاک گجرات را بـه سمّ اسبان در هوا اندازم. چون رسول رسالت بگزارد، رسول را مراعات کرد و شرط مـهمانداری تقدیم نمود.

شبی از شبها رای لباس بگردانید[1]، و جـامهٔ پـیکان[2] درپـوشید و شمشیری حمایل کرد و برون آمد، و به خانهٔ بدکاری رفت و اجرت او مقّرر کـرد، و آن شب در خانهٔ آن بدکار بود. صبر کـرد، چندانکه آن زنک در خـواب شد رای جـامه و متاعی که در خانهٔ او بیافت برداشت، و از درِ خـانه بـرون شد و بـرفت، و بـه موضعی آن را دفن کرد، و به سرای خود بازگشت، و در راه که می‌آمد جَولاهه‌ای را دید که کرباس می‌بافت، او را بخواند و گفت: ''اگر فـردا بـامداد تـو را بـه خدمت رای آرند و گویند که دوش دزدی کرده‌ای، اوّل انکار کن و به آخر اقـرار کن و بگوی که رخت را فلان موضع دفن کرده‌ام، و واثق باش که به تـو مکروهی نخواهد رسیدن، و از انعام ما با نصیب خواهی بود.''

روز دیگر بامداد پگاه پیل بیاوردند و رای بـر پیل نشست، و رسولان رای هندوستان در خدمت او سوار شدند، و قصد صحـرا کـرد. و چـون پـاره‌ای راه برفت، آن زن بدکاره را دید که شحنهٔ شهر را ملازمت کرده بود که ''دوش جـامهٔ من برده‌اند یا برون‌آور[3] که دزد که بوده است، والاّ تاوان بده.'' چون رای پرسید که: ''این زن را چه افتاده است؟ و به چه مقالت می‌کند؟[4]'' گـفت: ''مـی‌گـوید دوش مردی بیامد و با من به مباشرت مشغول شد، و چون من در خواب شدم جامهٔ من برد. و من از وی زمان[5] می‌خواهم تا دزد را به چنگ آرم، مرا زمان نمی‌دهد.'' گفت: ''صاحب حقّ است. او را جامه همان بوده است،[6] و بر تو واجب باشد کـه شرایط محافظت به جای آری، و چون تقصیر کـرده‌ای تـاوان بـاید داد.'' شحنه گفت: ''چنین است که پادشاه می‌گوید، امّـا اگـر در شب کسی بـه خـانهٔ زن بلایه‌کاری رود و جامهٔ او برد، مرا در آن جنایت باشد[7]؟ با این همه قبول مـی‌کـنم

۱ ــ یعنی عوض کرد. ۲ ــ یعنی قاصدان، جمع پیک ۳ ــ یعنی پیدا کن. ۴ ــ یعنی چه می‌گوید. ۵ ــ یعنی مهلت ۶ ــ یعنی لباس وی فقط همان بوده. ۷ ــ استفهام انکاری است، یعنی در چنین موردی هم آیا من مقصّرم؟ جنایـت = گـناه

که اگر بعد از یک هفته دزد به دست نیاید، بهای جامه بدهم.'' رای گفت که ''این لحظه باید که دزد را به دست بازدهی والّا تو را تعریکی کنم که عبرت دیگران بود.'' شحنه گفت: ''این مقدور من نیست'': رای گفت: ''خواهی که من ظاهر کنم؟''[۱] گفت ''خواهم.'' بتی سنگین[۲] بود در نهرواله بر صورت زنگی سیاه، و رای گفت: ''این صورت وی است، بندهٔ مطیع است.'' پس بدان صورت رنگین اشارت کرد که: بیا. ساعتی ببود.[۳] روی به رسولان کرد که ''شما این زنگی را نمی‌بینید؟'' گفتند: ''ما چیزی نمی‌بینیم.'' پس گفت: ''ای زنگی، دوش دزدی کرده‌اند و جامهٔ آن فاجره برده، بگو که کجاست؟'' ساعتی بود. گفت: ''زنگی می‌گوید که جامهٔ او را در فلان موضع دفن کرده‌اند.'' و موضع نشان داد؛ برفتند و جامه و آنچه برده بودند بیاوردند. شحنه گفت ''اگر رای اشارت فرماید تا دزد را نشان دهد، تا او را تعریکی کرده شود، کمال لطف باشد.'' رای گفت: ''زنگی می‌گوید: چون جامه یافتی از دزد چه می‌خواهی؟'' شحنه‌الحاح کرد. رای گفت: ''زنگی می‌گوید اگر او را به جان امان دهند، من او را نشان دهم.'' گفت: ''امان دادم.'' پس، بعد از استقصای تمام، رای بفرستاد تا جولاهه را بیاوردند، و جولاهه بعد از انکارْ اقرار کرد، و رسولان چون این حال بدیدند متحیّر شدند. آنگاه جیسنک گفت که ''بروید و رای را بگوئید که من بنده‌ای دارم که اگر به وی اشارت کنم، به یک لحظه سر تو را به نزدیک من آرد، امّا تو پادشاهی بزرگی، و مملکت تو دور از دست افتاده است.[۴] من قصد تو نمی‌کنم، امّا اگر بعد از این در منازعت کوشی سزای خود بینی.''

رسولان بازگشتند، و رای به غایت بترسید و او را تشریفها فرستاد؛ و بدین طریق او را غرض کلّی بحاصل آمد، بی‌آنکه خونی ریخته و هیچ گردی[۵] انگیخته شد.[۶]

۱ ــ یعنی کشف و پیدا کنم. ۲ ــ یعنی سنگی، ساخته شده از سنگ ۳ ــ یعنی مدّتی گذشت.
۴ ــ یعنی دور از دسترس واقع شده است. ۵ ــ گرد کنایه از جنگ و نزاع است. ۶ ــ یعنی انگیخته شود. چون وقوع فعل محقّق و قطعی است، به جای فعل مضارع، فعل ماضی آورده است؛ و شاید ''شد'' به جای ''شود'' به کار رفته است، نظیر: ''فکر بلبل همه آن است که گل شَد یارش''

حیلهٔ جنگی هرثمه

آورده‌اند که در آن وقت که هرثمه با ابوالسّرایا مصاف خواست کرد، از آب فرات بگذشت، و لشکر ابوالسّرایا بر کنار فرات فرو آمده بودند. چون هرثـمه از آب بگذشت، نگاه کرد، جای معرکه عظیم[1] تنگ دیـد. از پـیش بـیشهٔ عظیم، و از پس آب فرات. اندیشه مند[2] شد و گفت: ''این بد جایگاهی است، اگر مرا نصرت بود، به سبب این بیشه پیشتر نتوانم رفت، و اگر ظفر خصم را بود، یک کس از ما به سبب این آب زنده نرود.'' ولکن چون از آب بگذشته بود، فرصت نـمی‌یـافت که بار دیگر عبره کردی. پس به ناکام[3] صف مصاف راست کرد، و ابـوالسّرایا در مقابلهٔ او صف کشید. و هرثمه حیلتی اندیشید و سواری بر راه کرد[4] تا وقـتی کـه صفها راست باشد از طرفی در تـازد و کـاغذی نـبشته بمهر بـه وی[5] دهد؛ و آن سوار همچنان کرد.

و هرثمه آن نامه را بخواند، و آب از دیده روان کرد، و در حـال بـه نـزدیک ابوالسّرایا پیغام فرستاد که ''این ساعت به من نامه رسید، و مضمون آن این بـود که امیرالمؤمنین[6] از دار فنا به عالم بقا خرامید، و مصاف میان من و تو به فـرمان امیرالمؤمنین بود، چون او درگذشت، خصومت میان من و تـو بـرخاست. صواب آن است که حرب در توقّف داریم، و منازعت دربـاقی کـنیم[7]، و فـردا مـجمعی سازیم، و در صلح کلمه‌ای گوییم.''

ابوالسّرایا چون نامه بدید و خبر صلح بشنید شاد شد و گمان برد کـه هرثـمه در بیعت او خواهد آمد، و برای او کار مملکت مرتّب کند. جواب او بـه لطف بـاز فرستاد، و عنان برگردانید، و فرمود تا لشکر فرود آمـد. و هرثـمه درحـال، از آب گذر کرد و به جایگاهی نزدیک فرود آمد، و به نزدیک ابوالسّرا یا پیغام فرستاد که امیرالمؤمنین زنده است، و هرثمه او را بنده است، و ایـن ساعت از آب بگذشتم،

۱ ــ عظیم قـید است بـه مـعنی بسیار ۲ ــ یعنی نگران و مضطرب ۳ ــ یعنی به ناچار
۴ ــ یعنی روانه کرد. ۵ ــ یعنی به خـود هرثـمه ۶ ــ مقصود مأمون عباسی است که هرثمة بن اعین در سال ۲۰۰ هـ ق به امر وی با ابوالسّرایا بجنگید. ۷ ــ یعنی جنگ را مـوقوف کنیم.

و معرکه‌جایی نیکو[1] اختیار کردم، پیش آی تا دستبردِ[2] مردان بینی.»

ابوالسّرایا چون این پیغام بشنید، دانست که آن مکری بود که هرثمه تقدیم نمود. خود را ملامت کرد، سودش نداشت. به ضرورت به جنگ بیرون آمد، و درحال هزیمت شد. و این فتحی بود که از نوادر ایّام بود.

یعقوب لیث و رتبیل

آورده‌اند که یعقوب لیث را خدای، تعالی، او را همّتی عظیم داده بود، چنانکه خود را از حضیض مذلّت به اوج رفعت و دولت برآورد و بسیار خطرها اقتحام کرد، تا کارش از ارتکابِ مهالک به ضبطِ ممالک ادا کرد.[3] و چون صالح نصر از او بگریخت و به رتبیل پیوست و او را تحریض کرد تا لشکرها جمع کرد و روی به دفع یعقوب لیث آورد، رتبیل حشمها جمع کرد و صالح نصر را بر مقدّمه بفرستاد. و چون یعقوب لیث حکایت آمدن او بشنید، پیران را بخواند و با ایشان مشاورت کرد که «تدبیر دفع رتبیل چگونه باشد؟» ایشان گفتند: «روی به جهاد باید آورد، اگر چه لشکر تو اندک است ولکن اعتماد بر فضل خدای، عزّوجلّ، باید کرد که: «کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثیرَةً بِإِذْنِ اللهِ»[4] ولکن تا به مکر و خداع خصم را قهر توانی کرد، گرد مصاف برنباید آمد.»

پس یعقوب لیث لشکر خود را عرض[5] داد: سه‌هزار سوار بیش نبود. روی به مصاف رتبیل نهاد، و چون به بُست رسید بر ایشان تماخُره می‌زدند که «بدین قدر سوار با رتبیل مصاف خواهد کرد؟» پس یعقوب لیث روی به حیلت و تدبیر آورد، و دو کس را از معتمدان خود به رسالت به نزدیک رتبیل فرستاد، و گفت: «او را بگوئید که من می‌خواهم که به خدمت تو پیوندم، و درپیش تو جان سپاریها کنم، من این‌قدر دانم که مرا مجال مقاومت تو نباشد. اگر من بگویم که من به خدمت او می‌روم، این لشکر مرا متابعت نکنند، و تواند[6] بود که مرا و اتباع مرا

۱ ــ یعنی محل جنگ مناسب. «معرکه جای» اسم مرکّب است. ۲ ــ یعنی ضرب شست و قدرت نمایی
۳ ــ یعنی منجر شد، کشید. ۴ ــ بسا گروه اندک که به فرمان خدا بر گروه بسیار پیروز شدند. قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۴۹ ۵ ــ یعنی سان دید. ۶ ــ یعنی امکان دارد.

بکشند، و من با این جماعت می‌گویم که با او مصاف خواهم کرد، تا ایشان با من موافقت کنند، چندانکه[1] به خدمت تو رسم. چون به تو پیوندم، ایشان را به ضرورت با من موافقت باید کرد».

و چون رسولان یعقوب به رتبیل رسیدند و رسالت ادا کردند، رتبیل را این معنی عظیم موافق نمود که ازدست یعقوب در رنج بود، و هر ساعت به ولایت او تاختی و طرفی از ولایت بردی. پس رسولان را خوشدل بازگردانید، و به یعقوب لیث پیغامهای خوب داد، و او را به تربیت امیدوار کرد، و یعقوب رسولان به تواتر می‌فرستاد و با لشکر خود می‌گفت که ایشان را به جاسوسی می‌فرستم، و غرض او آن بود تا لشکرش را دل نشکنند. و چون لشکرها در مقابلهٔ یکدیگر افتادند، رتبیل صالحِ نصر را بازخواند و گفت: «چون خصم به طاعت آمد، محاربت را ترک بایدَ گفت.» و روزی به جهت ملاقات را[2] معیّن کردند. و رتبیل را قاعده‌ای بود که بر اسب ننشستی، و تخت او را جماعتی از مفردان[3] در دوش نهادندی، و او بر آن تخت نشستی.

چون صفها راست کردند و رتبیل بر تخت نشست، لشکر را فرمود تا از دو طرف تخت او صف زدند. و یعقوب لیث با سه‌هزار مرد شمشیرزن خونخوار درمیان هر دو صف درتاختند و نیزه‌ها از پس اسبان می‌کشیدند، و زره‌ها در زیرقباها پوشیده بودند، و خدای، عزّوجلّ، لشکر او را کور گردانید، تا نیزه‌های ایشان ندیدند. و چندانکه یعقوب لیث نزدیک رتبیل رسید، سرفرود آورد که خدمت می‌کنم، و نیزه برگردانید و بر سینهٔ رتبیل زد، و او را بر جای بکشت، و لشکر او چون صاعقه حمله آوردند، و شمشیر درنهادند، و روی زمین را از خون دشمنان رنگ دادند. و چون کفّار سر رتبیل بر سر نیزه دیدند، روی به هزیمت نهادند، و آن روز کشتنی عظیم رفت،[4] و عروس فتح از زیر نقاب تعذّر[5] برون آمد.

۱ــ یعنی تا آنگاه که. ۲ــ به جهت ملاقات را = برای دیدار. آوردن دو حرف اضافه در اوّل و آخر کلمه در نظم و نثر قدیم معمول بوده است. ۳ــ یعنی شجاعان یکه و ممتاز ۴ــ یعنی کشتار بزرگی شد.
۵ــ یعنی دشواری

و یعقوب با فتحی تمام بازگشت، و روز دیگر شش هزار سوارِ کفّار به سیستان فرستاد، و شصت مقدّم[1] را بر پشت درازگوش نشاندند، و از گوشهای کشتگان در گردن ایشان حمایل کرده، به بُست فرستاد. و از خزاین و اموالْ آن یافت[2] که وهم از ادراک آن عاجز آمد. و صالح نصر از این معرکه بگریخت، و به نزدیک مَلکِ زاولستان رفت. و یعقوب به ملک زاولستان کس فرستاد و صالح نصر را درخواست کرد. ملک زاولستان صالح را به نزدیک او فرستاد، و یعقوب او را دربند کرد، تا هم در آن[3] فوت شد. و مکافات بی‌خویشتنی[4] که اهل بُست کرده بودند، یعقوب با ایشان نکرد، و آن چنان بود که بفرمود تا بر ایشان سرگزیت بنهادند، چنانکه بر جهودان — و می‌ستدند به خواری تمام. و این فتح که او را به دست آمد، نتیجهٔ خداع و مکر بود، و هیچ‌کس پیش از وی این نوع نکرده بود. والسّلام.

طاهر ذوالیمینین و فتح بغداد

آورده‌اند که چون طاهر ذوالیمینین برای استخلاص بغداد لشکر کشید، و عليِ عیسی را بکشت و لشکر را بر عقبهٔ حُلوان فرود آورد، محمّدِ امین از بغداد لشکر جرّار نامزد کرد[5] تا با طاهر حرب کنند. طاهر مکری کرد و پنجاه کس را از راهیان عراق بفرستاد، تا به درِ بغداد رفتند، و از آنجا پنجگان و دهگان روی به لشکرگاه بغدادیان نهادند، و هر کس از لشکر بغداد که بدیدی و پرسیدی که از آنجا می‌آیند، گفتندی: ''دیوان عطا نهاده‌است[6] و مر حَشَم و لشکر را انعام می‌دهد.'' این خبر متواتر شد. لشکر بغداد دل بد کردند و گفتند: ''ما را به حرب می‌فرستد و دیگران را عطا می‌دهد!''

آن شب بیشتر لشکر بگریخت و به بغداد رفت و پهلوانان لشکر بماندند با سواری دویست. چون دیدند که تمامت حشم از ایشان بر گشت، ایشان همه روی

۱ــ یعنی پیشوا و رئیس ۲ــ یعنی به آن اندازه زر و جواهر و مال به دست آورد. ۳ــ یعنی در آن بند (زندان) ۴ــ یعنی نشناختن حدّ خود ۵ ــ یعنی تعیین و مأمور کرد. ۶ــ یعنی بخشش می‌کند.

بگردانیدند و به بغداد آمدند. و بدین مکر لطیف و رأی متین، طاهریان جمع را پریشان گردانیدند و به بغداد آمدند، و از عقبهٔ حُلوان درگشتند و به بغداد رفتند، و کردند آنچه کردند.

یعقوب‌لیث و پسر فَرْقَد

آورده‌اند که چون یعقوب لیث در اوّل حال به عیّاری و راهداری برون آمد و جوانان عیّار پیشه به وی جمع شدند، او را همّتی عالی بود، و دزدی که کردی به جهت حاجت کردی، و در آن انصاف نگاه داشتی. و در سیستان مردی بود که او را پسر فَرْقَد خواندندی؛ مردی متموّل و بانعمت و ثروت بسیار بود، و درِ خانه گشاده داشت، و دستی باذِل. یعقوب خواست که بیان را آن نماید[1] که آنچه او می‌کند نتیجهٔ پردلی است. پس روزی به وقت گرمگاه به درِ سرای پسر فرقد رفت، و دربان را گفت که: ''برو خواجه را اعلام ده که یکی از دوستان تو به نزدیک تو پیغامی فرستاده است، و فرستادهٔ او می‌خواهد که تو را ببیند.'' دربان به سرای شد؛ یعقوب اطراف خانه و درگاه و دیوار درنظر آورد و سره کرد[2] که جایگاهِ سُمجْ و نقب کجا خواهد بود. ساعتی ببود. دربان باز آمد و یعقوب را در آن خانه خواند. یعقوب درآمد و راهها سره کرد، و اطراف خانه و مداخل و مخارج[3] آن را درنظر آورد. پس پیش پسر فرقد رفت و گفت: ''مرا دوستی به نزدیک تو فرستاده است و پیغامی داده، و گفته که خواجه عهد کند که این کلمه‌ای که از من بشنود ــ اگر رأی او موافق باشد ــ آنچه مُلتَمَس باشد به اجابت رساند،[4] و مرا ایمن گرداند و با کسی از آن نفسی نراند.'' پسر فرقد هم بر این جمله عهد کرد. یعقوب گفت: ''مرا خواجه رنگ‌آلود فرستاده است و می‌گوید: من چند کَرّت از عثمانِ طارَمی رنجیده‌ام، و او مردی غمّازپیشه و شریر است، و من می‌توانم که او را به آسانی هلاک کنم، امّا مرا پشتی و قوّتی[5] باید، که

۱ ــ یعنی چنین بیان کند و بفهماند. ۲ ــ یعنی خوب دقّت کرد. ۳ ــ یعنی راهها و درهای ورود و خروج ۴ ــ یعنی آنچه خواست و حاجت ماست، روا کند. ۵ ــ یعنی پشتیبان

چون دل از کار او فارغ گردانم پناه به خدمت او آورم. اگر مرا قبول کنی، چون به خدمت تو آیم مرا در وثاق خود پنهان داری و به خرج راهی مدد کنی، من این کار را تمام کنم.''

پسر فرقد از این سخن عظیم خوشدل شد، از آنکه عثمان طارمی دشمن جان او بود؛ و یعقوب را گفت: ''اگر او این کار بکند، من او را به مال و نعمت مدد کنم و در وثاق خودش[1] پنهان دارم، باید که او را از من مستظهر گردانی.'' و حالی،[2] ده دینار پیش او نهاد و عذر خواست. یعقوب بازگشت.

روز دیگر به همان هنگام یعقوب باز آمد، دربان را گفت که: ''خواجه را بگوی که آن رسولِ وی باز آمده است.'' خواجه فرمود که او را درآورد. چون درآمد یعقوب از آن نوع سخنان دینه[3] بسیار گفت، و دراثنای آن خزینه و راه آن را به چشم‌کرد[4] و بازگشت. و شبی که ماه کاسته بود[5] و هوا عظیم تاریک، یعقوب بیامد و درخانه نقبی زد و درون رفت، و در خزینهٔ او شد، و صندوقها را سر بگشاد، و رختها را پریشان کرد، و هیچ‌چیز نبرد و رقعه‌ای بنوشته بود که ''ما آمدیم، و در خانهٔ تو رفتیم، و به حکم آنکه تو مردی جوانمردی، از مال تو هیچ نبردیم، و ما را پنج هزار درم حاجت است. باید که پنج هزار درم در صُرّه کنی و در فلان موضع بری، و در زیر ریگ پنهان کنی و به خدای بسپاری، و اگر آنچه گفتیم نکنی، بعد از آن خویشتن را نگاه داری.[6]'' پس آن رقعه را بر سر طبله بنهاد و برون آمد، و اندیشه کرد که نباید که چون او برود کسی دیگر از راه سُمجْ به خانهٔ او درآید و چیزی ببرد. پس آواز داد که: ''ای همسایگان، خانهٔ پسر فرقد دزدان نقب کرده‌اند.'' همسایگان بیرون آمدند، و او برفت. پسر فرقد چون آگاه شد به خزینه درآمد، صندوقها را دید متغیّر شده،[7] امّا هیچ ضایع نشده. پس آن رقعه بدید و بخواند و گفت: ''منّت پذیرفتم و آنچه خواسته‌اند بدهم.'' در روز[8]

۱ ــ یعنی در خانهٔ خود، او را از نظر گذرانید. ۲ ــ یعنی همان دم ۳ ــ یعنی دیروزی ۴ ــ یعنی نگاه کرد و از نظر گذرانید. ۵ ــ یعنی ماه درحال محاق (سه شب آخر ماه که دیده نمی‌شود) بود. ۶ ــ یعنی مراقب خود باشی. ۷ ــ یعنی جابه‌جا و زیر و رو شده. ۸ ــ یعنی همان روز

پنج هزار درم در صرّه کرد، و بدان ریگستان برد، و در زیر ریگ دفن کرد. و یعقوب برفت و آن سیم برداشت. و یاران [را] از آن حال حکایت کرد، و آن سیم را با ایشان خرج کرد، و جمله به تقدّم[1] او اعتراف نمودند و مردی و سروری او را مسلّم داشتند. والسّلام.

دشمن را خوار و خرد نباید شمرد

آورده‌اند که صَعوَه‌ای بر لب دریایی بر سرِ درختی خانه داشت، و پیلی بود که هرروز بیامدی و خویشتن در آن درخت مالیدی. صعوه به جان درماند و عاجز شد و با خود گفت: ''پیل دشمنی عظیم است و او را جز به حیلت هلاک نتوان کرد.'' پس به نزدیک پشه رفت و گفت: ''اگرچه، پیش از این، در این باب تو را ازجانب من قصدی[2] بوده است، اکنون آمده‌ام و عذر آن می‌خواهم و امید عفو دارم. و من حاجتی به نزدیک تو آورده‌ام، و طمع دارم که مرا نومید نگردانی.'' گفت: ''چیست؟'' گفت: ''حاجت من آن است که این پیل مرا زحمت می‌دهد، و بچگان مرا تعرّض می‌رساند، از تو در می‌خواهم تا تو چشم پیل را به نیش خود ریش کنی، که هزار بار دل من از تعدّی او بیش[3] ریش شده است.''

پشه قبول کرد، و فوجی از پشگان بیامدند و چشمهای او را به نیش خسته[4] کردند. پس صعوه به نزدیک مگس رفت و گفت: ''حاجتی به پشه برداشتم[5] و آن را وفا کرده است،ولکن مقصود من به سعی تو تمام خواهد شد. پشه بر چشم پیل نیش بسیار فرو برده است، و آن را ریش کرده است، می‌خواهم که تو بر آن جراحت او حَدَث کنی[6] تا در آنجا کرم افتد و نابینا شود.''

پس مگس می‌آمد و بر آن جراحت سرگین می‌انداخت، تا در آن جراحت کرم افتاد و چشم او از فایدهٔ دیدن محروم شد. و پیل چون آن راه نمی‌دید درپسِ آن درخت بماند، و به چرا نمی‌توانست رفت. صعوه گفت: ''اگرچه به حیلت

۱ ــ یعنی پیشوایی
۲ ــ یعنی سوء قصد و نیت بد
۳ ــ یعنی بیش از هزار بار
۴ ــ یعنی زخمی و مجروح
۵ ــ یعنی درخواستی از پشه کردم.
۶ ــ یعنی پلیدی افکنی و آلوده کنی.

بعضی[1] از انتقام خود کشیدم، امّا می‌باید که او را هلاک کنم.'' پس به نزدیک غوکی رفت و گفت: ''مرا به معاونت پشه و مگس کاری برآمده است و خصمی بزرگ، ضعیف و مقهور گشت، ولیکن به یک دو لطف تو آن دشمن قوی‌ترکیب هلاک خواهد شد.'' غوک گفت: ''آن کدام خدمت است که بر دست من خواهد آمدن، تا در اتمام آن کمر خدمت بندم؟'' صعوه گفت: ''می‌باید که در موضعی از دریا، که عمیق‌تر باشد، مُقام سازی و بانگ می‌کنی،[2] تا آواز تو به سمع او رسد، و بر عقب آواز تو به آب آید، و چندانکه[3] پای در آب نهد خود غرق شود، و ما از شرّ او باز رهیم.''

غوک به موضعی، که قعر آن پدید نبود، مقام کرد و آواز می‌داد و فریاد می‌کرد، تا آنگاه که پیل تشنه شده بود و شدّت تشنگی به غایت رسیده؛ به آواز غوک روی به آب خوردن بنهاد، و چندانکه[3] به لب آب رسید و قدم در نهاد، درحال غرقه گشت. و صعوه بدین حیلت لطیف از شرّ او خلاص یافت.

و این حکایت نموداری است مر اربابِ‌الباب[4] را تا خصمان ضعیف را خوار ندارند، که شمشیر اگر چه سرِ سران[5] رباید، اما از آنچه سوزن ضعیف بُنیَت کند، عاجز باشد.

حُسن تدبیر

در کتب اوّل[6] هند آورده‌اند که چون فورِ هندی به پادشاهی هندوستان نشست، ولایت را ضبط کرد، و رایان سر بر خط او نهادند[7]. او را وزیری بود در غایت کیاست و نهایت فراست، و در شهامت بی‌نظیر و در کفایت بی‌عدیل. مُلک را ضبط کرد و رای را بر رأی خود مستظهر گردانید، و بازار بر همگنان شکسته شد[8] و طامات ایشان، بیش رواج نیافت. پس بر وزیر حسد بردند، و در درانداختن او رأیها زدند و حیلتها اندیشیدند، و قرار بر آن دادند که از زبان رایِ

۱ ـ یعنی قسمتی ۲ ـ یعنی بانگ بکنی. ۳ ـ یعنی همینکه ۴ ـ یعنی برای خردمندان
۵ ـ یعنی بزرگان ۶ ـ یعنی کتب قدیم و پیشین ۷ ـ یعنی مطیع او شدند. ۸ ـ شکسته شدن کنایه است از بی‌رونق شدن.

مرده نامه‌ای نبشتند به نزدیک فور، و در آنجا یاد کردند که من آنجا خوشدلم به غایت، و اسباب دولت من منتظم است ولکن بی‌وزیر، مرا دلْ تنگ می‌شود و کسی ندارم که مرا به وی مؤانستی باشد. باید که وزیر را به نزدیک من فرستی تا به وی مؤانست گیرم. و نشان پادشاه بر آنجا[1] کردند، و به خدمتکاری، که خاصگی رای بود، بدادند تا وقتی که بخسبد آن مکتوبات بر سر بالین او نهد.

چون رای بیدار شد و آن مکتوبات بدید، بخواند؛ و وزیر را بخواند و نبشته بدو نمود و گفت: ''تو را استعداد[2] سفر آن جهان می‌باید کرد.'' و وزیر منفعل نشد؛ بشاشت نمود و دانست که مرده را مجال کتابت و امکان مثال و رسول فرستادن نَبُوَد. متیقّن شد که آن قصد برهمنان است. پس گفت: ''پادشاه مرا یک ماه زمان[3] دهد تا استعداد آن سفر سازم، و خصمان خشنود کنم، و خیرات و صدقات به مستحقّان رسانم.''

رای او را زمان داد. وزیر بفرمود تا در صحرایی مُحَوَّطی ساختند، و گرد بر گرد آن هیزم بسیار نهادند و از سرای خود تا آنجا نقبی زدند، و سر نقب را به زیر هیزم برون آورد. و چون آن اسباب ساخته و این کار پرداخته شد، وزیر مر رای را وداع کرد، و رای او را نامه نبشت به سوی پدر، و گفت: ''به حکم فرمان، وزیر را به خدمت تو فرستادم، و منتظر اشارت توأم، تا هر چه فرمایی به جای آرم.''

پس پادشاه بدان موضع آمد، و وزیر در میان هیزم در شد و برهمنان آتش در هیزم زدند. وزیر از راه نقب به خانه آمد، و در خانه متواری شد، و مدّت چهار ماه پوشیده[4] می‌بود. بعد از چهار ماه شبی خبر به خدمت پادشاه فرستاد که ''وزیر از آن جهان باز آمد.'' پادشاه متعجّب شد. وزیر پیش خدمت او رفت، و پیش تخت پادشاه ببوسید. و نامه نبشته بود از زبان پدر او، و گفته که ''وزیر را به حکم فرمان به نزدیک من فرستادی، منّت داشتم[5]، ولکن دانستم که مُلک بی‌وزیر

۱ ــ یعنی مهر و علامت مخصوص پادشاه را بر آن نامه زدند. ۲ ــ یعنی تدارک و آمادگی
۳ ــ یعنی مهلت ۴ ــ یعنی مخفی ۵ ــ یعنی سپاسگزار شدم.

ضایع است، و او را به خدمت تو باز فرستادم و درخواست می‌کنم تا برهمنان را به نزدیک من فرستی، که مرا بدیشان استیناسی می‌باشد، و ملک تو را بی وجود ایشان هیچ خللی نبود.»

چون نامه بخواند، برهمنان را حاضر کرد و فرمانِ مَلک متوفّیٰ بدیشان رسانید، و ایشان متحیّر شدند، و دانستند که آن غدر و مکر وزیر بود، ولیکن مجال عذر نداشت.[1] به ضرورت به آتش عناد خود سوخته شدند، و معنی آیت «وَلا یَحیقُ الْمَکْرُ السَّیِّئُ اِلاّ بِاَهْلِهِ[2]» به تحقیق انجامید؛ تا عالمیان را معلوم شود که بد نباید کرد:

بدمی کنی ای نگار، هان نیک اندیش هرگز که کند بد که نکو آید پیش!

سیب زهرآلود و دزدان

آورده‌اند که در بیابان کرمان جماعتی از دزدان جمع شده بودند، و هرگاه که سلطان نزدیک ایشان لشکری فرستادی، بگریختندی، و در آن وقت مسعود شاه پادشاه بود از عراق. چون این خبر به وی رسید درماند. پس حیلتی اندیشید، و قدری زهر از خزانه برون آورد؛ و فرمود تا از اصفهان سیب بسیار آوردند؛ و معتَمدی را فرمود تا به سرِ سیخی زهر در سیب می‌کردند ــ چندانکه تمامت یک خروار سیب را زهرآلود کرد. و کاروانی که بدان طرف می‌رفتند، آن سیب را با ایشان روان کرد، و جماعتی از معتمدان خودش را بر راه کرد[3] که چون نزدیک دزدان رسید[4]، باید که شما چند کس از کاروان باز پس آئید، و کاروان در پیش بروند، چندانکه دزدان ایشان را بزنند و بند کنند ــ و یقین واثق است که این همه سیب بخورند جمله بمیرند ــ آنگاه شما بروید، و کاروان را بگشائید. پس هم بر این جمله بکردند[5]، و این حیلت کارگر آمد، و این مکر نافذ شد. و چون کاروانیان را در بند کردند و کالای ایشان در قسمت آوردند، چون یک خروار

۱ ــ یعنی نداشتند. ۲ ــ یعنی نیرنگ بد جز اهل آن را احاطه نمی‌کند. قرآن مجید، سورهٔ فاطر، آیهٔ ۴۳
۳ ــ یعنی روانه ساخت. ۴ ــ یعنی برسید. ۵ ــ یعنی به همین طریق عمل کردند.

سیب اصفهان بدیدند در میان بیابان آن را غنیمتی شمردند و جمله به خوردن آن مشغول شدند، و هر که بخورد بیش[1] برنخاست، و بدین حیلت تمامت دزدان را هلاک کردند، و کسان سلطان مسعود بیامدند و کاروانیان را بگشادند و مالهای ایشان بدیشان رسانیدند ــ چنانکه هیچ چیز ضایع نشد. و بدین حیلت لطیف، بی‌آنکه لشکر را رنجی رسیدی[2]، دزدان مقهور شدند؛ تا عاقلان را معلوم شود که آنچه به حیلت پیش توان برد به هزار سوار میسّر نشود.

زرگر و درودگر

در بلاد آذربایجان زرگری و نجّاری با هم دوستی داشتندی. چنان اتّفاق افتاد که کار ایشان تراجُع گرفت[3] و هر دو تنگدست شدند. قرار دادند که هر دو سفری کنند. با یکدیگر عهد کردند و روی به طرف روم نهادند. در کلیسایی رسیدند و در آنجا بتان زرّین دیدند. با خود گفتند: ''مگر به حیلتی یکی از این بتان بشکنیم و زرها ببریم.'' پس حیلتی کردند، و نجّار به هر موضعی که می‌رسید از چوب صورتِ خوب می‌تراشید و در عوضِ نان به طبّاخ می‌داد، و بدین وجه قوت می‌ساختند تا [به]مضافات قسطنطینیّه رسیدند، و خود را بر صورت رهبانان ساخته بودند و لباس ایشان پوشیده، بر درِ کلیسایی معروف مجاور شدند. و مدّتها ریاضت و مجاهدت کردند، چنانکه خاص و عام آن دیار مر ایشان را مرید صادق گشتند و به انفاس ایشان تبرّک نمودند؛ تا وقتی که پادشاه آن طایفه را مهمّی پیش آمد. ساکنان کلیسیا را طلب کرد تا از حضور ایشان مددی گیرد. ایشان برفتند و بتخانه را خالی گذاشتند. زرگر و نجّار نرفتند. و آن جماعت چون بر ایشان اعتماد کرده بودند، ایشان را بگذاشتند.

و در آن بتخانه بتی بود در مقدار پنجاه من زرِ خالص. چون فرصت یافتند آن بت را برون آوردند، و در موضعی دور دفن کردند، و به مقام[4] خویش باز آمدند. بعد از چند روز اهل کلیسیا برسیدند، و از غیبت بت بزرگ متأثّر شدند، و

۱ــ یعنی دیگر ۲ــ یعنی برسد. ۳ــ یعنی از رونق افتاد و کاسد شد. ۴ــ یعنی اقامتگاه

هر کس را تهمتی نهادند، و به سبب زهد زرگر و نجّار بر ایشان گمان نبردند. ولکن حکایت غایب شدن[1] با ایشان باز گفتند. ایشان بسیار جزع کردند و گفتند: ''ما در اوّل روز دیده بودیم که ما را در میان شما ساکن نمی‌باید شد، که شما در خدمت بت بسیار تقصیر[2] می‌کردید، و او را شبها و روزها خالی می‌گذاشتید[3]، می‌گفتیم: مبادا که آن بت از شما در خشم شود و به آسمان رود. عاقبت چنان بود که ما گمان کردیم.'' و آن ابلهان این سخن را تصدیق کردند. و بعد از آن اجازت سفر خواستند و گفتند که ''از چندین قیل و قال در این مقام باشیدن مروّت نباشد.'' پس استعداد سفر ساختند[4]، و زاد راه مهیّا کردند و برفتند و زرها ببردند.

چون به دیار اسلام رسیدند، نجّار زرگر را گفت: ''زر در عهدهٔ توست، غم خرج می‌خور[5]. مدّتی زرگر بر طریق انصاف خرج می‌کرد، و بعد از آن ابلیس او را وسوسه کرد که ''از این زر یک نصف او را مسلّم می‌داری، و کسی از حال شما نمی‌داند، باقی را منکر باید شد.'' پس زرگر زر را منکر شد. نجّار مرد عاقل بود، دانست که به زور و غضب آن زر به دست نیاید، حیلتی باید اندیشید تا غرض به حصول انجامد.

پس در لطف و تَوَدُّد زیادت کرد، و گفت: ''زر محلّی ندارد[6] و عاقل دوست قدیم آزموده را به عالمها زر نفروشد.'' و مدّتی به این شیوه زندگانی می‌کرد، و حکایت و امثال می‌آورد که دوستان آزموده به عمرها به دست نیایند؛ و پیوسته به وثاق زرگر رفتی و او را به خانهٔ خود مهمان خواندی. و در این مدّت که با زرگر نفاق می‌ورزید، در سرای خود در زیرزمین خانه‌ای ساخته بود و صورتی از چوب، مانند صورت زرگر، تراشیده و بر شکل و لباس او رنگ کرده، و دو خرس بچه را آورده بود و در مقابلهٔ آن صورت به زنجیر بسته، و ایشان را گرسنه می‌داشت و هر روز دو پاره گوشت بر کتفهای آن صورت بستی و زنجیر بگشادی

۱ــ یعنی گم شدن. ۲ــ یعنی کوتاهی و سستی ۳ــ یعنی او را در خلوت و تنها می‌گذاشتید.
۴ــ یعنی وسایل سفر را آماده کردند. ۵ــ یعنی مسئولیت زر و عهده‌داری خرج با توست. ۶ــ یعنی اهمیتی و ارزشی ندارد.

تا خرس بچگان از کتف آن صورت گوشت می‌ربودندی. پس همه روز چشم ایشان در آن صورت نگران مانده بودی، و آن صورت و هیأت در خیال آن وحشیان منقّش گشته.

پس روزی نجّار زرگر را دعوتی کرد؛ و زرگر دو پسر داشت، هر دو را بر عقب با خود آورد. چون از طعام فارغ شدند، زرگر برفت و بچگان را همانجا بگذاشت. درودگر هر دو پسر او را بگرفت و در آن خانه که در زیر زمین ساخته بود، محبوس کرد. چون روز به آخر رسید و پسران زرگر باز نرسیدند، زرگر مضطرب شد و نزدیک نجّار آمد که ''فرزندان من کو؟'' نجّار گفت: ''من چه دانم، در عقب تو به خانه باز رفتند'' زرگر بسیار بطلبید، از پسران اثر ندید. جامه بدرید و خاک بر سر کرد، و به نزدیک قاضی آمد، و نجّار را به قاضی برد و دعوی کرد. قاضی بانگ بر نجّار زد که ''پسران او کجا شدند؟'' نجّار پیش قاضی آمد و گفت: ''ای قاضی مسلمانان، هر دو پسران زرگر خرس شده‌اند و جز عقلِ قاضی احتمال این سخن نکند[1] که کمال قدرت حق، عزّ و علا، داند، که بر همه جایز است و قادر است، و این نوع مستحیل نیست، که امّتان پیشین مسخ شده‌اند. و اگر در شریعت محمّد، رسول‌الله، یکی یا دو مسخ شوند چه عجب.''

قاضی حق عالم بود، فرمود که ''مُحال مگوی، در امّت محمّد (ص) مسخ نیست، و هیچ کس مسخ نشود، امّا دیدن شرط باشد.'' معارف و مشایخ جمع شدند. نجّار دعوتی بساخت، و قاضی را با آن ثِقات و بزرگان و زرگر در خانهٔ زیر زمین بُرد، و آن صورت را که پنهان کرده بود، زرگر را به جای او بازایستانید؛ و مردمان قرار دادند که اگر خرس بچگان پسران او باشند، پدر خود را از بیگانه باز دانند. همینکه زرگر در مقام آن صورت بایستاد، اضطراب و میل خرس بچگان به جانب زرگر ظاهر شد، و بیامدند و بر سر و کتف وی رفتند، و خود را در وی می‌مالیدند. مردمان گفتند: ''نجّار صدق می گوید.'' زرگر به حکم شفقت پدری از تلف فرزندان خایف شد، بیامد و نجّار را به طرفی برد، و در کنار گرفت

۱ ــ یعنی فقط عقل قاضی می‌تواند این سخن را بپذیرد و باور دارد.

و عذرها خواست، و در گوش او گفت که ''والله که از آن زر نصیب تو باقی است، می‌رسانم.'' نجّار هم عذر قبول کرد که ''والله که فرزندان تو بسلامتند، چون برسانی زر برسانم.'' هر دو بر این عهد آشتی کردند و از دعوی بیزار شدند، و قاضی و معاریف را عذر خواستند. و بدین حیلت لطیف نجّار داد خود از زرگر بستد. والسّلام.

شمشیر و قلم

و گویند که چون فخرالدّوله، برادر فنّا خسرو[۱]، از برادر بگریخت، به نشابور آمد. وزیر نشابور در باب او تقصیری بکرد و او را برنجانید. فخرالدّوله به نزدیک او رقعه‌ای نبشت[۲] که اگر ''تو را قلم است، مرا شمشیر است. بنگر که کدام قوی‌تر است.'' وزیر نشابور جواب نوشت که ''شمشیر قوی‌تر و قلم بلندتر، و تأمّل کن که کدام قوی‌تر است.'' فخرالدّوله آن رقعه به شمس‌المعالی عرضه کرد، و قابوس در زیر آن نبشت که ''تیغ و قلم بی‌مدد رای راست بیکار[۳] باشد.

نظام‌الملک و مرد نابینا

آورده‌اند که نظام‌الملک، حسنِ اسحاق، رَحِمَهُ الله، که تا دست حوادث دوات از پیشش برداشت[۴]، عطاردِ قلم زن جز به چشم حقارت در منصب وزارت نظر نکرد[۵]. گویند که او در اوّل حال به خدمت عزیزالدّین فقّاعی اتّصال داشت، و عزیز فقّاعی شرابداری سلطان ملکشاه داشت[۶] و مردی بزرگ و با ثروت و همّت بود، و کتابخانهٔ مرو بنا او کرده است. و چون خواجه در خدمت او شهرتی

۱ ــ مُعرّبِ پناه خسرو ۲ ــ نوشت. ۳ ــ یعنی بی‌فایده و بی‌نتیجه ۴ ــ یعنی وزارتش پایان یافت. ۵ ــ یعنی مرتبهٔ وزارت عظمت و اهمیت خود را از دست داد. البته باید توجه داشت که نظام‌الملک تا هنگام قتلش بر مسند وزارت تکیه داشت و معزول نشده بود. ۶ ــ این مطلب صحیح نمی‌نماید، زیرا نظام‌الملک از سال ۴۵۵ هـ ق وزارت الب‌ارسلان، پدر ملکشاه، را بر عهده داشت، و بنابراین چگونه ممکن است از کسان و زیردستان عزیزالدّین فقّاعی شرابدار ملکشاه باشد؟!

داشت، و آثار کفایت او ظاهر شد، طبّاخ ملکشاه او را از عزیز فقّاعی بخواست، و گفت: ''شغل من بیشتر است، و من به چنین مردی کافی محتاجم و او را در خدمت من مَرافق بُوَد.'' عزیز فقّاعی او را به نزدیک طبّاخ فرستاد و او[1] در خدمت او[2] آثار کفایت ظاهر می‌کرد و در دیوان به جهت حسابها و مؤامَره‌های او می‌رفت و با مستوفیان مناظره می‌کرد و معاملت او به پرداخت می‌رسانید. مستوفیِ سلطان چون شهامت و کفایت او بدید، گفت: ''این مرد لایق خدمت طبّاخ نباشد''. او را پیش خود برد و در دیوان خود مرتّب کرد[3] و مدّتی در دیوان استیفا تحریر کرد، و آخرالامر نایب مستوفی شد و شهرتی کرد[4] و معرفتی[5] یافت.

از اتّفاق خوب چنان افتاد[6] که سلطان عزیمت سفری کرد و در اثنای آن مستوفیِ ممالک رنجور شد. سلطان فرمان داد که نایب را در خدمت باید فرستاد. نظام‌الملک را فرمان رسانیدند که ''تو را به سفری می‌باید رفت.'' نظام‌الملک متحیّر شد، و هیچ ساختگی[7] نداشت، و اسباب سفرش مرتّب نبود، و در حیرت به مسجدی در شد، و رکعتی چند نماز بگزارد، و در پس مستوفی بنشست، و سر بر زانو نهاد، و در کار خود فکرت می‌کرد که ناگاه نابینایی در مسجد آمد و گفت: ''در مسجد کیست؟'' نظام‌الملک خاموش می‌بود. و چون ساعتی بود[8]، احتیاط کرد[9] و درِ مسجد ببست، و پیش محراب رفت و بساط[10] برداشت، و خشتی از پیش محراب دور کرد، و خمره‌ای از آنجا برآورد و در آنجا هزار دُرُستِ[11] زر بود. آن را ساعتی در دامن ریخت، و با آن بازی کرد. آنگاه در خمره کرد و در همان موضع نهاد، و بساط بر روی آن پوشید، و از مسجد برون آمد.

نظام‌الملک زرها برداشت و خدای، عزّوجلّ را شکر کرد، و آن را به فال

۱ ــ یعنی نظام‌الملک ۲ ــ یعنی طبّاخ ۳ ــ یعنی کار و حقوق داد. ۴ ــ یعنی شهرتی پیدا کرد. ۵ ــ یعنی شناختگی، و معروفیّت ۶ ــ یعنی رخ داد. ۷ ــ یعنی آمادگی

۸ ــ یعنی زمانی گذشت. ۹ ــ یعنی نابینا؛ همچنین در فعلهای بعد تا آخر بند، که فاعل ''نابینا'' است.

۱۰ ــ یعنی فرش ۱۱ ــ یعنی زر مسکوک؛ سکهٔ تمام عیار

گرفت، و از آن زرها تجمّل ساخت، و اسب و اشتر و خیمه و بنگاه ترتیب کرد، و با تجمّل تمام در آن سفر خدمت رکاب سلطان برفت، و او را در خدمت پادشاه معرفتی تمام حاصل شد[۱]. و چون بازگشت، مستوفی به رحمت آفریدگار پیوسته بود، و دیوان استیفا[۲] به اسم و رسم او شد، و در استیفا کارهای بزرگ کرد و از آنجا به وزارت رسید، و کار وزارت را به درجه‌ای رسانید که صیتِ آن بزرگی تا قیامت باقی ماند.

گویند روزی در بازار مرو می‌رفت، آن نابینا را دید ضعیف و شکسته حال، بر راه نشسته و گدایی می‌کرد. فرمود تا او را به سرای آوردند و خالی کرد[۳] و او را گفت: ''شیخا، وقتی تو را چیزی غایب[۴] شده است، آن را دریافتی یا نه؟ نابینا در جست و دامن او بگرفت، و گفت: ''این ساعت یافتم.'' گفت: ''چگونه؟'' گفت: ''هرگز آن سِرّ من با هیچ کس نگفته‌ام، و چون تو مرا اعلام دادی، دانستم که جز تو کس نبرده است.'' پس نظام الملک بفرمود تا پنج هزار دینار زر به وی دادند، و دیهی از دیههای مرو بخرید، و آن را بر نابینا و اولاد او وقف کرد، تا این غایت[۵] آن خیر قایم[۶] بُوَد، و آن را دیه نابینایان خوانند.

و این حکایت دلیل است بر آنکه چون کسی را خدای، عَزّوَجلّ، دولتی خواهد داد، اسباب آن بی‌سعی و رنج مراو را میسّر گرداند، چنانکه حدیث است که ''اِذا اَرادَ اللهُ بِعَبْدٍ خَیْراً هَیَّأَلَهُ[۷]''. والسّلام.

اسارت ملکشاه و تدبیر نظام‌الملک

آورده‌اند که چون نظام الملک در منصب وزارت سلطان ملکشاه تمکین یافت و کارها ضبط کرد، یکی از آثار کفایت و دانایی او را در آن خدمت آن بود که در آن وقت که سلطان ملکشاه با لشکری و حشمی بیکران عزم غَزْوِ روم کرد، و ناگاه با چهار صدهزار سوار به سرحدِ قیصر رفت، قیصر به استعداد تمام

۱ ــ یعنی پادشاه به لیاقت و کاردانی او پی برد. ۲ ــ دربارهٔ ''دیوان استیفاء'' رجوع شود به واژه‌نامه.
۳ ــ یعنی خلوت کرد. ۴ ــ یعنی گم و ناپیدا ۵ ــ یعنی تا این زمان ۶ ــ یعنی آن ده موقوفه پا برجاست. ۷ ــ یعنی وقتی خدا برای کسی نیکی بخواهد اسباب آن را برای او آماده می‌کند.

وحشم بسیار به استقبال او آمد، و دفع او را مهیّا شد.

چون لشکرها نزدیک یکدیگر رسیدند، روزی سلطان با سواری چند به شکار رفته بود ــ و عادت سلطان آن بودی که وقتی که به شکار رفتی دور باش و نشانه[1] و غیر آن با خود نبردی ــ ناگاه یَزَک روم به ایشان دو چهار[2] خوردند، و چون سواری چند بی‌سلاح دیدند، حمله کردند و گرد ایشان درآمدند،[3] و جمله را بگرفتند، و سلطان ملکشاه گرفتار شد. سلطان یاران را گفت: ''زینهار! تا هیچ کس مرا تعظیم نکنید، و نگوئید او کیست؟''

پس ایشان را پیش قیصر آوردند. قیصر مر ایشان را پرسید که: ''سَرخیل شما کیست؟'' گفتند: ''ما را سرخیلی نیست، ما وثاقی[4] چند بودیم که از نادانی به شکار برون آمدیم، و گرفتار شدیم.'' قیصر فرمود تا ایشان را محبوس کردند، و یک دو تن ترکان، که در خدمت سلطان رفته بودند و باز پس مانده، چون حال مشاهده کردند به لشکرگاه خود رفتند، و نظام الملک را از گرفتار شدن سلطان اعلام دادند. نظام الملک آن جماعت را در خیمهٔ خود محبوس کرد تا راز فاش نشود. و نماز شام جوقی سوار را برنشاند، تا از راه لشکر سوی سراپرده تاختند و آوازه کردند[5] که ''سلطان رسید؛'' و آنگاه اطراف را ضبط کرد.[6]

روز دیگر خود به اسم رسالت به لشکر قیصر رفت. و چون قیصر را اعلام دادند که ''نظام الملک به رسالت می‌آید''، او را تعظیم و تجلیلی کردند و به جایگاه نیکو فرود آوردند؛ و قیصر او را گفت که ''ملکشاه جوان است و کودک، و این کار که او پیش گرفته است از سرِ کودکی می‌کند، باید که او را منع کنی.'' پس نظام الملک صلحی بکرد و حدّی ببست، و به مراد ایشان[7] در مصالحت سخنی گفتند. چون کار به قرار باز آمد[8] در این میان گفتند: ''از لشکر

۱ ــ یعنی علامت و شعار ۲ ــ به جای دچار؛ و دوچهار خوردن یعنی ناگهانی برخوردن. ۳ ــ یعنی دور ایشان را گرفتند و محاصره کردند. ۴ ــ در نسخه دیگر، وشاقی یعنی غلام و نوکر، و همین ضبط (وشاقی) صحیح به نظر می‌رسد. ۵ ــ یعنی به بانگ بلند اعلام کردند. ۶ ــ یعنی بر اوضاع مسلّط شد و کارها را در تصرّف و اختیار خود گرفت. ۷ ــ یعنی مطابق میل رومیان ۸ ــ یعنی گفتگو پایان یافت، و در امر صلح توافق حاصل شد.

شما هیچ کس گم شده است؟'' گفت: ''مرا معلوم نیست، که لشکر بسیار است.'' گفتند: ''سواری چند ما گرفته‌ایم.'' فرمود ''اگر که باز دهید، صواب باشد.'' پس ملکشاه را با آن یاران پیش وزیر آوردند. نظام الملک چون ایشان را بدید، روی بدیشان کرد و ایشان را به زبان برنجانید[1]، و گفت: ''ندانسته‌اید که در چنین روزها به شکار نباید رفت؟!'' آنگاه ایشان را با خود همراه کرد و رسولی با خود همی‌برد، و چندانکه[2] از حدّ لشکر روم برون آمد،، نظام الملک برپادشاه شد و رکاب ملکشاه ببوسید. رسول آنگاه دانست که این پادشاه بوده است که به دست ایشان افتاده بود؛ و ندامت مفید نبوده است.

پس سلطان به لشکرگاه رفت، و هم در روز[3] لشکر را برنشاند[4] و روی به مصاف نهاد. چون قیصر را خبر کردند، مستعدِّ جنگ نبود و اعتماد بر صلح نهاده بود. ناکام[5]، صف راست کرد و پیش آمد و ساعتی در مقابله و مقاتله بایستاد و عاقبت شکسته و منهزم شد، و لشکر ملکشاه در عقب او می‌تاختند، چندانکه قیصر را دستگیر کردند، و پیش ملکشاه آوردند. حجّاب او را گفتند که ''ملکشاه را خدمت کن.[6]'' قیصر البتّه فرود نیاورد و خدمت نکرد، و گفت: ''اگر او پادشاه است، من نیز پادشاهم، و اگر او جوان است من نیز جوانم.'' چون از خدمت و زمین بوس امتناع نمود، گفتند: ''کلمه‌ای بگوی.'' قیصر گفت: ''چه گویم؟ اگر پادشاهی ببخش، و اگر قصّابی بکش، و اگر بازرگانی بفروش، از این سه کار یکی بکن.''

ملکشاه گفت: ''پادشاهم، و جان به تو بخشیدم.'' پس در حال کلاه و جامه بیاوردند و او را بپوشانید و پهلوی خود بنشاند، و مالی عظیم قرار داد که هر سال از روم به عراق و خراسان آرند. و چون تمامت کار بر نظام الملک می‌گشت[7]، قیصر نظام الملک را گفت: ''تو چیزی بخواه و حکمی کن و اشارتی فرمای تا در اتمام آن سعی کنم.'' نظام‌الملک گفت: ''من از خدمت تو یک چیز می‌خواهم

۱ــ یعنی با سخنان درشت سرزنش کرد. ۲ــ یعنی همینکه ۳ــ یعنی همان روز ۴ــ یعنی سوار کرد. ۵ــ یعنی ناچار ۶ــ یعنی تعظیم کن و سرفرود بیاور. ۷ــ یعنی همهٔ کارها به دست نظام الملک اداره می‌شد.

که آن بر تو عظیم[۱] آسان است، و من آن را منّت صد خروار زر می‌دارم[۲].» گفت: «چه چیزی است؟» گفت: «پیوسته مرا آرزوی بوده است که مرا در شهر قسطنطنیه ملکی باشد، اکنون مرا در آنجا قدری زمین انعام فرمای.» گفت: «چه مقدار می‌خواهی؟» گفت: «مقدار پوست گاوی.» قیصر گفت: «سهل است» و ملتمس او را اجابت کرد، و بر آن جمله سوگندان خورد. نظام‌الملک بفرمود تا پوست گاوی را بمالیدند، و از آن دوال کشید[۳]، و بدین مقدار طول و عرض زمینی در قسطنطنیه فرو گرفت[۴] و آنجا رباطی و خانقاهی در غایت تکلّف بساخت و تا اکنون آن خیر قایم است، و آن فتح به همّت و مدد آن وزیر نیکو بود که از پردهٔ غیب روی نمود.

بزرگمهر و نامهٔ پادشاه روم

آورده‌اند که نوشروان وقتی مر بزرجمهر را محبوس کرده بود، و مدّت حبس اوُ مُتَطاول شده، و به سبب طول مکث چشمهای او ضعیف گشته و در نور باصرهٔ او خللی عظیم پیدا آمد. و از اتّفاقات عجب[۵] نامه‌ای رسید از مَلک روم به نزدیک نوشروان، معمّا نبشته و جملگی علما و فضلا که در خدمت او بودند از خواندن آن نامه عاجز شدند، و نوشروان دانست که هیچکس آن نامه نتواند خواند جز بزرجمهر. اورا از حبس برون آوردند، و عذرها خواست و تربیت[۶] بسیار کرد. آنگاه حال این نامه با وی باز گفتند. او گفت: «نور چشم من در مشکات حدقه انطفا پذیرفته است،[۷] ولیکن حیلتی هست که غرض پادشاه به حصول انجامد.» پس در گرمابه رفت و بفرمود تا طشتی پریخ بیاوردند و شکل آن نامه را به یخ برپشت او می‌نبشتند و او حروف آن را ضبط می‌کرد. چون تمام نبشتند، جمله را ترجمه کرد و برون آورد[۸] و جملگی حاضران و نوشروان را از

۱ ــ قید است به معنی بسیار. ۲ ــ یعنی من منّت صد خروار زر را برخود می‌پذیرم. ۳ ــ یعنی تسمه ساختند. ۴ ــ یعنی تصرّف کرد. ۵ ــ یعنی عجیب، شگفت‌آور ۶ ــ یعنی نواخت و انعام ۷ ــ یعنی نور چشم من ازمیان رفته است. ۸ ــ یعنی حل و کشف کرد.

آن حالت او عجب آمد، و دانستند که از نوادر ایّام است، و بار دیگر او را تربیت فرمود و وزارت به وی سپرد.

نتیجهٔ وفاداری و نمک‌شناسی

آورده‌اند که مروان را وزیری بود، او را ابوجعده خواندندی، از اشراف عرب و داهیان شام بود و در کمال کفایت و شهامت از اقران ممتاز گشته. چون نوبت دولت مروان حمار به سرآمد، ابوجعده به خدمت امیرالمؤمنین ابوالعبّاس سفّاح پیوست و در حضرت او محلّی تمام یافت. و چون مروان کشته شد و سر او را پیش ابوالعبّاس سفّاح آوردند، گفت: ''که باشد از این حاضران که این سر را شناسد که از آنِ مروان هست یا نه؟'' ابوجعده گفت: ''من بشناسم.'' پس پیشتر آمد و نگاه کرد؛ سرِ مروان بود. آب در چشم آورد و گفت: ''این سر امیرالمؤمنین ماست که دی بود و امروز حمداًلله که مسند خلافت به جمال مبارک امیرالمؤمنین آراسته است، که تا دامن قیامت در این خاندان باد.'' ابوجعده می‌گوید: «چون من این سخن بگفتم، حاضران نیز در من نگریستند، به خود بازآمدم و دانستم که بد گفتم و بدان سخن مستحقّ سیاست[۱] گشتم. و عادت سفّاح این بود که هر کس مروانیان را در پیش او بستودی، آن کس را بکشتی.

من چون بازگشتم و به خانه آمدم، وصیّتها بکردم و جامهٔ آخرت در پوشیدم و منتظر می‌بودم که ساعةً فَساعةً[۲] مرا سیاست کند. چون آن شب بسلامت گذشت، بامداد برخاستم و خدای را، عزّوجلّ، شکر کردم و صدقه دادم، و به خدمت امیرالمؤمنین رفتم. خود از آن سخن هیچ برمن پیدا نکرد[۳]. و از دوستی پرسیدم که: ''دی چون من برفتم، حال چه بود؟'' گفت: ''در خدمت امیرالمؤمنین گفتند که یا امیرالمؤمنین دیدی که ابوجعده چه بیخردی کرد؟ ''امیرالمؤمنین گفت:'' مرا از آن خوش آمد بغایت عظیم، که حقّ ولینعمت خود فرونگذاشت، و او را در پیش تخت ما به لفظی یاد نکرد که شنیع باشد، و اِصطِناع و احسان در حقّ چنین

۱ ــ یعنی مجازات ۲ ــ یعنی هم اکنون، اندکی بعد ۳ ــ به اصطلاح امروز: به روی من نیاورد.

کس باید کرد، که وفای عهد نگاه داشت و حقّ نعمت فرو نگذاشت.'' مـن از آن سخن خوشدل شدم و خدای را شکر کـردم، و بـعد از چند روز شنیدم کـه عبّاسِ علی از شام نامه فرستاد به نزدیک امیرالمؤمنین سفّاح کـه ''شنیدم ابـوجعده در مجلس تو مروان حمار را امیر المؤمنین خوانده است و تـو اغماض کـردی و آن را از وی پسندیده داشتی، و این مـعنی مـا را نـاپسندیده نـمود. از روی سیاست ملک را واجب کند[1] که او را هلاک کنی و نکالِ او عبرت گردانی تا بـیش[2] کس دیگر بر این جرأت اقدام نکند.''

چون نامه به ابوالعبّاس سفّاح رسید، با برادر خود منصور مشورت کـرد کـه ''عمّ ما از شام چنین نبشته است و به کشتن ابـوجعده اشارت کـرده، تـو چـه صواب بینی؟'' منصور گفت: ''ابوجعده از طـرف مـادر قـرابت است و مـردی کافی بکار آمده[3]، و بدینچه[4] مخدوم منعم خود را گـفت امـیرالمؤمنین و بـه لفـظ شنیع یاد نکرد، چرا مستوجب کشتن باشد؟ او را نشایـد کشت، و انـعام و اکـرام خود در حقّ وی متواتر باید داشت.''

ابوالعبّاس این رأی بپسندید و مرا به تربیت و عنایت مخصوص گردانید، تا روزی پیش خدمت او بودم و چون وقت باز گشتن شد خواستم که مراجعت کـنم؛ مرا فرمود که ''زمانی صبر کن، با تـو مـهمّی دارم.'' مـن صبر کـردم. چندانکه[5] مجلس خالی شد، پس مرا پیش خواند و گفت: ''سرّی خواهم گفتن با تـو کـه در افشای آن خطر جان است.'' من گفتم: ''بنده سرّ امیرالمؤمنین را در میان جـان دارد، که جز با جان برنیاید.'' پس گفت: ''بدان که من گفته بـودم کـه هر کـه بـا مروان حمار جنگ کند و سرِ او را به نزدیک من فرستد، من او را ولیعهد کـنم، و این کار به دست عمّ من برآمد، و او می‌خواهد کـه او را ولیعهـد کـنم، و مـرا دل برمنصور قرار می‌گیرد که برادر من است و مردی عاقل و دانـاست، و خلق خـدا را از وی نیک آید. تو در این معنی چه صواب می‌بینی؟'' من گفتم: ''بنده را چه

۱ ــ یعنی ایجاب کند، ضرورت دارد. ۲ ــ یعنی دیگر، دوباره ۳ ــ یعنی لایق و کاردان
۴ ــ یعنی به این علّت که ۵ ــ یعنی همینکه

زهرهٔ آن باشد که در امور خلافت تو سخنی گوید، صواب آن باشد که امیرالمؤمنین گوید.» گفت: «البتّه سخنی بگوی و رأیی بزن.» من گفتم: «یا امیرالمؤمنین، من از خود هیچ سخن نتوانم گفت و به هیچ رای اشارت نتوانم کرد، لکن بنده وقتی به رُصافه بود، در خدمت مسلمهٔ عبدالملکِ[1] مروان. ناگاه او را نامه‌ای رسید که سلیمانِ عبدالملک درگذشت، و عمرِ عبدالعزیز را، که پسر عمّ شما بود، ولیعهد کرد. مسلمه می‌گریست و اضطراب می‌کرد. یکی از حاضران، که به خدمت او اختصاص داشت، گفت: برموت برادر جزع مکن، برفوت خلافت جزع کن که از فرزندان پدر تو نقل شد[2]. مسلمه چون این سخن بشنید، اضطراب او زیادت شد، و جزع او بیشتر گشت، ولکن مفید نبود».

ابوالعبّاس گفت: «خدای بر تو رحمت کناد؛ اشارتی کردی و نصیحت دریغ نداشتی و توشنیده بودی که عمّ من به من نامه نبشته بود و به کشتن تو اشارت کرده، و برادرم منصور مر از آن منع کرده بود، و تو به یک کلمه آن را، که به کشتن تو اشارت کرده بود، از خلافت محروم کردی، و حقّ آنها که درباب تو عنایت کرده بودند رعایت کردی، و ما را نصیحت دوستانه تقدیم نمودی، و تو سزاوار تربیتها هستی، و مستحقّ عنایت و رعایت چون تو، که تواند بود؟» پس مرا تشریف داد و منصور را ولیعهد کرد، و منصور آن رمز که من گفته بودم بشنید، و در ایّام خلافت خود مرا از همهٔ بزرگان عزیزتر داشتی، و وزارت خود برمن عرضه کرد، و من از آن امتناع نمودم، و مرا معذور داشت، و در ملک او چون شریکی بودم. و همه اثرِ گزاردِ[3] حقّ نعمت مخدوم خود بود.»

یحیی برمکی و مرد جویای کار

آورده‌اند که به نزدیک یحیی خالد برمکی بزرگی درآمد، و در باب او شخصی عنایت کرد و گفت: «فلانْ مردی کافی[4] و داناست، می‌خواهد به خدمت

۱ ــ اضافهٔ پسر پدری (بُنُوّت) است به جای مسلمة بن عبدالملک. در این کتاب غالباً این شیوه به کار رفته است.

۲ ــ یعنی از دست فرزندان پدر تو بیرون و به دیگران منتقل شد.

۳ ــ یعنی ادا کردن و به جای آوردن.

۴ ــ یعنی با کفایت

شما التجا سازد، او را عمل فلان موضع فرمای''[1] یحیی خالد گفت: ''ما را شرطی است که در امارت خویش کسی را شریک نکنیم، و فعلِ دیگری را بر فعل خود قیاسْ روا نداریم، و زمام مصالح رعیّت در کف او ننهیم، تا آنگاه که تفّحص حال او به واجبی[2] نکنیم و استحقاق او به نزدیک ما ظاهر نشود. چون دیانت و امانت و کاردانی او ما را روشن شود، فراخور او شغلی فرمایم. او را بگوی تا حاضر شود تا از حال او تفحّص کنیم، اگر اهلیّت کاری دارد شغلی بروی حواله کنیم و اگر اهلیّت آن ندارد، او را عطایی فرمایم، تا سخن تو ضایع نمانده باشد''[3].

آن بزرگ گفت: ''آن مرد درباب شغل دیوان مهارتی تمام دارد، و فلان شغل مدّتی او داشته است.'' گفت: ''آن شغل به شفاعت بزرگی یافته بود و برکفایت و کاردانی او دلیل نبود، و کسی که قدر رعیّت نشناسد و جانب حق نگاه ندارد، ما او را کار نفرماییم، بدان سبب که آن کار که او کند و پردازد، بازگشت آن به ما باشد[4] و ما را به قیامت از عهدهٔ آن برون باید آمد.'' لاجرم چون در امور وزارت احتیاط بدین نوع می‌فرمود، تمامت بلاد عرب و عجم مضبوط بود، و وجوه دخلها موفور، و خزاین از نقود و جواهر معمور. شعر:

دل خلق ازوشاد و مسرور بود　　　خللها از آن مملکت دور بود

دل کندن از نعمت دنیا

گویند که منصور روزی مرعَمر و عبید را گفت که ''مرا پندی بده'' گفت: ''از دیده گویم یا از شنیده؟'' منصور فرمود که ''از دیده''. عمرو گفت که ''چون عُمِر عبدالعزیز گذشته شد او را یازده پسر ماند، و مبلغ ترکهٔ او هفده دینار بود؛ هر پسری را هژده قیراط زر رسید. و هشام عبدالملک چون فرمان یافت،[5]

۱ــ یعنی مأموریت فلان جا را برعهدهٔ او بگذار. ''عمل'' یعنی مأموریت و شغل، مخصوصاً مأموریتی که وظیفه‌اش گرفتن و جمع‌آوری خراج و مالیات بوده است.
۲ــ یعنی چنانکه لازم و واجب است.
۳ــ یعنی سخن تو مورد بی‌اعتنایی قرار نگرفته باشد.
۴ــ یعنی مسئولیّت اعمال او متوجّه ماست.
۵ــ یعنی در گذشت.

او را هم یازده پسر مانده و هریک را از ایشان هزار هزار[1] دینار میراث ماند. و پس از آن، به مدّتی نزدیک، پسر عُمر عبدالعزیز را دیدم که به یک روز صد اسب در راه خدای، عَزّوجَلّ، سبیل کرد،[2] و از پسران هشام یکی را دیدم که بر راه نشسته بود و از خلق صدقه می‌خواست.

واگرعاقل درحکایت تأمّل کند داندکه دنیاو نعمت او دل بستن را نمیشاید.

پند لقمان حکیم

آورده‌اند که لقمان حکیم مرپسر خود را پندها داده بود؛ و از آن جمله یکی آن بود که او را بگفته بود که ''زنهار، تا تو باشی، راز خود با زن باز مگوی، و با عوان دوستی مدار، و از نو کیسه وام مکن''. چون لقمان به عالم آخرت رفت، پسر او خواست که این پندها را بیازماید. گوسفندی بکشت و مسلوخ آن در جوالی کرد، و شبی آن را به خانه آورد، و در زیر تخت گودی بِکَند، و او را در آنجا دفن کرد. و زن را گفت که ''مرا خصمی بود، و در حقّ من ظلم بسیار می‌کرد؛ فرصت یافتم، او را بکشتم، و در اینجا دفن کردم؛ زینهار که این سخن را پوشیده داری و با کس نگویی.'' و در جوار او عوانی بود که خدمت سلطان کردی. و با وی طریق تَوَدُّد پیش گرفت، و همه روز او را به نزدیک خود می‌خواند، و اسباب مصادقت معمورد داشتی[3]. و هم در محلّت ایشان جوانی بود که خاندانی نداشت، و به کوشش و جهد قدری سیم حاصل کرده بود و بدان مفاخرت و مباهات کردی. پس پسر لقمان درمی چند از وی وام کرد، در گوشهٔ خانه بنهاد.

روزی میان او و زن خصومتی[4] افتاد. زن او فریاد برگرفت و در میان خصومت گفت: ''ای قَتّال بد فعل وای خونریز فتنه‌انگیز، مسلمانی را به ناحق کشتی و در خانهٔ خود دفن کرده‌ای، اکنون می‌خواهی که مرا نیز بکشی.'' و امثال

۱ ــ یعنی یک میلیون ۲ ــ یعنی بخشید. ۳ ــ یعنی آداب و مراسم دوستی را کاملاً به جا می‌آورد. ۴ ــ یعنی اختلاف و نزاع

این کلمات برزبان می‌راند. آواز او به سمع آن همسایهٔ عوان رسید، که از عوانان پادشاه بود و با او دم مصادقت می‌زد، و هم در حال آن خبر به سمع پادشاه رسانید. پادشاه فرمود که ''کسی باید که او را حاضر کند.'' همان مرد گفت: ''احضار او به دست من است.'' بیامد، و به استخفافی تمام او را از خانه برون آورد، و حیا و مروّت و حقّ مصالحت و مصادقت را یکسو نهاد، و در اثنای آنکه او را می‌بردند، آن مرد نوکیسه چون او را برآن حال بدید، در دوید و دامن او بگرفت، و گفت: ''اگر تو را قصاص کنند مال من تلف‌شود، سیم به من ده و حقّ من بگزار.'' آن جماعت خساست و دنائت خود ظاهر می‌کردند، چندانکه او را به استخفافی تمام پیش سلطان بردند. سلطان گفت که ''تو فرزند لقمان حکیم باشی، واجب نبود[1] که از تو خونریزی و فتنه‌انگیزی در وجود آید!'' جوان گفت: ''من هرگز خون به ناحق نکرده‌ام، و هیچ آدمی زاد را نکشته‌ام''. آن عوان که دوست او بود، گفت: ''دروغ می‌گوید، که مردی را کشته است و در خانه دفن کرده.'' پسر لقمان گفت: ''پادشاه فرمان دهد تا آن مقتول را حاضر آرند، و هم در آن جوال که من دفن کرده‌ام، پیش تخت آرند.'' پادشاه فرمود تا برفتند و آن موضع را که زن او نشان داد بکاویدند،[2] و جوالی را از آن جایگاه برون آوردند، و همچنان آن جوال سربسته پیش سلطان آوردند. چون سربگشادند، مسلوخ گوسفندی بود، و حاضران متحیّر شدند. سلطان از کیفیّت آن احوال پرسید. پسر لقمان گفت: ''پدر مرا وصیّت کرده بود که راز خود با زن خود مگوی و با عوان دوستی مگیر و از نوکیسه وام مکن. خواستم که پندهای او را بیازمایم. چون زرِ وعظ او را برمحک زدم، عیار صدق ظاهر گشت،[3] و معلوم شد که آنچه او فرموده بود محض صدق و نصیحت بود، و هرکس که بدین نصیحت وقوف یابند، واجب باشد که سینهٔ زنان گنجینهٔ اسرار نسازند، و خانهٔ دل را از دوستی ناکسان بپردازند، تا سعادت دنیاوی قرین احوال ایشان گردد''.

۱ــ یعنی سزاوار نیست.
۲ــ یعنی کندند.
۳ــ یعنی چون پند او را آزمایش کردم، راستی و درستی آن بر من ثابت شد.

ناشکیبایی قاضی و پند ترسا

آورده‌اند که در عهد ماضی، قاضیی بود و پسری داشت جوان و عالم و متقّی. از اتفّاق آن جوان را وفات رسید، و پدر در وفات او بسوخت و جزع بسیار می‌کرد و به هیچ نوع صبر و سکون در دل او جای نمی‌گرفت، و نیز به مجلس حکم[1] نمی‌نشست و کارهای مسلمانان مهمل می‌ماند. ترسایی به نزدیک او درآمد و گفت: ''قاضی مسلمانان را سؤالی خواهم پرسید، اگر از راه کرم جواب فرماید.'' گفت: ''بپرس آنچه خواهی.'' ترسا گفت: ''چند سال است تا تو قاضیی؟'' گفت: ''پنجاه سال.'' گفت: ''اگر تو پیادهٔ خویش بفرستی به نزدیک یکی از عوام و او به نزدیک تو نیاید و حکم تو را گردن ننهد، تو روا داری؟'' گفت: ''نه.'' گفت: ''ای قاضی، آفریدگار تو را فرزندی داده بود و حکم خویش بروی نافذ گردانیده،[2] چرا به قضای او رضا ندهی؟!'' قاضی از این سخن متنبّه گشت و در مجلس حکم بنشست و صبر و سکون یافت.

نیکی کن و نیکی اندیش

آورده‌اند که در روزگار نوشروان دو مرد بیامدند و بر درگاه او بایستادند. یکی به آواز بلند گفت: ''بد مکن و بد میندیش.'' و یکی گفت: ''نیکی کن و نیکی اندیش، تا تو را نیکی آید پیش.'' نوشروان فرمود که ''واعظ اوّل را هزار دینار بدهید و دوم را دو هزار.'' خواصّ و ندیمان از حضرت ملک سؤال کردند که ''هر دو کلمه را یک معنی بود، در صلت و انعام ایشان تفاوت به چه سبب بود؟'' گفت: ''این یکی همه نیکی گفت و آن دیگری بدی یاد کرد، و هیچ نیکی بهتر از دوستی نیکان نیست، و هیچ بدی بهتر از دوستی بدان نیست.'' و السّلام.

۱ ــ یعنی داوری و قضا ۲ ــ یعنی مرگ را به سوی او فرستاد و جانش را گرفت.

یک قدم پیشتر

آورده‌اند که چون شقیق بلخی [را] وفات رسید، اهل بلخ جمع شدند و بر شاگرد او حاتم اصمّ را گفتند: ''به جهت ما را مجلس وعظ عقد کن[1]'' او گفت: ''من لایق این شغل نیستم.'' الحاح کردند، گفت: ''یک سال مرا زمان[2] دهید، تا شما را وعظ گویم''.

پس در خانه شد و یک سال پیوسته عبادت کرد، و چون مدّت تمام شد تقاضای مردمان و مریدانِ پیاپی شد. حاتم روزی به صحرا برون آمد، بر درختی دید که گنجشکان بسیار نشسته بودند؛ چون نزدیک درخت رسید جمله پریدند. حاتم به خانه آمد؛ مردمان را گفت: ''من هنوز شایستهٔ وعظ گفتن نِیَم. مرا یک سال دیگر زمان دهید.'' یک سال دیگر عبادت کرد. چون سال تمام شد، به نزدیک همان درخت رفت و پیش گنجشکان رفت؛ ایشان نپریدند؛ لکن چون دست دراز کرد، پریدند. حاتم به خانه بازگشت و به عمل مشغول شد؛ یک سال دیگر عبادت کرد و در طاعت گذاشت.[3] چون سه سال شد، مریدان التماس مجدّد گردانیدند.[4] حاتم برِ همان درخت رفت؛ گنجشکان نشسته بودند؛ دست دراز کرد و هیچ از آن مرغان نپریدند، و او برپشت ایشان دست فرو مالید، و ایشان از وی نمی‌گریختند. حاتم به خانه آمد و مریدان را گفت که ''فردا شما را وعظ خواهم گفتن.''

پس خلق در مجلس او گرد آمدند و جمعیّتی کردند؛ و چون او به منبر آمد، خلق بعضی نشسته بودند و جماعتی دیگر بر در ایستاده. بر سر منبر بایستاد و گفت: ''خدایش بیامرزاد که از آنجا که هست پاره‌ای پیش آید.[5]'' این بگفت و از منبر فرود آمد، و خلقی بیهوش شدند و توبه کردند.

و از راه معنی، آن یک نصیحت خلاصهٔ نصایح و مواعظ است، به جهت آنکه مرد، در هر جایی که هست، می‌باید که از آن حال درگذرد و

۱ ــ یعنی برای ما مجلس موعظه منعقد کن. ۲ ــ یعنی مهلت ۳ ــ یعنی گذرانید. ۴ ــ یعنی باز از نو خواهش کردند. ۵ ــ یعنی خدا بیامرزد کسی را که در جای خویش متوقّف نشود، و اندکی جلوتر بیاید. به عبارت دیگر یعنی در طول زندگی لحظه‌ای از افزودن کمالات انسانی باز نایستد، و پیوسته پیشتر رود.

پیشتر آید، و خویشتن را مستوجب رحمت و مغفرت گرداند چنانکه گفته‌اند، بیت:

ای تن،تو زحرص وآزدر تاب مباش　　پیوسته روان چو تیر پرتاب[1] مباش
در رفتن این راه که داری در پیش　　مانندهٔ شاگرد رسن تاب[2] مباش

پاسخ استوار

آورده‌اند که حجّاج یوسف، به امیر محمّد حنفیّه، رضی الله عنه، نامه نبشت، و در آنجا سخنان ناهموار در قلم آورد. محمّد حنفیّه جواب او نوشت که ''مکتوب تو رسید، و بر مضمون آن وقوف افتاد. بدان که ایزد، تعالی، را نظری است از نظرهای رحمت، چون یکی از آنها سوی من می‌باشد از بلای تو ایمن باشم، و نظری است از نظرهای عدل، که چون یکی سوی تو باشد به خود چنان مشغول شوی که به من نپردازی.''

چون حجّاج آن مکتوب بخواند، از هیبت آن سخن بر خود بلرزید، و بیش[3] تعرّض نکرد.

خشم هشام و جواب خادم

آورده‌اند که هشام عبدالملک بر یکی از خدّام خود خشم گرفته بود، و آن بیچاره پیش او ایستاده بود و در مقام اعتذار و استغفار، سخنان خوب می‌گفت و در استخلاص خود سخنان دلپذیر می‌پرداخت. هشام بانگ بر وی زد و گفت: ''هنوز سخن می‌گویی و، در موقف عقوبت من ایستاده، فصاحت عرضه می‌کنی؟!'' آن مرد گفت: ''یا امیر، با چندین جرم که بندگان را باشد؛ آفریدگار

۱ــ یعنی تیر رها شده از کمان　　۲ــ یعنی مانند تابنده و بافنده ریسمان مباش؛ شاگرد رسن تاب، به هنگام تابیدن ریسمان، از یک سر ریسمان می‌گرفته و به تدریج که طناب تابیده می‌شد معکوس‌وار پس پس می‌رفته است. سنایی گوید:

رو که استاد تو حرص است، از آن در رهِ دین　　سفرت هست چوشاگرد رسن تاب ازپس

۳ــ یعنی دیگر

می‌فرماید که در روز قیامت هرکس سخنِ خود مستوفیٰ، چنانکه خواهند، با من بگویند؛ چنانکه قرآن خبر می‌دهد: یوم تَأْتی کُلُّ نَفْسٍ تُجادِلُ عَنْ نَفْسِها[1] مجرمان با خدای، عزّوجلّ، دَر چنان روزی سخن می‌توانند گفت، و عذر خود عرضه می‌توانند داشت، چرا باید که با تو سخن نتوان گفت؟'' خشم او بدین سخن کم شد و او را آزاد کرد.

اعتراف مأمون

آورده‌اند که امیرالمؤمنین مأمون عظیم حاضر جواب بود. یک روز با ندیمان می‌گفت: «مرا در همه عمر سه کس به سخن غلبه کرده‌اند:

یکی مادر فضلِ سهل، که چون فضل در گذشت او جزع می‌کرد. او را گفتم که ''اگر فضل برفت و به رحمت حق پیوست، اینک من به جای او پسر تو باشم و تو را از او گرامی‌تر دارم.'' گفت: ''برچنین فرزندی که مرا چون تو فرزند کسب کند چگونه نگریم؟!''

دیگر آنکه سیاهی در مصر دعوی پیغامبری می‌کرد و می‌گفت: ''من موسی عمرانم'' او را گفتم: ''موسی را معجزات بود، چون یدِ بیضا و عصا و غیر آن، تو معجز بنمای.'' او گفت: ''موسی آنگاه معجز نمود که فرعون گفت: اَنَا رَبُّکُمُ الأَعْلیٰ[2] تو این دعوی بکن تا من این معجزه بنمایم.''

دیگر آنکه روزی در مظالم نشسته بودم. اوّل قصّه‌ای به من دادند که اهل کوفه رفع کرده بودند[3] و از عامل خود شکایت کرده. گفتم: ''یک کس را اختیار کنید تا سخنی که دارید بگوید و بشنود.'' پیری را اختیار کردند، امّا گفتند: ''گوش او گران است.'' من گفتم: ''سهل است، سخن بلند گویم.'' او سخن آغاز کرد و گفت: ''یا امیرالمؤمنین، برما امیری ظالم فرستاده‌ای ناجوانمرد و بیدادگر. سال اوّل پیرایه‌های زنان فروختیم، سال دوم خانه‌ها را فروختیم، سال

۱ ــ یعنی روزی فرا می‌رسد که هرکسی از خود دفاع می‌کند. قرآن مجید، سورهٔ نحل، آیهٔ ۱۱۳

۲ ــ یعنی منم خدای برتر شما (قرآن کریم، سورهٔ نازعات، آیهٔ ۲۴).

۳ ــ یعنی شکایت نامه‌ای که مردم کوفه نوشته بودند به من دادند.

سوم زمین و ضیاع و عَقار بر بَها نهادیم،[1] و جمله خراب شد. اگر تو ما را از او باز نخری، جز خدای، تعالی، به کس پناه نداریم.'' من از آن تند[2] شدم و گفتم: ''دروغ می‌گویی، آن کس که من بر شما امیر کرده‌ام به نزدیک من مردی عالم پارسای امین است.'' آن مرد گفت: ''ای امیرالمؤمنین، اگر او به نزدیک تو بر این صفت است، پس برتو واجب است که نصیب عدل او برهمهٔ خلایق برسانی، نه چنانکه ما بدان مخصوص باشیم و دیگران از فایدهٔ عدل او محروم مانند.'' مرا از آن سخن خنده آمد و او را معزول کردم و امارت به دیگری دادم. و بدین لطیفه به مقصود خویش رسید، و روی مطلوب بدید.» والسّلام.

اقرار به کُفر

آورده‌اند که حمحاههٔ[3] زندیقه را بگرفتند، و به نزدیک امیرالمؤمنین هارون‌الرّشید آوردند. امیرالمؤمنین او را گفت: ''ای دشمن خدای، تو زندیقی.'' گفت: ''نی، ای امیرالمؤمنین، من چگونه زندیق باشم که فریضه گزارده‌ام، و سنّت به‌جای آورده و نافله و تطوّع گزارده.[4]'' هارون گفت: ''ای مُدْبِر، می‌زنمت، تا اقرار کنی.'' گفت: ''یا امیرالمؤمنین، در این باب پسر عمّ خود را ــ یعنی پیغامبر را ــ خلاف[5] می‌کنی.'' گفت: ''چگونه؟'' گفت: ''او تیغ می‌زد که به مسلمانی اقرار کنید، و تو می‌گویی تو را چوب می‌زنم تا به کافری اقرار کنی!'' امیرالمؤمنین هارون از این سخن متحیّر شد، و او را بگذاشت.[6]

سزای بدی

آورده‌اند که امیرالمؤمنین عُمرِ خطّاب، رضی‌الله عنه، ولایت بحرین به مُغَیرة بن شعبه داده بود، و اهل بحرین او را نمی‌خواستند و با وی بد بودند. به

۱ ــ بر بها نهادن یعنی فروختن ۲ ــ یعنی خشمگین ۳ ــ در نسخه‌های دیگر جهجاهه و حجامه
۴ ــ یعنی نمازهای واجب را خوانده و سایر نمازها و اعمال و عبادات مستحب را به جا آورده‌ام. ۵ ــ یعنی بر خلاف سنت پیغمبر رفتار می‌کنی. عباس بن عبدالمطلب جدّ بزرگ خلفای عباسی، عموی پیغمبر اسلام بوده است، و از این جهت است که پیغمبر (ص) را پسر عموی هارون گفته است. ۶ ــ یعنی رها کرد.

کَرّات گله‌نامه‌ها[۱] نوشتند تا امیرالمؤمنین او را معزول کرد، و به مدینه بـازخواند. چون او به مدینه رفت ایشان اندیشه می‌کردند که نباید[۲] که برائت ساحت خـویش پیش امیرالمؤمنین عرضه دارد، و ولایت او را بـازدهد. دهقـان[۳] بـحرین گـفت: ''اگر می‌خواهید کـه مـن شما را از امـارت او فـارغ آرم،[۴] صدهزار درم قسمت کنید،[۵] تا من ببرم و پیش امیرالمؤمنین عمر نـهم، و گـویم: ''ایــن،[۶] مـغیره از بیت‌المال خیانت کرده بود و به دست من امانت نـهاده. و چـون امـیرالمؤمنین را خیانت او معلوم شود، ولایت بیش به وی ندهد.''

چنان کردند؛ صد هزار درم قسمت کردند و به دهقان دادند. دهقان به خدمت امیرالمؤمنین آمد و آن مال بیاورد، و گفت: ''این مال، مغیرة بن شعبه به من امانت نهاده بودی.'' گفت:[۷] ''یا امیرالمؤمنین، ایـن دویست هزار درم بـوده است. صد هزار بگزارد، و صد هزار دیگر از او بطلب[۸].'' آن مرد متحیّر بماند و گفت: ''یـا امیرالمؤمنین، بالله که او هرگز نزدیک من هیچ امـانت نـنهاده است، و مـن ایـن تزویر کردم.'' امیرالمؤمنین عمر مرمغیره را گفت: ''چون ایـن مـال تـو نــبود، دروغ چرا گفتی؟'' گفت: ''وَجَزاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُها.[۹]'' امیرالمؤمنین این رأی را از وی بپسندید، و دهقان را ملامت کرد و بازگردانید.

مهمان و طفیلی

آورده‌اند که وقتی یکی از صدور بخارا به حجّ اسلام رفـته بـود، و اسباب و تجمّل تمام داشت، و زیادت از صد اشتر در زیر بنهٔ او مـی‌رفـت، و او در عَماری نشسته بود و جماعتی از ائمهٔ علمای بزرگ با وی همی رفـتند. و چـون نـزدیک عرفات رسید، درویشی آمد گرسنه و تشنه و پایها آبله کـرده. او را بـر آن قـاعده بدید که می‌رفت[۱۰]، روی به وی کرد و گفت: ''ثواب حجّ من و تو یکی باشد؟ تو در

۱ ــ یعنی شکایت نامه‌ها ۲ ــ یعنی مبادا ۳ ــ یعنی رئیس ۴ ــ یعنی آسوده کنم.

۵ــ یعنی بـه صورت سهـم و حصه فـراهم آوریـد؛ سرشکن کنید. ۶ ــ یـعنی ایـن صـد هـزار درم را

۷ــ یـعنی مـغیره گـفت. ۸ ــ یـعنی صدهـزار درم آن را پـرداخت کـرد، تـو صد هزار درم دیگر را طلب کن.

۹ــ قرآن کـریم، سورهٔ شوری، آیـهٔ ۴۰ ۱۰ــ یعنی آن درویش گرسنه، آن توانگر بخارا را دید که با آن شکوه و

آن نعمت می‌روی و من در این محنت می‌روم!'' صدر بخارا او را گفت: ''حاشا که جزای من برابر جزای تو باشد، اگر من بدانستمی که مرا و تو را یک پایگاه خواهد بود، هرگز در بادیه نیامدمی.'' درویش گفت: ''چرا؟'' گفت: ''زیرا که من فرمان خدای را امتثال می‌نمایم، و تو خلاف فرمان می‌کنی. مرا گفته است: چون استطاعت داری حج کن، و تو را گفته است: ''وَلاتُلْقوا بِأَیْدیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ.[۱]'' خویشتن را در هلاکت میندازید. پس مرا خوانده‌اند و تو را معذور داشته‌اند، و من مهمانم و تو طفیلی، هرگز حرمت طفیل چون حرمت مهمان نباشد.

ثمامه و فضل بن سهل

ثمامهٔ اشرس می‌گوید که روزی فضلِ سهل در مسجد جمعهٔ بغداد جمعیّتی کرده بود، و جماعتی از معارف عراق و اشراف عرب در خدمت او نشسته بودند. پس به منبر آمد و خطبهٔ فصیح آغاز کرد، و خدای را، عزّوجلّ، به یگانگی بستود، و بر مصطفی (ص) درود داد، و در بیان مواعظ برهان نمود، و در اثنای خطبه مر عبدالله خُزاعی را بنکوهید، و به تصریح و تعریض او را گفت که ''وی مطرب‌بچه بود، و پیوسته در خرابات می‌گشتی، و با مطربان می‌نشست و شراب می‌خورد، و عِرض خود را صیانت نمی‌کرد، و اینک ثمامه را از این حال معلوم است.'' و روی به من آورد، و از من گواهی می‌خواست. من سر فرو کشیدم و به قلیل و کثیر و نیک و بد هیچ جواب ندادم، و چون چند بار به من اشارت کرد و من هیچ جواب نگفتم اثر غضب در چهرهٔ او پدید آمد. روی از من بگردانید، و من دانستم که مرا برنجاند و در حقّ من قصد کند.[۲]

و غرض من از خاموش بودن دو چیز بود: یکی صیانت نفس را، و دیگر آنکه عبدالله خزاعی دوست من بود و صاحب واقعه شده بود، مروّت نبودی او را

جلال حرکت می‌کرد.

۱ــ یعنی خود را به دست خویش به هلاکت میفکنید. قرآن مجید، سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۹۱

۲ــ یعنی قصد آزار و ایذای من کند.

در آن سر وقت بد گفتن. چون از منبر فرود آمد، مـن دل بـر جفـا و ایـذای فضلِ سهل بنهادم.[1] یکی از دوستان به نزدیک من آمد و مرا گفت کـه ''بـد کـردی کـه وزیر را خجل کردی، و از تو گله کرد که مرا در روی مردمان تشویـر زده کـرد.'' ثمامه گفت: ''من گفتم که گله مرا از وزیر می‌باید کرد که او مـرا فضیحـت کـرد. اگر من آن گواهی بدادمی، من نفس خود را اقرار کرده بودمی که او می‌گـفت کـه عبدالله در خراباتها می‌گشت، و با مطربان می‌نشست. اگـر مـن گـفتمی کـه او را دیدم اقرار کرده بودمی که من در خرابات با وی بودم، پس نخست بـد نـامی مـرا بودی، و هیچ عاقل بدین گواهی رغبت نکند.'' چون آن دوست من بدین کلمه از من استماع کرد، برفت و با فضلِ سهل بـاز گـفت. فضلِ سهـل ایـن عذر را بپسندید، و در حقّ من انعام و احسان فـرمود، و بـدین یک لطیفـه آتش غضب او تسکین یافت.

حمّالِ ارزان مزد

آورده‌اند که شعبی را برادرزاده‌ای بود از جملهٔ زیرکان وقت ــ جـوانی بـه آداب و شمایل و اخلاق و فضایل آراسته. روزی بـه درِ سرای امیـرالمؤمنین بـه مهمّی آمده بود ــ گرمگاه ــ و بر درِ سرای نشسته. خادمی از خزینه بیرون آمد، و سَفَطی پر طرایف چینی از جامها و قدحها و غیر آن برون آورد. مردی بیکار دیـد نشسته، او را بیگار گرفت و گفت: ''ای جوان، این سَفَط را با من برگیر، تا تو را سخنی آموزم.'' چون آن جوان دانست که لجاج سود نخواهد داشت، آن سَفَط را برسر گرفت. چون پاره‌ای راه برفت، سلّه از سر بـنهاد و گـفت: ''بـیا آن کـلمه بگوی تا ما را فایده باشد.'' آن خادم گفت: ''اگر کسی تو را گوید کـه در جهـان حمّالی از تو ارزان‌مزدتر باشد زینهار تا بـاور نکنی.'' جـوان از ایـن سخـن بخندید. سلّه بر سر گرفت و پاره‌ای راه برفت، و بـه قصد بشتابـید، و سلّه از سر بینداخت، و جملهٔ آن قدحها و جامها بشکست. خادم بر سر زدن گرفت که ''چـه

۱ ــ یعنی خود را آمادهٔ جفا و اذیّت فضل بـن سهـل ساختم و بـدین کـار یقین کردم.

کردی؟'' گفت: ''خواجه! دست بدار، تا تو را کلمه‌ای گویم.'' گفت: ''چیست؟'' گفت: ''اگر کسی تو را گوید که در اینجا یک قدح درست مانده است، زینهار تا باور نداری، امّا تو ندانسته‌ای که حمّال ارزان‌مزد شافنده بود.'' خادم به حسرت تمام بازگشت و جوان را بگذاشت.

کیاست پسر مأمون

هبةالله ابراهیمِ مهدی حکایت کرد که در مدّت عمر خویش من چنان خجل نشده‌ام که از پسر مأمون پیش معتصم. گفتند ''چگونه بود؟'' گفت: ''روزی پیش امیرالمؤمنین معتصم نشسته بودم، و انگشتری که نگین یاقوت داشت می‌گردانیدم؛ ناگاه پسر مأمون درآمد ــ و او ده ساله بود ــ و در آن انگشتری می‌نگرید.'' گفت: ''این انگشتری از کجا آورده‌ای؟'' گفتم: ''این انگشتری در عهد پدر تو مأمون گرو کرده بودم، در عهد امیرالمؤمنین معتصم بستدم.'' برفور پسر مأمون گفت: ''چنانکه شکر پدر من که تا اکنون تو را زنده گذاشته است نمی‌گزاری، شکر آنکه در عهد او انگشتری از گرو بازستده‌ای نخواهی گزارد.'' می‌گوید: ''از آن سخن خجل شدم، و حاضران از کیاست و عقل آن کودک عجب داشتند، و همگنان گفتند که:

بچّهٔ بط اگر چه دینه[1] بود　　آب دریاش تا به سینه بود[2]

درشتی و نرمی

آورده‌اند که روزی اعرابیی از انصار بیامد، و با احمدِ ابوخالد سخن می‌گفت، و در مصلحت خود مُفاوضتی می‌کرد. در آن میان احمد ابوخالد در خشم شد، و او را برنجانید، و سخنان درشت گفت. انصاری گفت: ''ای وزیر، بدان که خدای، عزّوجلّ، تو را آن داده است که به مصطفی (ص) نداده بود.'' احمد ابوخالد متعجّب شد و گفت: ''کفر مگوی، مرا چه داده است که او را نداده

۱ ــ یعنی دیروزی　　۲ ــ این شعر از حدیقة الحقیقهٔ سنایی است.

بود؟'' گفت: ''تو را خوی بد داده است و پیغامبر را نـداده بـود، زیـرا کـه می‌فرماید: وَاِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظیمٍ.[1]'' احمد ابـوخالد بـخندید، و او را تشریـف داد، و حاجت او بدین یک لطیفه روا کرد. و این از کمال انصاف احمد ابی‌خـالد بود.

بخل معاویه

ابوهریره، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، می‌گوید که روزی بر خـوان مـعاویه نشسته بـودم، گفتند: ''رسول امیرالمؤمنین، رضی الله عنه، بـر در است.'' فـرمود کـه ''او را درآرید.'' اعرابی در آمد و بر خوان بنشست. اعرابی نظر کـرد، بـرّهٔ بـریان دیـد پیش خود نهاده، دست دراز کرد و آن را از هم بر درید. مـعاویه از خشم بـر خـود می‌پیچید. به عاقبت بیطاقت گشت، گفت: ''ای اعرابی، مگر پدر این بـره تـو را سُرو[2] زده است که به خشمش پاره می‌کنی؟'' اعرابی گـفت: ''یـا مـعاویه، مگر مادر این برّه تو را شیر داده است که بر وی شفقت می‌کـنی؟'' مـعاویه خـاموش گشت، و از غایت خجالت کلمه‌ای نتوانست گفت. ساعتی بـود، در لقمهٔ اعرابـی مویی بدید، گفت: ''ای اعرابی، گوش دار[3] که لقمهٔ تـو مـویی درش است، تـا در رودهٔ تو نپیچد.'' اعرابی لقمه بینداخت و گفت: ''حرام باشد نـان بـخیل و دون خوردن که از دور در لقمهٔ مهمان مویی بیند.'' مـعاویه عظیم خجـل شد، و از وی عذر خواست؛ و این از غایت بخل باشد.

آمیختهٔ آب وخاک

مردی به نزدیک ایاس قاضی آمد، گفت: ''ای امـام مسلمانـان، اگـر خـرما خورم، دین مرا هیچ زیان دارد؟'' گفت: ''نی.'' گفت: ''اگر قدری شونیز[4] با آن بخورم، چه باشد؟'' گفت: ''باکی نباشد.[5]'' گفت: ''اگر آب خورم چـه شود؟''

۱ ـــ یعنی همانا تو دارای خوی بزرگی هستی. (قرآن مجید، سورهٔ قلم، آیهٔ ۴)　　۲ ـــ یعنی شاخ
۳ ـــ یعنی مراقب باش.　　۴ ـــ یعنی سیاه‌دانه　　۵ ـــ یعنی عیبی ندارد.

گفت: ''روا باشد.'' آن مرد گفت: ''پس شراب خرما همین سه اخلاط بیش نباشد،[1] او را چرا حرام می‌گویی؟'' قاضی گفت: ''ای شیخ، اگر قدری خاک بر تو اندازم، تو را هیچ انکار کند؟'' گفت: ''نی.'' گفت: ''اگر مشتی آب بر تو ریزم، هیچ ترا درد کند؟'' گفت: ''نی.'' گفت: ''اگر این آب و خاک با هم بیامیزم و از آن خشتی کنم و بر سرت زنم چون باشد؟'' گفت: ''سرم بشکند.'' گفت: ''همچنان که اینجا سرت بشکند، آنجا عهد دینت هم بشکنند.'' مرد هیچ جواب نیافت، خجل شد و بازگشت.

جواب لطیف

آورده‌اند که امیر نصر احمد سامانی را، رحمةُ الله علیه، معلّمی بود که، در آن وقت که او خُرد بود، او را قرآن تعلیم کردی، و چوب بسیار زدی. و امیر نصر پیوسته گفتی که ''هرگاه که به پادشاهی رسم، سزای این معلّم بکنم.'' چون امیر نصر به پادشاهی رسید، شبی تفکّر می‌کرد، از آن معلّم خودش یاد آمد. همه شب در اندیشهٔ انتقام او می‌بود. خادمی را بفرمود که ''از بستان ده چوب آبی[2] بیار''، و خادمی دیگر را فرمود که ''استاد را حاضر کن''. برفت و معلّم را بطلبید. معلّم از وی پرسید که ''سلطان چه می‌کرد و از مَنَش چون یاد آمد؟'' خادم گفت: ''غلامی را فرمود که از بستان ده چوب آبی بیارند، و مرا گفت: تو برو و معلّم را حاضر کن.'' معلّم دانست که در بندِ انتقام وی است. در راه که می‌آمد به دکّان میوه‌فروشی برگذشت، دُرُستی[3] بداد و از وی آبیِ[4] خوب بستد، و در آستین کرد. و چون پیش امیر نصر آمد از آن چوب آبی یکی برگرفت[5] و بجنبانید و گفت: ''در این چه می‌گویی؟'' معلّم دست در آستین کرد و آن آبی بیرون کشید و گفت: ''زندگانی پادشاه دراز باد، این میوهٔ بدین لطیفی از وی زاده است.''

۱ــ یعنی جز آمیختهٔ این سه چیز نیست. ۲ــ یعنی چوب درخت بِهْ ۳ــ یعنی سکّه‌ای از زر
۴ــ یعنی بِهْ (میوه) ۵ــ یعنی امیر نصر چوبی به دست گرفت

سلطان چون این لطف از وی بدید، به غایت خوشش آمد، و او را تشریـف[1] فاخر فرمود، و او را مشاهره معیّن کرد، و در مدّت حیات وی زندگانی در فراغت و خوشدلی گذرانید.

کسری و خوانسالار

روزی کسری نشسته بود؛ خـوانسالار خـوانی درآورد، پـیش کسری نـهاد. ناگاه سر پایش در گوشهٔ نیم دستِ[2] دواتِ کسری آمـد و قـدری از آن طعـام بـر کسری ریخت. کسری چون آن بدید در خشم شد، و فرمود که مطبخی را سیاست کنند.[3] مطبخی چون این فرمان بشنید بازگشت و کاسه بـرداشت، و تـمام بـر سر کسری ریخت. کسری گفت: ''حکمت در این چه بود؟'' مـطبخی گـفت: ''اگـر بدان قدر جرم که به سهو از من در وجود آمد مرا سیاست کردی، زبان مردمان بـر تو دراز شدی، و گفتندی که: بی‌خطایی خدمتکاری را بکشت و ظلم کرد. من روا نداشتم که تو را به ظلم منسوب کنند؛ به قصدْ کاسه بر سر تو ریختم تـا اگـر مـرا سیاست کنی به جرمی بزرگ کرده باشی نه به گناهی سهل، که به سهـو کـردم.'' کـــسری را از ایـــن ســخن خــوش آمــد، و او را عــفو کــرد و تشریــف داد.

هوشمندی ملک محمّد

آورده‌اند که در کرمان پادشاهی بـود عالم و فــاضل، او را مــلک مــحمّد خواندندی، و پیوسته روزگار در مـعاشرت گـذرانیدی، و اکثر اوقـات در شراب بودی. وقتی یکی از سالوسان به خدمت او تـقرّب طلبید و گـفت: ''مـن پـیغامبر (ص) به خواب دیدم، مرا گفت که ملک محمّد را بگوی که شراب کمتر خـور.'' ملک محمّد گفت: ''سوگند می‌خورم که این خواب دروغ است، بـدان کـه[4] ایـن

۱ ــ یعنی جامهٔ نو، خلعت ۲ ــ مسند کوچک، نیمکت. نیم دستِ دوات (مسند کوچکی که دوات بر آن قرار داشت). ۳ ــ یعنی مجازات کنند. ۴ ــ یعنی به این دلیل که

لفظِ کمتر خور، رخصت باشد در اندک خوردن[1]، و شرابْ اندک و بسیار حرام است و ناخوردنی. هرگز پیغامبر بر این رخصت ندهد.'' حاضران از آن کمال ذکای او عجب داشتند و آفرین کردند.

خواب دراز

وقتی یکی از پاسبانان خزانهٔ همین[2] ملک محمّد به خدمت او عرضه داشت که ''خوابی دیده‌ام، فرمان باشد تا عرضه دارم؟'' ملک محمّد گفت: ''بباید گفت.'' آن مرد خوابی دراز گفتن گرفت، و چون تمام کرد سلطان فرمود که ''او را از خدمت پاسبانی خزانه دور کنید.'' گفتند: ''چرا؟'' گفت: ''چون چندین دیر بخسبد[3] که خوابهای چنین دراز بیند، از پاسبانی وی چه نفع بود و خزینه را چگونه نگاه دارد؟!''

توجیه امام محمّد حسن شیبانی

آورده‌اند که امیرالمؤمنین، هارون‌الرّشید، روزی از بالای منظر خود مرغ باصره را بر اطراف و اکناف بغداد پرواز می‌داد،[4] ناگاه چشم او بر صاحب جمالی افتاد که آیت حُسن در شأن او بود و خورشید آسمان نظّارهٔ چهرهٔ تابان او. پرسید که: ''آن صورت کیست؟'' گفتند: ''کنیزک وزیر امیرالمؤمنین است.'' هارون در حال کس به وزیر فرستاد و کنیزک از وی بخواست. وزیر به حضرت عرضه داشت که ''ما را کنیزک از حضرت امیرالمؤمنین دریغ نیست، امّا در وقت بیع او من سوگند خورده‌ام که او را نفروشم و نبخشم، و اگر از طریق شرع رخصتی هست، بنده آن را مطاوعت نماید.''

امیرالمؤمنین علمای بغداد را حاضر کرد و با ایشان مشاورت پیوست. جمله گفتند: ''طریق تملیک و تملّک یا به بیع است یا به هبه، و هر دو مُتعذّر[5] است، و

۱ــ یعنی اینکه پیغمبر گفته است: ''شراب کمتر خور'' خود اجازهٔ ضمنی برای خوردن شراب است. ۲ــ یعنی ملک محمّد مذکور در حکایت پیشین ۳ــ یعنی بسیار بخوابد. ۴ــ یعنی به هر سوی بغداد می‌نگریست.
۵ــ یعنی تصرّف و تصاحب چیزی یا از راه خریدن ممکن است و یا به وسیلهٔ بخشیدن، و در این مورد هر دو ناممکن است.

ما این را هیچ حیلتی[1] نمی‌دانیم.'' امـام ربّـانی مـحمّد حسن شیبانـی، رَحْمَةُ اللهِ علیه، گفت: ''این را طریقی هست، و سهل است که کنیزک مِلک امـیرالمؤمنین شود و وزیر حانث نگردد.'' گفتند: ''چیست؟'' گفت: ''آنکه نیمه‌ای بـفروشند و نیمه‌ای را ببخشند، هم فروخته باشد و هم بخشیده و نه فروخته باشد و نه بخشیده، زیرا که سوگند بدان خورده است که عین این کنیزک را نه فروشم و نه بخشم. و او کلّ کنیزک را نفروخته است و تمام را نبخشیده. و نظیر این در قرآن است کـه حق، تعالی، می‌فرماید. قوله عَزَّ مَنْ قالَ: وَلاتَجْهَرْ بِصَلوٰتِکَ وَلاتُخافِتْ بِها وَابْـتَغِ بَیْنَ ذٰلِکَ سَبیلاً.[2]

محمد را، عَلَیْهِ الصَّلوٰةُ وَالسَّلامُ، می‌فرماید: در نماز نه پست خوان و نه بلند، و میان این و آن طریقی دیگر طلب. پس مـعلوم مـی‌شود کـه آن طـریق غیر آن باشد.'' جملگی علما به سهو و جهل خود اعتراف کردند، و امـیرالمؤمنین او را تشریفی فاخر داد.[3]

پیغام امام محمّدِ نصر

سیّدِ امام قاضی در بخارا چنین حکایت کرد که وقـتی در سمرقـند بـه سوی سرای قدر طمغاج خان می‌رفتم. ناگاه در راه امام محمّدِ نصر، کـه از جملهٔ افـراد علمای سمرقند بود، پیش من آمد. از اسب فـرود آمـدم و او را خـدمت کـردم.[4] گفت: ''به نزدیک خان می‌روی؟'' گفتم: ''آری.'' گـفت: ''پـیغام مـن بـه وی رسان و بگوی که آنچه به دست کسان تو می‌رود، یا می‌دانی یـا نـمی‌دانـی. اگـر می‌دانی و خاموش می‌باشی وای بر تو؛ و اگر نمی‌دانـی وای بـرما، کـه مـا را سلطانی است که از حال رعیّت خود خبر نـدارد.'' چـون ایـن پـیغام بگزاردم او بسیار بگریست، و اساس عدل محکم‌تر نهاد، و بنای سیاست افراشته گردانید.

۱ــ یعنی چاره‌ای

۲ــ یعنی گرامی است خدایی که فرمود: ''در نماز آواز خود کـاملاً آشکار یا پنهان مکن، و میان این دو راهی برگیر. (قرآن کریم، سورهٔ کهف، آیهٔ ۱۱۰)

۳ــ شگفتا، برای اطفاء شهوت هارون‌الرّشید چگونه حکم شرع را توجیه، و آیه را تفسیر به رأی کرده است!

۴ــ یعنی تعظیم کردم.

داستان زرهِ علی (ع)

آورده‌اند که از قضات هیچ کس از شُرَیح مقدّم‌تر نبود، و در عهد امیرالمؤمنین عمر، رضی الله عنه، قاضی بود و در ایّام خلافت عثمان و علی و معاویه، و تا نوبت عبدالملکِ مروان قاضی بود.

گویند امیرالمؤمنین علی، رضی الله عنه، در ایّام خلافت خود وقتی زرهی از آنِ خویش، که گم کرده بود، در دست جهودی باز یافت، و آن زره را بگرفت. جهود گفت: ''زره من است.'' امیرالمؤمنین علی، رضی الله عنه، گفت: ''زره من است.'' گفتند: ''به قاضی رویم.'' و شریح قاضی بود، به نیابت امیرالمؤمنین علی، رضی الله عنه. جهود با امیرالمؤمنین علی، رضی الله عنه، به درِ خانهٔ شریح آمدند، و امیرالمؤمنین علی، رضی الله عنه، مرشریح را گفت که ''به دعوی می‌آیم.''

شریح در مجلس حکم بنشست، و زیادت به علی التفاتی نکرد، و امیرالمؤمنین علی، رضی الله عنه، دعوی کرد که ''این زره از آنِ من است، و در دست این جهود به ناحق است.'' جهود گفت: ''مِلک من است.'' شریح گواه طلبید. گفت[1]: ''مِقدادِ اسود و حسن گواهی دهند.'' شریح گفت: ''گواهی مقداد بشنوم'' و گواهی امیرالمؤمنین حسن، رضی الله عنه، رد کرد و نشنود، و گفت: ''این پسر توست، گواهی او تو را مفید نبود.'' امیرالمؤمنین از مجلس حکم برخاست. جهود چون آن راستیِ نایب[2] و مَنوب[3] بدید، که البتّه به هیچ میلی[4] آلوده نشدند، در حال ایمان آورد، و زره در پیش امیرالمؤمنین علی، رضی الله عنه، بنهاد. و السّلام.

۱ ــ یعنی علی (ع)   ۲ ــ یعنی شریح که به نیابت از خلیفهٔ وقت (علی) قضاوت داشت.   ۳ ــ یعنی علی (ع). کسی که از او نیابت دارند.   ۴ ــ یعنی انحراف از راه حق و عدالت

ایجاز پسندیده

از جملهٔ دبیران که در دیوانهای انشاء به صناعت کتابت مخصوص بوده‌اند و ایجاز و اختصار در کلام محمود و ستوده داشته‌اند، هیچ کس فتحنامه موجزتر از آن ننبشته بوده است[1] که طاهر ذوالیمینین نبشت[2]. و در آن وقت که با علیِ عیسی در عَقبهٔ حُلوان مصاف می‌کرد، چون علیِ عیسی را بکشت و مصاف او را بشکست، در آن حال به حضرت مرو نامه نبشت که مضمون آن نامه بیش از این نبود که ''بندهٔ کمتر، طاهر، موقف خلافت را زمین بوس می‌کند، در حالتی که سر علیِ عیسی پیش او نهاده بُوَد و انگشترین او در انگشت کرده والسّلام.'' و این ایجازی به غایت محمود است. و بدین سخن مجمل، جملگی فتح و ظفر معلوم شد و به زیادت احتیاج نبود.

معالجه با تازیانه

مصنّف کتاب *اَلْفَرَجُ بَعْدَ الشِّدَّةِ* چنین می‌گوید که در مصر طبیبی بود که او را قطیعی گفتندی، و ثروتی و نعمتی داشت. وقتی جوانی را از معارف مصر سکته پدید آمد، و اطبّا تدبیرها که در آن باب دانستند به جای آوردند، البتّه حرکت در وی پدید نیامد. اهل آن جوان به تجهیز و تکفین او مشغول شدند، و طبیبی مر ایشان را گفت: ''شما دل از او بر گرفته‌اید و از حیات او نا امید شده‌اید؛ اکنون من تدبیری بکنم، اگر صواب باشد و از عطیّتِ عمرِ وی چیزی باقی مانده باشد، خود حیات یابد و اگر غرض حاصل نباشد او را هیچ ضرری نباشد.''

پس ایشان بدان رضا دادند، و قطیعی بفرمود تا تازیانه بیاوردند، وخود برخاست و به قوّت تمام ده تازیانه بر وی زد، و نبض او بنگریست، حرکت نداشت. غلامی دیگر را بفرمود تا ده تازیانهٔ دیگر بر وی زد، هم حرکت پدید نیامد. دهِ دیگر بزدند، اندک حرکتی در نبض او پدید آمد. قطیعی مر اطبّا را گفت که ''نبض مرده حرکت کند؟'' گفتند: ''نی.'' بنگرید که نبض او متحرّک است.'' بنگریستند،

۱ ــ ننوشته بوده است. ۲ ــ نوشت.

گفتند: ''او زنده است.''

پس بفرمود تا تازیانه می‌زدند، چندانکه جوان آهسته بنالید و چشم مالیدن گرفت، و برخاست. او را پرسیدند که ''تو را چه می‌شود؟'' گفت: ''من گرسنه‌ام.'' او را طعامی موافق[1] دادند، تا بخورد. چون قوّت بدو باز آمد، آفریدگار، تعالی، اثر حیات در آن ذات، که مرده بود، به اظهار رسانید.

او را[2] گفتند: ''تو را این تجربه از کجا افتاد؟'' گفت: ''در راه حج جماعتی از اعراب را بدرقه گرفتیم[3]، یکی از ایشان از اسب بیفتاد و او را سکته شد.[4] هم در حال[5] پیری از میان ایشان تازیانه بدین مرد زدن گرفت، تا به هوش آمد. دانستیم که قوّت ضرب حرارت را به وی می‌کشد، و حیات را پدید می‌آورد.'' و از راه معنی این تدبیر صواب است. والسّلام.

راهنمایی شاگرد استاد را

آورده‌اند که چون آوازهٔ ارسطاطالیس[6] حکیم در اطراف و اکناف عالم شایع شد، از اقطار و اَرباع جهان حکما می‌آمدند و از وی فواید اقتباس می‌کردند. و در عصر او در بلاد هند طبیبی بود ما هر که او را سربات خواندندی، و در آن فن شهرتی یافته بود، و مهارتی حاصل کرده. چون آوازهٔ وفور عِلم وصولت عمل ارسطاطالیس استماع کرد، متنکروار[7] از هندوستان به بلاد یونان رفت، و مدّتی در خدمت ارسطاطالیس می‌بود، و البتّه خود را اظهار نمی‌کرد، و چنان می‌نمود که او از همه علم عاری است. معالجت او را در نظر می‌آورد. تا وقتی چنان اتّفاق افتاده بود که شبی مردی خفته بود. هزارپایی، که بعضی آن را ''گوش خَزَک'' خوانند، در گوش او رفته بود، و بر دماغ[8] او محکم شده، و حیات آن مرد منغّص گشته، روز و شب در آن عذاب و عقوبت به سر می‌برد تا واقعهٔ خود را با ارسطاطالیس در میان نهاد.

۱ ــ یعنی غذایی مناسب آن حال ۲ ــ یعنی طبیب را ۳ ــ یعنی راهنمای خود کردیم. ۴ ــ یعنی سکته روی داد. ۵ ــ یعنی بی‌درنگ، فوراً ۶ ــ همان ارسطوی معروف ۷ ــ یعنی به طور ناشناس ۸ ــ یعنی مغز سر

ارسطاطالیس گفت: ''علاج این، دشواری دارد و در آن خطر جـان است، و احتمال حیات هم دارد. اگر مرا اجازت کنی و وارثان و اولیای تو دستوری دهند، من در آن باب احتیاط کنم، مگر از این بلیّت خلاص یابی؛ و اگر خطایی افتاد من معذور باشم'' و بر این جمله با وی قـرار داد. پس ارسطاطـالیس او را در خـانه برد، و دارویی به وی داد که بیهوش شد، و از خود بیاسود، و بندهای سر او را بـه کارد ببرید و کلّهٔ او را تمام برگرفت، و آن جـانور را دیـد پـایها در سرِ او مـحکم کرده، خواست که به انبر آن را بردارد. سربات آن جمله مـعالجت را از راه روزن نگاه می‌کرد، گفت: ''استاد! تا اینجا علاج صواب بود، اما گوش دار[1] که اگـر آن را به انبر برداری پردهٔ سرِ او از پایهای جانور بدرد و بیش[2] علاج مـفید نـبود.'' ارسطاطالیس گفت: ''به خدای که تو حکیم هندوستانی و سرباتی، و فرود آی تـا به موافقت تو این کار تمام کنم.'' پس سربات فرود آمد. ارسطاطالیس را گـفت: ''ای استاد، بفرمای تا جوال‌دوزی را در آتش بـتابند[3] و بـر پشت او نِـه تـا از حرارت آتش پایها رها کند، آنگاه او را بردار.'' پس ارسطاطالیس بر وی آفـرین کرد و از آن دقّت نظر او تعجّب نمود. و چنان بود که او فرموده بود و آن جانور را برداشتند و قبّهٔ سر[4] او را باز به جایگاه برد و بـه مـرهم‌ها آن را علاج کـرد، تـا جراحت مُنْدَمِل شد و مرد صحّت یـافت، و ارسطاطـالیس مـر سربـات را تکلّف بسیار کرد[5] و به‌خوبی بازگردانید.

سِپَری از نان

ابن الفُرات وزیر معتضد بود، و با ابوجعفر بسطامی بد بود، و می‌خواست که او را براندازد. و مادر ابوجعفر را عادتی بود که از ایّام طفولیّت او تا بدان وقت، هر شب، یک تا نان در زیر بالین او نهادی، و بامدادان صدقـه دادی. روزی ابـن الفرات مر ابوجعفر را گفت که ''حالِ آن نان که مادرت در زیر بالین تو مـی‌نـهد چیست؟ و اثر آن هیچ ظاهر می‌شود؟'' ابوجعفر گفت که ''آن از رسوم عجـایز و

۱ ــ یعنی مراقب باش　۲ ــ یعنی دیگر　۳ ــ یعنی داغ و سرخ کنند.　۴ ــ یعنی استخوان جمجمه　۵ ــ یعنی در احترام و تکریم او مبالغه کرد.

خیالات زالان[1] بود".

ابنُ الْفُرات گفت: "این چنین مگوی، و بدان که دوش همه شب من فکرت برگماشته بودم تا تو را براندازم و در حقّ تو قصّه‌ها می‌اندیشیدم، و از آن اندیشه در خواب شدم. چنان به خواب دیدم که من شمشیری در دست داشتم و قصد تو می‌کردم. هرگاه که من بر تو حمله کردمی، مادر تو یک نان سپری ساختی، و پیش من آمدی، و آن حمله از تو دفع شدی، که به برکات آن صدقه مرا بر تو قدرت نبود." پس از وی استعانت طلبیدم[2]، و آن خواب را وسیلت استحکام قواعد محبّت گردانیدم، و ماجرای صوفیانه در میان نهادیم، و عهد مواثیق در میان آوردیم، و آن منازعت به مصادقت بدل شد. والسّلام.

عیار دانش بدیع همدانی

آورده‌اند که چون اثر براعت استاد ابوالفضل بدیع همدانی در علم ظاهر شد، هنوز دوازده‌ساله بود که اشعار آبدار او شِعار فصاحت داشت. صاحبِ عبّاد او را به خدمت خود طلب کرد تا از فِطنت او آگاه شود، و عیار فضل او را بر محک امتحان زند[3]. پسْ پدر، او را به خدمت صاحب آورد. چون صاحب را بدید، به چند جایْ زمین بوسید؛ و چون پیش خدمت او بایستاد، در پیش صاحبْ دیوانِ منصور منطقی بود به پارسی. صاحب آن دیوان را بگشاد، این قطعه در نظر او آمد. بیت:

یک مو بدزدیدم از دو زلفش   وقتی که همی موی زد به شانه
و آن موی به حیله همی کشیدم   چون مور که گندم کشد به خانه[4]
با موی به خانه شدم پدر گفت: "منصور کدام است اندر میانه؟"

[1] ــ جمع زال (پیرزن)

[2] ــ تا اینجا را وی داستان نویسنده است، و از اینجا به بعد گویا داستان از زبان ابوجعفر بسطامی روایت می‌شود، و به احتمالی از زبان ابن الفرات.

[3] ــ یعنی میزان دانش و فضل او را آزمایش کند و بسنجد.

[4] ــ در *لباب الالباب* این دو بیت به گونهٔ دیگر است؛ این چنین:

یک موی بدزدیدم از دو زلفت   چون زلف زدی ای صنم به شانه
چونانش به سختی همی کشیدم   چون مور که گندم کشد به خانه

پس گفت: ای بدیع، این سه بیت به تازی را ترجمه کن. گفت: ''فرمانبردارم.'' بدیع زمانی فکرت کرد، پس این بیتها بگفت به تازی، ترجمه:

سَرَقْتُ مِنْ طُرَّتِه شَعْرَةً حینَ غَدا یَمْشُطُها بِالْمِشاط
ثُمَّ تَدَ خَرَجْتُ بِها مُثْقَلاً تَدَحْرُجَ[1] النَّمْلِ بِحَبِّ الْحِناط
قالَ أبی: مَنْ وَلَدی مِنْکُما؟ کِلا کُما یَدْخُلُ سَمَّ الْخِیاط

چون صاحب این سرعت نظم و اجابت طبع و مؤاتات خاطر نقّاد و طبیعت وقّاد او بدید، بر تربیت او اقبال نمود، و او را به عنایت و رعایت خود مخصوص گردانید. لاجرم از جملهٔ فضلای عهد و بلغای جهان بر سر آمد، وصیت فضل او در اقاصی بلاد شایع و مستفیض گشت. و ذکرا و در *یتیمة الدهر* مستقصی شرح داده‌اند. اینجا بر این قدر اختصار افتاد.

بدیهه‌گویی فرّخی

حکیم فرخّی، که رخ خوب‌روی بلاغت را مشاطهٔ قریحت او آراسته بود[2]، در عهد سلطان یمین الدوله از فحول شعرا و مشاهیر فضلا بود؛ و در اول حال در صنعت سخن و تدقیق معانی می‌کوشید و در آن شیوه از اقران خود در گذشت، و به آخرْ سخنِ سهلِ ممتنع ایراد می‌کرد؛ و در نوبت سلطان یمین الدوله آسایشها یافت و مالی خطیر به دست آورد و عزم تماشای سمرقند کرد؛ و چون به نزدیک آن خطه رسید طایفه‌ای از قُطّاع طریق بر او زدند و تمامت مال او ببردند، و تنگدست و بی‌سرمایه به سمرقند در آمد. و چون اختلال به کمال او راه یافت، خود را در آنجا پیدا نگردانید[3] و با کس اختلاط نکرد، و روزی چند مُقام کرد و بازگشت.

و چون به غزنین آمد، سلطان او را بپرسید که ''کجا بودی؟'' گفت: ''به

۱ ـ در *لباب الالباب* چنین است: ثُمَّ تَدَلَّحْتُ... تَدَلُّحَ...
۲ ـ یعنی قدرت طبع او و آثاری که به وجود می‌آورد، زیور و زیبایی بلاغت و سخن شده بود.
۳ ـ یعنی در انظار ظاهر نشد و خود را نشناساند.

نظارهٔ سمرقند رفته بودم، اما در راه مرا قطع افتاد[1]» و حال خود حکایت کرد و سلطان فرمود که «سمرقند چه گونه دیدی؟» بر بدیهه این قطعه بگفت، چنانکه ثبت افتاده است:

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم
نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم زبی درمی فرش خرّمی بنوشت[2]
بسی ز اهل هنر بارها به هر شهری
شنیده بودم کوثر یکی است جنت[3] هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش
ولی چه سود چو من تشنه[4] باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند به کف درم نبود
سر بریده بود در میان زرین طشت

سلطان این قطعه را بسیار تحسین فرمود، و فرمان داد تا نسختی[5] کند که از وی چه برده‌اند. جمله را بفرمود تا از خزانه عوض آن بدو دادند و بعد از آن روزگار در خرمی گذراند.

آزمایش کودک از راه سَماع

آورده‌اند که چون ملک عجم را وفات رسید، از وی پسری دو ساله ماند. گفتند: «این را بر تخت ملک باید نشاند.» با بزرجمهر تدبیری کردند، گفت: «نخست او را بیازمائید تا معلوم شود که حسّ او سلیم و طبع او راست هست، و بدو امید خیر توان داشت؟» گفتند: «او را چگونه توان آزمود؟» بفرمود تا مغنّیان بر سرِ او سماع می‌کردند و او از آن سماع به طرب آمد و دست و پای زدن

۱ ــ یعنی گرفتار راهزنان شدم. ۲ ــ در دیوان فرخی: «دلم زصحن امل فرش خرّمی بنوشت»، یعنی برچید؛ در نور دید. ۳ ــ در دیوان فرّخی: «... کوثر یکی و جنت هشت» ۴ ــ در دیوان فرّخی: «... که لب تشنه باز خواهم گشت» ۵ ــ یعنی صورت بنویسد.

گرفت. بزرجمهر گفت: ''این پسر امیدوار است[1]، او را به ملک باید نشاند.'' وَاللهُ اَعْلَمُ.

پشیمانی انوشروان

آورده‌اند که روزی نوشروان بر بزرجمهر کراهیت آورد، و او را خواست که حبس کند، گفت: ''یکی از جایها اختیار کن که پیوسته آنجا باشی، و از جامه‌ها یک نوع جامه اختیار کن که پیوسته آن پوشی، و از طعامها یک جنس طعام که همه آن خوری.'' وی از جایها سردابهٔ خویش اختیار کرد و گفت: ''سردابه به تابستان سرد بُوَد و به زمستان گرم'' و از جهت پوشش پوستین خواست و گفت در تابستان نطع[2] او بپوشم و زمستان به موی او سرما را از خود دفع کنم. و از طعامها شیر اختیار کرد و گفت: ''هم طعام است و هم شراب[3]، و اطفال را به وقت تربیت غذا از این باشد.''

با این چنین رنج مدّتی دراز در حبس بماند و چشمهای او نابینا شد. تا چنان اتّفاق افتاد که ملک روم رسول فرستاد و حقّه‌ای بِمُهر، و گفت: ''اگر پیش از گشادن مُهر این حقّه، بدانی که در این حقّه چیست خراج گزار تو باشم، و اگر نه تو را بر من دستی[4] نباشد.'' نوشروان دانست که استخراج آن جز بزرجمهر نتواند کرد، او را بخواند و از وی عذر خواست و او را به تربیت بسیار مستظهر گردانید.

بزرجمهر گفت: ''فردا جواب تو گویم.'' و روز دیگر بامداد از خانهٔ خود بر نشست و روی به سرای نوشروان نهاد، و رکابدار را گفت که '' هر که در راه پیش آید، مرا بگوی.'' چون گامی چند برفتند رکابدار گفت: ''زنی آمد.'' بزرجمهر آن را پرسید که ''تو شوی داشته‌ای؟'' گفت: ''نه، بکارت من برقرار است.'' و از او درگذشت. زنی دیگر پیش آمد از وی پرسید که ''تو شوهر

۱ ــ یعنی مایهٔ امیدواری است. ۲ ــ یعنی روی پوستی و چرمی پوستین را ۳ ــ یعنی آشامیدنی
۴ ــ دست یعنی غلبه؛ تسلّط

داری؟'' گفت: ''دارم'' و دیگر زنی پیشش آمد، گفت: ''شوهر داری؟'' گفت: ''نه.'' گفت: ''فرزندان داری؟'' گفت: ''دارم.'' چون به خدمت نوشروان رفت و رسولان حاضر آمدند، گفت: ''در این حقّه سه مروارید است. یکی سفته و یکی ناسفته و یکی نیم روی.'' چون بگشادند هم برا ین جمله بود. نوشروان را اعجاب به عقل بزرجمهر زیادت شد، و تعجّب او از آن بیفزود، و بر کرده پشیمان شد، و هیچ سود نداشت[1]. والسّلام.

ثمرهٔ خردمندی و دانایی

آورده‌اند که هارون‌الرّشید روزی به شکار می‌رفت، گذر او بر درِ باغی افتاد ــ و آن باغ به غایت خرّم و نَزِه بود. پرسید که ''این باغ از آن کیست؟'' گفتند: ''از آن مُغی است.'' هارون گفت: ''این باغ را فروشند تا بخرم؟'' وزیر گفت: ''بارها از وی خریداری کرده‌ام، نفروخته است.'' هارون گفت: ''چه باید کرد تا این باغ ما را شود؟'' وزیر گفت: ''حیلت آن است که چون امیرالمؤمنین از شکار بازگردد بدین باغ درآید و هرآینه آن مجوسی اینجا باشد، پیش خدمت آید. امیرالمؤمنین سؤال کند که این باغ از آن کیست؟ هرآینه او گوید ازآنِ خداوند است. ما گواه شویم بر اقرار، و بهای باغ و تشریف به وی دهیم، باغ ملک امیرالمؤمنین شود.''

پس هارون‌الرّشید به وقت مراجعت بدان باغ درآمد. آن مجوسی پیش دوید و خدمت کرد، و هارون‌الرّشید گفت: ''یا مجوسی، این باغ ملک کیست؟'' گفت: ''این باغ، دی از آنِ پدر من بود، و امروز از آنِ من است، و فردا ندانم که را خواهد بود؟'' هارون‌الرّشید گفت: ''باغ خود را مسلّم کردی[2] و ما را نیکو پند دادی، و ثمرهٔ عقل و خرد و دانایی این بود که از نعمت باغ محروم نشدی''. والسّلام.

۱ ــ یعنی این پشیمانی برای بازگردانیدن بینایی بوزرجمهر سود نداشت. ۲ ــ یعنی نجات دادی و برای خود محفوظ داشتی.

پادشاه روم و جام یاقوت

افلاطون را گفتند که ''چگونه است که هرگز غمگین نباشی؟'' گفت: ''دل در چیزی نبندم که اگر ازدست من بشود ازپای درآیم.'' گفتند: ''شرح این سخن با ما بازگوی.'' گـفت: وقتی مَلِک روم را بازرگانی، جامی یاقوت تحفه آورد که بهای آن خزانه‌ای بزرگ بود. مَلِک روم از فـلاسفه پـرسید کـه ''شما مثل ایـن دیده‌اید؟'' گفتند که ''مثل این جام هیچ پادشاه را نیست، امّا تو را به‌سبب این یـا درویشی روی خواهد نمود یا تنگدلیِ به غایـت.'' گـفت: ''چگونـه؟'' گـفتند: ''اگر ازدست تو بشود، هم درویش باشی و هم به فَوات آن دل ریش باشی.''

روزی پادشاه در جزیره جشنی بساخت و بفرمود تـا آن جام را با مجلس‌ـ خانه[1] بیارند. معتمدان در کشتی نشستند، ناگاه موجی بـزد و کشتی بشکست، نـه مجلس خانه ماند، نه نان پخته و نه میِ خام.[2] چون خبر به پادشاه رسید بـه غایـت برنجید؛ بسی بطلبید مثل این جام نیافت. حکیم گفت: ''دیـدی کـه دل بـر چیزی بستی که چون برفت درویش و دل‌ریش شدی؟!'' پس هرکه خواهد تـا هرگز غم گِرد دلش نگردد،[3] دل بر چیزی نباید نهاد[4] که اگر برود، ایـن بـیچاره انـدوهگین گردد. والسّلام.

ستایش جاهل

آورده‌اند که وقتی مردی درپیش افـلاطون حکیم آمـد و گـفت: ''امـروز در فلان مجمع بودم، فـلان کس تـو را بسیار مـحمدت گــفت و بستود، و دعای خیر کرد.'' افلاطون چون این بشنید، سر فرود افکند، و به انـدیشه فـروشد. آن مـرد گفت: ''ای حکیم، چه اندیشه می‌کنی، و من چه گفتم که تو از من مـتغیّر شدی؟'' گفت: ''اندیشهٔ من ازقول تو نیست، ولیکن از فعل خود اندیشه می‌کنم که چه‌کارِ جاهلانه کرده‌ام که آن جاهل را پسند افتاده است و به طبع او خوش آمده؛ و کدام

۱ ـ از وسایل تجمّلی پادشاهان بود، مانند خوانچه یا میز ـ واژه‌نامه

۲ ـ یعنی همه‌چیز پاک غرق شد.

۳ ـ یعنی هرگز غمگین نشود.

۴ ـ یعنی نباید بنهد

معصیت باشد ورای آنکه[1] نادانی مرا پسندد، که تا نادانی نَبُوَد، نادان مر وی را نپسندد؟" وَاللهُ اَعلَم.

زکریّای رازی و مرد دیوانه

و از نظایر و اَخَوات این حکایت،[2] آن است که وقتی حکیم محمّد زکریّای رازی در راهی می‌رفت. دیوانه‌ای پیش او درآمد، در روی او بخندید. چون به خانه رسید، شاگرد را گفت: "مطبوخ اَفتیمون راست کن،[3] تا شربتی بخورم." شاگرد گفت: "چون علّت[4] جنون و مالیخولیا در تو موجود نیست، این دارو چرا می‌خوری؟!" گفت: "چون علّت جنون نبودی، آن دیوانه در روی من نخندیدی، امّا در من نوع جنسیّتی دید که در روی من بخندید، و حکما گفته‌اند: که اَلطَّیرُ یَطیرُ مَعَ شَکلِه.[5]"

و فایدهٔ این حکایت آن است که عاقل باید که از مخالطت جهّال و سُفَها احتراز و اجتناب لازم شناسد، تا در عِداد ایشان برنیاید.

آزاد مردان و فرومایگان

آورده‌اند که عبدالملکِ مروان از شعبی پرسید که "نشان آزادمردان و کریمان چیست، و علامات لئیمان کدام است؟" شعبی گفت: "کریمان و آزادمردان با مردمان زود دوست گردند و عداوت و دشمنی ایشان دیرحاصل آید، چون کوزهٔ سیمین که دیر شکند و زود به صلاح آید.[6] و لئیمان با مردمان زود دوست شوند، ولکن زود بنای دوستی ایشان منهدم شود، چون کوزهٔ سفالین که زود به‌دست آید و زود شکند و باطل شود،[7] و از وی هیچ فایده بحاصل نیاید."

و این شعبی از زیرکان جهان و کَیِّسان روزگار بوده است، چنانکه حکایات او تقریر افتاده است. والسّلام.

۱ ــ یعنی کدام گناه بالاتر از آن است. ۲ ــ یعنی حکایت پیشین ۳ ــ یعنی آماده کن.
۴ ــ یعنی بیماری ۵ ــ یعنی کند همجنس با همجنس پرواز. ۶ ــ یعنی درست و اصلاح می‌شود.
۷ ــ یعنی ازمیان می‌رود.

تقسیم زیرکانه

ابوالحسن گفت: اعرابیی بود از ساکنان بصره. او گفت: اعرابیی به نزدیک من نزول کرد؛ من زن را گفتم: به‌جهت مهمان مرغی بریان کن. زن من مرغی بریان کرد و پیش ما نهاد. من گفتم: که مهمان ما تویی، و حکم مهمان بر جان و مال جایز بوده است. پس مرغ میان ما قسمت کن. اعرابی گفت: اگر به قسمت من رضا دهید، چنانکه توانم قسمت کنم. پس سَرِ مرغ را بکند و پیش من نهاد و گفت: ''تو سرِ اهل خانه‌ای و سرْ به تو اولیٰ بُوَد.'' و هر دو بال را برکند و پیش دو پسر من نهاد و گفت: ''شما مر پدر را و خواهران را به منزلت دو بالید.'' مرغ را هر دو ساق بشکست و پیش دو دختر من نهاد و گفت: ''دختران در خانه ساق‌شکسته باید'' و کونَستهٔ مرغ برکند و پیش زن من نهاد و گفت: ''از راه نسبت این به تو اولیتر.'' پس تمامت آنچه از مرغ به‌کار می‌آمد پیش خویش نهاد.

روز دیگر پنج مرغ بریان کردند و بیاوردند. من گفتم: ''این پنج مرغ را بر هفت تن قسمت کن.'' گفت: ''طاق قسمت کنم یا جفت؟'' گفتم: ''طاق'' یک مرغ پیش من و زن من نهاد و گفت: شما دو و مرغ سوم، طاق باشید. و یک مرغ پیش دو پسر نهاد و گفت: ''شما دو و یکی مرغ طاق باشید.'' و یک مرغ پیش دو دختر نهاد و گفت: ''ایشان هم سه باشند.'' و دو پیش خویش نهاد و گفت: ''من یکی و دو مرغ طاق باشیم.''

ما از این لطف او تعجّب کردیم. گفت: ''شاید که شما را این قسمت طاق موافق نیفتاد. اگر خواهید جفت قسمت کنم؟'' گفتیم: ''شاید.'' مرغان پیش خود نهاد و یکی به من داد و گفت: ''تو و دو پسر تو و مرغ چهار باشید.'' و سه پیش خود نهاد و گفت: ''من و سه مرغ، چهار باشند.'' و یک مرغ به زن و دو دختر داد که چهار باشد. آنگاه روی به کار آورد،[1] وهرسه مرغ را بزد. و از غایتِ لطف طبع او ما را از آن حرکت خوش آمد. والسّلام.

۱ ــ یعنی شروع به خوردن کرد.

سخنان اسرار آمیز

حکیمی بود از حکمای عرب که او را شنّ خواندندی، و او در کمال دانش و وفور حکمت برسر آمده بود، ولکن عهدی کرده بود که او زنی در حبالهٔ نکاح خود آرد که در دانش همتای او نباشد. و چندانکه گردِ جهان می‌رفت و چنین جفتی می‌طلبید، البتّه به‌دست نمی‌شد،[1] و همچنین در محنت غربت روزگار می‌گذرانید. تا روزی در راهی می‌رفت، مردی با وی همراه شد. شَنّ او را می‌گوید: ''اَتَحْمِلُنی اَمْ اَحْمِلُکَ؟ تو بر من می‌نشینی یا من بر تو نشینم؟'' آن مرد گفت: ''احمق مردی که تویی، من بار عمامه خود بر نمی‌توانم گرفت، تو را چگونه بردارم؟'' شَنّ خاموش شد. پس پاره‌ای راه برفتند کِشتی دیدند به غایت کش و خوشهٔ بسیار سرکشیده. شن گفت: ''که داند که غلّهٔ این کشت را خورده‌اند یا نی؟'' آن مرد می‌گوید: ''مگر تو دیوانه شده‌ای؟ غلّه‌ای که هنوز ندروده‌اند، آن را چگونه خورده باشند؟''

شنّ خاموش می‌بود تا آنگاه که روزی چند برفتند. بر در قبیله‌ای، یکی وفات کرده بود، و او را بر جنازه[2] نهاده بودند، و می‌بردند. شن گفت: ''چه می‌گویی، این مرد زنده است یا مرده؟'' آن مرد گفت: ''سوگند می‌خورم که در جهان از تو احمق‌تر نباشد، مرده‌ای را بر جنازه نهاده می‌برند به گورستان، تو از من سؤال می‌کنی که او زنده است یا مرده، هیچ احمق چنین سؤال نکند. من بیش با تو سخن نگویم که طاقت این هذیان تو ندارم'' و همچنین می‌رفتند تا آنگاه که به خانهٔ آن مرد رسیدند، و آن مرد حقّ مرافقت و موافقت را بگزارد، و شَنّ را به خانهٔ خود مهمان آورد.

و او را دختری بود درغایت دانایی و نهایت ملاحت. دختر پدر خود را بپرسید که ''همراه تو که بود و چه گفت و چه شنود؟'' مرد گفت: ''مرا در راه عقوبتی عظیم بود، که مردکی احمق با من همراه شد، و سخنان نامعلوم می‌گفت، و سؤالهای پریشان می‌پرسید.'' دختر گفت: ''آخر چه می‌گفت؟'' آن مرد گفت:

۱ ــ یعنی بدست نمی‌آمد.   ۲ ــ یعنی تابوت

''اوّل که با من همراه شد مرا گفت: تو مرا برمی‌داری یا من تو را، و من خـود بـه حیله[1] می‌رفتم، او را چگونه برداشتمی؟ و دیگر بـه کِشتی رسیدیـم. گـفت: چـه می‌گویی این کشت را خورده‌اند یا نی، و سوّم مرده‌ای را دید گفت: چه گویی این مرد زنده است یا مرده؟ دختر گفت: ''عظیم بد کردی که حقّ آن مرد نشناختی، که آن مرد حکیمی عالم تواند بود، و هرچه گـفته است همه نـتیجهٔ حکمت و دانـایی است.

امّا آنچه گفته که تو بر من نشینی یا من بر تو نشینم، ایـن، اشارت بـدان دارد که تو حکایت می‌گویی یا من گویم تا رنج راهِ مـا کـمتر شود، کــه هر کــه در راه می‌رود و دیگری حکایت می‌گوید رونده و شنونده بدان مشغول شوند، از رنج راه مرایشان را اثر نباشد. و آنچه گفته است که این کِشته را خورده‌اند یا نی، اشارت بدان داشته است که یعنی شاید که خــداوند کِشت را وامــی بــر آمده بــاشد، و اصحاب قروض او را تقاضا می‌کـنند. و بــدان سبب چــون کشت بــرسد بــه ضرورت، از بهر ردّ قروض آن غلّه را باید فروخت و به وامدار[2] دادن. پس از راه معنی این کشت را پیش از رسیدن خورده باشد. و آنچه گفته است کـه ایـن مـرد زنده است یا مرده، اشارت بدان دارد که یعنی که داند که آن مرد عالمی است کـه فرزندی یا شاگردی گذاشته است که بعد از وی نام او را زنـده دارد؟ یـا خیری و صدقهٔ جاریه‌ای کرده باشد که ذکرِ او بدان باقی ماند؟ یا خـود جـاهلی و خـاملی بوده است که چون وفات کرد بیش[3] کس از وی یاد نکند. و صواب آن بـاشد کـه بروی و او را ضیافت کنی و عذر خواهی، و تفسیر این سخنان با وی بازرانی تـا بر جهل و حماقت تو حمل نکند.''

پس پدر دختر برفت، و حکیم را به وثاق خود آورد، و از وی عذر خـواست، و تفسیر این سخنان بر وی بگفت؛ و گفت: ''در آن زمان خاطر من مشوّش بـود و به جواب اینها نمی‌پرداختم، و اکنون بازگفتم تا بدانی که من بر آن دقایق اطّلاع داشته‌ام.'' شنّ گفت: ''نی، این لایق طبیعتِ تو نیست، باز بـاید گـفت کـه ایــن

۱ ــ یعنی به زحمت و سختی ۲ ــ یعنی بستانکار ۳ ــ یعنی دیگر

سخنان از که آموختی و تو را بر این نکته‌ها که وقوف داده است؟'' پس درماند و گفت: ''دختری دارم که در دانایی بر مردان جهان خندد، و عقلا را در پلّهٔ میزانِ[1] خود به هیچ برنگیرد.'' شنّ چون این سخن بشنید آن دختر را از پدر بخواست، و پدر او بدان رضا داد، و آن زن را در حبالهٔ خود آورد، و مدّتی از وصالِ جمال او تمتّعها گرفت، و هردو موافق یکدیگر آمدند، و در زبان اعراب مثل شدند، چنانکه گفته‌اند: ''وافَقَ شَنٌّ طَبَقَةً'' یعنی شنّ با طبقه[2] موانس افتاد. و این مثل جایی زنند که یاری همتا و دوستی موافق، کسی را پدید آید. والسّلام.

رموز معاشرت

روزی یکی از براهمه، در پیش رایی از رایان هندوستان کلمهٔ حکمتی می‌پرداخت و مفاوضتی می‌کرد. در اثنای آن کلمات گفت: ''مرد عاقل را سه کار باید کرد تا زندگانی او در ضمانِ سلامت تواند بود:[3] اوّل با زیردستان به خدمت و تواضع پیش باید رفت، و شجاعان را به‌وجوه مَرافق دلالت باید کرد تا از رَفق آن نصیبی به وی رسد،[4] و زیردستان را از انعام خود نصیب باید داد تا باقی نعمت بر وی مهیّا[5] ماند.''

و مصداق این مقدّمه آن است که گویند: وقتی شَگالی در مرغزاری می‌رفت، ناگاه جثّهٔ خوکی دید که سَقَط شده بود و افتاده. هرچند شگال گرسنه بود، امّا اندیشه کرد که شاید بُوَد که این طعمهٔ شیری باشد، و اگر من از آن تناول کنم، شیر مرا هلاک کند. و به صواب آن نزدیکتر که تعجیل نکنم، و بنگرم تا این را هیچ خصمی[6] هست یا نی؟ ساعتی بود،[7] شیری را دید که از گوشهٔ مرغزار پیدا شد. شگال پیش رفت و خدمت کرد و تواضع نمود، و فصلی عظیم خوب تقریر کرد.[8]

۱ ــ یعنی کفّهٔ ترازو ۲ ــ طبقه نام دختر است. ۳ ــ یعنی تا زندگانی او در پناه امان و سلامت باشد.
۴ ــ یعنی باید راههای درآمد و وسیله‌های سودبخشی دراختیار دلیران و پهلوانان گذاشت تا از سود آنها بهره‌مند شوند. مَرافق به معنی چیزهایی است که از آنها سود برند، و رَفق به معنی سود است. ۵ ــ نسخهٔ دیگر: مهنّا یعنی گوارا ۶ ــ یعنی مدعی ۷ ــ یعنی ساعتی گذشت. ۸ ــ یعنی در ستایش شیر بسیار سخنان خوبی گفت.

شیر گفت: ''اینجا هیچ طعمه و قوتی هست که تـناول کـنم؟'' شگال گـفت: ''هرکجا که رکاب دولت تو خرامد،[1] از سنگ خاره طعمه رویـد و از آسمان غذا بارد، ولکن طبع پادشاهان را به هر طعمه میل نتواند بود. اینک اینجا خوکی سقط شده است، ولکن دانم که تو پـادشاهِ سِباعی، از تـناول مـردار احتراز نـمائی، و صیدی را که خود بِسمِل نکنی آن را طعمهٔ خویش نسازی.''

شیر چون این فصل بشنید، گفت: ''برو، صید را به تو بخشیدم.'' چون شیر درگذشت، شگال گفت: ''شایـد کـه ایـن را خصمی دیگر خیزد. بـه صواب آن نزدیکتر که تعجیل نکنم. چون توقّف نمود، یوزی برسید. شگال پیش دوید و او را خدمت کرد و گفت: ''اینجا خوکی است که شیر او را صید کرده و اینجا گذاشته و مرا به محافظت آن نامزد کرده، و اینک پیِ شیر اینجاست.'' یوز، چون پی شیر بدید، طعمه را بگذاشت و جان به سلامت برد.

زمانی بود. بوزنه‌ای در رسید، شگال او را ضعیف دید، گفت: ''این بـیچاره است و با وی حیلت نیاید، از مروّت نسزد او را محروم گذاشتن.'' پس قدری از آن گوشت پیش او انداخت، و او بدان مشغول شد، و او[2] تمامت را به‌کار برد،[3] و از شرّ شیر و از ضرر یوز امان یافت.

تا عاقلان را معلوم شود که باهرکس زندگانی از چه نوع باید کرد، تا از سلامت نصیب یابند. والسّلام.

۱ ــ یعنی هرجا که تو قدم نهی. ۲ ــ یعنی شگال ۳ ــ یعنی همه را خورد.

حکایاتی از قسم دوّم

کیاست باغبان

آورده‌اند که چهارکس از اصناف مردمان در باغی رفتند و به خوردن میوه مشغول شدند. یکی از آن جمله دانشمندی بود، و دیگر عَلوی، وسیوم لشکری، و چهارم بازاری. خداوند باغ درآمد، دید که میوهٔ بسیار تلف کرده بودند. و آن خداوند باغ مردی زیرک و عاقل بود. با خود گفت: ''من تنهایم و ایشان چهارکس، و با چهارکس برنتوانم آمدن.'' روی بدیشان کرد و اول مرد دانشمند را گفت:

''تو مردی دانشمند و عالمی و مقتدا و پیشوای مایی، و مصالح معاش و معاد ما به برکات اَقدام و حرکات اَقلام[1] علما بازبسته است؛ و این دیگری سیدی بزرگ و از خاندان نبوّت، ما همه بنده و مولای خاندان تواایم، و دوستی آن دودمان بر ما واجب است ــ چنانکه حق، تعالی، می‌فرماید: ''قُل لاأسئَلُکُم عَلَیهِ أجْراً الاّ الْمَوَدَّةَ فی الْقُربی[2]'' و این دیگر مردی لشکری است و از ارباب تیغ و خون، و جانِ ما به سعیِ منع ایشان آبادان است. شما اگر در باغ من آیید و تمامت میوهٔ باغ من بخورید، از شما دریغ نبود. مرد بازاری کیست، و به چه وسیلت در باغ من تواند آمد، و به کدام فضیلت میوهٔ باغ من تواند خورد؟

پس دست دراز کرد و گریبان او بگرفت و او را دستبردی تمام نمود،[3]

۱ ــ حرکت قلمها کنایه از نوشتن است.

۲ ــ یعنی بگو که بر آن تبلیغ حقایق، پاداشی نمی‌خواهم جز دوستی با خویشاوندان. قرآن مجید، سورهٔ شوری، آیهٔ ۲۳

۳ ــ یعنی قدرت خود را به کار برد و ضرب شستی نشان داد.

چنانکه از پای درآمد. پس دست و پای او ببست و روی با لشکری کرد و گفت: ''بندهٔ خدمتکار علما و ساداتم، اما تو دانسته‌ای ¬ چون من خراج این رز[1] به سلطان دادم، او را بیش بر من سبیل نماند.[2] اگر ائمه و سادات به جانْ بر من حکم کنند،[3] پیش ایشان نهم و هنوز خود را مقصر دانم.[4] اما تو باری نگویی که کیستی و به چه وسیلت در باغ آمده‌ای؟'' پس او را نیز بگرفت و ادبی تمام بکرد و دست و پای او ببست.

آنگاه روی به دانشمند کرد که ''همهٔ عالم [بندهٔ] ساداتند و حُرمتِ نَسبِ ایشان بر همگان ظاهر. اما تو که دعوی علم کنی، ندانی که در باغ مردمان بی‌اجازت نشاید رفت؟ این علم تو را چه مقدار[5] ماند؟ و من و مالِ من فدای سادات باد، اما هر جاهلی که خود را دانشمند خوانَد و مال مسلمانان حلال داند، سزای تأدیب و درخور تعذیب باشد.'' پس او را نیز بگرفت و ادبی محکم بکرد و دست و پای او را درقید آورد.

علوی تنها ماند؛ روی به وی کرد[6] که ''ای مدعی نااهل و ای موندار[7] وافر جهل، تو باری نگویی که به چه سبب بی‌اجازت در باغ من آمده‌ای، و مال مرا باطل کرده؟ پیغمبر کجا گفت که مال اُمّت من بر علویان حلال است؟!'' پس او را نیز بربست، و بدین طریق هر چهار درقیدِ آورد، و بهای انگور خود را از ایشان استیفا کرد، و به هزار شفاعت ایشان را رها کرد. و اگر هم از اول به تهوّر خواستی که با ایشان درآویزد،[8] هرچهار یکی شدندی و او را برنجانیدندی؛ اما به کیاست مرادِ خود بحاصل کرد.

۱ ــ یعنی باغ
۲ ــ یعنی دیگر او هیچگونه حقی و ادعایی نسبت به من ندارد.
۳ ــ یعنی جان مرا از من بخواهند.
۴ ــ یعنی هنوز چنین می‌اندیشم که کوتاهی کرده‌ام.
۵ ــ مقدار یعنی ارزش
۶ ــ یعنی باغبان
۷ ــ چنین است در نسخه‌های موجود؛ ضبط درست معلوم نشد.
۸ ــ یعنی جنگ کند.

دوستی خدای

آورده‌اند که زین العابدین (ع) را پسری بود طفل، روزی او را در کنار گرفت و می‌نواخت. دخترکی داشت شش ساله، گفت: ''ای پدر، او را دوست می‌داری؟'' گفت: ''آری.'' دخترک گریان برگشت. زین العابدین (ع) پنداشت که آن دختر از غیرت[1] می‌گرید. سرِ او در کنار گرفت و گفت: ''جان پدر، تو را نیز هم دوست می‌دارم.'' دخترک گریه زیادت کرد. پدر از وی پرسید که ''موجب گریه چیست؟'' گفت: ''روزی از تو شنیدم که خدای را دوست می‌دارم، و در دلی که دوستی خدای باشد، دوستی دختر و پسر در وی کجا باشد؟ ای پدر، از حق، تعالی، شرم‌دار که در محبّت او شرکت دادی!'' زین العابدین (ع) بسیار بگریست. بعد از آن، دختر را بر پسر تقدّم کردی، و از خاندان رسالت چنین فرعی[2] به وجود آمده بود.

آب بهشت

آورده‌اند که در آن وقت که امیرالمؤمنین مأمون رایت خلافت نصب کرد[3] و آثار کرم او به اقطار و اَرباع عالم برسید، در عهد او اعرابی بود که مسکن او در شورستان بی نبات بود، و در آنجا چشمه نبود، و هر آب که از مَشک سَحاب در آن زمین رسیدی،[4] به سبب شوری خاک آن زمین، شور شدی. از اتّفاق قحطی پدید آمد، و امساک باران اتّفاق افتاد، و اهل قبیله پریشان شدند. به ضرورت آن اعرابی از مسکن خود غربت اختیار کرد، و بر سبیلِ اِنتِجاع، روی به حضرت امیرالمؤمنین نهاد. در راه که می‌آمد، به موضعی رسید که آب شیرین باران در غدیری جمع آمده بود و صافی گشته. اعرابی قدری از آن آب بچشید و شیرین نمود.[5] تعجّب کرد، و بیچاره ندانست که در جهان آب خوش باشد،[6] و هرگز نخورده بود. با خود گفت: ''وَاللهِ ما فی هٰذا اِلاّ ماءُ الْجَنَّةِ،[7] یعنی این آب بهشت

۱ ــ یعنی از رشک و حسد
۲ ــ یعنی چنین دختری، فرع به معنی شاخهٔ درخت است.
۳ــ یعنی به‌ــ خلافت رسید.
۴ ــ یعنی هر چه از ابر می‌بارید.
۵ــ یعنی به مذاقش شیرین آمد.
۶ــ یعنی وجود دارد.
۷ ــ یعنی به خدا سوگند که در این گودال جز آب بهشت نیست.

است. صواب آن باشد که قدری از این آب بردارم و به تحفه به نزدیک خلیفه برم.'' پس قدری از آن در مشک کرد و برگرفت و روی به راه آورد. چون به نزدیک کوفه رسید امیرالمؤمنین، به سبیل شکار، بر لب فرات آمده بود و طوف می‌کرد. اعرابی در رسید. پرسید که ''ایْ اعرابی، چه تحفه آورده‌ای؟'' گفت: ''ماءُ الْجَنَّة، تو را آب بهشت تحفه آورده‌ام.'' مأمون به کمال فراست صورت حال او بدانست. فرمود که: ''بیار.'' مشک چون نزدیک او برد، قدری در قدحی کردند و از راهِ لطف قدری از آن بچشید، و بویناک بود، گفت: ''راست گفتی ای اعرابی، حاجت چیست؟'' گفت: ''یا امیرالمؤمنین قحط و تنگی مرا از مسکن خود آواره کرده و هیچ مقصدی ندانستم جز درگاه تو.'' فرمود که ''حاجت تو روا کنم به شرط آنکه در حال[1]، هم از اینجا بازگردی و به مسکن خود روی.''

امیرالمؤمنین فرمود تا مشک وی را پر زر کردند و هم از آنجا به طرف بادیه روان کرد.[2] خواصّ و مقرّبان او سؤال کردند که ''حکمت در بازگردانیدن او چه بود؟'' گفت: ''از آنکه اگر گامی چند دیگر پیشتر رفتی و آب فرات بدیدی، از تحفهٔ خود شرم‌زده شدی، و من شرم دارم که به خدمت ما تحفه به امیدی آورد و شرم‌زده و خجل بازگردد.'' زهی حیا و زهی کرم، که جهانی در زیر رکاب آن حیا می‌رود!

خیار تلخ

و از فضایلِ عادات و محاسنِ سِیَرِ نظام الملک حسنِ اسحاق رَحِمَهُ اللهُ، آن بود که هرگاه که تحفه‌ای به خدمت او آوردندی، هر کس که آنجا بودی از آن نصیب کردی.

روزی یکی از باغبانان سه خیار بادلنگ پیش او تحفه آورد. نظام الملک یکی از آن بخورد، تلخ بود؛ و دو دیگر بخورد و هیچ کس را از آن نصیب نداد، و

۱ ــ یعنی فوراً و بی‌درنگ ۲ ــ یعنی روان کردند: فرستادند.

آورندهٔ آن را تشریف[1] و صد دینار زر بداد، و او بازگشت.

یکی از خاصّان، که پیش وی گستاخ‌تر بود، از او سؤال کرد که ''سبب چه بود که از این نوباوه حاضران محروم ماندند و ما را از آن نصیب نکردی؟'' گفت: ''از آنکه خیار او هر سه بچشیدم؛ تلخ بود، و بخوردم. گفتم اگر کسی را دهم، به مرارت آن صبر نکند، بگوید که تلخ است و آن بیچاره از تحفهٔ خود شرم‌زده شود. مرا حیا مانع آمد که کسی تحفه پیش من آورد، و محروم و شرم‌زده گردد. و به مرارت آن خیار صبر کردم تا عیش آن بیچاره تلخ نگردد.''

فروتنی هارون الرشید

آورده‌اند که امام ربّانی، محمّد بن الحسن شیبانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیه، به نزدیک هارون الرّشید درآمد. امیرالمؤمنین حدّ و اندازهٔ زهد و علمِ وی می‌دانست، و در باب وی تواضع به افراط نمود، و برخاست و او را به جایگاه خود بنشاند، و در پیش وی به زانوی خدمت بنشست، و سخن او را استماع فرمود، و چون بازگشت، هم بر آن منوال، کمال تواضع به جای آورد.

یکی از حاضران گفت: ''مَنْ تَواضَعَ مِثْلَ هٰذَا التَّواضُعِ لایُهابُ'' یعنی هر کسی که مثل این تواضع کند که امیرالمؤمنین کرد، از وی نترسند و هیبت بدین سبب زایل شود. امیرالمؤمنین فرمود: ''اِنَّ الْهَیْبَةَ الَّتی تَزولُ بِالتَّواضُعِ لَجَدیرٌ بِالزَّوالِ''. معنی آن است که هیبتی که به واسطهٔ تواضع زایل شود، آن هیبت سزاوار زوال باشد. بیت:

هر که خود را بزرگ می‌داند — به یقین جاهلِ دنی باشد
بیشی اندر کمی بود دایم — برتری در فروتنی باشد

۱ ــ یعنی خلعت؛ جامهٔ نو

سایه و آفتاب

آورده‌اند که مأمون خلیفه با قاضی یحیی بن اکثم به نظارهٔ باغی می‌رفت. در رفتن مأمون در سایه بود و در وقت بازگشتن یک طرف سایه بود و یک طرف آفتاب. مأمون در آفتاب می‌رفت و قاضی را گفت: ''تو در سایه می‌رو، که در وقت رفتن من در سایه بودم، و اگر چنین نکنم عدل نباشد و در آخرت بازخواست بُوَد.''

قاضی خدمت کرد و گفت: ''یا امیرالمؤمنین، سالهاست تا من[1] در سایهٔ الطاف دولت تو می‌باشم، اگر یک ساعت در آفتاب رَوم چه زیان دارد؟'' مأمون او را از این سخن محمدت گفت، و این از کمال تواضع و غایت بزرگی او بود.

فضل تقدّم

آورده‌اند که روزی امیرالمؤمنین حسین، رَضِیَ اللهُ عَنْه، در راهی می‌رفت. به جماعتی از کودکان برگذشت که چیزی می‌خوردند. کودکان او را گفتند. ''یا امیر، با ما موافقت کن، و انگشت بر نمک زن.'' امیرالمؤمنین از اسب فرو آمد، و با ایشان طعام خورد، و ایشان را گفت: ''من با شما طعام خوردم، و اکنون شما نیز با من موافقت کنید، و به وثاق من آیید.''

پس آن کودکان را به خانه برد، و طعامی که داشت با ایشان بخوردند. امیرالمؤمنین حسین فرمود که ''کرم ایشان زیادت بود، که ایشان در کَرَم بادی بودند و سابق،[2] و دیگر آنچه داشتند پیش آوردند، و ما آنچه داشتیم پیش نیاوردیم.'' و آن از کمال انصاف او بود.

۱ ــ تا من = که من   ۲ ــ یعنی زیرا که ایشان پیش از من کرم کردند و حقّ سبقت و فضل تقدّم دارند.

نیکوکاری معتصم

آورده‌اند که امیرالمؤمنین معتصم روزی نشاط شکار فرموده بود. در اثنای آن از چشم خلق دور افتاد؛ در آن راه به موضعی رسید، پیری را دید که خری را با بار خار در وَحَل افتاده، و پیر منتظر مانده تا کسی برسد و او را یاری دهد. چون معتصم برسید و حیرت آن پیر بدید، از اسب فرو آمد و او را یاری کرد تا بار بر پشت خر نهاد. آنگاه بر نشست، و او را پنج هزار دینار فرمود. خود بگذشت و به درِ شهر آمد. پیر خر را بفروخت، و اسبی خرید، و آن خانه بفروخت و کوشکی خرید.

پیر را گفتند: ''این اسب از کجا آوردی؟'' گفت: ''روزی کریمی بر ما بگذشت، و به نظر کرم در ما نگریست، و این از اثر نظر اوست، و نظر آفتاب این خاصیت دارد که سنگ را لعل گرداند و خار را گل برویاند.''

تواضع عمربن عبدالعزیز

آورده‌اند که عمر بن عبدالعزیز، رَحِمَةُ اللهِ عَلَیه، شبی چیزی می‌نوشت ــ در آن وقت که مُقَلَّد خلافت بود. چون از شب پاسی بگذاشت، روغنِ چراغ نماند. مهمانی حاضر بود، گفت: ''یا امیرالمؤمنین! اجازت باشد تا بروم و قدری روغن چراغ آرم؟'' گفت: ''مهمان را خدمت فرمودن[1] مروّت نباشد.'' گفت: ''کنیزک را آواز دهم تا بدین مهم قیام نماید.[2]'' گفت: ''از بهر این قدر،[3] خواب بر زیردستان منغّص نباید کرد.'' پس خود برخاست و روغن چراغ آورد، و در چراغدان ریخت و گفت: ''قُمْتُ وَاَنَا عُمَرُ بْنُ عَبْدِالْعَزیزِ وَرَجَعْتُ وَاَنَا عُمَرُ بْنُ عَبْدِالْعَزیزِ.'' یعنی در برخاستن عمر عبدالعزیز بودم و در بازگشتن همان عمر عبدالعزیز بودم. یعنی از این تواضع، منزلت خلافت من هیچ کم نیامد.

۱ ــ یعنی کار رجوع کردن.
۲ ــ یعنی انجام دهد.
۳ ــ یعنی برای کاری بی اهمّیت مانند این کار

فروتنی سلمان فارسی

آورده‌اند که سلمان فارسی، رَضِیَ اللهُ عَنْه، در شهری از شهرهای شام امیر بود. و عادت و سیرت او در ایّام امارت و موسم ولایت هیچ تفاوت نکرده بود، بلکه پیوسته گلیم پوشیدی، و پیاده رفتی، و اسباب خانهٔ خود را تکفّل کردی.

یک روز در میان بازار می‌رفت؛ مردی را دید اَسپِست خریده بود و در راه نهاده، و کسی را طلب می‌کرد که به بیگار بگیرد. ناگاه سلمان فارسی به آنجا رسید؛ مرد او را نشناخت، و به بیگار گرفت، و او را[1] بر پشت او نهاد. سلمان آن را هیچ امتناع نکرد، و همچنان می‌رفت تا او را در راه مردی پیش آمد، و گفت: ''ای امیر! این را به کجا می‌بری؟'' آن مرد چون بدانست که او سلمان است در پای او افتاد، و دست او بوسه می‌داد و گفت: ''ای امیر! مرا در حِل کن[2]، و ندانستم'':

نشناختمت بــه چشم مــعنی　　　عیبم مکن اَلْغَــریبُ اَعْمی[3]

اکنون بار از سرمبارک بردار، تا خاک قدم تو توتیای دیده سازم. سلمان عذر او قبول کرد ــ و این کار از جملهٔ تواضع او بود ــ و گفت: ''قبول کرده‌ام که این بار به خانهٔ تو رسانم، مرا از عهدهٔ خود برون باید آمد.''[4] بیت:

از عهدهٔ عهد اگر برون آیـد مـرد　　　از هرچه گمان بری فزون آید مرد

پس سلمان آن بار به خانهٔ او رسانید، و گفت: ''اکنون من عهد خود وفا کردم، اکنون تو عهد کن تا هیچ کس را به بیگار نگیری، و متیقّن باش که برداشتن آنچه بدان محتاج باشی، در کمال تو نقصان نیفکند، و در مروّت تو قادح نیاید.''[5]

گذشت و بخشش امام حسن (ع)

آورده‌اند که جمعی از سادات بنی هاشم به مهمانی امیرالمؤمنین حسن (ع) آمده بودند، و از هرنوع مفاوضتی می‌کردند. دراثنای آن مطبخی[6] خوان آورد. ناگاه کاسه از دست او خطا شد و بر سرِ امیرالمؤمنین ریخت، چنانکه بشرهٔ او از تبش

۱ ــ یعنی آن بار اسپست را　۲ ــ یعنی مرا حلال کن و ببخشای که نشناختم.　۳ ــ یعنی غریب کور است.　۴ ــ یعنی من باید به پیمان خود وفا کنم.　۵ ــ یعنی به مردانگی تو آسیب نمی‌رساند.

۶ ــ یعنی آشپز، یاء در آخر «مطبخی» برای نسبت است.

آن آزرده شد.[۱] غلام، چون آن حالت بدید، از غایت حیرت بیهوش شد. چون با خود آمد گفت: ''ای خداوند، خدای، عزّوجلّ، می‌فرماید: وَالْکاظِمینَ الْغَیْظَ.[۲]'' حسن (ع) گفت: ''کَظَمْتُ غَیْظی، خشم فرو خوردم.'' دیگر گفت: ''می‌فرماید: وَالْعافینَ عَنِ النّاسِ.[۳]'' گفت: ''از تو عفو کردم، و از مال خودت[۴] آزاد کردم.'' غلام گفت: ''می‌گوید: وَاللهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنینَ.[۵]'' گفت: ''پانصد درمت بخشیدم، تا بدان معیشت خود مهیّا کنی.'' و این کرم و عفو از خاندان نبوّت بدیع و غریب نیست. وَاللهُ اَعلَم.

پادشاه و گناهکار

آورده‌اند که، در روزگار ملوک عجم، یکی از مقرّبان پادشاه جرمی کرده بود، و پادشاه بر وی متغیّر شده بود و در معرض تعذیب افتاده. روزی پادشاه با یکی از خواصّ خود در باب این مجرم مفاوضت پیوست.[۶] آن خاصگی با این مجرم بد بود، گفت: ''ای پادشاه، این جرم که او کرده است اگر بنده بودی او را سیاست کردی.[۷]'' ملک چون این بشنید، گفت:

''اکنون تو نیستی و منم. کردار من به خلاف کردار تو باید باشد.''

آن مجرم را عفو کرد و بنواخت. و همهٔ ملوک عجم این سخن را پسندیدند و بر دفاتر ثبت کردند.

و فایدهٔ این حکایت آن است که ملوک را کار به همّت خود باید کرد نه به اشارت مُشیران.

۱ ـ یعنی از حرارت آن، پوست صورت او آسیب دید.

۲ ـ *قرآن کریم*، سورهٔ *آل عمران*، قسمتی از آیهٔ ۱۲۸. یعنی مؤمنان فروخورندگان خشم‌اند.

۳ ـ قسمتی دیگر از همان آیه، یعنی بخشایندگان خطای مردم

۴ ـ یعنی از مال خود تو را

۵ ـ قسمتی دیگر از همان آیه، یعنی خدا نیکوکاران را دوست می‌دارد.

۶ ـ یعنی گفتگو کرد.

۷ ـ یعنی اگر من بودم، او را مجازات می‌کردم.

بازرگان حق ناشناس

در تواریخ مسطور است که فضلِ ربیع وزیر هارون الرّشیدبود. و چون نوبت خلافت به محمّد امین رسید، فضل در باب امیرالمؤمنین[1] قصدهای صریح کرد[2] و در بر انداختن او سعیها نمود. چون غرض او به حصول نپیوست، رایتِ رفعتِ مأمون از اوج ثریّا درگذشت و آتش اقبال امینُ منطفی شد.[3] فضل ربیع چون دید که فضل ایزد در حقّ او به عدل بدل شد و ربیعِ[4] رفاهیت به خریفِ[5] محنت انجامید، متواری شد و خود را پنهان کرد.[6]

مأمون را خدمتکاری قدیم بود که او را شاهک گفتندی. امیرالمؤمنین گفت: ''تو را هیچ خدمت نمی‌فرمایم جز آنکه متفحّص باشی تا فضلِ ربیع را به دست آری.'' و شاهک هر احتیاط که توانست به جای آورد، و هیچ کس فضل را نشان نداد.

چون مدّت تواریِ فضل امتداد پذیرفت[7] و از محنت تنهایی ملول شد، روزی مجهول‌وار[8] بر هیأت شتربانان جوالی بر پشت گرفت و از نهان‌خانهٔ خود بیرون آمد تا به موضعی دیگر نقل کند. سواری و پیاده‌ای از کسان مأمون می‌آمد. آن پیاده فضل را بشناخت، با سوار بگفت. سوار از پس فضل بتاخت، و فضل آن جوال از دوش به دوش دیگر انداخت. اسب او برمید و سوار از اسب بیفتاد. سوار به خود مشغول شد. فضل پاره‌ای برفت، سرایی دید درگشاده و پیرزنی آنجا نشسته. پیرزن را بر وی رحم آمد و گفت: ''در این خانه رو و در این بالا طاقی هست و آنجا بنشین.'' فضل در خانهٔ زال قرار گرفت. ناگاه همان سوار بیامد و پیرزن را گفت: ''مرا امروز صیدی به دام آمده بود که سبب توانگری من بود، امّا به سبب بدچشمی اسب، از دست من برفت.'' فضل این مقالت می‌شنید؛

۱ ــ مقصود مأمون است. ۲ ــ یعنی آشکارا به مخالفت او برخاست. ۳ ــ یعنی مأمون پیروز شد و به خلافت نشست و امین شکست خورد و کشته شد. ۴ ــ یعنی بهار ۵ ــ یعنی پائیز ۶ ــ یعنی چون فضل ربیع دید که توجّه و حسن عنایت خدا از او سلب شد و خوشی و آسایش او به درد و اندوه تبدیل یافت، پنهان شد. فضل ایزد معامله و رفتار خداست با انسان درخور استحقاق، و عدل برابر استحقاق. ۷ ــ یعنی چون مدّت اختفای فضل طولانی شد. ۸ ــ یعنی به طور ناشناس

ناگاه عطسه‌ای از وی جدا شد. پس سوار از پیرزن پرسید که ’’در این خانه کیست؟‘‘ زن گفت: ’’مرا واقعه‌ای عجب افتاده است. برادر زاده‌ای دارم و به دریا رفته بود، و بازآمده است، و در راه دزدان او را برهنه کرده‌اند. از تو شرم می‌دارد.‘‘ مرد گفت: ’’جامهٔ من به وی ده تا بپوشد.‘‘ گفت: ’’چنین کنم، امّا چند روز بوده است که گرسنه است و در خانه طعامی نیست، لطف کن و انگشتری به بازار بر و گرو کن و چیزی بیاور تا بخورد و جامه پوشد و پیش خدمت تو آید.‘‘ مرد گفت: ’’بده.‘‘ ــ و حلقه بستد و برفت.

پیرزن سبک[1] به بالا آمد و گفت: ’’ای شیخ، تو آن مرد گریخته هستی؟‘‘ گفت: ’’هستم.‘‘ گفت: ’’اکنون ماجرا شنیدی؟‘‘ گفت: ’’اکنون زینهار، که بیش[2] اینجا مُقام نکنی‘‘ فضل از آنجا برون آمد و متحیّروار می‌رفت ــ نه مقصدی معیّن و نه جایگاهی مهیّا. ناگاه به درِ سرایی عالی رسید و مانده[3] شده بود، گفت: ’’ساعتی اینجا بیاسایم‘‘؛ و بنشست. ناگاه آن سوار[4] از دور دید، گفت: ’’نباید[5] که کسی آشنا باشد، و صواب آن است که در این دهلیز روم تا این کوکبه بگذرد و آنگاه بروم.‘‘ پس در دهلیز رفت. از قضای خدای، آنجا سرای شاهک بود. آن قوم به درِ سرای رسیدند، و شاهک از اسب فرو آمد، و قدم در خانه نهاد، و بازنگریست، و فضل را بدید و بشناخت و گفت: ’’چون افتادی اینجا؟‘‘ گفت: ’’من تیر پرتاب قضاام و تیر پرتاب هرجای افتد.‘‘ شاهک چون صید و مرغ نیم بسمل دید، گفت: ’’این سوخته را نمک درخورد نیست.[6]‘‘ پس با وی به گشاده‌رویی و خوش سخنی درآمد و به جهت نشستِ او خانه مهیّا کرد. پس طعام پیش آورد؛ فضل گفت: ’’طعام زندگان خورم یا طعام کشتگان خورم؟[7]‘‘ گفت: ’’طعام زندگان.‘‘ پس سه روز او را مهمان داشت؛ بعد از آن گفت: ’’تو دانی، همچنان بر سرِ گریز می‌باش و من در طلب توام.‘‘

فضل از آنجا برون آمد و اندیشه کرد که در این نزدیکی بازرگانی بود که در

۱ ــ یعنی زود و بی‌درنگ ۲ ــ یعنی دیگر ۳ ــ یعنی کوفته و خسته ۴ ــ یعنی آن سوار را
۵ ــ یعنی مبادا که ۶ ــ یعنی آزردن این بیچارهٔ دلسوخته سزاوار نیست. ۷ ــ یعنی بعد از خوردن طعام زنده خواهم ماند یا کشته خواهم شد؟

ایّام دولت در اهتمام و تربیت من بودی.[1] به نزد او روم، باشد که مرا نگاه دارد. پس به درِ خانهٔ او رفت و در بزد. مرد از خانه برون آمد؛ فضل را دید؛ مرحبا گفت و به خانه درآورد و بنشاند. پس به درگاه خلافت رفت و بشارت داد که ''فضل نزدیک من است''؛ و شاهک برفت و فضل را بیاورد. چون فضل را چشم بر تخت مأمون افتاد، دل از جای برداشت[2] و حیات را وداع کرد؛ سر بر زمین نهاد و خدمت کرد. امیرالمؤمنین جواب سلام او بداد. گفت: ''ای فضل، هرچه از اوّل روز بر تو گذشت تا امروز، بازگوی.'' پس قصّه آغاز کرد، تا آنگاه که به حدیث آن پیر و گروگان برسید. مأمون خازن را فرمود که ''نزدیک او رو و بگویش که آن گرو بازستان.'' و چون به حدیث شاهک رسید، حال لطف و مهمانداری او تقریر کرد. مأمون گفت: ''اگر نه چنین بودی، مستحقّ تربیت[3] ما نبودی.'' چون حدیث به بازرگان رسید، امیرالمؤمنین فرمود که ''او را از شهر بیرون کنید که لئیم و بد عهد را در مُلکِ ما کار نیست ــ و من از فضل عفو کردم، تو نیز، ای فضل، از من عفو کن.''

بعد از آن فضل ایمن و خرّم مدّتی مدید در کنف دولت مأمون روزگار خوش گذرانید، و کمال عفو و مرحمت مأمون در این اغماض ظاهر گشت.

حلمِ پیغمبر اکرم (ص)

در کتاب *شرفُ النّبی* چنین آورده است که چون عبدالله سلام مسلمان شد، او را یاری بود از اَحبارِ جهودان که او را زید شعبه[4] گفتندی. عبدالله سلام می‌گوید: پیوسته او را به اسلام دعوت کردمی و مجلس شریعت باوی تقریر کردمی؛ البتّه مسلمان نمی‌شد. روزی به مسجد رسول رسیدم، دیدم در صف مسلمانان نشسته و اسلام آورده عظیم خوشدل شدم، گفتم: ''سبب اسلام توجه بود؟''گفت:'' تنها در خانه نشسته بودم و تورات می‌خواندم چون به نعت محمّد (ع)

۱ ــ یعنی از عنایت و حمایت من برخوردار بود. ۲ ــ یعنی بسیار ترسید، و به اصطلاح امروز دلش از جای کنده شد. ۳ ــ تربیت در اینجا به معنی توجّه و عنایت است. ۴ ــ یعنی زید بن شعبه به پانوشت ص ۱۳۵ مراجعه شود.

رسیدم، او را به تأنّی خواندم و ضبط کردم،[1] و با خود گفتم که صواب آن است محمّد را بیازمایم، تا این اوصافها[2] دروی هست یا نه؟ هر روز بیامدمی و در حرکات و سَکَنات و افعال و اقوال او مشاهده کردمی. تمامت آن نشانها را در وی بیافتم. در وی یک نشان مانده بود که در نعتِ او خوانده بودم که یَسْبِقُ حِلْمُهُ غَیْظَهُ وَ لایَزیدُهُ جَهْلُ الْجاهِلِ اِلاّ حِلْماً. یعنی حلم محمّد برخشم او غالب بُوَد، و هر چند با وی جفا کنند از وی جز حِلم نبینند. چون این همه نشانها در وی بدیدم، آن یک نشان مانده بود و می‌خواستم که آن نیز بیازمایم. روزی بر در مسجد نشسته بود؛ من از دور ایستاده بودم و می‌نگریستم. ناگاه اعرابیی دیدم که برناقه‌ای بود. درآمد و چون مهتر را، علیه‌السّلام، بدید، از ناقه فرو جست، و زبان به ذکر فاقه برگشاد[3]، و گفت: ''مرا از فلان قبیله فرستاده‌اند و در آنجا قحطی عظیم است و ایشان در ملّتِ توآند[4] و هیچ ندارند، و حال خود بر تو عرضه می‌کنند، و امید می‌دارند که در حقّ ایشان احسان فرمایی.'' مهتر (ع) روی به امیرالمؤمنین علی، کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ، کرد و گفت: ''یا علی، از فلان وجوه چیزی بر تو مانده است؟'' گفت: ''چیزی نمانده است.'' حیرتی بر مهتر (ع) غالب شد. من پیشتر آمدم و گفتم: ''یا رسول الله، اگر خواهی من تو را زر دهم، و به سَلَم خرما خرم و به وقت انقضای مهلت خرما به من تسلیم کنی[5].'' مهتر (ع) گفت: ''همچنین؛ و تو را خرمای نیکو بدهم، چون وقت درآید.[6]'' پس دیناری چند به مهتر (ع) دادم و از وی خرما خریدم. او زر به اعرابی داد و من منتظر بودم تا که مهلت سپری شود. چون نزدیک رسید ــ و هنوز یک هفته مانده بود ــ روزی به صحرا رفته بودم. مهتر (ع) را دیدم که به تشییع جنازه به صحرا برون آمد، و در سایهٔ درختی بنشست، و هر کس از یاران در گوشه‌ای بنشستند. من گستاخوار برفتم و گریبان او بگرفتم و گفتم: ''ای پسر ابوطالب[7]، من شما را نیکو شناسم

۱ ــ یعنی به حافظه سپردم. ۲ ــ اوصاف را که خود جمع وصف است دوباره با ''ها'' جمع بسته است، و این نوع جمعها در نظم و نثر قدیم فراوان است. ۳ ــ یعنی از فقر خویش سخن گفت. ۴ ــ یعنی آیین تو را دارند. ۵ ــ یعنی تسلیم کن. وجه اخباری به جای وجه امری ۶ ــ یعنی قبول می‌کنم و در موعد معیّن خرمای خوبی به تو می‌دهم. ۷ ــ ابوطالب عموی پیغمبر بود نه پدر وی، امّا چون در ایّام کودکی سرپرستی او را برعهده داشت از این جهت مرد یهودی او را طالب خوانده است.

که مال مردم بستانید و مماطلت و مدافعت پیش آرید، و هیچ می‌دانی که از مهلت چند مانده است؟'' و در مطالبت، این سفاهت[1] می‌کردم. ناگاه از پس او آوازی هایل شنیدم عمر خطّاب را دیدم که شمشیر کشیده بود و گفت: ''ای سگ، دور باش.'' ــ و خواست که شمیشر بر من زند. مهتر (ع) او را از آن منع کرد و گفت: ''بدین تهوّر حاجت نیست، او را وصیّت بایستی کرد به حلیمی و کریمی[2]''. آنگاه فرمود: ''ای عمر، برو و حقّ وی از فلان خرما به وی تسلیم کن، و بیست پیمانهٔ دیگر زیادت از حقّ وی بده، کفّارت آنکه او را ترسانیدی.''

عمر خطّاب، رَضِیَ‌اللهِ عَنْه، مرا ببرد و حقّ من به من تسلیم کرد، و بیست پیمانهٔ دیگر زیادت به من داد. عمر گفت: چه کنم! حلم محمّدی چنین اشارت می‌کند؛ به سبب آنکه از من رنجیدی تو را این انعام می‌دهد. زید شعبه می‌گوید: ''چون آن حلم مشاهده کردم، پیش مهتر (ع) آمدم و کلمهٔ شهادت بگفتم، و خود را در دایرهٔ اهل اسلام آوردم.''

تاعاقلان را معلوم شود که حلم تعویذی است که دشمن را دوست می‌گرداند، و تریاقی است که زهر جانگزای را دفع می‌کند.

ستایش در برابر نکوهش

آورده‌اند که عیسی (ع) روزی بر جماعتی بگذشت. آن جهودان در شأن وی سخنان شنیع گفتند، و عیسی (ع) ایشان را جز ثنا و محمدت هیچ نفرمود. یکی از حواریّون سؤال کرد که ''ای پیغمبر خدای، این الفاظ شنیع را چرا به ثنا و محمدت مقابله می‌فرمایی؟'' برلفظ مبارک راند که ''کُلُّ ما عِنْدَهُ یُنْفِق. هر کس آن خرج کند که دارد. چون سرمایهٔ ایشان این بد بود، بد گفتند؛ و چون در ضمیر من جز نیکویی نبود، از من جز نیکویی در وجود نیامد.''

۱ ــ یعنی در مطالبهٔ مال خویش از پیامبر، این گونه جاهلانه رفتار می‌کردم.

۲ ــ یعنی او را به بردباری و بزرگواری بایستی سفارش کرد.

سبب گریهٔ مرد حکیم

آورده‌اند که ذیمقرودوس حکیم را پسری کشته شد؛ بگریست. جماعتی از حکما، که اکفا و اقران او بودند، آن را از وی شنیع شمردند و گفتند: ''گریستن و جَزَع نمودن بر فرزندان از مبتدیان پسندیده نیاید[1] خاصّه از کسی که به قوانین علم و حکمت مدّتهای مدید ارتیاض نموده باشد و در فنون علم قبّهٔ آفتاب و قبلهٔ جهان گشته، زشت‌تر بود.[2]'' ذیمقرودوس گفت: ''مَعاذَ الله[3]، من به پسر چگونه گریه کنم، و به رأی ثاقب دانسته بودم که بهار حیاتِ هیچ گل نشکفد که خریف اجل آن را پژمرده نکند، و بر کارگاه حدوث هیچ کسوتِ وجود نبافتند که فرسودهٔ آسیب فنا نگردد[4]؛ ولیکن اشارت عقل و تنبیه حکمت ما را معلوم گردانیده است که هر مخلوقی را اجلی مقدّر است که چون نازل گردد ارتحال به دار آخرت یک لحظه اهمال و تأخیر احتمال نکند.[5] چنانکه حق، تعالی، می‌فرماید: لایَسْتَأْخِرونَ ساعَةً وَلایَسْتَقْدِمُونَ[6]. در آن حالت که فرزند من کشته شد، اگر کشتن نبودی به سببی دیگر هلاک شدی. اکنون گریستن من به سبب آن مسکین[7] است تا[8] نام وی سبب خون ریختن در جریدهٔ مجرمان ثابت می‌شود.''

و تا نفس به کمال حکمت مؤیّد نباشد، او را این تحمّل نتواند بود که شفقت او مرکشندهٔ پسر خود را شامل باشد.

حلم مأمون

آورده‌اند که امیرالمؤمنین مأمون بر نشسته بود و در کوکبهٔ دولت می‌رفت، و خواصّ و مقرّبان در رکاب او می‌شدند. صاحبِ حاجتی در گوشه‌ای نشسته بود، وقصّه نوشته، و منتظر فرصت می‌بود. مأمون برسید؛ آن مرد برخاست و قصّه در

۱ ــ یعنی پسندیده نیست. ۲ ــ یعنی از کسی که مدتهای طولانی به علم و حکمت پرداخته و در انواع دانش به نهایت استادی و کمال رسیده باشد ناپسندیده‌تر است. ۳ ــ یعنی پناه برخدا ۴ ــ یعنی هیچ آفریدهٔ ذیروحی به وجود نمی‌آید مگر آنکه گرفتار مرگ می‌شود و تمام موجودات جهان محکوم به فنا هستند. ۵ ــ یعنی هر آفریده‌ای ساعت مرگ معیّنی دارد که چون فرا رسد لحظه‌ای درنگ و تأخیر رخ نخواهد داد. ۶ ــ *قرآن ـ کریم*، سورهٔ *اعراف*، قسمتی از آیهٔ ۳۴. یعنی ساعتی از مرگ پس و پیش نمی‌افتند. ۷ ــ یعنی قاتل بیچاره ۸ ــ تا = که

هوا کرد.[1] اسب مأمون برمید و او را از پشت خود بینداخت، چنانکه او کوفته شد. خدمتکاران قصد رنجانیدن او کردند. مأمون ایشان را منع کرد. برخاست و سوار شد، و آن بیچاره برخود خشک شده بود[2]. امیرالمؤمنین، چون خوف و حیرت او بدید، بر وی ببخشود و قصّهٔ غصهٔ او را برخواند، و دوات و قلم خواست، و هم بر پشت مَرکَب، قصّهٔ او جواب فرمود و حاجت او روا گردانید. و این حلم از وی باقی ماند.

شجاعت و حاضرجوابی

ربیع حاجب گفت: «وقتی مردی به نزدیک من آمد و قصّه رفع کرد که به نزدیک بیگانگان کوفه ودایع بنی‌امیّه بسیار است ــ از زر و صامت و ناطق و جواهر و غیر آن. منصور گفت: ''او را نگاه‌دار و کسی را بفرست تا آن کس را که او نشان می‌دهد حاضر آرند.'' چنان کردم؛ و چون آن مرد را بیاوردند منصور آن مرد را پیش خواند و گفت: ''چنین نمودند که از آن بنی‌امیّه به نزدیک تو ودایع است، باید که به وجهی نیکوتر آن را بازدهی و ما را به درشتی محتاج نگردانی.'' آن مرد بی‌وهم و بی‌ترس گفت: ''یا امیرالمؤمنین، تو وارث بنی‌امیّه‌ای؟'' گفت: ''نه.'' گفت: ''وصّی ایشانی در ترکاتِ ایشان؟'' گفت: ''نه.'' گفت: ''پس، از من چه می‌طلبی، چیزی که در شریعتْ تو را حقّ طلب آن نیست، نه در این جهان و نه در آن جهان؟''

منصور سر در پیش افکند و اثر خشم در وی پدید آمد. پس سر برآورد و گفت: ''بنی‌امیّه مسلمانان را خیانت کردند در مال و غنایم، و خزانه‌ها نهادند، و اموال مسلمانان در دست ایشان است، و من خلیفهٔ مسلمانانم. واجب است که آنها[3] از ایشان بستانم، و در بیت‌المال نهم.'' آن مرد گفت: ''یا امیرالمؤمنین، ایشان غاصب بودند و ظلم کردند، بگذار تا در قیامت جواب آن مال، ایشان

۱ ــ یعنی شکایت نامه را بالا برد.
۲ ــ یعنی بسیار ترسیده و قدرت حرکت از او سلب شده بود.
۳ ــ یعنی آن اموال و غنایم را

گویند؛ تو می‌ستانی تا فردا جواب آن مالها از تو طلبند و گویند ما ستدیم و نهادیم، و منصور از ما بازستد؟» امیرالمؤمنین روی سوی ربیع آورد و گفت: «بر این مرد به شرع و معاملت چیزی واجب نمی‌شود[1].» ربیع گفت: «چنین است.» پس منصور آن مرد را گفت: «هیچ حاجت داری؟» گفت: «دارم، و آن، آن است که خلیفه بفرماید ربیع را تا نامهٔ سلامتی من به سوی کوفه برند به نزدیک عیال من، که ایشان ترسیده‌اند، تا ایمن شوند.» فرمود تا نامهٔ او به کوفه فرستادند و گفت: «حاجتی دیگر داری؟» گفت: «دارم، و آن، آن است که امیرالمؤمنین بفرماید تا آن غمّاز را پیش من آرند تا او را ببینم، و سوگند خورم به خدای و آفریدگاری که بازگشت همه خلق بدوست، که از آنِ بنی‌امیّه هیچ ودیعتی پیش من نیست، امّا از عقل خود نشمردم که در روی امیرالمؤمنین انکار کنم، و آنچه گفتم دانستم که به رستگاری نزدیکتر باشد.»

منصور فرمود تا ساعی را بیاوردند. کوفی، چون او را بدید، گفت: «یا امیرالمؤمنین از بیعت تو بیزارم اگر نه این بندهٔ درم خریدهٔ[2] من است، و سه هزار درم بدو دادم تا تجارت کند و ربحی که باشد مرا از آن نصیب کند. اکنون برباری[3] مرا خدمتی چنین کرد و در خون من شد[4].»

منصور، چون این بشنید، خشم در وی اثر کرد و گفت: «یا ربیع، عُقابَین بخواه تا سزای این کافر نعمت بدهیم.» غلام، چون خود را در چنگ بلا دید، گفت: «یا امیرالمؤمنین، مرا عفو فرمای که این مرد خواجهٔ من است وراست می‌گوید، و من آن زرها ضایع کرده بودم، و از او ترسیدم و بر وی افترا کردم تا از وی بِرَهَم.» منصور گفت: «این غلام مستحقّ عقوبتهاست و من او را به تو بخشیدم.» آن مرد گفت: «او را آزاد کردم و قبول کردم که او را سرمایه دهم تا بدان تجارت کند و ضایع[5] نماند.» امیرالمؤمنین گفت: «در نیکویی کردن اسراف کردی، آزاد کردن تمام بود[6]، مال بخشیدن دیگر حاجت نبود.» گفت:

۱ ــ یعنی چیزی دامنگیر و متوجّه او نمی‌شود. ۲ ــ یعنی این، بندهٔ زر خرید من است، اگر دروغ گفته باشد از بیعت تو بیزارم. ۳ ــ چنین است در نسخه‌های موجود، و مبهم است. ۴ ــ یعنی قصد جان مرا کرد. ۵ ــ یعنی بیکار و بی‌ثمر ۶ ــ یعنی آزاد کردن کافی بود.

''اگر چه او بد کردار است، امّا بدان سبب که بـه واسطهٔ او بـدین بـارگاه جـای یافتم و شرف مکالمت امیر المؤمنین مرا بحاصل آمد، حقّی بزرگ بود.'' منصور اورا محمدت گفت، و با تشریف و انعام باز گردانید.»

ربیع گفت: ''پس از آن هیچ کس نیامد که در خصومتی پیوست یـا مـظلمتی کرد که نه منصور گفتی[1]: فدای یار کوفی باد که من حاضر بیانی و جـواب قـاطع گفتن مثل او ندیدم.''

و این حکایت متضمّن فـوایـد بسیار است، تا عاقـلان بـر هر اهلی و نـااهلی اعتماد نکنند، تا سبب غرامت و ندامت ایشان نگردد.

همّت بلند

آورده‌اند که یعقوب لیث در اوّلِ حـال سفّـاکی و بـــیباکی آغاز نـــهاد، و از رویگری اعراض کرد. او را گفتند: ''تو مرد رویگری.'' گفت:'' مرا دریغ آید که جان شریف.و عمر عزیز خود را در اصلاح دو سه من روی به فنا رسانم؛ و چـون معلوم است که هر آینه روزی جام فنانوش می‌باید کرد، باری، چیزی طلبم که اگر بیابم نامی بماند و اگر نـیابم در آن کشته شوم و مـعذور کشته شوم.'' لاجـرم بـه سبب این همّت بدان مقام رسید، و حکایت وی در این کتاب ذکر کرده آمد.

اطلس و گلیم

میمون روایت کند از عمر بن عبدالعزیز، رحمة الله عَلَیه، که پـیش از آن کـه منصب خلافت به جمال همایـون او آراسته شد[2]، روزی یک تـای اطلس بـر وی عرضه کردند، و خواست که آن را برای خود بدوزد، و هشتاد دیـنار آن را قـیمت کردند. به دست آن را بمالید، گفت: ''ایـن درشت است و تـن مـن احتمال ایـــن نکند[3].'' چون مدّتی بگذشت و بر سریر خلافت نشست روزی بـفرمود تـا تـایی

۱ ــ یعنی بعد از آن هرگاه کسی بـه شکایت و دادخواهی پیش منصور می‌آمد، وی می‌گفت: ''فدای ...

۲ ــ یعنی پیش از آنکه به خلافت برسد. ۳ ــ یعنی تـحمّل درشتی آن را نـدارد.

گلیم از بازار بیاوردند، و گفتند: ''بهای آن شش درم است.'' آن را به دست بسود و گفت: ''نرم است؛ نرم است؛ اگر این را بپوشم از رنج درویشان بی‌جامه ۱
که در رعایت منند[1]، بیخبر مانم.''

میمون می‌گوید که من او را از آن اطلس یاد دادم[2]، و از این تفاوت فاحش عجب داشتم. عمر بن عبدالعزیز در روی من تبسّم کرد و گفت: ''بدان که مرا نفسی است شریف، و همّتی بلند دارم. و هیچ درجتی نیابم که به درجهٔ بلندتر از آن کوشم، و آن روز در طلب ملک دنیا بودم، بی‌آن تحمّل میسّر نبود، و امروز به درجهٔ طلب ملک آخرتم، تحّمل چگونه به دست آید؟''

میمون می‌گوید: ''مرا از آن کمال همّت او عجب آمد. بر وی دعا گفتم.''

دست‌پیمان[3] یعقوب لیث

آورده‌اند که چون یعقوبِ لیث از حدّ صبا به حدّ بلوغ رسید، پیری که نزدیکتر اقارب او بود او را گفت که ''خاطر من به حال تو ملتفت است[4]. دست‌پیمانی راست کن[5] تا کسی را از بهرِ تو بخواهم.'' یعقوب گفت: ''آن را که من می‌خواهم دست پیمانی راست کرده‌ام.'' پیر گفت: ''تو را استظهاری[6] نمی‌دانم، به من نمای[7] تا ببینم.''

یعقوب به خانه رفت و شمشیری بیرون آورد و گفت: ''ای پدر...[8] که ملک مشرق و مغرب را خِطبه خواهم کرد، و او را دست پیمانی بهْ از این نیست. بیت:

با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست
قهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست

۱ــ یعنی در تحت حمایت من هستند. ۲ــ یعنی داستان آن اطلس را به یادش آوردم. ۳ــ یعنی چیزهایی از نقد و جنس و زر و زیور که داماد، پیش از عروسی، به خانهٔ عروس می‌فرستد. ۴ــ یعنی من در اندیشهٔ تو هستم. ۵ــ یعنی آماده کن. ۶ــ استظهار یعنی پشت گرمی، و کنایه از مال و ثروت است که مایهٔ پشت گرمی است. ۷ــ یعنی نشان بده. ۸ــ نسخه افتادگی دارد.

تقسیم عادلانه!

در کتب حکما مسطور است که وقتی در مـرغزاری بـا نُـزهت کـه اَزهارِ آن آسایش جان بـود، شیری شورانگیزْ کـین‌آور خـونریزْ مسکن داشت، و گـرگی و روباهی در خدمت او بودند و از بقایای فَریسهٔ او قوت خود می‌ساختند.

یک روز، شیر صیدی را بکشت و به گرگ اشارت کرد کـه ''ایـن گـوشت میان ما قسمت کن''. گرگ آن گوشت بـه سه قسم کـرد: یک قسم در پـیش شیر نهاد، و یک قسم پیش روبـاه نـهاد، و قسم دیگر را بـرای خـود نگه داشت. شیر چون این مساوات بدید، مواسات را بگذاشت[1] و پنجه بزد، چنانکه سر گـرگ را در پای افتاد. پس روباه را گفت: ''این گوشت را میان من و خود قسمت کـن''. روباه جمله را دز پیش شیر نهاد. شیر را از آن ادب او عجـب آمـد، گـفت: ''ای روباه، این ادب از که آموختی؟'' گفت: ''از شیر و گرگ''.

و این حکایت تنبیه است مر جملهٔ عقـلا را کـه در افـعال و اقـوال از دیگران اعتبار گیرند، و اخلاق دیگران را امـام سازنـد، و از آنـچه بـه دیگری رنج رسد گِرد آن نگردند تـا سر دفـتر مکارم اخـلاق مـحصولِ ایشان گردد، و مؤدّب و مهذّب گردند.

تسلیم و رضا

منارة بن عدنان می‌گوید که «مُنهیان به خدمت امـیرالمؤمنین هارون‌الرّشید اِنها کردند که ''در دمشق از بقایای[2] بنی‌امیّه مردی است خداوندِ جاه و دستگاه و مال بی‌نهایت دارد و ضِیاع و عَقار بی‌شمار، و فرزندان و موالی بسیار دارد، و هر سال به غزوِ روم رود، و استعداد و لشکری تمام دارد''.

هارون‌الرّشید را این معنی در طبع جایگیر آمد و، از آنجا که خیالات مـلوک باشد، اندیشید که نباید که روزی فتنه‌ای زاید، و کثرت عُدّت و آلت و انـبوهی او را باعث و مُحَرّض آید در آنچه فسادی کـند. در آن حـال هارون‌الرّشید در کـوفه

۱ ــ یعنی یاری و غمخواری را فراموش کرد. ۲ ــ یعنی از بازماندگان و فرزندان

بود. پس مرا بخواند و فرمود که ''این ساعت بیرون رو و جمّازگان مهیّا کن؛ صد نفر غلام در مصاحبت تو بیایند به دمشق، و بندی گران با خود ببر، و مُقام به وثاق وی کن و فرمان بدو رسان که تو را به حضرت می باید آمد. اگر امتثال نماید[1] و اگر نه او را بند کن و به نزدیک ما آور، و سیزده روز تو را مهلت است ــ شش روز رفتن و شش روز آمدن و یک روز مقام کردن. و محملی مهیّا کرده‌ام تا به وقت مراجعت یک طرف تو نشینی و دیگر طرف او''. ــ و مثال و بند به من سپردند و برفتم.

چون روز ششم بامداد به دمشق شدم، از راه به وثاق او رفتم. سرایی دیدم عالی برکشیده[2] وخلقی وحاشیه‌ای[3] انبوه. به دستوری در رفتم.[4] چون آن قوم مرا بدیدند، از خدمِ من سؤال کردند که ''این کیست؟'' گفتند: ''منارة بن عدنان است، رسول امیرالمؤمنین، که به نزد صاحب شما آمده است''. ایشان خاموش گشتند. چون در آنجا رفتم، دیدم مجلسی آراسته و جمعی انبوه نشسته. گمان بردم مگر[1] این مرد در میان ایشان است. برخاستند و مرحبا گفتند، و در تعظیم من مبالغت نمودند. گفتم: ''صاحب این خانه در این میان است؟'' گفتند: ''نه، ما فرزندان اوئیم، و در گرمابه است''. برفتند و او را خبر دادند، و من در حال سرای و حواشی او تطلّع می کردم. در فکر افتادم که مگر متواری گشت. عاقبت او را دیدم که بیامد. پیش او برخاستم، و با او جمعی انبوه از فرزندان و غلامان[6]. سلام گفت و در پهلوی من بنشست، و از حال امیرالمؤمنین و استقامت امور او پرسید، بر وفق مزاج جواب او گفتم. پس طبقهای میوه آوردند، و مرا گفتند: ''چیزی تناول کن''. از آن امتناع کردم. ایشان تمام به کار بردند.[7] پس طعام خواست، مائده‌ای نیکو ــ چنانکه موائد ملوک باشد ــ بیاوردند. مرا گفتند: ''از

۱ ــ از این جملهٔ شرطی، جواب شرط حذف شده است و جمله می‌بایست چنین باشد: اگر امتثال نماید، چه بهتر و...، این نوع حذف در متون کهن دیده می‌شود، ناصرخسرو گوید:

اگر بار خرد داری وگرنه سپیداری سپیداری سپیدار

۲ ــ یعنی بلند ۳ ــ یعنی چاکران و زیردستان ۴ ــ یعنی طبق فرمان داخل شدم، یاءِ ''دستوری'' یاءِ مصدری است. ۵ ــ یعنی شاید ۶ ــ یعنی در حالی که با او جمعی انبوه بودند. ۷ ــ یعنی خوردند.

این بخور''. از آن طعام هم اِبا کردم.

چون از طعام فارغ شدند، بخور خواست و در خود مالید، و به نماز پیشین مشغول شد، و نمازی با خضوع و خشوع بگزارد. پس روی به من آورد و گفت: ''موجب آمدن چیست؟'' من فوراً متفکّر شدم که با من جز پنج غلام نبود، دیگر جایها فروآورده بودند.[1] گفتم: ''امیرالمؤمنین مرا به مهمّی فرستاده است''؛ و مثال به وی دادم. چون آن را بخواند فرزندان را جمع کرد و سوگندهای مغلّظهٔ عظیم از طلاق و نذر و حجّ پیاده و امثال این بگفت که از این ساعت هیچ‌کس از اولاد و اتباع و اشیاع من آنجا ننشیند و تمامت خدم و حشم به خانه‌های خود روند و جمعیّت[2] نکنند تا کار من با این مرد برچه قرار گیرد.[3] چه، امیرالمؤمنین مرا استدعا فرموده است[4] و روا نباشد که یک ساعت اینجا مُقام کنم. پس گفت: ''بگو تا بند بیارند'' و آهنگر را حاضر کردند و بند بر پای او نهاد. غلامی را گفت تا او را در محمل نشاند، و من در طرفی دیگر نشستم، و آن بزرگ هیچ‌کس از غلامان با خود همراه نکرد؛ و در آن حال به روی گشاده با من سخن می‌گفت تا به دیهی رسیدیم، گفت: ''این ملکِ من است'' و از آنجا گذر ما بر مزرعه‌ای افتاد، گفت: ''این هم ملک من است''. من این کلماتها[5] از وی استماع می‌کردم. پس او را گفتم که ''مَرا از تو عجب می‌آید که تو را معلوم است که مرا امیرالمؤمنین به طلب تو فرستاده است، و در این حال از اهل و اتباع جدا مانده‌ای، و معلوم نیست که عاقبت کار تو بر چه جمله خواهد بود، و به دلِ فارغ، صفت[6] باغ و بستان و دیه و ملک خود می‌کنی، و به فراغِ دل و سکونِ خاطر به مفاوضه مشغول شده‌ای!''.

چون این کلمات استماع کرد، گفت: ''دریغ، فراست من در حقّ تو خطا شد! من تو را مردی کاملِ عاقل تصوّر می‌کردم، و گمان می‌بردم که قربت تو به حضرت،[7] تو را سزاوار درجات رفیع گردانیده''. اکنون گمان من خطا شد، و

۱ ــ یعنی بقیهٔ غلامان در جای دیگر مسکن کرده بودند. ۲ ــ یعنی اجتماع ۳ ــ یعنی به کجا منجر می‌شود. ۴ ــ یعنی به احضار من فرمان داده است. ۵ ــ ''کلمات'' را که خود جمع کلمه است دوباره با ''ها'' جمع بسته است. ۶ ــ یعنی وصف ۷ ــ یعنی پیشگاه خلیفه

کلام تو ماننده کلام عوانان می‌بینم، و آنچه مرا به سیاست امیرالمؤمنین تهدید می‌کنی. به خدایی که ناصیت امیرالمؤمنین در قبضهٔ قدرت اوست، که سمّ ارقم به هیچ آفریده مضرّت و منفعت نتواند رسانید بی‌ارادت[1] او. من نیز در حقّ امیرالمؤمنین گناهی نکرده‌ام که از آن بترسم، و به گفتِ[2] حاسدان و غمّازان که در باب من حسد برده‌اند و دروغی باز نموده‌اند، چون او را بیگناهی من معلوم گردد، دانم که از ایذای من بپرهیزد، و مرا عزیز و مکرّم باز گرداند. و اگر در سابقهٔ حکم ازلی حکمی دیگر بوده است،[3] و اجل به آخر آمده، جهد و کوشش مفید نباشد، رَضینا بِقَضاءِ اللهِ.[4] پس در غم خوردن چرا فکرت کنم؟ و من به حضرت اکرم‌الاکرمین[5] نیکو گمانم، و بحمدالله صبر برجاست، و زبان به شکر نعم مولی[6] گشاده، و دل در مقام تسلیم و رضا ثابت. و چنین پنداشتم که از این معانی نیکوشناسی[7] و هیچ دقیقه[8] بر تو پوشیده نیست. اکنون بر عقل تو واقف گشتم، با تو سخن نگویم تا رسیدن به حضرت امیرالمؤمنین''. پس روی از من بگردانید و به قرآن خواندن مشغول شد.

و چون روز سیزدهم به کوفه رسیدیم، مخبران به استقبال آمده بودند؛ چون ما را بدیدند، برفتند و امیرالمؤمنین را اعلام دادند، و چون درآمدم و موقف خلافت را بوسه دادم، فرمود که ''جملگی حال از اوّل تا به آخر بازگوی، و باید که یک دقیقه را اهمال نکنی.[9] ''تمامت حال از اوّل تا به آخر حکایت کردم. چون بدانجا رسیدم که فرزندان و اتباع را سوگند داد و بند خواست و برپای نهاد، امیرالمؤمنین را دیدم که رخسار او برافروخت و عرق حیا از جبین او روانه شد. چون آن فصول باز راندم، امیرالمؤمنین فرمود که ''راست می‌گوید، و او مردی نیک است، و حاسدان قصد او کردند''. پس فرمود که ''برو و بند از پای او بردار''. پس برفتم و بند از او برداشتم و او را به حضرت آوردم. چون نظر

۱ ــ یعنی بدون ارادهٔ خدا
۲ ــ یعنی گفتهٔ
۳ ــ یعنی اگر خواست خداوند و حکم سرنوشت چیز دیگری است.
۴ ــ به حکم خدا خشنود گشتیم.
۵ ــ یعنی کریمترین کریمان؛ مقصود خداست.
۶ ــ یعنی آقا و سرور، و مقصود خداست.
۷ ــ یعنی از این قبیل مسائل آگاهی کامل داری.
۸ ــ یعنی نکته، نکتهٔ باریک
۹ ــ یعنی نکته‌ای را ناگفته نگذاری.

امیرالمؤمنین بر وی افتاد، عرق حیا در اطراف روی هارون‌الرّشید می‌گشت. آن مرد خدمت کرد،[۱] و فرمود که بنشیند، پس فرمود که ''به سمع ما رسانیدند که تو را شرفی و بزرگی هست، خواستم که تو را ببینم و سخن تو بشنوم، و در حقّ تو احسان فرمایم. اکنون همه را معلوم شد،[۲] حاجتی که داری بخواه''. گفت: ''حاجت من آن است که امیرالمؤمنین مرا اجازت فرماید تا به نزدیک اهل و فرزندان روم، که ایشان به سبب این واقعهٔ من متفکّر و پریشان‌خاطر باشند''. فرمود که ''این یکی به اجابت مقرون است، امّا حاجت دیگر بخواه که به مصالح معاش تو تعلّق دارد و جاه تو بدان بیفزاید''. گفت: ''من به عدل شامل امیرالمؤمنین مستغنی‌ام، و کارهای من منظّم است و احوال من مستقیم، و همچنین امور اهل شهر از عدل امیرالمؤمنین نظامی دارد و جمله در ظلّ جلال او روزگار می‌گذرانند''.

چون این کلمات بگفت، امیرالمؤمنین گفت: ''در حفظ و حمایت الهی به شهر خود بازرو، و اگر مهمّی باشد به حضرت ما بازنمای[۳] تا بر مراد تو به اتمام رسد''. آن مرد خدمت کرد و بازگشت. امیرالمؤمنین فرمود که ''یا مناره، همین ساعت به مصاحبت او بازگرد، و او را به وثاق خود بازرسان، آنکه مراجعت نمای. و فرمان است[۴] که چیزی ازو نستانی که صلت و تشریف[۵] تو مهیّاست''. و چون با او برفتم، حقّ من بشناخت و در حق من الطاف بسیار نمود، و چون مراجعت کردم، امیرالمؤمنین مرا ده‌هزار[۶] و تشریف داد».

و فایدهٔ این حکایت آن است که سلامت نفس و خویشتن‌شناسی، مرد را از مهالک تلف خلاص دهد، و از ورطه‌های محنت برون آرد، و عاقبت فرجام او به خیر گردد.

۱ ــ یعنی مراسم تعظیم و ادب را به جای آورد. ۲ ــ ظاهراً ''را'' از نظر معنی زاید است یعنی همهٔ (ماجرا) معلوم شد. ۳ ــ یعنی اگر کار مهمی پیش آید به اطّلاع ما برسان. ۴ ــ یعنی فرمان می‌دهم.
۵ ــ یعنی خلعت ۶ ــ یعنی ده هزار درهم، و شاید دینار

نتیجهٔ دانش اندوزی

اصمعی می‌گوید: «در آن ایّام که من تحصیل می‌کردم و به فقر و فاقه روزگار می‌گذاشتم،[1] هر بامداد که صبح صادق پیراهن نیلی خود چاک کردی،[2] من دُرّاعه پوشیدمی و از برای طلب علم از خانه بیرون آمدمی. در راهگذر من بقّالی بود فضول، و از من سؤالی کردی که ''به کجا می‌روی؟'' گفتمی: ''به نزدیک فلان محدّث'' و به وقت مراجعت همان سؤال بکردی، و گفتی: ''تو روزگار خود ضایع می‌کنی، و ثروتی و نعمتی نداری، چرا حِرفَتی نیاموزی که قوت تو از آن حاصل شود؟ این جمله کاغذها به من ده تا در خمره‌ای کنم و آب در آن ریزم، تا یک هفته دیگر که نگاه کنی همه آب بُوَد و تو را از آن هیچ فایده نَبُوَد.'' پیوسته آن فضول، از این نوع، مرا ملامت کردی و من از آن می‌رنجیدم، تا محنت فقر به غایت برسید و جامهٔ من خُلقان شد، و چندان میسّر نمی‌گشت[3] که پیرهنی خود را خریدمی.

روزی بر درِ خانه ایستاده بودم و فکرت می‌کردم؛ خادمی بیامد و گفت: ''امیر بصره، محمّد، تو را می‌خواند''. گفتم: ''او مرا چه شناسد؟ من مردی مُعیلِ درویشم، و نیز با این جامهٔ خَلَق نزدیک او چگونه روم؟'' خادم بازگشت و آن حال و پریشانی من با امیر بازگفت. درحال دیدم که هزار دینار زر و تختی جامه بر سر آن[4] بیاوردند، و گفت: ''جامه بدل کن و بیا تا مهمّی[5] که هست با تو تقریر کرده آید''. چون جامه بدل کردم، و اطراف را مهذّب گردانیدم[6] و به خدمت امیر محمّد شدم، امیر در حقّ من الطاف بسیار کرد و گفت: ''تو را به جهت تأدیب پسر خلیفه اختیار کرده‌ام، ساخته[7] می‌باید شد تا به بغداد روی و بدان قیام نمایی''.

پس به بغداد روانه شدم و شرف دستبوس امیرالمؤمنین هارون‌الرّشید دریافتم. فرمود که: ''بعد از استخارت و استشارت تو را برای تأدیب این فرزند

۱ ــ یعنی می‌گذرانیدم. ۲ ــ یعنی هر روز صبح زود ۳ ــ یعنی این اندازه قدرت و امکان نداشتم.
۴ ــ یعنی یک دست لباس روی آن ۵ ــ یعنی کاری واجب و مهم ۶ ــ یعنی به اصطلاح امروز سر و وضع خود را مرتب و پاکیزه گردانیدم. ۷ ــ یعنی آماده

اختیار کرده‌ایم. باید که در آن شرط نصیحت به جای آری، و هیچ دقیقه از دقایق تفهیم و تعلیم مهمل نگذاری.[1] باشد[2] که وقتی امام مؤمنان گردد''.

پس خدمت کردم.[3] و مرا به مکتب‌خانه بردند، و امیرمحمّد[4] را بیاوردند، و رسم نثار به جای آوردند،[5] و هر ماهی هزار درهم وظیفه[6] معیّن کردند. و هر مال که مرا به دست می‌آمد، به بصره می‌فرستادم، و به جهت من سرایها عمارت می‌کردند.

و چون چند سال بر این برآمد و امیرمحمّد اهلیّتی بکمال[7] حاصل کرد و از هر علمی حظّی یافت، از خدمت امیرالمؤمنین التماس نمودم تا محمّدِ امین را امتحان کند؛ و چون امتحان فرمود اعتقاد او در باب من بیفزود، و فرمود که ''می‌خواهم که روز آدینه خطبه بگوید''. گفتم: ''غم آن‌خورده‌ام[8] و ده خطبهٔ غَرّا یاد گرفته است''.

پس روز آدینه به مسجد آمد و شرط خطابت و امامت را تقدیم نمود[9] و نثارها کردند.[10] پس فرمود که: ''چه آرزو داری؟'' گفتم: ''به انعام امیرالمؤمنین آرزوهای خود یافتم، امّا اگر امیرالمؤمنین اجازت فرماید تا به بصره باز روم و اهل شهر انعام امیرالمؤمنین در حقّ من بشناسند، از کرم او بدیع نبود.'' پس مرا اجازت داد و مثال فرمود که: ''جمله معاریف بصره باید که به خدمت اصمعی آیند''. و مرا به اعزاز و اکرام به بصره فرستادند، و در سرای قدیم خود نزول کردم.

روزی آن بقّال فضول با جماعتی به نزد من آمد. چون او را بدیدم، گفتم: ''شیخا، آن کاغذ را در خُنب کردم و آب در وی ریختم، دیدی که چه ثمره آورد؟'' بیچاره در مقام اعتذار و استغفار آمد و گفت: آنچه گفته بودم از سر جهل بود، و معلوم شد که علم اگر چه دیر ثمره دهد امّا از فواید دینی و دنیایی خالی نباشد».

۱ ــ یعنی هیچ نکته از نکات تعلیم و تربیت را نادیده نگیری. ۲ ــ یعنی ممکن است. ۳ ــ یعنی سر فرود آوردم. ۴ ــ مقصود محمّد امین پسر هارون است. ۵ ــ یعنی زر و سیم بر سر و پای من افشاندند. ۶ ــ یعنی مقرّری و حقوق ۷ ــ یعنی شایستگی کامل ۸ ــ یعنی فکر آن را کرده‌ام. ۹ ــ یعنی مراسم خواندن خطبه و امامت را به جای آورد. ۱۰ ــ یعنی زر و گوهرها افشاندند.

و نیز گفته‌اند: ''اَلْعِلْمُ یُعْطِی وَ اِنْ کانَ یُبْطِی.''[۱] بیت:

از فایدهٔ علم تو گر خور[۲] داری — از قدر همیشه پای بر خور داری[۳]
پیوسته نهال علم و دانش می‌دار — زیرا که زعلم هست برخورداری[۴]

نوش و نیش

آورده‌اند که در آن وقت که امیر سعید، نصربن احمد سامانی، مر امیر علی را به طرف خراسان می‌فرستاد، روزی او را بخواند و با وی مفاوضت پیوست.[۵] در اثنای آن حال رخسار امیر علی متغیّر شد، لکن به هیچ‌حال سخن قطع نکرد تا آن مفاوضت بپرداخت[۶] و از آنجا بیرون آمد. جامه را بیرون کرد، کژدمی در جامهٔ او رفته بود و نیش می‌زد. گویند: هفده جای او را زخم زده بود.

چون این خبر به امیر سعید رسید، به غایت متعجّب شد. او را بخواند و پرسید که ''چرا هم از اوّل برنخاستی، و آن زحمت از خود دفع نکردی؟'' گفت: ''شرم بود که با نوش سخن تو از نیش کژدم اندیشه کنم. اگر من در مشاهدهٔ تو[۷] با نیش کژدمی صبر نتوانم کرد، در غیبت خدمت تو، در مقابلهٔ خصمان، بر تیغ ایشان چگونه صبر توانم کرد؟''

امیر سعید را از آن ادب و فصاحت او عجب آمد، و این جواب لطیف از وی بپسندید، و در اِقطاع وی بیفزود، و مرتبهٔ او را عالی گردانید. و چون او را مستزید کردند، خلل کلّی در ملک سامانیان پدید آمد، و سبب زوال دولت ایشان شد.

۱ ــ یعنی علم نتیجه می‌بخشد، اگر چه دیر نتیجه می‌بخشد. ۲ ــ ''خور'' معنی غذا و خوراک و در اینجا به معنی نصیب و بهره است. ۳ ــ یعنی بر خورشید داری. ۴ ــ یعنی بهره‌مندی و تمتّع ۵ ــ یعنی گفتگو کرد. ۶ ــ یعنی آن گفتگو را به پایان رسانید. ۷ ــ یعنی در حضور تو

غلام و ابراهیم ادهم

آورده‌اند که ابراهیم ادهم، رَحمَةُ الله علیه، غلامی بخرید. چون غلام را به خانه آورد، گفت: "ای غلام، چه خوری؟" گفت: "آنچه تو دهی". گفت: "چه پوشی؟" گفت: "آنچه تو پوشانی". گفت: "چه نامی؟"[1] گفت: "آنچه تو خوانی". گفت: "چه درخواست داری؟" گفت: "مرا با درخواست چکار؟"

بیت:

بگذاشته‌ام مصلحت خویش بدو گر بکُشد ور زنده کند او داند

ارزش علم

آورده‌اند که روزی امیرالمؤمنین هارون‌الرّشید، بر منظری نشسته بود و در مکتب پسران خود، محمّد و مأمون، نظاره می‌کرد، و کسائی ایشان را تعلیم می‌داد. ساعتی بود.[2] کسائی به مهمّی برخاست تا بیرون شود. مأمون و محمّد پیش رفتند و نعلین در پیش پای وی نهادند. هارون‌الرّشید آن را بدید، عجب داشت، و او چنان پنداشت که پسران امیرالمؤمنین نعلین در پیش پای کس ننهند. پس زمانی بود. خادمی را پرسید که "کیست در جهان آنکه خدمتکاران او از همه بزرگتر باشند؟" آن خادم گفت: "امیرالمؤمنین است که خدمتکاران او از همه بزرگترند". گفت: "نی، غلط کرده‌ای. کسائی است که مأمون و محمّد به جهت فضل و علم وی را خدمت کنند".

چون این سخن کسائی بشنید، گفت: «یا امیرالمؤمنین، اگر تو را[3] با هر دو پسر مرا خدمت کردی هنوز اندک بودی، از بهر آنکه حیات علم و فضل جاودانی است و اقبال و دولت دنیائی گذرنده است. اعتبار فضل و دانش راست، نه پرورش را[4]».

هارون انصاف داد و پسندید و کسائی را تشریف فاخر فرمود.

١ ـ یعنی نامت چیست؟ ٢ ـ یعنی مدّتی گذشت. ٣ ـ یعنی اگر تو ٤ ـ مقصود پرورش جسم است که بر عهدهٔ پدر و مادر است.

ابراهیم ادهم و توانگر بی‌ادب

آورده‌اند که وقتی ابراهیم ادهم در طوافگاه یکی را دید از توانگران مشهور که بر اسبی نشسته بود و طواف می‌کرد. آن حالت او را منکَر نمود.[1]

چون حاجیان از مکّه بازگشتند، آن مرد از قافله در بادیه جدا ماند. اشرار و عربان اسب او بستدند، و او را بیچاره و برهنه کردند. پیاده در بادیه می‌رفت. ابراهیم ادهم به وی رسید؛ او را بدان حال دید، گفت: ''هر که بی‌ادبی کند و در جایی چنان، که همه پیاده روند، او سوار باشد، او را در بیابان پیاده باید رفت.''

نگاهداشت ادب در گفتار

آورده‌اند که وقتی هارون‌الرّشید خوابی دید چنان نمود[2] که دندانهای او دراز شدی و از دهان او بیرون افتادی. از مُعبّران پرسید، یکی گفت: ''زندگانی امیر دراز باد که اَقربای تو بمیرند.'' هارون از این به غایت برنجید؛ فرمود که او را صد چوب زدند. پس معبّری دیگر حاضر آورد، از وی پرسید، گفت: ''دلیل کند که امیرالمؤمنین را عمر دراز خواهد بود در دولت و خلافت، و پیش از اقربای خود زندگانی و عمر یابد.'' هارون خوشدل گشت و گفت: ''این همان سخن است که او گفت، لکن این ادب نگاه داشت و به عبارتی خوبتر گفت.'' پس فرمود که او را صد دینار بدادند. و اگر چه در اصل هر دو یکی بود، امّا این که به ادب نگفت چوب ادب خورد. والسّلام.

امین و مأمون

آورده‌اند که وقتی زبیده در خدمت امیرالمؤمنین هارون‌الرّشید درآمد و دل‌ماندگی[3] کرد، و گفت: ''مأمون را از امین دوستر[4] می‌داری، و در جانب او بیشتر رعایت می‌کنی![5]'' هارون گفت: ''من هر دو را امتحان کردم، آنچه از

۱ ــ یعنی در نظرش ناپسند و زشت آمد. ۲ ــ یعنی چنان در نظرش آمد. ۳ ــ یعنی اظهار دلتنگی و ناراحتی کرد. ۴ ــ مخفّف دوست‌تر ۵ ــ یعنی به او بیشتر توجّه می‌کنی.

مأمون مشاهده می‌افتد جمله مُستدعی زیادت تربیت ما مـی‌بـاشد در حـقّ وی[۱]، و اگر خواهی، این ساعت تو نیز هر دو را امتحان کن.»

پس دو خادم خردمند را بخواندند، و یکی را به نزد محمّد امـین فـرستادند و یکی را به نزد مأمون و گفتند: «ساعتی با ایشان مـنادمت کـنید، پس بگـویـید کـه چون نوبت خلافت به تو رسد، در حقّ من چه انعام فرمایی، و چـه کـنی؟ هر چـه ایشان بگویند، جواب آن به راستی بازرانید.»

پس آن خادم که به نزد محمّد امین رفته بود، چون او را خدمت کرد[۲] و از هر نوع مباسطت نمود، از این باب سخن گفت. محمد امین گفت: «مـن در حـقّ تـو انعام بسیار فرمایم و تو را به عزّ و نظر تربیت مـخصوص گـردانم.» و آن خـادم دیگر چون با مأمون سخنَ گفت، دواتی در پیش مـأمون بـود، آن را در ربـود و بـه سوی خادم انداخت و گفت: «ای نابکار، تـو از مـن چیزی التماس نـمودی کـه تعلّق به وفات امیرالمؤمنین دارد و من امید دارم که جان خـود در پـیش رایـت او بذل کنم، و مرا بیرون از[۳] دولت و حیات او زندگانی به چه کار آید؟»

پس خادمان بازگشتند و آنچه شنیده بـودند تـقریر کـردند. هارون گـفت: «معلوم شد که آنچه مأمون تقدیم نـموده است[۴] از طـریق خـرد است، و ایـن از موافقت هوی و رأی ما بوده است.[۵] و آنچه او[۶] گفته است به خلاف ایـن است.» زبیده از آن معنی شرم داشت، و بیش از آن مفاوضت در آن باب نپیوست.[۷]

ترّحم بر حیوانات

آورده‌اند که در نوبتِ دولت ناصری[۸]، در اوایل حال، ناصرالدّوله سبکتگین بنده بود و یک سر اسب بیش نداشت، و در نیشابور بـود، و همه روز بـه صحـرا شدی و شکار کردی. روزی در صحرا طوف می‌کرد، نـاگاه آهو بـچه‌ای دیـد در

۱ ــ یعنی آنچه از مأمون مشاهده می‌شود همگی نواخت و عنایت بیشتر ما را جلب می‌کند. ۲ ــ یعنی مراسم ادب و احترام را به جا آورد. ۳ ــ یعنی پس از ۴ ــ یعنی کاری که مأمون انجام داده است. ۵ ــ یعنی و این عمل مأمون به جهت رعایت دوستی و هماهنگی با نظر و فکر ماست. ۶ ــ یعنی امین ۷ ــ یعنی دیگر در آن باب سخنی نگفت. ۸ ــ یعنی در دورهٔ غزنویان که به مناسبت نام مؤسّس آن ناصرالدّوله، آل ناصر ←

صحرا. اسب برانگیخت و او را بگرفت، و دست و پای ببست، و در پیش اسب گرفت.[1] چون پاره‌ای برفت، مادر آن آهو را دید که در عقب او می‌آمد؛ دانست که از برای بچه می‌آید. با خود اندیشه کرد که مرا از این آهو بره بباید گذشت.[2] رها کرد تا با مادر برفت. آن آهو در روی امیر سبکتگین بازپس می‌نگریست. چون سبکتگین در شهر آمد، آن شب بخفت و رسول (ص) را به خواب دید که او را گفتی: ''ای سبکتگین، آن مرحمت و شفقت که تو در حقّ آن بیچاره کردی و او را ترحّم نمودی، در حضرت عزّت ذوالجلال قربت یافتی و تو اولی‌الأمر خواهی بود، باید که در حقّ بندگان خدای همین ترحّم و شفقت به جای آری تا ملک و دولت تو را ثباتی باشد.'' امیر سبکتگین از آن وقت باز[3]، حال و کار او نیکو شد. و روی به کار آورد، و آن یک شفقت سبب آن همه دولت گشت. والسّلام.

لطف بی‌پایان خدا

مردی بود که او را رئیس مروان گفتندی، و او در روزگار سلطان محمود بود، و ظالم و خلق آزار بود. مدّتی در این به سر برده بود،[4] و آخر الأمر توبه کرد، و از سر همهٔ بدیها برخاست[5]، و خیرات و صدقات بسیار پیش گرفت، و عزم سفر قبله[6] کرد. روزی سگی را از دور بدید ــ گرگین و افتاده و لاغر و نحیف و موی ریزیده و ریخته و از رنج بیچاره گشته. رئیس را دل بر وی بسوخت، گفت: ''بیچاره جانوری است و هم آفریدهٔ خدای است.'' پس خدمتکار را گفت: ''برو و نان و رسنی بیار'' و هم آنجا بایستاد تا او باز آمد و نان و آب بیاورد. پس به دست خود او را سیر کرد، و آب داد، و رسن در گردن آن سگ کرد، و او را به وثاق برد، و فرمود تا پاره‌ای روغن بیاورد، و به دست خود روغن در سگ مالید. و هر روز یک من نان او را راتب فرمود[7]؛ تا مدّتی برآمد و آن سگ قوّت گرفت، و موی بر آورد، و بر در خانهٔ رئیس ملازمت نمود.

←

نیز گفته می‌شود. ۱ ــ یعنی گذاشت. ۲ ــ یعنی من از این آهو بچه باید صرف نظر کنم. ۳ ــ یعنی از آن وقت به این طرف ۴ ــ یعنی مدّتی به ستمگری و مردم آزاری مشغول بود. ۵ ــ یعنی از همه بدیها کناره گرفت. ۶ ــ یعنی سفر حج ۷ ــ یعنی برای آن سگ یک من نان مقرّری تعیین کرد.

بعد از مدّتی رئیس وفات یافت. او را بـه خـواب دیـدند کـه در بـهشت می‌خرامید. از او پرسیدند که ''خدای، تعالی، با تو چـه کـرد؟'' گـفت: ''مـرا درگور نهادند، فرشتگان عذاب درآمدند و قصد من کردند، و مـن دل بـر عقـوبت نهادم. آنگاه نسیم رحمت بوزید و بشارت بدیشان رسانید و گـفت: دور شویـد از او، که او سگی بود از سگان دوزخ، امّـا او را در کـار سگی کـردند[1]، تـا عالمیان بدانند که رحمت ما قلب نیست و اکرمُ الأکرمین[2] مـاییم، و کـرم مـا را نـهایت نیست.''

آرزوی پالودهٔ گرم

یکی از مشایخ طریقت می‌گوید: «وقتی بـا جماعتی از مـتصوّفه بـه سفـری می‌رفتم، در بیابانی عریض افتادیم، در اثنای راه حـدیث تـوکّل و قـوّت نـفس درافتاد.[3] درویشی در آن میان خواست که صحّت توکّل و کمال نفس خود بدیشان نماید.[4] سوگند خورد که هیچ طعـام نـچشد، و از هیچکس سؤال نکند تـا حـق، تعالی، او را پالودهٔ گرم روزی نکند. و چون روز به آخر رسید و خـورشید غروب کرد، طعامی که داشتند در پیش آوردند. درویش از آن امتناع نمود، و بر گرسنگی صبر کرد. روز دیگر بر همان حالت به سر بـرد؛ ضعف در او اثـر کـرد. رفـیقان گفتند: ''این جهلی بغایت دارد، و در میان بیابان پالودهٔ گرم می‌طلبد. و ایـن عالم اسباب[5] است. در جهان اسباب بی‌سبب روزی نتوان یـافت.'' او را بگذاشتند و برفتند.»

راوی می‌گوید: «مرا درحقّ او ارادتی بود. با او بایستادم و جهد کردم تا او را به دیهی رسانم. مسجدی بود. در آن مسجد شدیـم، و زمـانی بـیاسودیم. نـیم شب دیدم که درِ مسجد بکوفتند؛ در بگشادم. کنیزکی دیدم کـه خـوانی بـر سر نـهاده بیاورد، گفت: ''شما غریبانید یا ساکنان؟'' من گفتم: ''غریبان.'' خوان پیش مـا

۱ ــ یعنی او را به سبب سگی بخشیدند. ۲ ــ یعنی بخشنده‌ترین بخشندگان. ۳ ــ یعنی به میان آمد.
۴ ــ یعنی نشان دهد. ۵ ــ یعنی این جهان، جهان علّت و معلول است و امور عالم برعلّتی معقول مترتّب است.

بنهاد و سفره از روی آن برداشت. دیدم طبق پالودهٔ گرم بود. شیخ را گفت: ''تناول کن.'' شیخ امتناع نمود. کنیزک طپانچه بر روی خود زد. شیخ در پیش آمد، و من و شیخ آن پالودهٔ گرم را تناول کردیم. پس، از کنیزک سؤال کردم که ''این چه حالت بود که در این نیم‌شب پالودهٔ گرم به سرِ غریبان آوردی؟'' گفت: ''خواجهٔ من رئیس این دیه است، و مردی سبکسار و تیزخشم است. این ساعت پالودهٔ گرم خواست. چون اهل خانه به ساختن آن مشغول شدند، تعجیل می‌کرد که دیر می‌رسد، تا به یکبار غضب بر وی مستولی شد و سوگند خورد به طلاق که پالوده را نخورد و به هیچ کس از اهل دیه ندهد ــ مگر که غریبان. چون پالوده برسید[1]، به مسجد آوردم. گفتم وطن غریبان در مسجد بُوَد، همچنین گرم بخورید، تا میان ایشان[2] مفارقت نیفتد، و اگر شما از خوردن امتناع می‌کردید، من به ــ تکلیف شما را بر آن داشتمی.[3]'' چون کنیزک بازگشت، شیخ روی به من آورد و گفت: صدق توکّل، تو را معلوم شد. چون بنده بر حق توکّل کرد و کار بر وی دشوار شد، حق، تعالی، درهای رحمت بر وی گشاده کند.»

ایثار

حسن انطاکی از جملهٔ مشایخ بوده است. گفت: ''سی و اند کس از یاران من جمع شده بودند و یک تا نان بیش نداشتند. پس آن را پاره کردند و چراغ را بکشتند[4] تا آن کس که خورد شرم ندارد، یا بیشتر خورد یا کمتر خورد. چون چراغ را بازآوردند، همچنان بر قرارِ خود بود، که هیچ کس نخورده بود و بر یکدیگر ایثار می‌کردند.'' و این از جملهٔ اخلاق ایشان بوده است.

۱ ــ یعنی پخته و آماده شد. ۲ ــ یعنی میان آن مرد و زنش ۳ ــ یعنی به اجبار به خوردن آن وادار می‌کردم. ۴ ــ یعنی خاموش کردند.

ایثار تشنگان

حذیفة بن عَدیّ می‌گوید کـه در حـرب تــبوک بسیار کس شهید شدنــد، و تشنگی بر ایشان غلبه کرده بود. من آب بر گرفتم و پسر عمّ خـود را طلب کـردم. وی را یک نفس مانده بود از تشنگی. چون آب بردم، او مرا گفت: ''این را ده''[1] به نزدیک او باز رفتم، جان تسلیم کرده بود. پس به نزدیک هشام رفـتم، وی نـیز رحلت کرده بود. پس به نزدیک پسر عمّ خود آوردم او نیز وفات کـرده بـود و هر سه تشنه در گذشتند، و آب بر یکدیگر ایثار می‌کردند. و این از کـمال مـقام ایشان بود.

فداکاری و ایثار

آورده‌اند که شیخ‌ابوالحسن نوری را با جماعتی صوفیان به تهمت زنـد قـه بگرفتند و به نزدیک خلیفهٔ وقت بردند. خلیفه فرمود تـا ایشان را سیاست کـنند. چون ایشان را در موضع سیاست آوردنـد، ابـوالحسن در پـیش آمـد و سیّاف را گفت: ''نخست مرا بکش.'' سیّاف گفت: ''این چه تعجیل است و چه آرزوست که تو می‌خواهی؟'' گفت: ''زندگانی یک ساعت بر یاران ایثار کردم.'' صاحب خبر این را به سمع خلیفه رسانید. ایشان را بازخواند. شیخ نـوری او را کـلماتی گفت که خلیفه بیهوش شد. چون بـه هوش آمـد، فـرمود کـه ''دست از ایشان بدارند، که اگر ایشان زندقه‌اند در عالم مُوحّد و مؤمن نیست.''

عطّیهٔ خدا

آورده‌اند که در نـوبت خـلافت عمر عبدالعزیز، درویشی قـدری ریسمان داشت. آن را به بازار برد و به یک درم بفروخت. خواست تـا بـه جهـت اطفـال طعامی خَرَد، دو مسلمان را دید که با یکدیگر خصومت[2] می‌کـردند. پـرسید کـه ''موجب خصومـت چیست؟'' گفتند: ''این مرد را بدان، یک درم می‌بـاید داد، و

۱ ــ یعنی آب را به این یکی بده.   ۲ ــ یعنی دعوی و اختلاف

او خصم[1] را مهلت نمی‌دهد، و می‌خواهد که او را حبس کند.» آن درویش آن یک درم بدو داد و به خانه آمد، و اهل خود را گفت: «از بهای ریسمان یک درم حاصل آمد، و آن را در راه خدای صرف کردم.» پس گرد خانه برآمد و گلیمی کهن یافت؛ آن را به بازار برد، و چندانکه آن را بگردانید هیچ کس بدان التفات نکرد. خواست که مأیوس بازگردد. صیّادی ماهی گرفته بود و می‌گردانید، آن را هیچ کس نمی‌خرید. صیّاد درویش را گفت: «بیا تا من و تو معاوضه کنیم، تو آن را به من ده تا من این ماهی تو را دهم» پس آن را مبادله کردند.

مرد ماهی به خانه آورد، و شکم او را بشکافت، دُرّی شب‌افروز از شکم او بیرون آمد. درویش دانست که آن عطای خدای است. آن را به بازار برد؛ مُقَوِّمان از قیمت آن عاجز آمدند، و به عاقبت به صدهزار دینار بخریدند. و چون بهای آن به خانه آورد، درویشی به درِ او آمد و سؤال کرد که «خدای را[2] چیزی بدهید.» مرد گفت: شاید بُوَد که این درویش چنان باشد که دیروز من بودم. پس سایل را گفت: «نیمی از این مال به تو بخشیدم؛» و پنج بدره جدا کرد و گفت: «برو حمّالی بیاور تا این زرها با تو بیاورد.» پس سایل گفت: «مرا به مال تو حاجت نیست، که من فرستادهٔ خدای عَزّوجَلّ ام؛ می‌فرماید که هر که یک درم در راه ما صدقه کند، ما از خزانهٔ غیب خود صدهزار درهم عوض آن بازدهیم. قَوْلُهُ تَعالیٰ: اِنَّ اللهَ لایُضیعُ اَجْرَ المُحْسِنینَ.[3] یعنی خداوند، سُبْحانَهُ وَتَعالیٰ، اجر هیچ کس را ضایع نگرداند.

رعایت حقّ خدمت

داود بغدادی جدّ مادر جعفر بود. وقتی مادر جعفر را بر وکیل خود صدهزار درم باقی شد[4]، و او را بدان مال حبس فرمود. او از عیسی بن هلال و عبدالله سهل درخواست کرد تا به نزد داود بغدادی روند و او را شفاعتی کنند، و در

---

۱ ــ یعنی طرف دعوی، مدّعیٰ‌علیه   ۲ ــ یعنی برای خدا   ۳ ــ قرآن کریم، سورهٔ توبه، قسمتی از آیهٔ ۱۲۱

۴ ــ یعنی صدهزار درم از اموال مادر جعفر بر تهدهٔ وکیل او باقی ماند و وکیل از پرداخت آن عاجز شد.

استخلاص او کلمه‌ای گویند. ایشان عزم وثاق داود کردند. فیض ابوصالح در راه ایشان پیش آمد.[۱] پرسید که ''کجا می‌روید؟'' صورت واقعه تقریر کردند. گفت: ''خواهید که در این خیر با شما شریک باشم؟'' او را بر آن مکرمت اِحماد ارزانی داشتند.[۲] هر سه به نزدیک او رفتند و به جهت اطلاق آن وکیل مفاوضه پیوستند.[۳] داود گفت: ''این معنی سوی مادر جعفر نویسم و او را اعلام دهم تا چه فرماید؟''[۴] پس رقعه‌ای نوشت و آن صورت یاد کرد. بر ظَهر رقعه توقیع فرمود که ''او را به ظلم حبس نکرده‌ام، به جهت مال محبوس است. هرگاه که از عهدهٔ آن برون آید، مستخلص گردد'' داود آن رقعه بدیشان نمود و از ایشان عذر خواست.

عیسی و سهل که دوستان محبوس بودند گفتند: ''آنچه بر ما بود[۵] کردیم.'' خواستند که بازگردند، فیض صالح گفت: ''ما نه از برای آن آمده‌ایم تا حبس او را مؤکّدتر گردانیم!'' گفتند: ''تو چه صواب بینی؟'' گفت: ''آنکه ما قبول کنیم این مال را تا او خلاص یابد.'' پس دوات و قلم بخواست و صد هزار درم بر خازن خود برات نوشت و گفت: ''اکنون به ما باید سپرد.''[۶] داود گفت: ''تا ماجرا به خدمت سیّده عرضه داریم.'' پس صورت حال در قلم آورد. مادر جعفر جواب فرستاد که ''این فیض را با وکیل ما سابقهٔ معرفتی نبوده است، محض کرم و مروّت او بر این می‌دارد[۷] که مال[۸] او قبول می‌کند؛ ما بر این مکرمت از فیض سزاوارتریم، خط او[۹] بدو رسان و محبوس را اطلاق کن'' و به یک لطف و حسن اعتقاد که در حقّ مظلومی نمود، از حبس خلاص یافت[۱۰] و آن مکرمت از وی یادگار ماند.

تا عالمیان را معلوم گردد که نیکویی هرگز ضایع نگردد، چنانکه حق، تعالی، می‌فرماید: اِنَّ اللهَ لایُضیعُ اَجْرَ مَنْ اَحْسَنَ عَمَلاً[۱۱]

۱ ــ یعنی با ایشان برخورد کرد. ۲ ــ یعنی او را برای این بزرگواری وکرم ستایش کردند. ۳ ــ یعنی گفتگو کردند. ۴ ــ یعنی مادر جعفر ۵ ــ یعنی آنچه از ما ساخته بود، انجام دادیم. ۶ ــ یعنی محبوس را به ما باید سپرد. ۷ ــ وادار می‌کند. ۸ ــ یعنی بدهی ۹ ــ یعنی برات و حوالهٔ پرداخت صدهزار درم را ۱۰ ــ یعنی وکیل ۱۱ ــ اقتباس است از آیهٔ ۲۹ سورهٔ کهف. یعنی همانا خدا پاداش کسی را که کار نیک انجام دهد، ضایع نمی‌کند. اصل آیه چنین است: «اِنّا لانُضیعُ اَجْرَ مَنْ اَحْسَنَ عَمَلاً».

خوانسالار و متوکّل

علیّ بن یحیی می گوید: «هیچکس از امیرالمؤمنین متوکّل حلیم‌تر و لطیف‌تر ندیدم. وقتی از مطبخی نوعی طعام خواست تا به جهت او بسازد و در آن تکلّف و تنوّق به جای آرد. روز دیگر چون بر خوان او نشستم، مطبخی طعام پیش آورد. چون دست بدان دراز کردم و لقمه‌ای برگرفتم، مگسی دیدم؛ بیرون انداختم و درلقمهٔ سوم مگسی دیگر دیدم. دست از آن طعام بداشت، و از هر چیزی تناول می‌کرد تا چندانکه خوان برداشتند. خوانسالار را گفت: ''بگو تا هم از آن خوردنی بسازند که سخت لذید بود، امّا به شرطی که چندین مگس در وی نباشد'' و بر این زیادت نکرد.[۱]

ما از آن لطف او تعجّب نمودیم و از حلم او شگفت داشتیم، و بر آن لفظ او[۲] را شرمسار کرد، و او را از آن انتباه بحاصل آمد، که به تأدیب و تعذیب حاجت نبود.

مهمانی با مغز استخوان

علی بن هشام مردی با مرّوت و مهماندوست بود، و از معارف امیرالمؤمنین مأمون بود، معتصم با وی بد بودی. روزی مزاحْ معتصم را برآن داشت که امروز بعد از آنکه علّی بن هشام چاشت خورده بُوَد، به مهمانی او رویم و امتحان کنیم تا حدّ او در مروّت پدید آید. همچنان کردند. امیرالمؤمنین مأمون و معتصم و عبدالوهاب با ایشان بود. چاشتگاهی نزدیک او آمدند. علی هشام در پیش دوید و خدمت کرد.[۳] ایشان گفتند: ''امروز چاشت به وثاق تو خواهیم خورد.'' او خدمت کرد، و گفت: ''یا امیرالمؤمنین، من نهاری کرده‌ام[۴] و چیزی نمانده است که لایق بندگان شما باشد.'' مأمون گفت: ''تکلّف شرط نیست، هرچه حاضر است، بباید آورد.''

۱ ــ یعنی جز این سخن دیگری نگفت.
۲ ــ یعنی خوانسالار و آشپز را
۳ ــ یعنی شرط ادب و احترام به جای آورد و تعظیم کرد.
۴ ــ یعنی ناشتا خورده‌ام.

علي هشام را رسمی بود که پیوسته چند گونه حلواها در مطبخ وی ساخته بودندی، و دیگر عادت مطبخیان[1] او آن بود که پیوسته دیگ در دیگدان بودی و آتش در آن. چون مهمان در رسیدی، حالی ساخته کردندی،[2] و به هیچ وقت و ساعت مطبخ او از طعام خالی نبودی. پس علی هشام بفرمود تا هرچه می‌رسید[3] می‌آوردند. عبدالوهّاب به جهت امتحان از مطبخی مغز استخوان خواست. مطبخی مغز استخوان بیاورد. دیگر بار بخواست، بیاورد. تا چند نوبت که بخواستند می‌آورد، و مطبخیان مزاج[4] علي هشام می‌دانستند که اگر گویند که مغز استخوان نمانده است، ایشان را برنجاند. پس هر شتر و گاو و گوسفند بود، می‌کشت و مغز می‌فرستاد تا آخر یک جمّازه بماند که به ده هزار دینار خریده بود. مطبخی هیچ چارهٔ دیگر ندید. آن را بکشت و بپخت و پیش ایشان آورد. علي هشام بر مطبخی آفرین کرد و گفت: ''چندین مغز از کجا آوردی؟'' گفت: ''چندانکه گوسفند و گاو و شتر یافتم می‌کشتم و مغز می‌فرستادم، چون هیچ دیگر نماند آن جمّازه، که به ده هزار دینار خریده بودی، بکشتم.'' گفت: ''سخت نیکو کردی، و اگر جز این کَردی[5] تو را ادب کردمی.'' ایشان متعجّب شدند، و بدین یک مروّت نام او در جهان از اَسْخِیا گشت و بر روی روزگار یادگار ماند.

مهدی خلیفه و اعرابی

آورده‌اند که روزی امیرالمؤمنین مهدی به شکار رفته بود، و از حَشَم دور افتاده. ناگاه به خیمهٔ اعرابی رسید، و روز گرم بود و گرسنه شده بود. گفت: ''ای اعرابی، مهمان خواهی؟'' گفت: ''خواهم؛ اگر به آنچه هست قانع شوی و عیب نگیری.'' گفت: ''برو آنچه هست بیار.'' پاره‌ای ماست داشت، و بیاورد و بخورد.[6] گفت: ''این سخت نیکو بود، دیگر چیست؟'' کوزه‌ای شراب داشت؛ در پیش آورد، و قدحی پر کرد و بخورد. آنگاه اعرابی را گفت: ''مرا

۱ ــ یعنی آشپزها ۲ ــ یعنی بیدرنگ آماده می‌کردند. ۳ ــ یعنی پخته و آماده می‌گشت.
۴ ــ یعنی خوی و طبیعت ۵ ــ یعنی می‌کردی. ۶ ــ فاعل بیاورد، اعرابی و فاعل بخورد، مهدی است.

می‌شناسی؟" گفت: "من از خواصّ امیرالمؤمنین مهدَیم." گفت: "شاید، و روا بود."[1] چون قدحی دیگر بخورد، گفت: "مرا می‌شناسی؟" گفت: "چه دانم؟" گفت: "من از جملهٔ سِفَهْسَلّارانِ[2] امیرالمؤمنین مَهدیم."

"اعرابی کوزهٔ شراب از پیش او برداشت، و سر کوزه محکم کرد و یک سو نهاد. مهدی گفت" چه می‌کنی؟ گفت: "والله که ندهم، که[3] قدح اوّل بخوردی و دعوی کردی که خاصّگیم، و دوم که خوردی گفتی اسفهسلار مَهدیَم، و سوم که خوری دعوی خلافت کنی؛ اگر چهارم بخوری دعوی نبّوت کنی و گویی محمّدِ رسول الله ام. و همین ساعت فریشتگان در آیند و مرا زحمت دهند!" امیرالمؤمنین از این سخن بسیار بخندید. بعد از ساعتی لشکر و خدم او در آمدند. و اعرابی را تشریف[4] و انعام وافر داد.

حقّ نان و نمک

یکی از دزدان عرب حکایت کرد که وقتی در بادیه به قبیله‌ای نزول کردم. مردی بود در آنجا در غایت شجاعت و نهایت سخاوت. چون به وثاق او نزول کردم، در حال، شتری به جهت من قربان کرد. گفتم: "بدین تکلّف حاجت نیست." گفت: "قاعدهٔ من این است که مهمان را گوشت آسوده[5] ندهم." چند روز آنجا بودم؛ هر روز شتری می‌کشت. من فرصت طلبیدم و گلّهٔ شتر او را براندم و ببردم. چون اعرابی را خبر شد برعقب من بیامد و سر راه من گرفت. چندانکه مرا بدید، تیر در کمان نهاد و گفت: "سوسماری در آنجا خفته است، این بردُمِ سوسمار خواهم زد." بزد و دُم او را برزمین دوخت. پس دیگری در پیوست و گفت: "این تیر بر مهرهٔ پشت سوسمار خواهم زد." پس تیری دیگر در پیوست و گفت: "هوش دار که این تیر برسینهٔ تو است." گفتم: "الله الله[6]، من اشتران به تو باز گذاشتم. دست از من بدار." گفت: "ندارم،[7] تا شتران به

۱ ـ یعنی ممکن است و می‌تواند باشد. ۲ ـ سپهسالاران ۳ ـ یعنی زیرا که ۴ ـ یعنی خلعت ۵ ـ کنایه از گوشت مانده است. ۶ ـ "الله الله" در دستور زبان فارسی از اصوات است در مقام درخواست و آرزو و امید گفته می‌شود. ۷ ـ یعنی دست برنمی‌دارم.

جایگاه خود بازبری.» پس شتران را براندم و به چراگاه خود بـردم. مـرا گـفت: «چه داشت[1] تو را بدین جرأت که کردی؟» گفتم: «حاجت؛ و نیز می‌دیدم که تو اسراف می‌کردی و هر روز به جهت من شتری قربان می‌کردی، گفتم از مروّت تو مرا کاری برنیاید. گلهٔ شتران را براندم تـا غرض مـن بـحاصل شود.» گـفت: «چنین است، و حقّ نان و نمک در میان است. بیست شتر اختیار کن و بران.»

من بیست شتر اختیار کردم، و براندم و او را مدحی گفتم. بیت:

اگر جسمی است مردی، جـان اویـی   و گـرجانی است احسان، جسم آنـی
به عنف از دشمن واز لطف با دوست   همی بخشی تـو مـال و مـی‌ستانـی[2]

مهماندوستی حضرت علی (ع)

آورده‌انـد کـه روزی امـیرالمؤمنین علی را، رَضِیَ اللهُ عَنْه، دیـدند کـه می‌گریست. از او سؤال کردند کـه «سبب گـریستن چیست؟» گـفت: «از ایـن بتر[3] چه باشد که هفت روز است که مرا مهمان نیامد، و خانهٔ مـن از بـرکت ضیف محروم بود.» و این از غایت کرم و مروّت و شرف اوبود.

حضرت ابراهیم و پیر بت‌پرست

آورده‌اند که ابراهیم پیغمبر (ع) در مهمانداری آیتی[4] بود، و از عادات او آن بوده است که تا مهمان نیامدی، البتّه طعـام نـخوردی. وقـتی یک شبانـه روز بگذشت و هیچ مهمان نیامد. به صحرا برون رفت. پیری دید که می‌آمد. پرسید که «تو کیستی و از کجا می‌آیی؟» چون نیک تفحّص حال او کـرد، مـرد بـیگانه‌ای بود و بت‌پرست. ابراهیم (ع) گفت: «ای دریغا! اگر مسلمان بودی تا یک ساعت انگشت برنمک ما زدی!» پیر از او در گذشت. جبرئیل در آمـد و گـفت: «یـا ابراهیم، حق سلام می‌رساند که این پیر هفتاد سال مشرک و بت‌پرست بود، و مـا

۱ ـ یعنی چه چیز وادار کرد. ۲ ـ یعنی به زور از دشمن مال می‌ستانی و از راه لطف به دوست می‌بخشی. در این بیت لف و نشر مشوّش هست. ۳ ـ مخفّف بدتر ۴ ـ یعنی نمونهٔ بارز و کامل و مثل اعلیٰ

او را از رزق کم نکردیم، یک روز که چاشت او حوالت به تو کردیم، به تهمت بیگانگی طعام از او بازداشتی؟!'' ابراهیم (ع) برعقب وی روان شد، و او را باز خواند. پیر گفت: ''ردّ اول و قبول آخر چه بود؟[1]'' ابراهیم (ع) عتاب حق، تعالی، با او باز راند. پیر گفت: ''خلاف کردن[2] چنین خداوندی از مروّت دور باشد.'' پس اسلام آورد[3] و از جملهٔ بزرگان دین گشت.

ملکشاه و روستایی

آورده‌اند که وقتی ملکشاهِ آلب ارسلان[4] به شکار رفته بود. به دیهی از نواحی نشابور رسید و گرسنگی بر وی غالب شد. مردی را دید که کِشت را آب می‌داد. گفت: ''ای روستایی، هیچ نان داری؟'' گفت: ''ای امیر، دارم، لیکن نه از برای تو.'' سلطان گفت: ''یاوه مگوی، از آن دو سه بده.'' روستایی گفت: ''یاوه تو می‌گویی که مرا می‌گویی ــ بی‌هیچ حقّی ــ نان به من ده.'' سلطان دانست که با وی در نخواهد گرفت.[5] کارد از میان باز کرد و گفت: ''این بگیر و چند نان بده.'' روستایی گفت: ''به دکّان طبّاخ بر، که اگر من از سرِ کِشت بروم، تو مرا کجا یابی؟'' سلطان گفت: ''این کارد، تو را می‌بخشم.'' گفت: ''هیچ بهْ از آن نباشد که مرا ببخشی، و دست از من بداری.'' سلطان خواست که برود، روستایی عنان او بگرفت و بوسه داد و گفت: ''معذور می‌دار، که با تو طیبت می‌کردم.'' او را فرو آورد و بدوید و صُراحی شراب و ماحضری آورد، و برهٔ شیر مست بِسمِل کرد، و آتش افروخت و کباب کرد، حکایت‌های مضاحک می‌گفت؛ سلطان می‌خندید. چون لشکر از دنبال او برسید، روستایی دانست که او سلطان است. سر در پیش افکند و به کار خود مشغول شد. چون سلطان آن را خورد، او را گفت: ''باید که به درگاه آیی تا حقّ تو بگزارم.'' روستایی گفت: مادر عهد سلطان جهان آسوده‌ایم، و این قدر خدمت آن نیرزد که کسی مکافات

۱ ــ یعنی علّت اینکه اوّل مرا به مهمانی نپذیرفتی و اکنون دعوت می‌کنی چیست؟ ۲ ــ یعنی نافرمانی کردن.
۳ ــ یعنی دین ابراهیم را پذیرفت و ایمان آورد و خداپرست شد. ۴ ــ یعنی ملکشاه پسر الب ارسلان، نظیر مسعودِ سعد و محمودِ سبکتکین و یعقوب لیث. ۵ ــ یعنی هیچ سخن و درخواستی در او مؤثّر نخواهد بود.

آن کند، و ما را عادت برفته[1] که بر مهمان مزد نستانیم.» سلطان را این سخن به‌غایت خوش آمد. سلطان انتظار کرد.[2] روستایی به خدمت او نیامد. جماعتی را برآن گماشت تا از او پرسیدند که «وقتی سلطان مهمان تو بوده است؟» با هیچ کس نگفت که «همچنین.»[3] سلطان را از همّت او عجب آمد و فرمود تا آن دیه را بر وی و اولاد او وقف کردند، و به واسطهٔ خوش میزبانی از محنت فقر و فاقه به کامرانی رسید.

مهمانی کریمان

شیخ احمد خضرویه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، روزی عیال خود را گفت که «می‌خواهم که فلان را، که از معارف شهر است، مهمان کنم.» زن گفت: «او مردی بزرگ‌است، وما را اسباب ضیافت او از کجا به دست آید؟ امّا چون هر آینه او را بخواهی آورد، باید که گاوی و گوسفندی و خری بسمل کنی.» احمد گفت: «کشتن گاو و گوسفند می‌دانم، امّا حکمت در کشتن خر چیست؟» زن گفت: «چون کریمان و بزرگان دست در نمک زنند، واجب کند که سگان محلّت را نیز دندانی چرب کنند.»[4]

آیین مهمانداری

آورده‌اند که وقتی مردی را دوستی بود، و مصادقت و موافقت میان ایشان عظیم بود. از اتّفاق، آن دوست به مهمان[5] آن دوست رفت. میزبان در ضیافت او انواع تکلّف می‌کرد. بعد از سه روز عزم رفتن کرد؛ چون می‌رفت گفت: «دریغا که مهمانی ندانستی کرد، اگر وقتی به مهمان من آیی، تو را بیاموزم.» میزبان خجل شد. اندیشید که در ضیافت او چه تقصیر[6] کرده‌ام و کدام دقیقه[7] فرو گذاشته‌ام؟» مدّتی در این اندیشه می‌بود تا یک بار او را بدان شهرِ دوست سفری

۱ ــ یعنی عادت کرده‌ایم. ۲ ــ یعنی انتظار کشید. ۳ ــ یعنی بلی مهمان من بوده است.
۴ ــ یعنی واجب است که سگان محله نیز غذایی بخورند. ۵ ــ به مهمان = به مهمانی ۶ ــ یعنی کوتاهی ۷ ــ یعنی نکته

اتّفاق افتاد. به خانهٔ او نزول کرد. آن دوست مَقدم او را عزیز داشت و حالی[1] ما حَضَری نان و سرکه پیش آورد. آنگاه سفره و کاسه‌ای دوسه خوردنی پیش آورد. و مهمان با خود گفت: ''شاید که تکلّف فردا بود.'' روز دیگر طعام سرد پیش او نهاد. مرد متحیّر شد، گفت: ''چندان تکلّف که من کردم، در مهمانداری مرا مقصّر می‌خواند و او هیچ تکلّف نمی‌کند!'' روزی پردهٔ حشمت از میان برداشت،[2] و از او سؤال کرد و گفت: ''مهمانداری دوستان چنین کنند؟!'' گفت: ''بلی، تکلّف بیگانگان را کنند. چون من به نزدیک تو آمدم، خواستم که یک ماه تو را ببینم و در خدمت تو باشم، چون طریق تکلّف پیش داشتی دانستم که از وجود من تنگ آمده‌ای. پس پای افزار کردم[3] و از خدمت تو دور شدم؛ و چون تو آمدی من از معهود[4] خویش زیادت نمی‌کنم، و بر وجود تو منّتی برخود می‌نهم، و اگر یک سال مهمان من باشی مرا هیچ بار و گرانی نخواهد بود.''

مرد عاقل بود و انصاف بداد، و یقین بدانست که تکلّف کردن با مهمان جز از عادت کِرام است، و روی ترش کردن به اضیاف جز سیرت لئیمان نباشد.

مهمان‌نوازی زن بادیه نشین

ابوالحسن می‌گوید که وقتی جمعی با امیرالمؤمنین حسن، رَضِیَ اللهُ عَنْه، به حج می‌رفتند، و زاد از پیش رفته بود،[5] و گرسنه و تشنه شدند. ناگاه در راه خیمه کهنه‌ای دیدند، زنی پیر در آنجا نشسته بر وی سلام کردند. زن در پیش دوید، و ایشان را اکرام کرد و گوسفندی بسته داشت، در حال، آن را بدوشید و شیر پیش ایشان آورد، و گفت: ''این را بخورید، و گوسفند را بِسمل کنید و طعام سازید.'' چنان کردند. آنگاه ایشان گفتند: ''ما از قریشیم، چون باز گردیم باید که به نزدیک ما آیی تا تو را احسان و مکافات به جای آریم.'' این بگفتند و برفتند. چون شب در آمد، شوهر زال از صحرا بیامد و گوسفند را ندید. زن حکایت حال

۱ ــ یعنی فوراً ۲ ــ یعنی شرم و خجلت را به کناری نهاد. ۳ ــ یعنی کفش در پای کردم و آن کنایه است از آماده شدن برای سفر. ۴ ــ یعنی معمول و عادت ۵ ــ یعنی آب و توشه را پیش از خود روانه کرده بودند.

با او بگفت. مرد در خشم شد گفت: ''در همهٔ جهان یک گوسفند داشتی و آن نیز به قومی دادی که ایشان را نشناختی!'' زن گفت: ''اگر ایشان را شناختمی، بازرگان بودمی نه میزبان؛[1] میزبان آن بُوَد که طعام به کسی دهد که او را نشناسد.''

و بسی برنیامد که زن و شوهر، از محنت فقر و فاقه، به مدینه رفتند. پیرزن روزی به کوچه‌ای فرو شد.[2] امیرالمؤمنین حسن، رَضِیَ اللهُ عَنْه، بـه درِ سرای ایستاده بود. آن زن را بشناخت. او را گفت: ''مرا می‌شناسی؟'' گفت: ''نی'' گفت: ''من آنم که آن روز مرا به شیر و گوسفند مهمان کردی.'' پس او را هزار گوسفند و هزار درم بخشید، و او را به نزد امیرالمؤمنین حسین، رَضِیَ اللهُ عنه، برد. پرسید که: ''برادرم تو را چه داد؟'' گفت: ''چندین گوسفند.'' او دو چندانِ[3] برادر بداد. پس او را به نزدیک عبداللهِ جعفر فرستاد. گفت: ''ایشان تو را چه دادند؟'' گفت: ''هریک چندین گوسفند و چندین زر.'' پس عبدالله دو هزار گوسفند و دو هزار درم بداد، گفت: ''اگر تو به اوّل نزد من آمدی تو را از زحمت ایشان مستغنی کردمی.''

آن زن و شوهر با چهار هزار گوسفند و چهار هزار درم بازگشتند و بدان بیاسودند.

کریم‌تر از حاتم طایی

آورده‌اند که از حاتم طایی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیه، سؤال کردند که ''از خود کریم‌تر دیده‌ای؟'' گفت: ''دیدم.'' گفتند: ''کجا دیده‌ای؟'' گفت:

وقتی در بادیه می‌رفتم، به خیمه‌ای برسیدم، زالی در آن بود، و بُزَکی در پس خیمه بسته. چون برسیدم، زال پیش من باز دوید و مرا خدمت کرد، عنان من بگرفت تا فرود آمدم. چون زمانی بود، پسر او بیامد و به بشاشتی هرچه تمام‌تر مرا برسید.[4] پس زال پسر را گفت: ''برخیز و به مصالح مهمان قیام نمای.[5] آن بُزک

۱ ــ در نسخه خطی: نه مهمانی. متن به قیاس تصحیح شد. ۲ ــ یعنی داخل شد. ۳ ــ یعنی دو برابر
۴ ــ یعنی از چگونگی حال من سؤال کرد. ۵ ــ یعنی به آماده کردن وسایل پذیرایی از مهمان اقدام کن.

را بسمل کن و طعام بساز.'' پسر گفت: ''نخست بروم و هیزم بیارم.'' زال گفت: ''تا تو به صحرا روی و هیزم‌آری دیر شود و مهمان را گرسنه داشتن از مروّت دور بود.'' پس دونیزه داشت، هر دو را بشکست و آن بزک را بکشت و در حال طعام ساخت و بیاورد.

چون تفحّص کردم از حال وی، جز آن هیچ دیگر نداشت و آن را ایثار ما کرد. پس آن زال را گفتم: ''مرا می‌شناسی؟'' گفت: ''نه'' گفتم: ''من حاتمم. باید که به قبیلهٔ ما آیی، تا در حقّ شما تکلّفی واجب دارم، و حقّ آن ضیافت بگزارم.'' آن زن گفت: ''اِنّا لانَطْلُبُ عَلَی الضَّیفِ جزاءً، جزا بر مهمانی نستانیم و نان به بها نفروشیم.'' و از من هیچ قبول نکردند. من بدانستم که ایشان از من کریم‌ترند.

تیز هوشی دخترک میزبان

اصمعی می‌گوید: «وقتی برسیدم به قبیله‌ای از اعرابی نزول کردم، و چون در پیش قبیله رسیدم جماعتی از زنان و دختران پیش من دویدند و مرا مرحبا گفتند و فرود آوردند، و چند مرا خدمت می‌کردند و شتر مرا تیمار می‌داشتند. چون سه روز مُقام کردم، شتر خویش را بخواستم؛ بیاوردند. چون شتر پیش خود بخوابانیدم، خواستم که او را بار کنم، هیچ‌کس مرا یاری نداد. تنها عاجز شدم و درماندم. آواز دادم که: ''این چه دلداری[1] است که وقت نزول در حقّ من کردید، و اکنون وقت رفتن مرا فرو گذاشته‌اید و یاری نمی‌دهید تا بار شتر برنهم؟!''

دخترکی از گوشه‌ای آواز داد که، شعر:

وَ اِنّا مُعینُ الضَّیفِ[2] عِنْدَ حُلُولِه — وَ عارٌ عَلَیْنا عَوْنُهُ حینَ یَرْحَلُ

یعنی ما مهمان را به‌وقت آنکه به نزد ما فرو آید خدمت کنیم و به مصالح او قیام

1 ــ یعنی احترام و نوازش

2 ــ ظاهراً ''مُعینُوالضَّیف'' بوده که به تبعیّت از تلفّظ ''واو'' از کتابت هم ساقط شده است.

نماییم ولکن ما را عار آید که به وقت رفتن او را یاری دهیم تا برود.

من از کرم آن جماعت و ذکـای آن دخترک حیران بـماندم، و بـه هزار حیله شتر را بار کردم و برفتم».

عادت ملک کرمان

آورده‌اند که ملکی بود در کرمان، در غایت کرم و مروّت، و عادت او آن بـود که هرکس از غُرَبا به شهر او رسیدی سه روز مهمان او بودی و نان او خوردی.

وقتی لشکر عضدالدّوله بیامد، و او طاقت مقاومت ایشان نداشت. در حصار رفت، و هر صبح که برآمدی جنگی کـردی عظیم سخـت، و خلقـی را بکشتی. و چون شب درآمدی مبلغی[1] طعام را بفرستادی بـه نـزدیک خصمان، چنانکه لشکر خصم را کفایت بودی. عضدالدّوله رسول فرستاد بدو، و گفت: ''این چیست که تو می‌کنی؟ به روز ایشان را می‌کشی و به شب ایشان را طعـام مـی‌دهی!'' گـفت: ''جنگ کردن اظهار مردی است، و نان دادن اظهار جوانمردی. ایشان اگـر چـه خصم من‌اند امّا در این ولایت غریب‌اند. و چون غریـب بـاشند، در ایـن ولایـت مهمان باشند، و جوانمردی نباشد که مهمان را بی‌برگ دارند.''[2]

عضدالدّوله گفت: ''کسی را که چنین مروّت بُوَد، ما را بـا او حـرب کـردن خطاست.'' از درِ حصار برخاست، و بدین مروّت و مردی خلاص یافت.

مبارزهٔ حضرت علی (ع) با عمرو بن عَبدِوَدّ

اتّفاق جمهور است کـه در نـوبت اسلام، هیچ کس مثل امـیرالمؤمنین علی، کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ، دادِ مبارزت نداده است. و یکی از وقایع[3] او که زبان ایّام به ذکر آن ناطق[4] است، کشتن عَمروبنِ عَبدِوَدّ بود. و ایـن عمرو از سواران و دلیران وقـت بود، و در میان محاربت از بیم تیغ او آفتاب سپر بینداختی[5]، و روی مرگ در آیـنهٔ

۱ ـ یعنی مقداری

۲ ـ یعنی بدون غذا نگه دارند.

۳ ـ یعنی جنگها، جمع وقیعه، که در اصل به معنی صدمهٔ جنگ است.

۴ ـ یعنی که تاریخ و روزگار همواره آن را بازگو می‌کند.

۵ ـ یعنی تسلیم و عاجز می‌شد.

شمشیر خویش معاینه بدیدی.

و در روزِ حَربِ بَدْر در صف کفّار به‌کارزار آمده بود، و در آن حرب او را زخمی رسید، و مجروح گشت، و در روز حربِ اُحُد به‌سبب آنکه جراحت او مُنْدَمِل نشده بود [حاضر نبود]. چون احزاب جمعیّت کردند[1] و مدینه را مخلّص گردانیدند، عمروبن عبدودّ سواران خود را عرض داده بود[2]، و بر خود و جوشن خویش علامتی کرده بود که او را بدان بشناختندی. پس به لب خندق آمد، و اسب از خندق بجهانید، و در مقابل لشکر رسول (ع) بایستاد.

امیرالمؤمنین علی، کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ، در پیش او آمد، و آواز داد که: ''یا عمرو، شنیده‌ام که تو عهد کرده‌ای که تو را هیچ‌کس به دو کار نخواند، الاّ یکی را اجابت کنی؟'' گفت: ''بلی، چنین است.'' امیرالمؤمنین گفت: ''من از تو درمی‌خواهم که اسلام آری، و به دین حق بگروی و ترک عبادت اَصنام گویی.'' عمرو گفت: ''مرا بدین حاجت نیست.'' گفت: ''اگر اسلام قبول نمی‌کنی، به محاربت پیش آی تا باهم بگردیم، و یکدیگر را بیازماییم، تا دست که را بود[3].'' عمرو گفت: ''یا علی، تو مرا به مثابت فرزندی، و من نمی‌خواهم که بر دست من کشته شوی.'' امیرالمؤمنین گفت: ''به خدای که من دوست دارم که تو را هلاک کنم، و ما را در دین این حمیّت و صلابت هست.'' عمرو چون این بشنید به غایت برنجید. پس بایستاد و مبارز خواست. امیرالمؤمنین سلاح برخود راست کرد[4]، و از حضرت رسالت اجازت خواست. مهتر (ع) گفت: ''یا علی، عمرو از بَطَلان[5] و شجاعانِ برسرآمده است.[6]'' علی خاموش شد. عمرو بار دیگر آواز داد که ''هیچ مردی هست که برون آید تا باهم بگردیم[7]؟''

مرتضی در مصطفی نگریست. رسول (ع) او را اجازت داد. پس علی سوی او روان شد. عمرو او را گفت ''تو کیستی؟'' علی گفت: ''من آنم که آفتاب تیغ دشمن را ذرّه‌ذرّه گردانم، و از اسب نعل پیکان سنگ خاره پاره پاره کنم، و به

۱ ــ یعنی قبایل عرب گرد آمدند. ۲ ــ یعنی سان دیده و شماره کرده بود. ۳ ــ یعنی پیروزی از آنِ که باشد. ۴ ــ یعنی آماده کرد و پوشید. ۵ ــ جمع فارسی بَطَل به معنی پهلوان؛ گیو ۶ ــ یعنی سرآمد پهلوانان و دلیران است. ۷ ــ یعنی پیکار کنیم.

مقراض فنا قبای بقای ایشان را بِبُرم[1]، و به سوزنِ پیکان دیدهٔ ایشان را بدوزم، منم علیّ‌بن ابی‌طالب که بر خصمان به رضای رحمان غالبم.'' عمرو گفت: ''ای فرزند، آخر در میان اعمام تو کیستی، و کسی دیگر از تو بزرگتر نبود که به حرب من برون آمدی؟ که هنوز بوی شیر از دهان تو می‌آید، و با شیر پنجه می‌اندازی؟ باز گرد تا کسی از تو بزرگتر بیاید، که من روا ندارم که روی زمین از خون تو رنگین کنم.''

علی گفت: ''یا عمرو، یاوه مگوی که یاوری دارم که روز عمر تو به شام رسانم، و ادیم[2] زمین از خون تو ادیم رنگ[3] گردانم.'' عمرو در خشم شد، و شمشیرِ چون قطرهٔ آب، چون شعلهٔ آتش از نیام بر کشید، و به خشم بر امیرالمؤمنین علی، رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُ، راند. امیرالمؤمنین آن زخم را به سپر بگرفت، و سپر او از آن زخم به‌دونیم شد، و سر مبارک او مجروح گشت، و هم در آن گرمی به بازوی حیدری یک شمشیر بر گردن وی زد، چنانکه رگ جان او ببرید. عمرو از اسب درافتاد. امیرالمؤمنین تکبیر گفت. مهتر (ع) چون آواز تکبیر شنید، دل مبارک او مسرور گشت. امیرالمؤمنین، رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُ، مظفّر و منصور گشت. سیّد (ع) فرمود: ''اِنَّ مُبارَزَةَ الْمُبارِزِ عَلِیِّ‌بْنِ اَبی طالِبٍ عَمْرَوبْنَ عَبْدِوَدٍّ فِی‌الْخَنْدَقِ، اَفْضَلُ مِنْ عَمَلِ اُمَّتی اِلیٰ یَوْمِ‌الْقِیامَةِ[4]'' معنی آن است که ''مبارزه علی در روز خندق با عمروبن عَبدِوَدّ، فاضل‌تر [است] از اعمال جملگی امّت من تا روز قیامت.''

شکر نعمت

آورده‌اند که مردی غلامی داشت خردمند؛ روزی آن مرد با غلام به باغی می‌رفت، در میان راه خیار بادلنگی پاک کرد، نیمی به غلام داد و نیمی به جهت خود نگاه داشت تا بخورد. غلام به نشاط آن را خوردن گرفت. چون خواجه

۱ ــ یعنی با اسبی که نعل آن مانند پیکان است، سنگ خاره را خرد می‌کنم و دشمنان را نابود می‌سازم. ۲ ــ یعنی سطح ۳ ــ ادیم رنگ، یعنی سرخ‌رنگ. از معانی ادیم، یکی پوست خوشبوی سرخ‌رنگ است.
۴ ــ عبارت حدیث مغشوش بود تصحیح قیاسی شد.

بچشید، تلخ بود. گفت: ''ای غلام، خیار بادلنگ بدین تلخی تو را دادم، و به نشاط تمام خوردی و به رغبت به‌کار بردی؟'' گفت: ''ای خواجه، از دست تو شیرین و چربی بسیار خوردم، شرم داشتم که بدین قدر تلخی از خود اثرِ کراهیت ظاهر کنم''. خواجه گفت: ''چون شکر نعمت چنین می‌گزاری، تو را در بندگی نگذارم.'' و بدین آزادمردی به سعادت آزادی برسید.

برکت برمکیان

آورده‌اند که در آن وقت که امیرالمؤمنین هارون‌الرّشید آل برمک را برانداخت، منادی فرمود که ''هرکه ذکر خیر ایشان بر زبان راند، خود را از خلعت حیات محروم گرداند[1].'' راوی می‌گوید: ''روزی به سمعِ امیرالمؤمنین رسانیدند که پیری هست که هر شب بر کرسی می‌رود و خطبه در مَحامد ایشان می‌گوید، و مفاخر و مآثر ایشان بیان می‌کند، و ساعتی بر اَطلال و دِمَن ایشان می‌گرید، و باز می‌گردد.''

طایفه‌ای برفتند و در آن اطلال پوشیده بنشستند؛ دیدند که خادمی بیامد و کرسی بنهاد، پس پیر بیامد و بر کرسی رفت، و ساعتی بگریست. پس طَرفی از اطراف آل برمک[2] بر زبان راند، و مر ایشان را دعای بسیار گفت. و چون خواست که بازگردد، آن طایفه پیش آمدند و گفتند: ''فرمان امیرالمؤمنین بر آن جمله است که تو را به درگاه بریم.'' گفت: ''رَضینا بِقَضاءِ اللهِ،[3] می‌دانم مرا سیاست فرماید. شما چندان با من لطف کنید و مرا امان دهید، که وصیّت‌نامه‌ای بنویسم و فرزندان را وداع کنم.'' گفتند: ''رفتن به وثاق و اولاد دیدن میسّر نشود، امّا اگر وصیّت‌نامه هم اینجا نویسی، شاید.[4]'' پس بنشست و وصیّت‌نامه نوشت، و به غلام داد، و او را به خدمت امیرالمؤمنین آوردند. فرمود که ''او را درآرید.'' چون امیرالمؤمنین را نظر بر وی افتاد، بانگ بر وی زد که به چه

۱ ـ یعنی با پای خویش به سوی مرگ می‌رود.
۲ ـ یعنی قسمتی از خصال نیک آل برمک
۳ ـ خشنود شدیم به قضای خدا.
۴ ـ یعنی ممکن است.

استظهار خود را از بأس و سَخَط ما ایمن داشتی، و جماعتی را که از اثر سخط و غضب ما نیست[1] شده‌اند ثنا گفتی، و در اَطلال دشمن ما منبر نهادی، و خطبهٔ محامد ایشان خواندی؟ همین ساعت بفرمایم تا به تیغ چون آتش خونت را چون آب برزمین ریزند.»

پیر زبان برگشاد و گفت: «می‌دانم که در معرض سخط و غضب امیرالمؤمنینم و از این ورطهٔ هلاک جز کمال عفو حضرت مرا نرهاند، امّا یک حکایت به سمع امیرالمؤمنین رسانم. پس از آن هرچه فرمان شود بجز تسلیم چاره نبُوَد.» اجازت داد. گفت: حضرتِ امیرالمؤمنین محلّ اقبال آسمانی باد، بنده را منذرِ مُغَیرهٔ دمشقی گویند و آباء و اجداد من از کِبارِ دمشق بوده‌اند. از اتّفاق عجب، بخت من برگشت و روز دولت من به شام محنت بدل شد، و به ضرورت از خان و مان آواره شدم. بعد از آنکه مدّتی در اطراف عراق و خراسان طوف می‌کردم، و از هیچ جانب فرجی ندیدم، به بغداد آمدم و اولاد و اطفال خود را در مسجدی بنشاندم و بیرون آمدم تا که را یابم که جراحت فقر مرا مرهمی نهد، یا مُضیفی به دست آرم که بر مایدهٔ اکرام اونشینم. چون به میان بازار رسیدم، جمعی دیدم، از اکابر و معارف، که بر مرکبان راهوار سوار گشته و به جمعیّت می‌رفتند. با خود گفتم «لابد به دعوتی می‌روند». خود را طفیلی ساختم و درمیان ایشان آمدم، و با ایشان روانه شدم تا به درِ سرایی عالی رسیدند. پرده‌دار پرده برداشت. با خود گفتم «نه همانا که مرا با این اَطمار درمیان کبار بگذارند.»[2]

چون همه در رفتند،[3] من نیز جرأتی نمودم و درشدم و مرا منع نکردند. در رفتم، سرایی دیدم عالی‌تر از قبّهٔ فلک، و فرش و اَوانی مناسب. به گوشه‌ای بنشستم و از کسی که در پهلوی من نشسته بود پرسیدم که «این سرای کیست؟ و این جمعیّت برای چیست؟» گفت: «این سرای فضلِ جعفر است، که از کبار آل برمک است، و موجب این جمعیّت، عقدی است.» چون منعقد گشت، خادمان

۱ ــ یعنی نابود ۲ ــ در نسخه اسمار خوانده می‌شود و حدس زده شد که اطمار است به معنی جامه‌های کهنه. یعنی مرا با این جامه‌ها هرگز در میان بزرگان نمی‌گذارند. ۳ ــ یعنی داخل شدند.

می‌آمدند و در پیش هرکس طبقی از زر می‌نهادند. من با خود گفتم ''نه همانا که مرا با این بزرگان برابر دارند.'' چون دیدم آن حلال‌زاده مثمّن طبقی[1] زر پیش من نهاد و دیگر کاغذها دیدم که نثار می‌کردند ــ و آن قبالهٔ ضِیاع و عَقار بود ــ و هرکس از آن برمی‌گرفتند، من نیز از آن دو سه به دست آوردم؛ و غرض از آن، آن بود که هرکس که از آن قباله برگیرد، آن ضِیاع و عَقار مُلک او شود.

چون آن جماعت بازگشتند، من خواستم که بروم، غلامی بیامد و مرا بخواند. من بترسیدم، گفتم ''بخت بد کار کرد، همانا که مرا می‌خوانند که این طبق‌ازمن باز ستانند.'' مرا در خُرّمگاه بردند. چون به خدمت فضل آمدم، ترحیبی فرمود و گفت: ''تو در میان ایشان غریب بودی، حال خود بازگوی.'' من قصهٔ خود را از اوّل تا به آخر باز راندم، و حالِ بی‌برگی خود تقریر کردم. چون شنید فرمود که ''کی اینجا رسیدی؟'' گفتم: ''این ساعت.'' گفت: ''کجا نزول کرده‌ای؟'' گفتم: ''اولاد و اتباع در فلان مسجدند و هنوز منزلی معیّن نشده است.'' فرمود که ''تو دل تنگ مدار که ما اسباب تو مهیّا کنیم.'' پس غلامی را بخواند و در گوش او کلمه‌ای گفت و بفرمود تا مرا تشریفی دادند. چون تشریف او بپوشیدم، آن روز مرا در خدمت خود نگاه داشت. چندانکه کوشیدم اجازت نداد. گفتم: ''اولاد من در مسجدند.'' فرمود: ''هرکه در خانهٔ خدای باشد، حق، تعالی، ایشان را ضایع نگرداند.'' و من در خدمت او آن شب به روز آوردم. چون روز دیگر تباشیرِ صبحِ صادق بدمید، گفت: ''دلم به اتباع تو نگران بُوَد، به نزد ایشان رو، ایشان را ببین و زود بازآی.'' و خادمی با من روان کرد. خواستم که به طرف مسجد بروم، خادم مرا به درِ سرایی برد. گفت: ''فرزندان تو در این خانه‌اند.'' چون ایشان را بدیدم، گفتم: ''شما را که اینجا آورد؟'' گفتند: ''نماز خفتن ما را بدین موضع آوردند و چند خادمه ما را مرتّب کرده و جامه‌ها فرستاده‌اند، و فرمود که اینها را در پوشید.''

چون این حال بدیدم، سر بر زمین نهادم، و خدای را شکر کردم. و بعد از آن

۱ ــ ظاهراً یعنی طبقی هشت ضلعی

پیوسته در حقّ من الطاف و انعام می‌فرمود، و امروز که او برفته است آن اسباب و املاک برمن تمام گشته است[1]، و یک لطف از الطاف ایشان در حقّ من این بوده است که تقریر افتاد، و اگر من در این حال شکر نعمت ایشان به دعا نکنم، به‌کفران نعمت منسوب شوم. و او این می‌گفت و قطرات آب از دیدهٔ امیرالمؤمنین روان شده بود. چون این حکایت تمام بکرد، امیرالمؤمنین فرمود که ''هزار دینار سرخ بدین پیر دهید.'' پیر چون این بشارت بشنید، خدمت کرد و گفت: ''یا امیرالمؤمنین، هٰذا مِنْ بَرَکاتِ بَرامِکَةَ، این اکرام و انعام که امیرالمؤمنین می‌فرماید، هم از برکات انعام برامکه است.'' و هر انعامی که منعمان در ایّام دولت کنند، به حقیقت بر اوراق ایّام ثبت خواهند کرد، و تا آخرالزّمان آن نقش به صفحات ایّام محو نشود.

مرد شترسوار و مار و روباه

در کتب حکمای هند آورده‌اند که روزی اشترسواری در میان بیابان می‌رفت. به موضعی رسید که کاروانیان آنجا فرود آمده بودند و آتش کرده و رفته، و باد آن آتش را اشتعال داده بود و در هیزمها گرفته، و می‌سوخت؛ و ماری بزرگ در میان آتش مانده بود، و از هیچ طرف راه نمی‌یافت که برون آید، و نزدیک بود که بسوزد. او مردی خدای‌ترس و رحیم‌دل بود. با خود گفت: ''اگر چه او دشمن است، دربند است، و درمانده را دست گرفتن از مروّت باشد.'' و طریق حزم را فرو گذاشت، و توبره بر سر چوبی محکم کرد و فرو گذاشت تا آن مار در توبره رفت، و از میان آتش برون آورد، و سر توبره بگشاد و مار را گفت: ''هرکجا که خواهی برو.'' مار با او به سخن آمد و گفت: ''تا آنگاه که تو را زخمی نزنم نروم، و اگرچه تو نیکی کردی با من که دشمن و خصم انسانم و عداوت من با شما اصلی است، چنانکه قرآن مجید خبر می‌دهد: وَقُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُکُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ؛[2] دشمن را دوست گرفتن از حزم دور بُوَد، و من هرآینه تو را

---

[1] ــ یعنی تمام در اختیار من است.

[2] ــ قرآن کریم، سورهٔ بقره، قسمتی از آیهٔ ۳۴. یعنی گفتیم فرود آیید ←

زخم خواهم زد. اکنون اختیار کن که نخست تو را زنم یا شتر تو را؟'' مرد گفت: ''آخر نه من در حقّ تو نیکی کردم، تو نیکی را بدی مکافات می‌کنی؟!'' مار گفت: ''خواهی تو را در این دعوی برهانی نمایم و گواه درگذرانم؟'' پس از دور نگاه کرد، گاومیشی را دید که در صحرا می‌چرد. گفت ''بیا تا از او بپرسیم.'' پیش او رفتند. مرد گفت: ''ای گاومیش، مکافات نیکی هرگز بدی باشد؟'' گفت: ''بلی، در مذهب آدمیان است که مکافات نیکی بدی کنند، اینک من در دست یکی از آدمیان بودم، و هر سال یک بچه آوردمی، و خان و مان ایشان پرروغن کردمی، و جمله اسباب کدخدایی ایشان از من منظّم بودی. چون پیر شدم و از زادن بازماندم، مرا نگذاشت،[1] و چون مرا تازه و فربه دید رفت و قصّابی بیاورد و مرا به وی فروخت تا مرا بکشد و گوشت و پوست من بفروشد. و مکافات چندان خدمت من این بود که او کرد. و مکافات نیکی بدی کردن عادت فرزندان آدم است.''

مار گفت: ''شنیدی؟'' او گفت: ''شریعت به یک گواه حکم نکند، گواه دیگر باید.'' مار بنگرید، درختی را دید، گفت: ''برو تا از آن درخت بپرسیم.'' پس نزدیک درخت آمدند. مار گفت: ''ای درخت، چه گویی؟ مکافات نیکی بدی کردن باشد؟'' درخت گفت: ''من از آدمیان چنین دیدم، از آنکه من درختیَم در میان بیابان. همین که آدمیزاد به من رسند ــ گرم شده و مانده گشته ــ و ساعتی در سایهٔ من استراحت کنند و زمانی بیاسایند، یکی گوید: شاخ این درخت تیر را نیکو آید. دیگری گوید: از آن تختهٔ چوب توان برید که از آن درهای لطیف آید. و اگر تبر دارند برآیند و از شاخه‌های من آنچه بهتر بُوَد بِبُرند، و مرا زحمت دهند، و هیچ به حقّ آن ننگرند که آخر در سایهٔ من آسوده‌اند!''

مار گفت: ''دو گواه گذرانیدم. تن در ده تا تو را زخمی زنم.'' مرد گفت: ''اگر یک دیگر[2] بگوید، آنگه به قضا رضا دهم.'' روباهی آن جایگه بود و در

درحالی که جمعی از شما با جمع دیگر دشمن باشید.

۱ ــ یعنی مرا به حال خود نگذاشت.

۲ ــ یعنی دیگری

حال ایشان نظاره می‌کرد. گفت: ''اینک از این روباه پرس.'' پیش از آنکه مرد سؤال کرد[1]، روباه بانگ براو زد که ''تو ندانستی که مکافات نیکی بدی باشد؟ تو در حقّ مار چه نیکی کرده‌ای؟'' مرد گفت: ''این مار در آتش سوزان بود و من او را از آنجا برون آوردم.'' روباه گفت: ''تو مردی بزرگی، و چرا خلاف می‌گویی؟'' مرد گفت: ''راست می‌گویم.'' روباه گفت: ''تو او را از آتش چگونه بیرون آوردی؟ و من هرگز این سخن باور نکنم.'' مرد گفت: ''توبره بر سر این چوب بستم، و چوب در آتش دراز کردم تا مار در توبره رفت. آنگاه چوب بکشیدم و او را برآوردم.''

روباه گفت: ''آخر توبره‌ای بدین خُردی، ماری بدین عظیمی در وی چگونه گنجد؟ اگر راست می‌گویی سر توبره بگشای تا مار در وی رود، آنگاه صدق مقالت تو معلوم شود و میان شما حکم کنم.''

مرد سرِ توبره بگشاد و مار به غرور روباه مغرور شد[2]، و گفت: ''این روباه از سرِ شفقت می‌گوید.'' در توبره رفت. روباه مرد را گفت: ''چون دشمن را در بند یافتی، زمان[3] مده، که اگر او از بند خلاص یابد، تو درمانی.'' مرد چون چنان دید، سر توبره محکم بگرفت و آن را بر زمین زد و بکشت.

و فایدهٔ این حکایت آن است که هر عاقلی، که طریق حزم سپرد، باید که بر دشمن اعتماد نکند، و خصم خود را خوار ندارد. چون بدخواه را در دستِ بلا بیند، پای بر سرِ او نهد تا زندگانی به خرّمی و شادی بعد از خصم به سر رود؛ چنانکه گفته‌اند:

چو دیدی خصم را افتاده در آب　　مگیرش دست وبرنهٔ پای برفرق
همانا غرق فرعون آن زمان بود　　که موسی رسته‌گشت‌ازآفت غرق

۱ ــ یعنی کند.　　۲ ــ یعنی فریفتهٔ نیرنگ روباه شد.　　۳ ــ یعنی مهلت

و وصیّت عُمربن عبدالعزیز

هیچکس از خلفا بعد از امیر المؤمنین عمر، رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُ، در زهد و تقوی چنان نبود که امیر المؤمنین عمر بن عبدالعزیز. و یکی از مآثر او آن است که در آن وقت که کشتی حیات او در غرقاب وفات افتاد[1]، مسلمهٔ عبدالملک گفت: ''وصیّتی خواهی فرمود، و چیزی اندیشیده‌ای؟'' عمر گفت: ''مالی ندارم که در قسمت آن به تو اشارت کنم.'' مسلمه گفت: ''من صد هزار درم آورده‌ام تا امیر المؤمنین در وجه خیری صرف کند.'' عمر جواب داد که ''من بهتر از آن نمی‌دانم که این مال را از آن جماعت که به ناحق ستده‌ای، بدیشان بازرسانی و خود را از عهدهٔ این جواب بازرهانی.'' این سخن بر مسلمه کار کرد[2] و بسیار بگریست، و بعد از آن در حصول اموالْ احتیاط تمام به جای آورد.

سبکباری سلمان فارسی

آورده‌اند که امیر المؤمنین عمر، رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُ، به شهری از شامْ سلمان فارسی، رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُ، را امارت داده بود، و مواجب او هر سال از بیت‌المال به پنج‌هزار درم به وی داده، و او آن مال بستدی و جمله به صدقه دادی، و همه روز بوریا بافتی و قوت خود از آن ساختی. و چون وقت صدقهٔ[3] اغنام آمدی، آن گوسفندانِ نصیب خود بکشتی و جمله به صدقه دادی، و از پوستهای آن انبان ساختی و هرکس را که بدان احتیاج بودی و او را توشه‌دان نبودی، یکی از آن انبان بدو دادی.

و چون وقت وفات او آمد، دیدند که در وقت نزع می‌گریست. گفتند: ''أَیُّهَا الأَمیر[4]، موجب گریه چیست؟'' سلمان گفت: ''بدان می‌گریم که دنیا وداع می‌کنم و مصطفی (ع) پیوسته مرا وصیّت کردی که جهد کنید تا از دنیا سبکبار روید، و من عظیم[5] گران‌بار می‌روم و مبلغی رخت[6] به خود[7] جمع کرده‌ام.'' چون

۱ ــ یعنی ساعت مرگ او فرارسید. ۲ ــ یعنی اثر کرد. ۳ ــ یعنی زکات ۴ ــ یعنی ای امیر
۵ ــ یعنی بسیار ۶ ــ یعنی مقداری اثاث و اسباب زندگی ۷ ــ یعنی برای خود

نگاه کردند، در خانهٔ وی تغاری دیـدند کـه در آن خمیر کـردندی، و مِـطْهَره‌ای و پالان شتری و گلیمی که بر وی پوشیده بودند. هزار نسیم رضوان بر روان او باد.

تحمّل وطاقت یعقوب لیث

آورده‌اند که چون کار یعقوبِ لیث بالا گرفت و ولایت خراسان ضبط کرد، خواست که شهر ری در تصرّف خود کـند. لشکر ساخته کـرد[1]، و بـامدادی پگاه کوس را بزدند و لشکر سلاح در پـوشیدند و جمع آمـدند. یـعقوب سلاحـی گران در پوشید، و به بام خانه برآمد، و منجمّان ارتفاع گرفته بودند و سعد و نحس را طالع گرفته[2]. گفتند: ''این ساعت که بر خواهد نشست[3] وقتی نـحس است، و هرجا که رود منهزم گردد.'' یعقوب در بام قصر به آفتاب بایستاد و فصل تابستان بود، و هوای سیستان و حرارت آنِ [آهن] در دل کان آب می‌کرد، و سنگریـزه در صحن زمین چون اخگر آتش می‌گردانید. چون از بام فرو آمـد، مـنجمّان گـفتند: ''این ساعت، وقت مسعود است و طالع قوّت گـرفته، کـه هر کـجا رود مـظفّر و منصور باز آید.''

پس جماعتی از خواصّ از او سؤال کردند که: ''امیر بر بام به چه مهمّ رفـته بود، و توقّف در آفتاب برای چه بود؟'' گفت: ''من به نفس خود امتحان می‌کردم که در تاب آفتاب و سلاح گران طاقت خـواهد داشت یـا نـه؟ پس بـه اختیار در آفتاب بایستادم تا به وقت استواء، و مرا معلوم شد کـه نـفس مـن بـر آن شدّت مُصابرت خواهد نمود.''

چون در طلب دولت تا بدین حد جدّ و مـبالغت نـمود، تـمامت خـراسان در ضبط او آمد.

۱ ــ یعنی آماده کرد. ۲ ــ یعنی ارتفاع کواکب را از افق تا سمت الرّأس حساب کرده و از روی احکام نـجومی سعد و نحس را تعیین کرده بودند. ۳ ــ یعنی سوار خواهد شد.

پیرایهٔ خاموشی

در بعضی کتب هندوان مسطور است کـه شبی دزدی فـرصتی طلبید، و بـه طلب حصول مقصود از خانه برون آمـد، و چـون صیّادی استاد بـه هر طـرف می‌تاخت. در اثنای آن، راهگذار او بر کارگاه دیبابافی افتاد که جامهٔ لطیف و زیبا می‌بافت و انواع تکلّف بدان کار می‌برد[1]، و نقشهایی بدیع و صورتهایی دلفـریب در آن پدید آورده و نزدیک بود که آن جامه را تمام کند، و از کار فرو گـیرد[2]. دزد با خود گفت: ''موجود را از دست نباید داد و یافته را رها نـباید کـرد. صواب آن است که ساعتی آنجا مُقام کنم. چندانکه[3] آن مرد آن جامه را از کـار فـرو گـیرد و بخسبد، من جامه را از وی ببرم.'' پس به حیلتی که توانست در اندرون کارگاه او آمد و مخفی بنشست.

مرد دیباباف، هر تار که در او پیوستی گفتی: ''ای زبـان، بـه تـو استعـاذت می‌کنم و از تو استعانت می‌طلبم که دست از مـن بـداری و سر مـرا در تـن نگاه داری.'' و همه شب با زبان در این مناجات بود. چندانکه دیـبا را تـمام کـرد و از کارگاه فرو گرفت و آن را نـیکو در پـیچید و[4] طـلایع صبح سر از جـانب شرق برآورده بود و عالم ظلمانی نورانی گشته ــ دزد از خانه برون آمد و بر سر کـوی منتظر بنشست.

چندانکه آن مرد از عادت معهود بپرداخت[5]، و جـامه بـرداشت و عزم خـانهٔ خود کرد، دزد در عقب او می‌رفت تا معلوم کند که تیغ‌زبان او چه گوهر ظاهر کند. چون به درگاه رای هند رفت، و رای به بارگاه آمد و بنشست، استاد دیباباف پیش تخت رفت و جامه عرض کرد. جـامه را از طی بـاز کـردند[6]، و لطف آن نَسیج بدیدند. حیران شدند، و بر تناسب آن صورت غریـب و تـقارب آن نـقوش بـدیع، تحسینها کردند.

۱ ــ یعنی در آراستن و بافتن آن پارچه بی‌نهایت دقّت می‌کرد و زحمت مـی‌کشید. ۲ ــ از دستگاه پـارچه بـافی پایین بیاورد. ۳ ــ یعنی همینکه ۴ ــ یعنی در حالیکه. جملهٔ بعد از ''واو'' جملهٔ حالیّه است. ۵ ــ یعنی همینکه کارهای معمول و روزانهٔ خود را تمام کرد. ۶ ــ یعنی پارچه را که پـیچیده و لوله شده بـود، از هم باز کردند.

رای از او سؤال کرد که ''این جامه به غایت نیکو پرداخته‌ای، اکنون بگوی که این جامه را[1] به چه کار شاید و بر کجا نیکو آید؟'' آن مرد گفت: ''بفرمای تا این جامه را در خانه بنهند، تا روزی که تو را وفات رسد، این جامه بر صندوق تو اندازند.''

رای از این سخن برنجید. بفرمود تا آن جامه را بسوزنند و آن مرد را به سیاستگاه برند و زبان او از قفا بکشند. مرد دزد آن را مشاهده می‌کرد. چون حکم را بشنید، بخندید. رای را نظر بر خندهٔ او افتاد. او را بخواند و از سبب خندهٔ او پرسید. مرد گفت: ''اگر مرا به گناه ناکرده عقوبت نفرمایی، و به مجرّدِ قصد و عزم بر ارتکاب خیانت مؤاخذت نکنی، صورت حال این مرد تقریر کنم.'' رای او را ایمن گردانید. مرد دزد حال استعانت او از زبان زیانکار خویش در خدمت رای باز گفت. رای چون این شنید گفت: ''بیچاره تقصیر نکرده است، امّا شفاعت او به نزدیک زبان مقبول نیفتاده است.'' پس رقم عفو بر جریدهٔ جریمهٔ او کشید[2]، و او را بفرمود تا قفل سکوت بر دهن نهد. چه، کسی که بر زبان خود اعتماد ندارد، او را هیچ پیرایه بهتر از خاموشی نیست.

حق شناسی امیر بلخ

آورده‌اند که، در ایّام ماضی، در خطّهٔ بلخ امیری بود با ملکی عریض و جاهی مستفیض و نعمتی وافر. وقتی این امیر عزم حجاز کرد و روی به کعبه آورد. چون حجّ اسلام بگزارد، در وقت مراجعت، روزی در بادیه می‌رفت؛ هودجی دید که پرده بر وی فرو گذاشته بود. ناگاه باد صبا درآمد و از هودج پرده برگرفت. امیر در او نگریست، صاحب‌جمالی را دید که از میان آن چون آفتاب از زیر ابر روی بنمود. دلش در غرقاب عشق او گرفتار شد، و مِهر آن مهربان باملاحت، مُهر محبّت بر درِ خانهٔ نهادش زد[3]. و او زنِ بیّاعی بود از بیّاعان بغداد که به حجّ آمده

۱ ـ ''را'' از نظر معنی زاید است. ۲ ـ یعنی گناه او را بخشید. ۳ ـ یعنی عشق او قلبش را تسخیر کرد.

بود. و چون امیر را عشق آن زن مستحکم شد، و در طعام و منام او خللی پدید آمد، و قافلهٔ بغداد برسید، امیر هر چند نشان از دلدار طلبید، هیچ نشان نیافت. بیچاره بیدل و حیران در بغداد بماند. چون قافلهٔ خراسان روان شد، هر چند کوشید دلش بار نداد که دلدار در بغداد بگذاشتی[1]. همانجا مُقام کرد، و بیشتر او را مسکن در دکّان بیّاع بودی که شوهر معشوق او بود؛ امّا هر دو از سرّ کار بیخبر بودند، و امیر گاه گاه حدیث مُلک و دولت خود با بیّاع تقریر کردی تا مودّت میان ایشان مستحکم شد.

روزی بیّاع او را گفت که ''سبب توقّف امیر در بغداد چه بود؟'' امیر گفت: ''قصّهٔ من دراز است و احوال من با نشیب و فراز. بیّاع الحاح کرد؛ امیر ماجرا نقل کرد. مرد بیّاع، که سبب زن او بوده است، گفت: ''خدای، تعالی، این اندیشه از دل تو دور کناد. من دانستم آن زن کیست و خانهٔ او کجاست، و در آن کوشم تا تو را به مقصود برسانم، و دوستی تو خود را ذخیره گردانم.'' پس به خانه آمد و زن را طلاق داد، و هر چند که زن اضطراب کرد مفید نبود. حال با زن حکایت کرد، تا زن را بدان راضی شد. چون مدّت عِدّتِ زن به سر آمد، امیر را اعلام داد که آن زن که محبوب و معشوق تو بود به جهت خدمت تو مهیّا شده است و صید به دام آمده. امیر او را بدان سعی جمیل محمدت فرمود. پس امیر آن زن عقد نکاح کرد. چون هنگام زفاف آمد، با عروس در خلوتخانهٔ اجتماع[2] بنشست. عروس آب از دیده ببارید. امیر گفت: ''آخر مدّتی است تا من از هوس جمال تو بیخواب و قرار بوده‌ام، امشب که روزگار از سرِ مضایقت برخاست نگویی که موجب این گریه چیست؟'' زن گفت که ''موجب گریهٔ من آن است که خانهٔ من بشکستی، و مرا از خدمت شوهری که از هفت سالگی به اندر خانهٔ او بودم و از نعمت او آسوده، و محروم گردانیدی!'' امیر پرسید که ''شوهر تو که بود؟'' گفت: ''بیّاع.''

امیر بلخ از این سخن به غایت برنجید و خجل شد، و عرق حیا بر جبین او

[1] ـــ یعنی دلش اجازه نداد که معشوق در بغداد بگذارد.

[2] ـــ کنایه از همخوابگی است.

ظاهر گشت. گفت: ''این آزاد مردی هیچکس در جهـان نکرده است. اکـنون تـو بدان راضی شوی که من از سر شهوت‌پرستی برخیزم و این زَناشوهری به برادر و خواهری بدل شود؟!'' و گفت: ''مَا الْحُبُّ اِلاّ لِلْحَبیبِ الْاَوَّلِ[1]. اگر چه خـدمت تو منعِم[2] است، امّا بار اوّل کار دگـر دارد[3].'' امـیر دست زن بگرفـت و او را بـه خواهری قبول کرد، و بیّاع را گفت: ''آنـچه تـو کـردی هرگـز از هیچکس نشان ندیده‌اند، و آن آزادمردی مکافات نتوان کرد. اگر وقتی به این طرف گذر کنی، به قدر وُسع از آن الطاف تو حق‌گزاری توانم کرد.''

چون به حدّ ولایت بلخ درآمد خبر به بلخ فرستاد که ''من رسیدم و، در ایـن راه، خواهری که از من غایب[4] بود بازیافتم. باید که قصری رفیع به جهت او مهیّا گردانید.'' همچنان کردند، و او را به قصری رفیع فرو آورد. و امیر هرروز پـیش او رفتی، و در مصالح مُلک با وی مشورت کردی تـا مـدّت یک سال بـرآمد. تـا آنگاه که از اتّفاق روزگار، کار بیّاع در بغداد روی بـه تـراجع نـهاد و بـخت او برگشت، و کار او درگشت[5]. بر تجارتها همه زیان آمد، و مُضارِبـانش همه مـفلس شدند. به ضرورت سرای و امـلاک بـفروخت، و مـتحیّر و شرمسار روی بـه خراسان نهاد. چندانکه به بلخ رسید، در آن اندیشه بود که به چه نوع حال خود بـا آن امیر بازگوید.

روزی در بارگاهِ امیر ایستاده بود؛ امیر از بارگاه برون آمد تا بـه شکار رود. بیّاع را از دور بدید؛ او را بخواند و از حال او تفحّص کرد. چون امـیر را روشن شد که او همان بیّاع است، او را پیش خـواند و در تـقریب و تـرحیب او مـبالغت نمود و گفت: ''به خانهٔ خود آمده‌ای، و اگر تمامت مملکت خود را به تو دهم هنوز مکافات آن انعام و احسان، که در حقّ من کرده‌ای، نکرده باشم.'' پس او را مکرّم گردانید و مفاتیح‌مُلک خود را در قبضهٔ کفایت او نهاد تا در مدّت نزدیک از جملهٔ متموّلان خراسان شد. بعد از روزی چند بدو پیغام داد که ''می‌خـواهم مصادقـت

۱ ــ یعنی دوستی و عشق خاصّ معشوق اوّل است.
۲ ــ منعم در اینجا، چنانکه از سیاق عبارت پیداست، به معنی لذّت بخش و سودمند است.
۳ ــ یعنی عشق اوّل چیز دیگری است.
۴ ــ یعنی گم
۵ ــ یعنی دگرگون شد و روی به نابسامانی نهاد.

میان ما با مصاهرت بدل شود، و خواهری دارم که در عفاف و صلاح رابعهٔ وقت است، و در جمال و کمال نهایت ندارد، می‌خواهم که او را در حبالهٔ تو آورم، مگر بعضی از حقّ تو بگزارده باشم.'' بیّاع گفت: ''رضا دادم.'' و نکاح به زفاف ادا کرد[1]. چون بیّاع به سرای زن برآمد، زن در پیش او آمد و گستاخ‌وار او را در کنار گرفت، و بخندید. مرد بیّاع گفت: ''این چه گستاخی است؟!'' زن گفت: ''مرا می‌شناسی؟'' گفت: ''نه.'' زن گفت: ''من همان یار دیرینه و زن اوّلین تو أم.'' پس حال امیر و آزادمردی او با بیّاع بگفت که ''چون او را از مروّت تو معلوم شد، پیرامون من نگشت، و دست بر من دراز نکرد.'' و چون زن و مرد هر دو به یکدیگر رسیدند و عمر در رفاهیت و نعمت می‌گذرانیدند، پس روزی این امیر از بیّاع پرسید که ''هیچ آرزویی داریی؟'' گفت: ''دارم. همانا آن است که اگر چه در خدمت پادشاه ــ که مطلوب دل و جان است ــ و در این حضرت دولتها مرا روی نمود، امّا می‌خواهم که یک‌بار به بغداد روم تا اثر نعمت شاه را دوست و دشمن بر من ببینند.'' امیر گفت: ''شش ماه دیگر مرا مهمان باش، بعد از آن به مبارکی حرکت فرمای.''

پس امیر جماعتی از معتمدان خود به بغداد فرستاد ــ پنهان از بیّاع ــ و تمامت املاک و ضِیاع بیّاع که فروخته بود و به گرو کرده، به بهای تمام باز خریدند و خانه را عمارت کردند، و امیر را اعلام دادند. آنگاه امیر او را اجازت داد، و مرد بیّاع او را وداع کرد. چون به نزدیک بغداد رسید متفکّر بود که کجا نزول کند؟ جمله بیامدند و قبالات خانه و املاک بیّاع که فروخته بود به نزدیک وی بنهادند. و به سبب حسن عهد آن پادشاه نیکو سیرت، باقی عمر در فراغت گذرانید، و حسن عهد آن پادشاه و آزادمردی بیّاع در جهان منتشر شد.

۱ ــ یعنی پس از پیوند ازدواج، شب‌عروسی رسید. ادا کرد = منجر شد.

حسُن عهد ابوالعباس اسفراینی

ابو احمد عبدالله احمدِ فقیه چنین گفت که در آن وقت که خواجه ابوالعبّاس اسفراینی وزیر سلطان محمود بود، در بلخ مدرسه‌ای بنا فرمود. من مشرف آن عمارت بودم[1]. روزی مردی را دیدم که بر آن عمارت آمد و بر من سلام کرد و پرسید که ''این مدرسه را که بنا می‌کند؟'' گفتم: ''وزیر غزنین ابوالعبّاس اسفراینی.'' آن مرد گفت: ''در آن وقت که او وکیل ما بود به بخارا، در خانهٔ من بود؛ من خانهٔ خود را به غلّه[2] بدو داده بودم، و او مردی عظیم با مروّت و ضیف ـ دوست بود، و هر ماه زیادت از اجرت به من رسانیدی، و در حقّ من و اطفال تعهدّ[3] کردی. و چون از آنجا برفت، قماش و نقد که داشت جمله به من بخشید، و من پیوسته او را دعا می‌گویم. چون شنیدم که کار او عالی شده است، عزم خدمت او کردم تا مگر حقّ صحبت من بشناسد، و حسن عهد به جای آورد.''

چون این حدیث از پیر بشنیدم، از سلیم‌دلي او بخندیدم. گفتم ''این چه وسیلت باشد که تو خانه به مردی به غلّه دهی و آن را وسیلت خودسازی و چندین مسافت راه قطع کنی؟ باشد[4] که او خود تو را نشناسد؟'' پیر از این سخن تنگدل شد و گفت: ''راست گفته‌اند که اگر کسی را نشناسی با او مشورت مکن.'' این بگفت و برفت. من از ساده‌دلی او تعجّب کردم، و دلم بر وی بسوخت. بر اثر وی برفتم، و گفتم: ''دل خوش‌دار که او مهتری بزرگ است، و بی‌شک احسان در حقّ تو به جای آورد.'' و دو دینار از دستارچه بگشودم و بدو دادم، گفتم ''این را زادِ راه ساز و مرا بِحِل کن.'' گفت: ''ترا بحل کردم.'' و از پیش من برفت.

بعد از شش ماه روزی من در مسجدی نشسته بودم و پیر را دیدم که بیامد، و دو غلام صاحب جمال با او بودند، و سلام کردند. از حال او پرسیدم، گفت:

''بدان که چون از پیش تو برفتم با خود اندیشه کردم که این مرد راست می‌گوید، و این را نه وسیلتی است. عزم کردم که به بخارا مراجعت کنم؛ باز گفتم

۱ ــ یعنی سرپرست آن ساختمان بودم.
۲ ــ یعنی به عنوان اجاره
۳ ــ یعنی رسیدگی و مواظبت
۴ ــ یعنی ممکن است.

صواب نیست، که بیشترینِ راه آمده‌ام. به غزنین روم و خیاطت کنم و از مزدِ کار درمی چند به دست آرم. پس بدانجا رفتم و در کاروانسرایی نزول کردم، و جامه بشستم و به گرمابه رفتم.

روزی خواجه ابوالعبّاس از سرای برون آمد، نظر بر من انداخت و مرا بشناخت. کس فرستاد و از من پرسید که تو ابوصالح خیّاط هستی؟ گفتم: ''هستم.'' چون بازگشت، خادمی بیامد، و مرا به خدمت او برد. چون برفتم، خدمت کردم.[1] خواجه به بشاشتی هرچه تمامتر جواب من بداد و گفت: ''نکو کردی که حقّ صحبت بگزاردی و مرا فراموش نکردی.'' و از احوال و اهل و فرزند من پرسید. او را از احوال خود اعلام دادم. فرمود تا به جهت من حجره‌ای ترتیب کردند، و فرش و اَوانی مهیّا کردند. روز دیگر خادمی بیامد و پنج‌هزار درم و پنج‌پاره جامه در پیش من نهاد، و بسیار عذر خواست. چون روزی چند آنجا ببودم، مرا بخواند و گفت: ''راست بگوی که آن دوسترداری که اینجا مُقام کنی یا آنکه بازگردی؟ اگر این جایگه خواهی بود[2] تا بفرستم و بنهٔ تو را نقل کنند و بیاورند.'' من خدمت کردم و گفتم: ''اگرچه همهٔ سعادتها در بارگاه صاحب است، لکن مردم را از زادبوم خود نشکیبد[3].'' پس فرمود که ''فردا کار تو را ساخته گردانیم تا بروی.''

روز دیگر هزار دینار سرخ به نزد من فرستاد: به جهت دو پسر هر یک صد دینار و به جهت دختران دویست دینار، و سه تا دیبا و ده عَتّابی، و دستارهای خز[4]، و فرمود تا این را به جهت دوستان راه آورد دهی. و بدین انعام و اکرام مراجعت کردم، و از حسن عهد آن صدر نیکو خُلقِ کریم طبعْ با ثروت و غنی برگشتم.

۱ ــ یعنی تعظیم کردم. ۲ ــ جواب این جملهٔ شرطیّه حذف شده است. جمله می‌بایست چنین باشد: اگر این جایگه خواهی بود، بگوی تا... و حذف جواب شرط گاهی در متن‌های کهن دیده می‌شود. نیز ص ۲۴۹ حاشیهٔ ۶

۳ ــ ''را'' از نظر معنی زاید است، و مردم یعنی انسان، معنی آنکه انسان از زادگاه خود نمی‌تواند چشم بپوشد.

۴ ــ در اینجا دو سه کلمه ناخوانا مانده است.

نتیجهٔ فاش کردن راز

ابراهیم مدبّر می‌گوید که در آن وقت که امیرالمؤمنین مأمون به روم رفته بود، روزی سوار بود، و او را اسفهسالاری بود عجیب نام. گفت: ''یا عجیب، می‌خواهم که اسب با تو بدوانم تا بنگرم که اسب تو چگونه می‌رود.'' پس هر دو اسب را بتاختند، چندانکه از نظر خواصّ دور شدند. مأمون عجیب را گفت: ''غرض من آن بود از این مسافت که مرا با تو سرّی بود، و [خواستم] با تو خالی کنم[1] و بگویم. بدان که من از این برادر خود معتصم اندیشه می‌کنم. باید که پیوسته احوال مرا مراقبت کنی، و در محافظت من حزم و احتیاط به جای آری.''

عجیب خدمت کرد؛ و چون بازگشتند و چندی برآمد، عجیب فرصت طلبید و این معنی پیش معتصم حکایت کرد. معتصم از وی منّت داشت، و زندگانی به حزم کردن گرفت، چندانکه نوبت خلافت به معتصم رسید. و اوّل روز که به خلافت بنشست، بفرمود تا عجیب را بگرفتند و فرمود که سیاست[2] کنند. عجیب گفت: ''یا امیرالمؤمنین، گناه من جز اخلاص و هواداری تو چیست؟'' گفت: ''گناه تو فاش کردن راز برادرم بود، و سرّی که با تو گفت نگاه نداشتی، و مرا به تو چه اعتماد بُوَد پس از این؟'' پس در حال عجیب را بکشتند. و افشای آن سرّ، سرِ او را از مصاحبت تن معزول کرد.[3]

راز داری

ولیدِ عبدالملک گفت: روزی معاویه سرّی با من بگفت، و مرا گفت که ''باید که این سرّ را نگاه داری.'' به خانه آمدم و پدر را گفتم که ''معاویه با من سرّی گفته است، اگر مصلحت بینی با تو باز گویم.'' پدر مرا منع کرد و گفت: ''ای پسر، هر که سرّی نگاه دارد، قادر باشد بر آنکه هرگاه که خواهد تواند گفت. و چون در پیش دیگری گفت، عنان تصرّف از دست او برون شد، و نتواند

۱ ــ یعنی خلوت کنم. ۲ ــ یعنی مجازات و عقوبت ۳ ــ یعنی فاش ساختن آن سرّ سبب قتلش شد.

بیشتر نگاه داشت.» [گفتم]: «از این نوع میان پدر و فرزند نباشد.»[1] پدرم گفت: «چنین است، امّا من روا ندارم که زبان تو به بازگفتن سرّ گشاده شود.»

به نزدیک معاویه آمدم و حالْ حکایت کردم. معاویه گفت: «هزار رحمت آفریدگار بر پدری باد که پسر خود را از چنین خطایی صیانت کند.»

طَرّارِ امین

آورده‌اند که خواجه‌ای بامداد پگاه[2] برخاست و عزم گرمابه کرد. دوستی در راه او را پیش آمد. آن دوست او را گفت: «به حمّام آیی؟» گفت: «تا به درِ حمّام با تو مُرافقت کنم.» چون پاره‌ای راه برفتند، آن دوستِ او راه بگردانید و به مصلحت خود برفت. طَرّاری پگاه‌تر آمده بود تا صیدی کند، و جیبی بشکافد، و کیسه‌ای بُرَد. چون به درِ گرمابه رسید، خواجه روی بازپس کرد و هوا هنوز تاریک بود. طَرّار را دیده، پنداشت که مگر[3] آن دوست وی است، صُرّهٔ هزار دینار که با خود داشت به وی داد و گفت: «آن را به امانت نگاه دار تا برون آیم و به من باز ده.» زر به طرّار سپرد.

چون از گرمابه برون آمد روز شده بود، و خواست که برود، طرّار گفت: «ای خواجه، زر خود بستان.» مرد درنگرید، و صرّهٔ زر خود به دست طرّار دید، گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من مردی طَرّارم و کیسه‌بُر» خواجه گفت: «من زر به تو داده‌ام، چرا نبردی؟» گفت: «اگر به صنعت خود بردمی یک درم به تو ندادمی، امّا به امانت به من سپرده بودی، و در امانت خیانت کردن روا نبود، و زینهار داری با زینهار خواری نیک نباشد.»

عادت روزگار

یکی از دلّالانِ بازار کَرْخ حکایت کرد که هر سال از خراسان خواجه‌ای بیامدی و نعمت بسیار به بغداد آوردی. و من سمسار او بودم و متاع او

۱ ــ یعنی میان پدر و فرزند این ملاحظات بیمورد است. ۲ ــ یعنی صبح زود ۳ ــ یعنی شاید

بفروختمی، و به جهت او قماش دیگر خریدمی، و مرا از آن چندان بحاصل آمدی که یک سال تمام اسباب و معیشت من مهیّا بودی.

سالی اتّفاق افتاد که آن خواجه نیامد، و بدان سبب در کار من نـقصان پـدید آمد، و محنت بر من متواتر گشت. درِ دکّان در بستم، و از بیم غُرَما در خانه مـخفی شدم. روزی بر کنار دجله رفتم و بـه سبب حـرارت هوا در دجله رفـتم. چـون از آنجا برآمدم، بر لب دجله ریگ بسیار بود، پایم به ریگ فرو شد، و آب از موی من می‌چکید. پای از ریگ برون کشیدم، چیزی در پیش پای من بـرآمد. نگاه کـردم، هَمیانی زر دیدم. آن را برداشتم و به خانه آمدم، و آن زرها برکشیدم[1]. هزار دیـنار بود. گفتم: 'چون حال فقر و فاقه روشن است، آن زرها در تصرّف آورم، و هرگاه که این نقد را خصمی پدید آید[2]، هزار دینار بـه وی تسلیم کـنم.' آن را در تصرّف آوردم، و خدای، تعالی، در مال من برکت کـرد، و مـال مـن از ده هزار زیـادت گشت، و در این ماجرا هفت سال برآمد.

روزی بر دکّان نشسته بودم. مردی دیدم که با جامه‌های خَلَق بیامد، و بر مـن سلام کرد. گمان بردم که صدقه می‌طلبد؛ خواستم که صدقـه بـه وی دهم، روی از من بگردانید و برفت. خاطر من به وی افتاد؛ در عقب او برفتم و در وی بهتر نگاه کردم. آن خواجهٔ خراسانی بود که پیش از آن من سمسار او بودم. چون او را بدان حالت یـافتم، دست او را بـبوسیدم و بسیار بگریستم، و هم از راه او را بـه حمّام بردم و جامهٔ پاکیزه بر وی پوشانیدم، و گفتم: ''حـال حکایـت کـن.'' گـفت: ''آفریدگار، تعالی، مرا نعمتی داده بود ــ چنانکه دیدی ــ و بـازرگانی کـردمی. سالی عزم سفر کردم، و امیر ولایت مرا بخواند و گفت: مـرا یک دانـه یـاقوت مسطّح است بر مثال کف دست، چنانکه جمله مُقَوّمان از تقویم آن عاجز آمـدند؛ و گفت: آن را به تو می‌دهم تا به بغداد بـری، و آن را بـفروشی و از بـهای آن مـرا متاعها خری و بیاوری. من آن را بستدم، و اَلْحَق زیادت از آن بـود کـه او وصف کرده بود. او را در همیانی دوختم و یک هزار دینار برسر آن نهادم و به بغداد آمدم.

[1] ــ یعنی وزن کردم.　　[2] ــ یعنی هرگاه مالک این پول پیدا شود.

روزی در جزیره[1] بر لب دریا[2] از برای آسایش در باغ رفتم و همیان بر لب دجله بگذاشتم و در آب رفتم. چون از آب برآمدم و جامه پوشیدم، همیان را بر لب دجله فراموش کردم. چون مرا یاد آمد و باز مراجعت کردم، هر چند بطلبیدم نیافتم. با خود گفتم که قیمت آن جواهر سه هزار دینار است، مال خود به امیر ولایت دهم. پس خدمت امیر ولایت شدم و صورت حال با او بگفتم؛ و آنچه او خواسته بود، من از مال خود خریده بودم، جمله به وی تسلیم افتاد. او گفت: بهای گوهر من پنجاه هزار دینار است. گوهر من بازده والاّ همان قدر بستانم. پس مرا در بند کرد و تمامت اموال مرا در تصرّف آورد، و هفت سال در بند او بماندم. بعد از هفت سال جماعتی از معارف شهر شفاعت کردند و مرا بگذاشت[3]. چون من شماتت اعدا تحمّل نتوانستم، از آنجا برون آمدم، مقصد و مقصود من تو بودی.''
پس راوی می‌گوید:

چون او حال حکایت کرد، من او را جواب دادم و گفتم که: ''آفریدگار، تعالی، به سبب حسن اعتقاد تو، بعضی[4] از مال تو به تو رساند.'' او گفت: ''چگونه؟'' من گفتم: ''پیش از این هفت سال، من همیانی یافته‌ام ــ هم در آن موضع که تو نشان می‌دهی. و صفِ همیان همان است که تو تقریر کردی، و آن را به شرط امانت برداشته‌ام، و آن همیان همچنان بر جای است.'' پس من او را به خدمت او آوردم، و آن را برگردانید، و گفت: ''همان است.'' و بشکافت و از آنجا پارهٔ یاقوت رُمّانی برگرفت بر مثال کف دست، چنانکه از شعاع آن خانه روشن شد. پس خدای را ، عزّوجل، حمد و ثنای بسیار گفت. پس من هزار دینار، که در آن بود، به وی دادم و او امتناع نمود؛ و مبالغت بسیار کردم، تا از آن جمله سیصد دینار برگرفت، و در وجه راحله نهاد[5] و باقی به من بخشید و در صحبت قافله روی به شهر خود آورد.

و چون برسید، جماعت از صورت حال او پرسیدند، و او با ایشان حال

۱ ــ مقصود از جزیره، ناحیهٔ میان دو رودخانهٔ دجله و فرات است که بین‌النّهرین نیز می‌گفته‌اند. ۲ ــ یعنی رودخانه ۳ ــ یعنی آزاد و رها کرد. ۴ ــ یعنی قسمتی ۵ ــ یعنی برای مخارج سفر کنار گذاشت.

تقریر کرد، و از ایشان استعانت طلبید تا به جمعیّت[1] به نزدیک امیر ولایت رفتند. و گوهر به وی تسلیم کرد، و صورت حال بازیافتن بتمام باز راند. امیر از آن حال متحیّر شد، و عجب داشت. پس بفرمود تا جمله اموال و اسباب و متاع او را به وی بازدادند، و از جملهٔ منعمان گشت و انواع نعمت روی به وی نهاد.

تا عالمیان را عادت چرخِ غدّار معلوم گردد. بیت:

دهدْ وَسْتاند و، عاری ندارد — که جز داد و ستد کاری ندارد

رسیدن حق به صاحب حق

آورده‌اند که یکی از معارفِ تجّار قصد زیارت کعبهٔ معظّم کرد، و به جهت اخراجاتِ[2] راه قدری زر مهیّا گردانید، و گوهری که قیمت آن سه هزار دینار بود، با آن زر در همیانی کرد و در مرحله‌ای به قضای حاجت مشغول شد؛ و چون از حاجت فارغ شد، همیان را فراموش کرد و برفت. چون قدری راه قطع کرد، آن را یادش آمد. چون بیامد، نیافت. امّا چون صُنوف اموال دیگر را مالک بود، از فوات آن چندان بار بر خاطر نبود[3]. و چون حجّ اسلام بگزارد و به وطن اصلی مراجعت نمود، انواع محنت روی بدو نهاد، و هر تیر تدبیر که می‌انداخت خطا می‌شد[4]. و در مدّت اندک تمامت اموال او مذهوب شد، و احتیاج به قرض افتاد، و از خوف غُرَما و شرمساری دوستان وطن اصلی را وداع کرد، و عیال را با خود همراه کرد ــ نه مقصدی معیّن و نه منزلی پدید. منازل قطع می‌کرد تا وقتی در بعضی[5] از دیهها نزول کرد، و فصل زمستان بود، و همهٔ گشایشهای جهان از شدّت سرما، چون دل و دست بخیلان، بسته[6].

و از نوادر اتّفاقات، موکّل طَلَق مَخاض دامنِ دلِ عیال او را تاب داد[7]. و مدّت وضع حمل درآمد ــ نه از زنان قابله جمعی و نه چراغی. آن مرد گفت که زن

۱ ــ یعنی همگی با هم
۲ ــ یعنی مخارج
۳ ــ یعنی چون اموال دیگری به همراه داشت، ازگم شدن آن اندوهگین و پریشان خاطر نشد.
۴ ــ یعنی هر تدبیری که برای بهبود حال خود می‌کرد، مفید واقع نمی‌گشت.
۵ ــ یعنی در یکی
۶ ــ یعنی در آن ده به علّت سرمای سخت همهٔ پناهگاهها و درهای امید بسته بود.
۷ ــ یعنی زن او درد زایمان گرفت.

من در آن حال مرا گفت: ''آخر، ترتیب کار من بساز و چراغی برافروز و به جهت من حریره‌ای ترتیب ده.'' من در آن حال دانگی و نیم‌نفقه داشتم. برخاستم در آن شب تاریک به دکّان بقّالی رفتم، و بسیار تضرّع نمودم تا درِ دکّان بگشاد و قدری روغن و شکر به من داد. و آن را در کاسه کرده بودم، و در آن راه وَحَلی عظیم بود. ناگاه سِربالم به سنگی برآمد و بیفتادم، و کاسه بشکست و روغن بریخت. فریاد از نهاد من برآمد، و بگریستم، و بر خود نوحه کردم.

پس مردی از منظری آواز داد که ''ای شیخ، تو را چه رسید که در این نیم‌شب فریاد می‌کنی؟'' من حال بگفتم که دانگی و نیم داشتم، و به روغن دادم، و حال چنین شد. آن مرد گفت: ''این همه اضطراب از برای دانگی و نیم نقره می‌کنی؟'' گفتم: ''ای خواجه، افسوس مکن[1] که آفریدگار، تعالی، مدبّر بر احوال بندگان است و مرا وقتی ثروتی و نعمتی بود، و همیانی از من گم شد که در وی مالی خطیر بود و جوهری در آن، و من از فوات آن هیچ تأسّف نخوردم؛ امّا چون این ساعت آن همه مال تلف شده است، به فواتِ ربع دیناری چندین اضطراب می‌کنم!'' آن مرد گفت: ''بیا و صفت آن همیان خود بگوی.'' گفتم: ''ای خواجه، از سر افسوس درگذر و به سخن سخریّت مرا مرنجان[2]، که گفته‌اند، بیت:

تو چون شیری غریبان را میفکن — غریبان را سگان باشند دشمن.''

آن خواجه گفت: ''این سخن به طنز گفته نمی‌آید! تقریر کن که در کدام موضع این اتّفاق افتاده است؟'' مرد گفت: ''قصّهٔ خود با وی بگفتم.'' گفت: ''مرا معلوم شد که تو مردی متموّل بوده‌ای و به ضرورت در این محنت افتاده‌ای، عیال تو کجاست؟'' نشان دادم. او جماعتی را بفرستاد، و عیال مرا به خانهٔ او نقل کردند، و جماعتی برگماشت تا او را تعهّد[3] می‌کردند. روز دیگر مرا گفت: ''تو مقصدی معیّن نداری. من تو را مایه دهم که بدان تجارت کنی، و کفافی از آن به دست آید''.

۱ ــ یعنی مسخره مکن.
۲ ــ یعنی تمسخر و شوخی را کنار بگذار و مرا با سخنان طنزآمیز ناراحت مکن.
۳ ــ یعنی پرستاری

آن مرد گفت: رضا دادم، و او مـرا سیصد دیـنار زر مـایه داد و مـن آن را در تصرّف آوردم، و در مدّت نزدیک، به پانصد دینار رسید. تمامت آن را در پـیش او آوردم. او مرا گفت: ''اکنون که تو را ثروتی بحاصل آمد، و سرمایه به دست افتاد و از محنت فقر خلاص یافتی، اگـر آن همیان خـود بـینی بشناسی؟'' گـفتم: ''بلی.'' پس آن همیان را همچنان بِمُهر خود بیاورد و در پیش من نهاد، و گـفت: ''چون محقّق شد که آن همیان از آنِ توست، خواستم که همان ساعت به تـو بـاز دهم، امّا اندیشیدم که اگر این مال حالی[1] به تو دهم، نباید[2] کـه نـفس تـو طـاقت تحمّل آن ندارد[3]. این مقدار به تو دادم، تا چشم تـو پـر شود و دست تـو فـراخ گردد.'' من سر همیان را بگشادم، و آن مال در پیش او نهادم، گفتم: ''ای خواجه، چندانکه خواهی بردار.'' پس مرا گفت: ''ای خواجه، سالهاست که من به حفظ این مبتلا بودم[4]، و این ساعت خدای ،عَزّوجَل، مرا خلاص داد، و حق به مستحق رسید.'' بر وی دعا کردم و مال خـود را در تصرّف آوردم، و دولت و اقـبال از آن حال مرا از محنت به راحت افکند.

امان خدا

خالدِ ربیع گـفت: وقتی در مسجدی رفتم و نماز گزاردم. همیانی داشتم کـه در وی هزار درم بود، و بیش از آن نداشتم از مال دنـیاوی. چـون بـرون آمـدم، فراموش کردم. اندیشیدم که مسجد جای غریبان باشد، و هر کس کـه خـواهد در وی رود، و این ساعت آن سیم برده باشند، و از طلب آن مرا فایده نباشد. مدّتی بر آن صبر کردم و حال قلّت و بینوایی من به حدّ کمال رسید. شبی بدان مسجد رفتم و چند رکعت نماز بگزاردم، و سر به سجده نهادم و گفتم: ''الٰهی، مال من بـه مـن بازرسان که در خانهٔ تو بردند.'' پیرزنی در مسجـد بـود و در پس ستونـی نـماز می‌گزارد، مرا گفت: ''حال خود با من بگوی.'' حال تقریر کردم. پـیرزن گـفت:

۱ ــ یعنی فوراً و بلافاصله ۲ ــ یعنی مبادا ۳ ــ یعنی نداشته باشد. ۴ ــ یعنی بـرای نگهداری این کیسه در زحمت بـ‌دم.

''آن زر تو من دارم و یک سال است که خصم[1] آن را می‌طلبم.'' پس برفت و همیان بمُهر خود بیاورد و به من تسلیم کرد.

تا ارباب یقین را معلوم گردد که هیچ مأمنی چون حضرت آفریدگار عالم ،تعالیٰ و تَقَدَّس، نیست. هرچه در امان رحمت او آمد، هیچکس بر آن قادر نشود.[2]

برکت امانت‌داری

آورده‌اند که فُضَیلِ عِیاض کاروانی زده بود، و از مردمان مالی و نعمتی سِتَده بود. مردی از آن جماعت همیانی زر داشت. در آن ساعت که دزدان دررسیدند، آن مرد پیش فُضَیل آمد و همیان خود به وی داد، و گفت: ''این را به امانت به تو دادم.'' فضیل آن بِستَد. چون دزدان کاروان را بزدند، وقت نماز دیگر[3] بود. فضیل در نماز ایستاد و قرآن خواندن گرفت. آن مرد از یکی از دزدان پرسید که ''آن مرد کیست؟'' گفت: ''او امیر ماست و روزه‌دار است.'' آن مرد گفت: ''من زر خود به امانت به امیر دزدان داده‌ام! پس دل از آن زر برداشتم؛ و با این همه خود را در نظر او آوردم.''

فضیل چون او را[4] بدید، بخواند؛ گفت: ''تو آن مرد هستی که زر به امانت مرا دادی؟'' گفت: ''بلی.'' گوشهٔ سجّاده برداشت و گفت: ''بیا و زر خود بردار.'' مرد گفت که ''من حالی عجب می‌بینم، دزدی و قطع راه با نماز و روزه مناسبتی ندارد!'' فضیل گفت: ''در هر کار که باشند باید که جای آشتی رها کنند[5].'' پس یکی را از دزدان گفت که ''با این مرد به شهر رو، که او را کاری فرموده‌ایم. چون او را به شهر رسانی، بازگرد.'' و آن همیان به وی بازداد، و او را به شهر رسانید. و برکات آن امانت‌داری بود که او از این کار بازگشت[6].*

۱ ــ یعنی مالک و مدّعی ۲ ــ یعنی هرچه در امان و پناه رحمت خداوند قرار گیرد، هیچکس بدان دست نیابد و قدرت زبان رساندن بدان ندارد. ۱ ــ یعنی نماز عصر ۴ ــ یعنی مرد امانت‌دهنده را ۵ ــ یعنی جایی برای آشتی با خدا بازگذارند. ۶ ــ یعنی فضیل از راهزنی توبه کرد. * معلوم نیست این حکایت صحّت داشته باشد و با موازین اسلام مغایرت دارد اما هستند کسانی که کارهایی متضاد انجام ←

امانتدار تنگدست

آورده‌اند که در دمشق بازرگانی بود از شهرها امانت به وی فرستاندی، و قوت او از آن بود. وقتی از او خیانتی در وجود آمد. بازرگانان از او نَفور شدند، و کار او در تراجع افتاد و مفلس گشت، و او را اوام[1] بسیار گِرد آمد. و او را پسری بود به غایت عاقل و دانا. چون پسر حال پدر بدید، زهد پیشه گرفت و بر تنگدستی صبر کرد.

و در جوار او سرهنگی بود از آن عبدالملکِ مروان. پس چنان اتّفاق افتاد که عبدالملکْ این سرهنگ را با جمعی به جنگ روم فرستاد. این سرهنگ پسر بازرگان را بخواند، و جای خالی کرد[2]، و او را گفت: ''من دخترکی دارم و به جهت او ذخیره نهاده‌ام، و مرا به حرب می‌فرستند؛ آن را به نزد تو امانت خواهم نهاد. اگر خدای، عزّ و جلّ، مرا باز رساند حقّ تو بشناسم، و اگر قضای اجل باشد[3] عشر آن مال به تو حلال کردم، و باقی به فرزند من برسان.''

پسر بازرگان آن را قبول کرد، و آن سرهنگ برفت و دو بدره زر بیاورد ــ به مقدار هزار دینار به وی تسلیم کرد، و هیچ حجّت[4] نخواست. چون آن سرهنگ به روم رفت، در آنجا شهید شد. بازرگان از این وقوف یافت، گفت: ''ای پسر، حال من در دستنگی[5] وحیرت به حدّ کمال رسید، و چندین مال در دست تو است، اگر قدری از این مال در نفقهٔ خود کنیم و آن را بر خود اوام دانیم، چون آن را طالبی معیّن نیست، چه زیان دارد[6]!'' پسر گفت: '' این حال تو از خیانت بد شده است. اگر جان من بر آید، من در این خیانت نکنم.''

چون مدّتی برآمد و حال فرزندان[7] سرهنگ بد شد، به نزدیک پسر بازرگان آمدند، و از وی التماس نمودند تا به جهت ایشان سوی عبدالملک قصّه[8] نویسد، می‌دهند و مصداق این حکایت قرار می‌گیرند.

۱ ــ اوام = وام ۲ ــ یعنی خلوت کرد ۳ ــ یعنی اگر اجل فرا رسد. ۴ ــ یعنی سند و مدرک ۵ ــ مخفّف دست تنگی = تنگدستی و فقر ۶ ــ یعنی چون این مال مالک معیّنی ندارد، اگر کمی از آن به عنوان قرض برداریم و خرج کنیم، چه ضرر دارد؟ ۷ ــ در سطور پیش سرهنگ می‌گوید: ''دخترکی دارم...'' و در اینجا برای وی ''فرزندان'' یاد شده است و این دو با هم سازگار نیست. ۸ ــ یعنی گزارش حال

و از وی چیزی خواهد. چون آن قصّه به عبدالملک دادنـد، گـفت: ''هر کس کـه کشته شود، نام او از بیت‌المال منقطع گردد.'' نومید بازگشتند. پسر بازرگان حال نومیدی ایشان بدید، گفت: ''بدانید که پدر شما به نـزدیک مـن ودیـعتی نـهاده است، و مرا ده یازده[1] وصیّت کرده است؛ و گفت هرگاه که حال فرزندان مـن بـد شود، تو این زرها بدیشان رسان. و من تا ایـن غایـت تصرّف نکرده‌ام، و آن مـال همچنان بمُهر نهاده است. و چون احتیاج شما معلوم شد، آن را به شما باز رسانم، و اگر آنچه وصیّت کرده است برسانید منّت دارم، و اگر امتناع نمایید، خصومـت با شما نکنم.''

ایشان به غایت شاد شدند، و گفتند: ''همان قدر که پدر وصیّت کرده بـه تـو دهیم، و آن را مضاعف کنیم.'' پس آن را بیاورد و در پیش ایشان بنهاد. از آن، دو هزار دینار به وی دادند، و باقی در تصرّف خود آوردند، و حال ایشان مـنتظم شد. تا وقتی خلیفه [را] از حال آن فرزندان یاد آمد، و پرسید کـه ''حـال آن فـرزندان سرهنگ چیست؟'' گفتند: ''حال ایشان مـنتظم است.'' خلیفـه گـفت: ''ایشان قصّه به من نوشته بودند و حال عجز خود نموده.'' پس بفرمود تا ایشان را حاضر آوردند، و از حال ایشان سؤال کرد. ایشان صورت حـال خـود تـقریر کـردند و امانت که پیش پسرِ بازرگانِ بود. خلیفه گفت که ''او را تـا بـدین حـدّ است کـه شخصی کشته باشند، و آن را خصمی و طالبی نباشد، و او آن مال باز رساند. این چنین کس مستحقّ تربیتهاست.'' پس پسر بازرگان را بخواند، و تشریفی فـاخَر بدو داد، و خزینه‌داری به وی تفویض کرد. و حال او به سبب امانت بـدینجا رسید که در بغداد هیچ کس را ثروت بیش از او نبود، به تحقیق قولِ نبوی (ع): اَلْاَ مـانَةُ تَجُرُّ الرِّزْقَ.[2]

۱ ــ ظـاهـراً بـه معنی هـمان عشر است کـه در سـطور پیش ذکـر شده است. ۲ ــ یعنی امانت باعث جلب روزی است.

خریداری سخنان حکمت آمیز

آورده‌اند که یکی از سلاطینِ وقت را پسری بود در غایتِ کیاست و نـهایتِ لطافت. و پدر، جهان روشن به وی دیدی[1]، و مُـلک و دولت بـرای او خـواستی. چون نوبت پادشاهی از پدر به وی رسید ــ و پدر در زیر تـخت و پسر بـر بـالای تخت[2] ــ این پسر را از اطراف، خصمان برخاستند و جهان بر وی تنگ کـردند. پسر دانست که طاقت مقاومت با ایشان نخواهد داشت. قدری از نـفایس خـزینه برگرفت و با جمعی خواصّ روی به گریز نـهاد. و لباس پـادشاهانه بـدل کـرد، و تجارت بر امارت اختیار[3] کرد تا به شهری رسید، بر درِ آن شهـر نـزول کـرد. بـا یکی از غلامان خود به سبیل تفرّج به شهر در آمد، و در بازارها گذری کرد. ناگاه به درِ دکّانی رسید. مردی را دید بـدان دکّـان نشسته و بساطـی پـاکیزه گسترده و کتابهای بسیار در پیش خود نهاده. جوان پیش او رفـت و سلام گـفت، و جـوابی خوب شنید. پس زمانی به درِ دکّان او بنشست، و از وی سؤال کرد کـه ''خـواجه چه کار کند؟'' مرد گفت: ''من سخـن فـروشم.'' شاهزاده مـتعجّب شد. گـفت: ''متاعی شایسته است، امّا خریدار نـیست.'' گـفت: ''مـحتاج در جهـان بسیار است. هر که را سعادت و اقبال معاودت کند، از این متاع من امتناع نـنماید، و بـه بها که بفروشم بخرد.'' شاهزاده هزار دینار بداد، و گفت: ''مراسخنی فروش.'' مرد حکیم گفت: ''زنهار تا در راه در جـایی پست فـرو نـیایی الاّ در بـــلندی!'' شـاهـزاده گفت: ''دیگر بگوی.'' گفت: ''ایـن سخـن را بـها دادی، اگـر دیگر خواهی‌بها ده.'' شاهزاده گفت ''این سهل‌سخنی[4] بود، امّا باشد[5] که سخنی مهمتر از این بگوید.'' هزار دینار دیگر بداد. گفت: ''زیـنهار تـــا در امـــانت خیانـــت نکنی!'' شاهزاده گفت: ''بگوی'' گفت: ''سیم ده، تـا بگویـم.'' گـفت: ''ایـن هزار دیگر بستان.'' چون زر بستد، گفت: ''زینهار تـا روز نـیک را بـه روز بـد ندهی!''

۱ ــ یعنی این پسر نور چشمان پدر بود. ۲ ــ یعنی در حالی که پدر در زیر خاک و پسر بر فراز تخت شاهی بود.
۳ ــ یعنی به جای فرمانروایی، بازرگانی پیشه کرد. ۴ ــ یعنی سخن ساده و کم عمق، صفت و موصوف مقلوب است: سخنِ سهل. ۵ ــ یعنی شاید

شاهزاده از پیش او بازگشت. با خود گفت: ''این سخنان مرا به چه کار آید؟'' در این اندیشه برون رفت. خیل او کوچ کرده بودند. بر عقب ایشان بشتافت، دید که ایشان بُنه در دامن کوه زده بودند. گفت ''هزار دینار داده‌ام که تا بلندی بینی بر پستی فرو میای. این سخن بیفایده نباشد.'' بر بالا فرو آمد. همراهان دیگر کاهلی کردند، و چون روز به آخر آمد ناگاه سیلی عظیم در آمد و رخت و ستور ایشان ببرد، و او با خیل به سلامت بماند. شاهزاده گفت ''این سخن باری ده هزار دینار ارزید.''

چون روزی چند دیگر می‌رفتند، به شهری رسیدند. شاهزاده برفت تا مسکنی طلبد و نزول کند. ناگاه آوازها شنید که گفتند: ''امیر شهر می‌گذرد.'' شاهزاده نگاه کرد، بنده‌ای دید از بندگان خود که پدر او آن ولایت او را داده بود. تیز در وی نگریست و او را بشناخت. و چون به وثاق خود نزول کرد کس فرستاد و شاهزاده را بخواند، و پیش او برخاست و او را تبجیل نمود، و او را گفت: ''ملک را در تصرّف باید آورد و تاج بر سر نهادن، تا من پیش تخت کمر بندم.'' شاهزاده گفت: ''من از سرِ این برخاسته‌ام[1] و با غربت عزلت گرفته.'' گفت: ''اکنون با من موافقت کن تا من به نیابت تو کار می‌سازم[2].'' شاهزاده همانجا مقُام ساخت و تمامت ملک بر وی می‌گشت[3]. تا وقتی او را سفری پیش آمد و از شاهزاده التماس نمود که ''پیوسته از احوال خانهٔ من تفحّص می‌کنی[4]، تا من مراجعت نمایم.'' و شاهزاده در انتظام امور، اثر اِشفاق و نصیحت ظاهر می‌کرد.

روزی در سرای امارت نشسته بود، و زن امیر ولایت بر بام آمده بود و در روی او می‌نگریست. چون شاهزاده جمالی لایق داشت، زن امیر را دل بر وی شیفته شد، و به خدمت او رقعه‌ها نوشت، و او را به خود دعوت کرد. اگر چه میل طبیعی داعیِ قبولِ شهوت آمد[5]، امّا با خود گفت: ''هزار دینار داده‌ام که امانت را خیانت نکنم. البتّه خیانت کردن عقل جایز نشمرد.'' زن چون از وصال او نومید

۱ ــ یعنی از پادشاهی و فرمانروایی دل برکنده‌ام.

۲ ــ یعنی از جانب تو امور ولایت را اداره کنم.

۳ ــ یعنی [illegible] ولایت به وسیلهٔ وی اداره می‌شد.

۴ ــ به جای تفحص می‌کن. وجه اخباری در معنی وجه امری است.

۵ ــ یعنی اگر چه غریزه او را به سوی شهوت فرا می‌خواند.

شد، تهديدها نوشت و گفت: ''اگر با من سر در نياری[1]، خود را از پـای در آری، و در خون تو سعی کنم و دمار از نهاد تو برآرم.'' شاهزاده بدان التفات نکرد.

چون امير ولايت برسيد و زن را بديد، زن وی را گفت: ''تـو مـرا بـه کسی سپردی که چند کرّت مرا پيغام داد و به خود دعوت کرد، و مـن امـتناع نـمودم، و گفت اگر با من نسازی شوهر تو را هلاک کنم.'' و چندان از اين نوع بگفت کـه آتش غضب او را اشتعال داد. در حال رقعه‌ای نوشت به نزد کوتوال حصار، و آن را مهر کرد و به شاهزاده داد که ''اين را به نزديک کوتوال حصار بر و جواب آن بيار، و بايد که به نفس خود بدان قيام نـمايی[2].'' شاهزاده آن را بستند و روی بـه قلعه آورد. در راه جماعتی را از دوستان ديد که به عشرت مشغول بودند. چون او را بديدند پيش او آمدند، و ملاطفه در ميان آوردند که ''با مـا مـوافقت کـن.'' او گفت: ''مرا به مهمّی فرستاده‌اند و رقعه‌ای داده[3] تا به کوتوال حصار برم.'' کـلی بود که ميان زن امير و شاهزاده واسطه بود. آن کَل حـاضر بـود، گـفت: ''اگـر خداوند اين رقعه به من دهد، من به احتياط بروم و جـواب بـاز آورم.'' شاهزاده انديشيد که ''هزار دينار داده‌ام و اين آموخته‌ام که روز نيک را به روز بد مـده.'' از اسب فرو آمد و نامه را به کل داد، و خود به نشاط مشغول شد. کل برفت و نامه برسانيد. کوتوال در حال سَرِ کَل ببريد و به خدمت امير فـرستاد. امـير چـون سر کَل بديد، تعجّب کرد و گفت: ''شايـد کـه در ايـن‌سرّی از اسرار الهـی است.'' تفحّص کرد و شاهزاده را بخواند و حال پـرسيد. شاهزاده سوگـند يـاد کــرد، و نوشته‌های زن را به وی نمود و گفت: ''من بيگناهم واسطهٔ اين کار کل بـود کـه سزای خود بيافت، و به وسيلت اين امانت خدای، عزّ و جلّ، مـرا از ايـن ورطـهٔ هايل خلاص داد.''

و معلوم شد که هر يک از اين کـلمات گـوهرهای شب افـروز ارزد، و هيچ کس بر خريدن حکمت زيان نکند، و مرد عاقل آن است که سخـن حکمت به جان و دل قبول کند و استماع نمايد تا سعادت دو جهانی يابد.

۱ ــ يعنی اگر مطيع ميل من نباشی. ۲ ــ يعنی بايد شخصاً اين کار را انجام دهی. ۳ ــ يعنی داده‌اند.

حاتم طایی و برادر او

آورده‌اند که چون حاتم طایی از دنیا رحلت کرد، و درِ کرمِ او دست فنا بر بست[1]، برادر او خواست که بر جای او نشیند و بساط کرم بسط کند.

گویند که حاتم قبّه‌ای ساخته بود که آن هفتاد دریچه داشت، و سائلان گِرد بر گِرد آن بایستادندی و هر یک دست در دریچه کردندی، او چیزی در دست ایشان نهادی. برادرش خواست که در آن قبّه نشیند. مادرش مر وی را ملامت کرد و گفت: ''از تو آن نیاید که از حاتم.[2]'' برادرش بر آن سخن التفات نکرد. مادرش خواست که اورا بیازماید: جامه‌ای خَلَق در پوشید و به دری از آن درهای قبّه آمد، و چیزی خواست، و بستد، و به درِ دیگر رفت، و بستد، و به در سوّم رفت. برادر حاتم گفت: ''نه این ساعت دو بار بستدی و دیگر مراجعت می‌کنی؟'' و بانگ بر وی زد. مادر خود را بر وی ظاهر کرد و گفت:

''جان مادر، من تو را گفتم که این کار، کار تو نیست. به خدای، که روزی بر سبیل امتحان بر برادر تو از هفتاد در چیزی بخواستم، و بداد، و او هر بار از انعام خود مرا نصیب می‌داد؛ و با آنکه دست مرا می‌شناخت هیچ نگفت و بر من ظاهر نکرد. و من اختلاف طبایع شما آنگه دانستم که شما را شیر می‌دادم. هرگاه که تو شیر خوردی، یک پستان در دهان گرفتی و پستان دیگر محکم به دست بگرفتی تا کسِ دیگر آن را نخورد. و چون او شیر خوردی تا دیگر پستان در دهان طفلی ننهادمی او شیر نخوردی. پس اختلاف طبایع شما مرا از آنجا معلوم شد؛ که اخلاق و طبایع هم در ایّام طفولیت در نهاد آدمیزاد روشن می‌گردد، و چون ثابت و راسخ گشت تغییر و تبدیل آن دشوار دست دهد.''

۱ ــ یعنی با مرگ او بخشندگی و بزرگواریش از میان رفت.

۲ ــ یعنی کاری که از حاتم ساخته بود، از تو ساخته نیست.

زن بخشنده

و مصداق این معنی آن است که آورده‌اند که مادر حاتم، عُتبة بنت عَفیف بن عمرو بن عبدِالْقَیْس، زنی بخشنده و گشاده دست بود و جمله [اموال خود] به مستحقّان دادی.

وقتی برادرانْ او را حَجْر[1] کردند و تصرّف او از مال منقطع گردانیدند. گفتند: ''اسراف می‌کنی، و اموال تلف می‌شود.'' مدّت یک سال از مال او را هیچ ندادند. چون یک سال بگذشت، گفتند: ''بی برگیِ بسیار کشید و رنج دید، باشد که بعد از این عنان اسراف کشیده دارد[2].'' یک رمهٔ شتر او را دادند تا از آن انتفاع گیرد. در اثنایِ آن زنی از هوازن ــ که قبیله‌ای بزرگ است از عرب ــ به خدمت او آمد، و آن زن آموختهٔ کرم او بود. آن زن بر عادت معهود انعام خود طلب کرد، آن رمهٔ شتر به تمامت به وی بخشید، و گفت: ''در این یک چند[3]، رنج و بی‌برگی کشیدم و با خود عهد کردم، آنچه باشد، با سایلان مسامحت نمایم[4]، و هیچ خواهنده را از درِ خود محروم نگردانم.''

یحیی برمکی و نامهٔ جعلی

آورده‌اند که میان یحیی خالدِ برمکی و عبداللّهِ مالکِ خُزاعی عداوتی قدیم بود، و پیوسته در قصد یکدیگر بودندی[5]. و هارون الرّشید را به عبداللّهِ مالک نظری بود، و می‌دانست که خالد قصد وی کرده است. ولایت ارمینیه به عبداللّهِ مالک داد. و چون عبداللّه به سر ولایت رفت، یکی از دبیران معطّل،[6] که عُطلت او امتداد پذیرفته بود،[7] نامه‌ای نوشت از زبان خالدِ برمکی به نزد مالکِ عبداللّه در باب خود. و در آنجا یاد کرد که این دبیر، مردی خردمندِ اهل[8] است و از متعلّقان خدمت من است. او را به خدمت تو فرستادم تا در حقّ او عنایت مبذول

۱ ــ یعنی او را از تصرّف در دارایی خود بازداشتند. ۲ ــ یعنی بعد از این در بخشیدن و خرج کردن مال زیاده روی نکنند. ۳ ــ یعنی در این مدّت ۴ ــ یعنی با خود پیمان بستم که هر چه داشته باشم به نیازمندان و خواهندگان بخشم. ۵ ــ یعنی پیوسته در اندیشهٔ برانداختن هم بودند. ۶ ــ یعنی بیکار، بیکار شده. ۷ ــ یعنی بیکاری او به درازا کشیده بود. ۸ ــ یعنی لایق و شایسته

فرمایی. و آن دبیر از حال منازعت ایشان خبر نداشت، خواست که بدین تزویر کار خود را رواجی دهد.

چون نامه به عبدالله مالک رسید و بخواند، روی به آرندهٔ نامه کرد و گفت: ''از خرد دور بود راه بیهوده پیمودن، و نامهٔ مُزَوَّر نمودن[1].'' دبیر دلیر وار دل از جای نبرد[2]، و به قوّت دل گفت: ''اَیُّهَا الْاَمیر، دروغ بر مرده توان گفت، و بحمدالله یحیی زنده است و از حضرت[3] امیر تا به وی مسافتی بسیار نیست، و پیوسته قاصدان می‌روند و می‌آیند. امیر معلوم کند، آنگاه بنده را مزوّر کننده و کذّاب گوید.'' عبدالله گفت: ''ای جوان، انصاف ندادی. اکنون ترا موقوف بایدبود،[4] تا من به نزد یحیی مُلَطَّفَه نویسم، اگر جواب به صواب آید و او تو را فرستاده بُوَد، در حقّ تو زیادت از طمع تو احسان و انعام واجب دارم، و اگر تزویر کرده باشی تو را ادبی بلیغ نمایم.''

پس او را موقوف کردند، و اسباب معاش او راست کردند، و نامه به یحیی فرستاد، و مضمون نامه این بود که ''مردی در فلان تاریخ برِما آمد و مکتوبی آورد و چنین تقریر کرد که از دیوان اعلیٰ آورده‌ام، و به حکم آنکه در این مدّت ابواب مراسلت میان جانبین نبوده است، این جانب را خیال بست[5] که همانا تزویر کرده است. او را موقوف داشته آمد، و این مکتوب به خدمت فرستاده شد. اگر این ملطّفه از دیوان امیر رفته است[6] تا حقّ او گزارده شود، والاّ آنچه سزای او باشد تقدیم نموده آید[7].''

چون نامه به بغداد رسید، یحیی آن نامه را بخواند. دانست که آن مرد را ضرورتِ حال وضیقِ مجال بر آن باعث بوده است تا چنین جرأت کرده. در حال قلم برگرفت و بنوشت که ''این گستاخی ما کرده‌ایم، و غرض فتح باب صداقت و رفع اَستارِ حشمت بوده است[8]، والسّلام.'' و نامه مهر کرد و به قاصد داد.

۱ ــ یعنی نامهٔ ساختگی و مجعول نشان دادن. ۲ ــ یعنی شجاعت نشان داد و خود را نباخت. ۳ ــ یعنی خدمت و پیشگاه و حضور ۴ ــ یعنی باید تو را توقیف کرد. ۵ ــ یعنی چون در این مدّت میان من و تو نامه‌ای مبادله نشده است، چنین به خاطرم رسید. ۶ ــ یعنی اگر این نامه از دیوان امیر صادر شده است [خبر دهید]. ۷ ــ یعنی به جای آورده شود. ۸ ــ یعنی مقصود برقرار ساختن دوستی و از میان بردن ←

چون قاصدک برفت، یحیی روی بـه نـدیمان آورد و گـفت: ''اگـر کسی از دیوان امیر نامه نویسد مزوّر، سزای او چه بود؟'' گـفتند: ''دست بـریدن است و پرده دریدن[1]'' یحیی گفت: ''این سخن کریمان نیست. بیچاره به امیدی از عراق به ارمینّیه رود، و نامهٔ ما را [وسیلهٔ] حصول مقصود خود سازد، و به اعتماد کرم ما چنین جرأت واجب[2] دارد، در حرمان او کوشیدن نشاید.'' آنگاه حکایـت کـرد.[3] حاضران از کمال کرم او عجـب داشتند و گـفتند: ''ایـن خلق کـریم و سیرت حمیده جز در تو در هیچ موجود یافته نشود.''

چون نامه به عبدالله رسید، آن دبیر را به انعام و اکرام مخصوص گـردانید، و او را دویست هزار درم و دو تخت جامه و ده سر اسب و پـنج غلام بـخشید، و بـه حصول مراد بازگردانید؛ و آن بیچاره از کـرم و خلق یـحیی از رنــج و مــحنت خلاص یافت، و از جملهٔ متموّلان و منعم گشت.

تنگدلی پیغمبر (ص)

عایشهٔ صدّیقه، رَضِیَ اللهُ عَنها، روایت کند که یتیمی بـود کـه سیّدُ الْمُرْسَلین او را تعهّد و تفقّد فرمودی و تیمار داشتی. آن یتیم وفات یافت. مهتر (ع) بر وفات او تأسّف بسیار خورد، و آن روز و آن شب دست از طعام بداشت. من گفتم: ''یـا رسول الله، چرا تنگدلی می‌کنی؟ اگر فرمایی تا یـتیمی دیگر طلب کـنم، تـا ایـنجا باشد.'' مهتر (ع) فرمود که ''اندیشهٔ من بدان سبب است که آن کودک بدخوی بود و من بر بدخویی او صبر می‌کردم و ثـواب مـی‌یـافتم، دیگری چنان نــباشد و از دیگری این غرض بحاصل نشود.''

گرفتگی و کدورت خاطر بـوده است.

۱ ــ یـعنی رسوا ساختن.

۲ ـ یعنی نشان دهــد؛ بکند.

۳ ــ یعنی داستان نامهٔ جعلی آن شخص و رفتار خود را شرح داد.

پایداری در کسب علم

آورده‌اند که امامِ مفسّر، قفّال، یگانهٔ جهان و استاد عصر بود، و گویند که از فولاد صندوقچه‌ای ساخته بود و قفلی بر آن نهاده، و قفلِ آن در قفلی دیگر نهاده، و در وزن، جمله نیم قیراط بیش نبود؛[1] و آن را به تحفه پیش پادشاه آورد. عالمی درپیش پادشاه آمد، پادشاه از جای برخاست و آن عالم را تعظیم نمود، و او را بنشاند و درپیش او به ادب بنشست. قفّال چون آن حال مشاهده کرد گفت ''شرف این مرد به علم است، و من روزگار خود به تعلّم قفّالی به باد داده‌ام که مرا در این دنیا فایده زیادت نمی‌دهد. به صواب آن نزدیکتر که علم شریعت آموزم، و باقی عمر در تحصیل بەسر برم.'' پس از آنجا برون آمد و به خدمت عالمی رفت ــ و در آن وقت سی ساله بود ــ و حال خود با آن امام بگفت. امام را از همّت او عجب آمد و گفت: ''تو مردی بزرگ شده‌ای، نه همانا که خاطر تو تحصیل علم را مسامحت کند؛[2] با این همه، یک کلمه تعلیم‌گیر تاحدّ تو در آن مشاهده کنم.'' پس او را بر مذهب امام شافعی، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، سَبَقی بگفت، و این همه یک کلمه بیش نبود که گفت. قال الشّیخ: ''جِلْدُ الکَلب لایُطَهَّرُ اِلاّ بِالدِبّاغ''[3] پس او درسِ ستونی رفت، و هزار بار این کلمه تکرار کرد.

چون بامداد پیش استاد آمد، گفت: ''سَبَقِ دی بازخوان''. گفت: ''قالَ الْکَلْبُ جِلْدُ الشَّیْخِ لایُطَهَّرُ اِلّا بِالدِبّاغِ''.[4]

حاضران جمله بخندیدند. استاد ایشان را منع کرد، و او را سبقی دیگر بگفت، و او یک دو سال در آن رنج تعلیم می‌برد، و محنت می‌کشید، تا غایتی که از حصول مقصود نومید شد و خواست که سر در جهان نهد. پس از آنجا بیرون آمد، و روی به کوه نهاد، و هوا گرم بود، و به دامن کوهی رسید. چشمه‌ای دید که

۱ ــ یعنی وزن آن صندوقچه، همگی بیشتر از نیم قیراط نبود. ۲ ــ یعنی سنّ تو بالا رفته است و ذهن تو برای کسب دانش آمادگی ندارد. ۳ ــ یعنی پوست سگ پاک نمی‌شود مگر به‌وسیلهٔ دبّاغی کردن. این داستان در لطایف عبید زاکانی نیز آمده است و عبارت عربی آن چنین است: ''قالَ الشّیخُ: جِلدُ الْکَلْبِ لاتُصلِحُهُ الدّباغَةُ''. ۴ ــ یعنی: سگ گفت پوست شیخ پاک نمی‌گردد مگر به وسیلهٔ دباغی کردن.

از بالای کوه، کوه را شکافته بود و قطره قطره از آن چون زلال مـی‌چکید، و اثـر وَقْع آن قطرات، آن سنگ متأثّر شده بود و گوی در آن پدید آمده.[1]

پس با خود گفت که ''دانم که علم از این آب نرم‌تر نیست، و دل من از ایـن سنگ سخت‌تر نه، به‌سبب این مـداومت و مـواظبت در سنگ اثـر کـرده!'' پس بیامد و بر آن مواظبت نمود، و آفـریدگار عالم، جَـلَّ جَـلالُهُ، درهای علم بـر وی بگشاد، و سی‌سال دیگر پیوسته به تعلّم علم مشغول بود، تـا بـعد از آن از حضیض استفادت به اوج افادت[2] رسید، و از ذُلّ شاگردی به عِزّ استادی رسید، و سی سال تعلیم داد، و سی سال فتوی داد. و این همه گشایشْ او را به سبب ثبات و مداومت روی نمود.

زاهد بنی اسرائیل

آورده‌اند که در بنی‌اسرائیل یکی از زُهّاد در کوهی صومـعه ساخته بـود و از خلق عزلت گـرفته و بـا هیچ‌کس در نـسیامیختی. و هرسال، در یک روز مــعیّن، جماعتی از رنجوران و مبتلایان در دامن آن کـوه جمعیّت کردندی، و او از بالای کوه برون آمدی و چشم بر ایشان انـداختی، درحـال جمله صحّـت یــافتندی. و هیچکس بر بالای آن کوه نرفتی که وقت او پریشان کردی.

پس یکی از طالبان را هوس خواست[3] که بر بالای آن کوه رود، و از کـیفیّت ریاضت او چیزی معلوم کند، و به روزگار عزیز او تقرّب نماید. پس به صومعهٔ او رفت و او را خدمت کرد. زاهد مَقدم او را [به خوشرویی] تلقّی کرد، و از مقصد و مقصود او پرسید. طالب گفت: ''مدّتی است تا می‌خواستم که سعادت خدمت تـو دریابم، و از اَذکار و اَوراد تو چیزی حفظ کنم و طریق و روش تو پـیش گـیرم، و خود را سعادت آخرت حاصل کنم. و می‌اندیشیدم که نباید کـه[4] وقت تـو مشوّش شود، تا اکنون که اشتیاق ازحد بگذشت، و هم به اعتماد کرم تو این جرأت کردم.

۱ ــ ''گو'' به معنی گودال و حفره، و یاء آن یاء وحدت است. یعنی ریزش قطرات آب در سنگ اثر کرده و حفره‌ای در آن به‌وجود آورده بود.

۲ ــ یعنی از مقام اندوختن و فراگرفتن دانش به مقام آموختن و یاد دادن دانش رسید.

۳ ــ احتمالاً: خاست

۴ ــ یعنی مبادا

اگر از راه کرم مرا قبول کنی و رَد نفرمایی، از کرم تو بدیع نبود.''

پس در خدمت او می‌بود، و از افعال و اقوال او تفحّص می‌نمود. جمله افعال و اقوال او و از جادّهٔ شرع دور دید. آن مرد متعجّب شد، و او را وداع کرد، و از کوه فرو آمد و به خدمت نبیِّ آن عهد رفت، و آن حال در خدمت او تقریر کرد، و بازنمود[1] که ''چون افعال و اقوال او از حلیت صواب عاری و عاطل است، کرامت اجابت دعوت او ازکجا حاصل است؟'' بدان پیغمبر وحی آمد که ''مدّتی است تا او در این کوه سکونت ساخته است، و از همه طاق شده،[2] و در شکاف آن سنگ وثاق ساخته، و آنچه می‌کند آن را عبادت می‌داند و بر آن ثبات می‌نماید. کرم ما دعای او را اجابت گردانید.''

تا عاقلان را معلوم شود که هرکس که در حضرت او ثبات می‌نماید، و در عبادت و طاعت او جدّ واجب می‌دارد، اگرچه زبانش خطاگوی است، امّا کَرَم الهی خطای زبان او را در کار دل راست‌بینِ او می‌گرداند.[3] پس آنکه در سلوک بر منهج ثواب ثبات نماید، از خلعت قبول هرگز محروم نگردد.

فایدهٔ مشورت

آورده‌اند که چون امیرالمؤمنین منصور، مهدی را ولیّ عهد کرد، و مهدی به جهت مصلحت عیسی را برکشید[4] و به تربیت و عنایت خود مخصوص گردانید، و عمّ خود را، عبدالله، در بند کرد و او را به عیسیِ موسی[5] داد، و در سِرّ او را گفت که ''باید که او را هلاک کنی و دل ما را فارغ گردانی،'' و منصور عزم سفر قبله کرد. عیسی خواست که عبدالله را باطل کند؛[6] با یونس ابوفَرْوَه مشورت کرد. یونس گفت: ''زینهار تا تو او را نکشی، چه مراد امیرالمؤمنین آن بوده

۱ ــ یعنی بیان کرد. ۲ ــ یعنی از همه کناره‌گیری کرده. ۳ ــ یعنی کرم خدا به جهت اخلاص و دل پاک خطاها و اشتباهات گفتار او را می‌بخشد. ۴ ــ یعنی مقامش را بالا برد. ۵ ــ یعنی عیسی بن موسی ۶ ــ یعنی بکشد.

است تا تو را به قصاص او هلاک کند. تو او را پوشیده می‌دار تا هروقت که ازتو طلب کند، به وی تسلیم کنی.''

عیسی بر این برفت چندانکه امیرالمؤمنین از حج بازگشت ــ و در خاطر او آن بود کــه عیسی، عبدالله را کشته بـاشد. پس طـایفه‌ای از بـنی‌عبّاس را برانگیخت تا او را شفاعت کردند، و برای استخلاص او کلمه‌ای گفتند. چون آن جماعت شفاعت کردند، عیسیٍ موسی را بخواند و گفت: ''جماعت عشایر و اقاربِ ما در باب عمّ من شفاعت می‌کنند، من او را بدیشان بخشیدم. باید که او را اطلاق کنی.'' عیسی گفت: من خدمت کردم و درپیش او آمدم، و آهسته در گوش وی گفتم که ''نه امیرالمؤمنین فرموده بود که او را هلاک کن؟ و من آن فرمان را به جای آوردم؛ و این ساعت می‌فرمایی که بدیشان تسلیم کن! و من اگرچه عیسی‌ـ نامم، عیسیٍ مریم نِیَم که مرده به نفس من زنده شود!''

منصور خود را در خشم ساخت، و به آواز بلند گفت: ''من تو را هرگز بـه کشتن او نفرمودم.'' پس روی بدان جماعت کرد و گفت: ''این مرا اقرار می‌کند که من عبدالله را بکشته‌ام، و بر من افترا می‌کند که به فرمان تـو کشته‌ام، و مـن هرگز او را نفرمودم. اگر می‌خواهید از وی عفـو کـنید، و اگـر خـواهید قصاص کنید.'' اولیای عبدالله در عیسی آویختند و گفتند: ''قصاص می‌طلبیم.'' منصور فرمود که ''دست شما مطلق گردانیدیم تـا او را قصاص کـنید.'' عیسی گـفت: ''اگر مرا به قصاص عبدالله‌ِ علی می‌کشید، من او را زنده به شما تسلیم کنم، و او در حیات است و هیچ مکروهی به وی نـرسیده است. مـن از رای امـیرالمؤمنین استطلاع می‌کردم تا معلوم شود که ضمیر مبارک او با عبدالله به قرار صفـا هست یا نه؟'' پس عبدالله را بـدیشان تسلیم کـرد، و بـه یُـمن اشارت و حُسن مشورت یونس از آن نکبت خلاص یافت.

تا عالمیان را معلوم شود که در مشاورت با ارباب کیاست فـواید بسیار است. چنانکه گفته‌اند:

مشورت در کــارها بــا اهل رای   هست مــر احــرار را مشکل‌گشای

حکایاتی از قسم سوّم

توجیه گناه

روزی سالم‌بن عبدالله بافرزندان وحَرَم خودبه‌باغی رفته‌بود، و اسباب تماشا مهیاً کرده. اشعب طمّاع را خبر شد و بر اثرِ ایشان به باغ رفت. درِ باغ بسته بودند. اشعب چون راه نیافت، بر دیوار باغ رفت. سالم چون اشعب بدید، گفت: ''این چه بی نَفْسی است؟ آخِر حَرَم من و دخترکان در اینجااند، و تو مردی نامَحرم؛ تعرّض حرم مسلمانان می کنی.'' اشعب گفت: ''مالَنا فی بَناتِکَ مِنْ حَقّ وَ اِنّکَ لَتَعْلَمُ ما نُریدُ.'' [یعنی ما را حقی در دخترانت نیست و تو می دانی ما چه می خواهیم.] سالم بخندید، و بفرمود تا از آن طعام که حاضر بود او را نصیبی دادند، تا به خانه بَرَد.

سنّت عیسی (ع)و سنّت محمّد (ص)

ثعلبی در کتاب *مُلَحُ النَّوادِر* آورده است که: مردی مسلمان به دیرِ راهبی بگذشت. راهب بر بالای دیر نشسته بود، آن مرد او را گفت: ''ای راهب، به حقّ عیسی که مرا چیزی ده که غریبم و چیزی ندارم.'' راهب گلیم خود به سوی او انداخت. مرد گلیم بستد و چیزی دیگر طمع کرد و گفت: ''ای راهب، مرا این‌قدر کفایت نَبُوَد و از بهای این گلیم چیزی نیاید.'' و فریاد می کرد و او را رنجه می‌داشت.[1] راهب از بالا فروآمد، و او را محکم بزد، و گلیم باز ستد و گفت:

۱ ــ یعنی ناراحت می‌کرد.

''کرّت اوّل بر سنّت عیسی رفتم و گلیم را به تو دادم، و کَرَّتِ دوم بر سنّت محمّد (ع) رفتم که مذهب و روش او این است که بی‌ادبان را ادب کنید.''

اعمش چون این حکایت بشنید گفت: ''اینْتْ زدن به جایگاه و اینْتْ ادب لطیف، ولکن ترسم که مُدْبِر را درد نکرده باشد، که خام طمعان به همه رنجها ارزانی باشند.''

مردی در آرزوی دزدی

آورده‌اند که مردی را هوس دزدی در دماغ متمکّن شده بود، و می‌خواست که در آن صنعت کمال یابد. او را نشان دادند که در شهر نیشابور مردی است که در این علم کمالی دارد و بر دقایق اختفا و اِسرار[1] واقف و عارف است.

مرد از شهر خود عزم آنجا کرد. چون برسید، سرای آن دزد را نشان خواست و به خدمت او رفت و گفت: ''من آمده‌ام تا از تو چیزی آموزم و در این علم مهارتی حاصل کنم.'' استاد او را ترحیب و تربیت داد. چون طعام پیش‌ـ آوردند، مرد خواست که تناول کند. استاد او را گفت که ''به دست چپ بخور.'' مرد دستِ چپ در پیش کرد. خواست که بخورد، و چون عادت نداشت نتوانست خورد. دست راست بیرون کرد. استاد گفت: ''جانِ پدر، در این کار که تو قدم نهاده‌ای، اوّل مقام او آن است که دست راست قطع کنند، از آنکه حکم شرع این است، و چون تو را به دزدی بگیرند و دست راست را ببرند، باید که به دستِ چپ طعام توانی خوردن تا آن روز رنج نبینی.'' مرد را از این سخن انتباهی پدید آمد. گفت: ''در کاری، به طمع سیمی که به دست آید دست سیمین به باددادن، شروع در آن ناکردن اولیتر.'' پس ازسرِ آن حرفت درگذشت، و بساط آن تمنّی درنوشت.[2]

۱ ــ یعنی پنهان داشتن، پوشاندن

۲ ــ یعنی از آن تمنّی دل برکند.

عیّار پردل

آورده‌اند که در شهری از خراسان سرایی بود که بازرگانان اموال و قماش خود آنجا نهادندی، و در میان آن کاروانسرای چاهی بود. یکی از دزدان بی‌باک و عیّار پیشگان در جوار آن کاروانسرای خانه‌ای به کِرا گرفت،[1] و از آنجا نقبی بدان چاه بُرد، و شبی فرصت طلبید و از آن چاه برآمد و درخانه رفت، و جامه و نقود بسیار ببرد و مالی تمام برداشت، و از راه چاه به خانه برد. روز دیگر خداوندان مال درِ خانه بگشادند، و از آن مال نشانه ندیدند؛ جامه برخود بدرید، و در اضطراب آمد.[2] هم در ساعت[3] به والی شهر اِنها کردند. معتمدان والی بیامدند و احتیاط کردند و درآنجا نقبی ندیدند. متیقّن شدند که مگر سرایبان خیانتی کرده است. در ساعت او را بگرفتند و در مطالبه کشیدند.[4] بیچاره فریاد می‌کرد که ''من از این خیانت مبرّایم'' و به سخن او التفات نکردند. آن دزد آمده بود و درمیان مردم ایستاده و نظاره می‌کرد. چون تضرّع و اضطراب آن مرد بدید، بر وی رقّت آورد، گفت: ''این مرد از خیانت مبرّاست، و هیچ‌کس از آنجا برون نبرده است.'' گفتند: ''پس کجاست؟'' گفت: ''هم در این چاه است، و این کار من کرده‌ام، و اگر خواهید به چاه فرو روم و مال برآورم. رسنی در میان من بندید تا من فرو روم و مال بر بالا فرستم.'' رسن در میان وی بستند. او به چاه فرو رفت، و رسن ازمیان خود بگشاد و از راه نقب برون رفت. و ایشان چون ساعتی دیر انتظار کشیدند، هیچ‌کس برنیامد. دست از آن بیچاره بداشتند، و چندانکه دزد را جستند نیافتند، و به کمال پردلی مال ببرد، و بیگناهی را ازدست بلا خلاص داد. والسّلام.

۱ ــ یعنی اجاره کرد.
۲ ــ فعل مفرد را بر فعل جمع عطف کرده است، یعنی بدریدند و در اضطراب آمدند.
۳ ــ یعنی بی‌درنگ و فوراً
۴ ــ یعنی اموال دزدیده را از او مطالبه کردند.

فایدهٔ سلام کردن

در *مُلَحُ النَّوادِر* آورده‌اند که سلیمانِ طرّار ــ که از کبارِ عیّار پیشگان بوده است ــ شبی با یاران قصد کردند که بر سرای صرّافی زنند، و مال ببرند. چون برفتند، جمله همسایگان بیدار بودند؛ نومید شدند. یاران او گفتند: ''ما را اجازت ده تا بر سر راه نشینیم، مگر کسی بر ما بگذرد و جامهٔ او بستانیم، که هیچ نداریم.'' گفت: ''شاید.[1] امّا اگر جامه از کسی بستانید، او را تعرّض مرسانید و او را مجروح مگردانید.'' گفتند: ''این کارِ بددلان باشد که چنین کنند.'' پس بر سر راه بایستادند. جوانی پاکیزه با لباسی خوب برایشان بگذشت و سلام کرد. یکی از ایشان جواب سلام او باز داد، و دیگران قصد او کردند. سلیمان گفت:

''چون شما را سلام کرد، غرض او از سلام بر شما جز آن نبود تا از شما سلامت یابد، و از مروّت دور باشد؛ او را تعرّض مرسانید.'' گفتند: ''دست از وی بداریم تا برود.'' گفت: ''نباید که به دست دیگری گرفتار شود و جامهٔ او بستاند.'' پس دوکس را گفت تا با او برفتند، و جوان را به وثاق خود باز رسانیدند. آن جوان درحقّ ایشان تکلّفی[2] کرد و قدری سیم بداد. چون باز آمدند گفتند: ''ما را قدری سیم تکلّف داده است''. سلیمان گفت: ''سیم او قبول کردن، بتر[3] از آن است که جامهٔ او بستدی، از بهرآنکه این نیکویی با معاملت ارباب فتوّت و مروّت نسبت ندارد.[4] همین ساعت باید که آن سیم را باز برید و به وی رسانید.'' ایشان گفتند: ''خانهٔ او دور است و همین ساعت صبح بدمد، و ما فضیحت شویم.'' گفت: ''اگر به صبح فضیحت شویم به که به لُؤم فضیحت گردیم!'' پس همانجا بایستاد تا ایشان آن سیم را بردند و به خداوند [آن] تسلیم کردند.

۱ ــ یعنی عیبی ندارد، باشد. ۲ ــ به اصطلاح امروز یعنی تعارف و پیشکش کرد. ۳ ــ مخفّف بدتر
۴ ــ یعنی این گونه نیکی کردن دور از آیین جوانمردی و مردانگی است.

نمک‌شناسی طرّار

آورده‌اند که یکی از طرّاران ماوراءالنّهر در عیّارپیشگی از اقران برسرآمده بود.[۱] به نیشابور آمد و خواست که در آنجا مالی و نعمتی به‌دست آورد. به تفحّص و تجسّس مردم مشغول شد، و معلوم کرد[۲] که خزانهٔ مؤیّد کجاست. پس حیله‌ها کرد و به طریقی که دانست و توانست نقبی زد و به خزانه در رفت، و از نقود و جواهر هرچه توانست برداشت و به درِ نقب آورد. و در شب تاریک آنجا چیزی دید که روشنایی می‌زد. گمان برد که ''شاید این گوهر شبچراغ که می‌گویند این است. صواب آن بُوَد که برگیرم که سبب توانگری من خواهد بود.'' پس چون آن را برگرفت عظیم بزرگ بود. مرد متحیّر شد که ''این چه چیز است!'' و به مِساس دست آن را معلوم نشد.[۳] زبان برآنجا نهاد تا مگر به حسّ ذوق[۴] معلوم گردد. چون بدید که تخته‌ای نمک بود آن را به جایگاه باز بنهاد، و از آن زر هیچ برنگرفت، و بدان تعلّق نساخت[۵] و بازگشت و برفت.

روز دیگر به ملک مؤیّد اِنها کردند که ''دوش بر خزانه زده‌اند و به سرِ زر رفته، امّا هیچ نبرده‌اند.'' پس ملک در شهر ندا فرمود که ''هرکس که این کار کرده است از بأس و سَخَط ما درامان است باید که بیاید و بگوید که: چون بر زر قادر شده بود چرا هیچ برنداشت؟'' چون منادی چنان شنید، آن جوان به خدمت ملک مؤیّد رفت و گفت: ''این کار من کرده‌ام به تنها.'' ملک مؤیّد گفت: ''چرا زر نبردی؟'' گفت: ''چیزی دیدم درآنجا سپید و روشن، گمان بردم که مگر گوهر شبچراغ است. چون معلوم شد خودْ نمک بود، با خود گفتم که چون نمک شاه چشیدم، حقِّ این گزاردن در مذهب مردی و مروّت واجب بُوَد، به قلیل و کثیر تعلق نساختم،[۶] و از آن درگذشتم.''

ملک مؤیّد چون این سخن از مرد بشنید او را محمدت گفت، و سپهسالای درگاه خود بدوداد، و از معاریف شهر نیشابور شد. والسّلام.

۱ ــ یعنی سرآمد همالان و همدوشان شده بود. ۲ ــ یعنی دانست. ۳ ــ یعنی به وسیلهٔ تماسّ دست تشخیص نداد. ۴ ــ یعنی چشایی، ذائقه ۵ ــ یعنی از آن جواهرات چیزی برنداشت.
۶ ــ یعنی از زر و جواهر، اندک و بسیار، هیچ برنگرفتم.

مرد روستایی و طرّاران

چنین گویند که روستائیی به بغداد آمد و بر دراز گوش نشسته بود، و گوسفندی را رشته در گردن کرده و جلاجل در گردن او محکم بسته، از پس وی می‌دوید. سه طرّار نشسته بودند. یکی گفت: ''من بروم و آن بز را[1] از روستایی بدزدم.'' دیگری گفت: ''این سهل است، من خر او را بیاورم.'' پس آن یکی برعقب روستایی روان شد. دیگری گفت: '' این سهل است، من جامه‌های او را بیاورم.'' پس [این] یکی برعقب او روان شد. چنانکه[2] موضع خالی[3] یافت، جلاجل از گردن بز باز کرد و بردنبال خر بست. خر دُنب را می‌جنبانید و آواز جلاجل به گوش روستایی می‌رسید، و گمان می‌برد که بز بر قرار است.

آن دیگر بر سر کوچهٔ تنگ ایستاده بود. چون روستایی برسید، گفت: ''طرفه مردمان‌اند این مردم روستا، مردمان جلاجل برگردن خر بندند و او بردنب خر بسته است!'' روستایی در نگریست بز را ندید. فریاد کرد که: ''بز را که دید؟'' طرّار دیگر گفت: ''من مردی را دیدم که بزی داشت، و در این کوچه فرو شد.''[4] روستایی گفت: ''ای خواجه، لطف کن و این خر را نگاه دار تا من بز را بطلبم.'' طرّار گفت: ''بر خود منّت دارم. و من مؤذّن این مسجدم و زود باز آی.'' روستایی به طرف کوی فرو رفت، طرّار خر را برد.

آن طرّار دیگر بیامد که گفته بود که ''من جامهٔ او را بیارم.'' از اتّفاق، بر سر راه روستایی چاهی بود. طرّار برسرآن چاه بنشست، چنانکه روستایی برسید و طلب خر و بز می‌کرد، طرّار فریاد برآورد و اضطراب می‌نمود. روستایی او را گفت: ''ای خواجه، تو را چه رسیده است؟ خر و بز من برده‌اند و تو فریاد می‌کنی؟'' طرّار گفت: ''صندوقچه‌ای پر زر از دست من در این چاه افتاد، و من در این چاه نمی‌توانم شد. ده دینار سرخ تو را می‌دهم، اگر تو این صندوقچهٔ من از اینجا برآوری.'' پس روستایی جامه و دستار برکشید، و بدان چاه فرو شد.

۱ ــ در سطر پیش به جای بز گوسفند گفته است. ۲ ــ یعنی همینکه ۳ ــ یعنی خال[illegible] ۴ ــ یعنی رفت؛ داخل شد.

طرّار جامه و دستار برگرفت و برد.

پس روستایی در چاه فریاد می‌کرد که ''در این چاه هیچ نیست.'' و هیچ کس جواب نداد. روستایی را ملال گرفت. چون به بالا آمد، جامه و طرّار باز ندید. چوبی برگرفت و برهم می‌زد. مردمان گفتند: ''چرا چنین می‌کنی، مگر دیوانه شدی؟!'' گفت: ''نه، پاس خود می‌دارم که مبادا مرا نیز بدزدند.''

بازرگان و دختر گدا

آورده‌اند که در شهر نیشابور قدیم بازرگانی بود در میان بازرگانان نشسته، و از هر نوع سخن می‌گفتند. ناگاه دختری دیدند در غایت لطافت، و نهایت ملاحت، و اندامی نعیم،[1] و اطرافی[2] سلیم، جامهٔ دریده پوشیده چنانکه اعضای او از زیر خرقه چون آفتاب از زیر ابر می‌درخشید؛ و او تکلّف می‌کرد[3] تا خود را بپوشاند. هرگاه که طرفی از جامه در کشیدی و گوشه‌ای از اندام او بپوشیدی، گوشهٔ دیگر گشاده شدی. بیامد و بایستاد و گفت: ''ای ارباب غنا، رحمت کنید بر اصحاب عَنا، و ای خداوندان ثروت ببخشایید بر این عورت، که از کثرت به قلّت افتاده‌ام[4] و به محنت گرفتار شده''

ایشان در جمال و کمال او متحیّر بماندند. هرکس قراضه‌ای[5] بر کف او نهادند. یکی از بازرگانان گفت: ''ای دختر، جمالی بدین زیبایی که تو داری، چرا کسی نخواهی و خود را در حکم او نیاوری تا از این مذلّت خلاص یابی؟'' دختر گفت: ''ای خواجه، درویشان را که خواهد و به مصاحبت فقرا و نیازمندان که رغبت نماید؟'' آن بازرگان گفت: ''اینک من مبلغی مال دارم، اگر رضا دهی تو را نکاح کنم و تمامت مال فدا گردانم.'' دختر گفت: ''منّت دارم این دولت را، و امّا مرا ولیّ هست، اگر او اجازت دهد این خِطبه به خُطبه پیوندد.''[6] بازرگان گفت: ''ولیّ تو کجاست؟'' گفت: ''تو را بباید آمدن تا پدر خود به تو نمایم.''

۱ ـ یعنی نرم و صاف ۱ ـ یعنی دستها و پاها و سر و پیکر ۳ ـ یعنی می‌کوشید. رنج برخود می‌نهاد.
۴ ـ یعنی از توانگری به فقر دچار شده‌ام. ۵ ـ یعنی خردهٔ زر و سیم، به اصطلاح امروز پول خرد.
۶ ـ یعنی این خواستگاری به خطبهٔ عقد انجامد، و ظاهراً مراد از خطبه صیغهٔ عقد است.

بازرگان با او روان شد تا به کویی رسیدند. دختر بدان کوی فرو شد.[1] بازرگان همانجا بردکانی بنشست. ساعتی برآمد. یکی بیامد و بازرگان را بخواند. خواجه چون برفت، خانه‌ای دید عالی آراسته، و فرشهای لطیف انداخته، و پیری لطیف سیما، ظریف دیدار، خوش سخن دید نشسته. پیش او باز آمد، و او را خوش پرسید،[2] و در صفّه بنشستند. چون زمانی برآمد شربت و طعامهای لذیذ پیش آوردند. چون از طعام فارغ شدند،[3] پیر گفت: ''خواجه را به شراب لطیف که طعام را هضم کند رغبت باشد؟'' بازرگان در آن حالت متحیّر شد. چون نام شراب برد، پردهٔ حیا از پیش دیدهٔ خویشتن‌داری دور کرد.[4] بازرگان از شیخ[5] پرسید که حالتی عجب می‌بینم که دختری بدین خوبی را چنان برهنه مشاهده کردم، و این ساعت از تجمّل و تنعّم چنین می‌بینیم که هیچکس را مثل آن مهیّا نباشد. آن قلّت با این کثرت مناسبت ندارد!'' شیخ گفت:

''ای خواجه، بدان که من مردی گدایم و حرفت من این است، و مرا با این دختر مواضعه است که هر روز یک دینار نیشابوری بیاورد، و زن من نیز همین قدر به دست کند،[6] و من نیز اگر زیادت از ایشان نتوانم کمتر از آن نیارم، و دخل ما از این شغل است. اکنون چون کُدیهٔ دختر من دیدی، بامداد تو را به مسجد باید رفت تا کسب من و زن مطالعه کنی.'' پس آن شب او را مهمان داشت، و به وقت خواب او را جامه‌های پاکیزه بیاوردند، و همان‌جا بیاسود.

چون صبح صادق دمید، خواجه بیدار شد. شیخ او را گفت که ''وضو باید ساخت و به مسجد که در میان بازار است حاضر شدن، تا از حرفت و کسب ما آگاه شوی.'' به مسجد رفتند. چندانکه جمع انبوه شدند، پیر برخاست و لطایف کلمات ادا کردن گرفت، چنانکه دلها نرم شد و اثر رقّت در مردمان پدید آمد. آنگاه گفت: ''بدانید که مردی محتاجم و نان طلب،[7] و لیکن یقین من بر رزّاقی خدای، تعالی، وثوقی تمام دارد، و دانم که ارزاق بندگان، که در ازل کرده

۱ ـ یعنی داخل شد. ۲ ـ یعنی از او خوب احوال‌پرسی کرد. ۳ ـ یعنی از طعام دست کشیدند.
۴ـ یعنی خجلت و شرم را به یک سو نهاد. ۵ ـ یعنی پیر ۶ ـ یعنی به دست می‌آورد؛ کسب می‌کند. ۷ ـ یعنی گدا، سائل

است، آن کم و بیش نشود، و بامداد بر عزم آنکه از انعام شما حظّی یابم بدین مسجد آمدم، و سرِپایم بر صُرّه‌ای افتاد،[1] آن را برداشتم، و آن را خَریطه‌ای است سربسته، و چنین دانم که هر آینه در آنجا نقود است، و آن را خصمی[2] باشد. اکنون خواجه امامِ مسجد لطف کند و سرِ آن بگشاید و بنگرد که چیست، و به حضور این جماعت باز بندد، تا اگر خصمی آن را باز دید[3] آید، این به وی دهند.'' خَریطه بدیشان داد. آن را بگشاد و در آنجا از حُلِیّ و حُلَل و خلخال و گوشوار به مقدار دویست دینار سرخ زیادت بود. جملهٔ جماعت محمدت گفتند، و به دیانت و امانت او را بستودند و گفتند: ''هیچ کس در این عهد به احتیاج و قلّت[4] این نوع امانت به جای نیارد.'' پس او گفت: ''مرا چندان بدهید که یک ماهه قوت من باشد.'' پس آن مردمان به رغبتی تمام در حقّ او لطف و انعام بسیار به جای می‌آوردند، چنانکه قریب ده دینار سرخ حاصل شد.

پس زن او بیامد و بر درِ مسجد اضطراب می‌کرد و بر سر و روی خود می‌زد. او را گفتند: ''تو را چه رسیده است؟'' گفت: ''من زنی‌ام مشّاطه که عروسان را بیارایم، و در همسایهٔ من مردی درویش دختری عروس می‌کرد. از من التماس نمود تا از خانهٔ بزرگان حُلِیّ و حُلَل از جهت آن دختر به عاریت خواهم تا آن کار خیر را اقامت کند.[5] پس من بامدادان جمله را می‌بردم تا به خداوندان باز دهم. در این محلّت و حَوالی خَریطه از من بیفتاد، و نمی‌بینم، و بتر[6] این است که هیچ کس از من باور ندارد، و در عقوبت و مطالبت خداوندانِ آن هلاک شوم.'' اهل مسجد گفتند: ''نشانه‌های حُلِیّ بازده که آن را[7] به دست مردی متدّین افتاده است.'' زن نشانه‌ها بتمام بداد. پس آن خریطه را به وی بازدادند. پس آن زن گفت: ''ای مسلمانان، با شما و خدای، تعالی، عهد کردم که هرگز مشّاطگی نکنم و به گِرد این شغل نگردم، از برای خدای مرا چندان بدهید که قدی پنبه بخرم و بریسم و از

۱ــ یعنی پایم به کیسه‌ای خورد.
۲ــ یعنی مالک و مدّعی
۳ــ بازدید = پدید
۴ــ یعنی با وجود احتیاج و فقر و بینوایی
۵ــ یعنی برگزار کند.
۶ــ مخفّف بدتر
۷ــ چنانکه پیش از این اشاره شد، ''را'' از نظر معنی زاید است و در سبک قدیم آوردن این حرف به دنبال مسندالیه گاهی دیده می‌شود. ''که آن را'' یعنی ''که آن''

بهای آن قوت خود و فرزندان به دست آرم.'' و زار بگریست، چندانکه آن جماعت را بر وی رحم آمد؛ مبلغی دیگر به وی دادند.

پس آن بازرگان را به خانه باز آوردند و گفتند: ''حرفت ما را دیدی و این یک لطیفه بود از هفتاد و دو نوع کُدیه که بدان مال به دست آریم. اکنون، اگر تو به مصاهرت ما رغبت داری، ما را دامادی بهتر از تو کجا باشد؟ لکن من عهدی کرده‌ام که دست پیمان دختر جز از سیمی نتواند بود که از کدیه بحاصل شده باشد. پس اگر تو خواهی که این کار برآید، تو را کدیه باید کرد و از آن طریق چیزی به دست آوردن تا دختر به تو تسلیم کرده آید.'' بازرگان گفت: ''من نعمت بسیار دارم، و از معاریف تجّارم و خلق مرا می‌شناسند. چگونه کدیه کنم؟ و حیا کی گذارد که دست سؤال در پیش کسی دارم؟'' شیخ گفت: ''من تو را بیاموزم و تو را چند روزی در خانهٔ ما ملازم باید بود و خود تنگدل و مضطرب به خلق نمودن. و شک نیست که هر کس[1] از دوستان و آشنایان از حال تو تفحّص کنند. پس بر سبیل اِسرار[2] با یکی از خواص بباید گفت که مرا در این مدّت زیانها رسیده و مال من به تمامت تلف شده است، و حال به درجه‌ای انجامیده که دو روز است که چندان ندارم که بخرج[3] کنم و از هیچ کس سؤال نتوانم کرد. هرآینه آن مرد حکایت را نشر کند، و هر کس از بازرگانان فراز آیند و در حقّ تو تکلّفی نیکو بکنند. و بگو خود را تسلیم کرده‌ام تا اجل فراز آید.''

خواجه بازرگان نصیحت شیخ بشنید و قبول کرد، و همچنان برآن برفت؛ و هرکس از دوستان او که می‌آمدند او را می‌گفت: ''زینهار تا این سرّ با کسی نگویی''، و در حقّ او تکلّفی می‌کردند ــ چنانکه از شیخ تلقین یافته بود. پس هرکس او را چیزی دادند، و او را نعمتی به دست آمد، و شیخ او را به آن محمدت گفت، و آن زرها را پیش شیخ بنهاد. شیخ گفت: ''اکنون دختر به تو دهم برآن قرار که بعد از این کُدیه نکنی.'' مرد گفت: ''سبحان الله، چندین گاه بازرگانی

۱ ــ یعنی همه، همه کس ۲ ــ یعنی خصوصی و پنهانی ''اِسرار'' به معنی پنهان داشتنِ است و می‌توان اسرار به فتح اوّل خواند به معنی رازها ۳ ــ بخرج = خرج

می‌کردم، و نفس و مال را در خطر می‌نهادم تا برمایهٔ من ده یازده، یا ده دوازده[۱] سود آید. اکنون بی‌هیچ مایه چندین دینار به دست آوردم. هرگز من از این کار توبه نکنم، و این پیشه نگذارم.»

پس استاد پیر عباس[۲] گفت: «این کار در دل تو شیرین شد.» پس با او مصاهرت کرد، و دختر خود بدو داد. و این از لطیفهٔ کدیه‌هاست.

سقایِ گنگ

قاضیِ اوش،[۳] از جملهٔ مسجّعان لطیف طبع بود، و نیکو سخن بوده است؛ و او را در این باب کتابی است که آن را *مفتاح النَّجاح* نام نهاده. گویند: پیوسته مسجّعان از اهل سیستان گله کردندی که «تیر تزویر ما بر جوشن و دِرع او کارگر نمی‌آید.»[۴] قاضی اوش گفت: «من بروم و از ایشان مالی وافر جذب کنم.»[۵] پس به سیستان آمد و سبوی آب بخرید و کوزه‌ای، و سقّایی پیشه کرد. و خود را گنگ ساخت، و پیوسته خلق را آب دادی، و هیچ نستدی، و به اشارتْ صُلَحا و ارباب دل را گفتی: مرا به دعا یاد دارید تا زبان من گشاده شود. چون در آن شهر مشهور شد، او را گنگ سقّا خواندندی، و به همّت او تقرّب کردندی.

شبی به وقت سحر به درِ وثاق قاضی شهر آمد و گفت: «خبر کنید که گنگ سقّا آمده است و مهمّی دارد.» قاضی او را پیش خواند. گنگ سقّا پیش رفت و بسیار بگریست و گفت: «مولانا، بدان که من این ساعت خفته بودم، و پیغامبر (ص) به خواب دیدم. من در دست و پای او افتادم و تضرّع کردم. پس آب دهان خود در دهان من انداخت و چیزی بخواند و بدمید، و دست مبارک به سینهٔ من فرود آورد. چون بیدار شدم زبان خود گشاده دیدم، و نوری دردل خود می‌یابم.

۱ ــ ظاهراً مراد یک عشر یا دو عشر است. ۲ ــ نام آن گدای پیر است. ۳ ــ نام شهری است. ۴ ــ یعنی حیله‌ها و نیرنگهای ما در ایشان اثر نمی‌کند. در این جمله مرجع ضمیر (او) اهل سیستان است. ۵ ــ نسخه ناخواناست، و می‌توان آن را «حرز» خواند به معنی حفظ، و در اینجا مراد به دست آوردن است. در نسخه‌ای «جذب» آمده.

اگر مولانا فرماید تا فردا بامداد منادی کنند من بر منبر روم و دعایی گویم تا خلق[1] را از این اعجوبهٔ غیبی، معجزهٔ نبوی بینند،[2] و حق، تعالی، را شکر گویند، کمال لطف باشد.''

قاضی را از آن حالت عجب آمد، و اجازت داد که فردا بامداد بر منبر باید رفت. روز دیگر آوازه در شهر افتاد که گنگ سقّا گویا شده است و مجلس خواهد گفت.[3] ''خلق شهر حاضر شدند در مسجد آدینه. قاضی اوش به منبر برآمد، و دعا گفت و مقامه‌ای سخن بگفت، چنانکه خلق مدهوش شدند، و خروش مستمعان برآمد. چندانکه سخن او در دلها اثر کرد، گفت: ''ای مسلمانان! مدّتی در اطراف جهان گشتم، و به دعای هرکس تقرّب کردم، و به زیارت رفتگان[4] تقرّب نمودم، و از ارواح ایشان استمداد طلبیدم، امّا مَفتحِ مِفتاح زبان در دست هِمَمِ بزرگان این خطّه بود،[5] و خدای، عزّوجلّ، مرا به یُمن همّت شما به نطق و علم مشرّف گردانید، و اکنون عزیمت شهر خود دارم و می‌خواهم که شکر شما با ایشان بگویم. هرکس در حق من لطفی کند تا راه آورد شما برم و مساکین آنجا را از انعام شما نصیبی دهم.''

پس هرکس در حقّ او انعامی کردند، و مبلغی سیم حاصل آمد، و آن زرها[6] بستد و از سیستان به فرغانه باز رفت، و نامه‌ای فرستاد و در آنجا نوشت این بیت را. بیت:

کریمان سجستان را بقا باد — شراب رَوْح و راحت بادشان نوش
غرور من خریدند[7] آن کریمان — ز راه لطف با آن دانش و هوش
نبودم گنگ سقّا، لیک بودم — جهان علم و دانش قاضی اوش

۱ــ خلق را = خلق ۲ــ یعنی تا مردم از این رویداد شگفت‌آور غیبی به معجزهٔ نبوی پی‌ببرند.
۳ــ یعنی موعظه خواهد کرد. ۴ــ یعنی در گذشتگان و مردگان ۵ــ یعنی مقدّر بود که زبان من به همّت بزرگان این سرزمین باز شود. ۶ــ پیش از این ''سیم'' گفته، و در اینجا ''زر'' آورده است.
۷ــ یعنی به نیرنگ من فریفته شدند. غرور یعنی فریب

ترفند گدایان

شنیدم که یکی از لطیف طبعان، که در ری مُذَکّرِی کردی، به شهری از شهرهای عراق رفته بود، و نوبتهای تذکیر عقد می‌کرد، و عیار لطایف سخن را نقد می‌کرد.[1] اهل آن خطّه مرید و معتقد او شدند، و به استماع لطایف مواعظ او رغبتی کامل می‌نمودند، و ارادت خلق در حقّ او به کمال رسید.

در شبی وعظ می‌گفت، و جمعی انبوه برای اقتباس فواید او نشسته بودند، و جام کلام در گشته و خلق مست شده،[2] و آتش دلها روی به بالا نهاده، و آبِ دیده سر به نشیب آورده.[3] در اثنای آن جوانی بیامد و بی‌محابا به منبر او برشد،[4] و گریبان او بگرفت و گفت: ''ای طرّار بازار تزویر، و ای فتّان ناپاک، مدّت یک سال است که پدر مرا کشته‌ای و همین ساعت از تو قصاص بخواهم، و به طلب تو به گردِ اطراف عالم می‌گردم و از فراق پدرِ عزیز چهره به خونِ دیده می‌شویم.''

جماعت مستمعان چون این بشنیدند، گمان چنان بردند که همانا بر وی افترا می‌کند، و خواستند که او را ادبی کنند. پس مذکّرِ به آب دیده و سوز سینه گفت: ''ای حاضران مجلس! یقین می‌دانم که ما را خدایی هست، و هر امروزی را فردایی هست، گیرم که این ساعت انکار کنم، امّا روزی بیاید که مکنونات سرایر و مضمونات ضمایر آشکارا خواهد شد، چنانکه حق، تعالی، می‌گوید: یَوْمَ تُبْلَی السرَّائِرُ فَمالَهُ مِنْ قُوَّةٍ ولاناصِرٍ.[5] هیچ بهْ از آن نیست که اعتراف کنم که وقتی در ایّام شباب، که موسم دیوانگی است، خونی کرده‌ام و پدر او را کشته‌ام. اگر عفو می‌کند، فَمَنْ عَفا وَاَصْلَحَ فَاَجْرُهُ عَلَی اللهِ[6] و اگر قصاص می‌کند، چون امروز به تیغ قصاص کشته شوم بهْ از آنکه فردای قیامت به درکات حجیم گرفتار گردم.''

پس از منبر فرو آمد و در میدان رفت، و مدعّی در عقب او می‌شد، و جملگی خلق

۱ ـ یعنی مجالس وعظ منعقد می‌کرد و سخنان و مواعظ خوب می‌گفت.

۲ ـ سخن به جام شراب تشبیه شده است که به گردش در آمده و خلق از تأثیر آن مست گشته‌اند.

۳ ـ یعنی اشک از چشمها روان بود.

۴ ـ یعنی بالا رفت.

۵ ـ روزی که پنهانها آشکار شود، او را نیرو و یاوری نخواهد بود. *قرآن مجید*، سورهٔ *الطارق* آیه‌های ۹ و ۱۰

۶ ـ یعنی کسی که ببخشاید و آشتی کند، پاداش او برخداست. *قرآن مجید*، سورهٔ ←

شهر به نظاره به میدان شهر رفتند.

جوان در میدان تیغی چون یک قطرهٔ آب به دست گرفت. پس طایفه‌ای گفتند که ”از کشتن این عالم خوش سخن تو را چه فایده؟ او را به زر به ما فروش، که ما دیهٔ پدر به تو دهیم.“ پس جوان به منّت بسیار به هزار دینار زر صلح کرد و به مدّعی دادند. جوان از سرِ آن معنی درگذشت.[1] پس آن عالم از شرم خلق دیگر وعظ نگفت و از آن شهر برفت. راوی می‌گوید که بعد از مدّتی در شهر نشابور به خراباتی گذر کردم، آن هر دو جوان را دیدم در خمار، و تماشا می‌کردند. من به نزدیک ایشان رفتم و به ایشان گفتم: ”آن چه خصومت بود و این چه موافقت است؟“ هر دو بخندیدند، گفتند: ”ما هر دو انباز بودیم، و آن طلسمی بود که ساخته بودیم و بدان چندان زر به دست آوردیم و مدّتی است تا[2] آن را خرج می‌کنیم؛ و چون آن نَمانَد دامی دیگر بنهیم و صیدی دیگر دراندازیم.“

اختلاف طبایع

یکی از نُدَمای آل سامان گفت که من اختلاف طبایع انسان مشاهده کرده‌ام که عقل در آن حیران مانَد. یکی از آن جمله آن است که تاش، حاجب بزرگ امیر اسماعیل بود. پدر امیر اسماعیل او را خریده بود و بزرگ کرده. روزی این تاش به بازار صرّافان بخارا بگذشت. مردی مر غلام خود را آواز داد که ”ای تاش!“ و او را همین نام بود. حاجب فروماند؛ بفرمود تا آن مرد را حبس کردند، و مصادره فرمود و گفت: ”مراد تو استخفاف من بود.“ آن مرد در استخلاص خود به من توسّل طلبید. من در خدمت امیر عادل عرضه داشتم که وقتی عبدالعزیز مروان ــ که والی مصر بود روزی برنشسته بود و به طرفی می‌رفت. یکی پسر خود را آواز داد که ”یا عبدالعزیز!“ امیر را چشم بر آن طرف افتاد و بفرمود تا آن مرد را هزار دینار بدادند، تا آن پسر را بپرورد. و آن خبر در مصر

→ شوری، قسمتی از آیهٔ ۳۸

۱ ــ یعنی از ادّعای خود چشم پوشید. معنی سعی موضوع

۲ ــ تا = که

فاش شد، و آن سال هر که را پسری می‌آمد، عبدالعزیز نام می‌کرد. و همین جنایت صرّاف کرده است[1]، و تاش حاجب بزرگ است و او را به تعذیب مبتلا کرده. تفاوت بیش از آن نیست که او گزیدهٔ عرب بود و این بندهٔ درم خریده. لاجرم میان طبایع ایشان تفاوت ظاهر شد.

صورت و سیرت

وقتی حکیمی را سؤال کردند که ''از صورت ظاهر بر طبیعت و سیرت مرد استدلال توان گرفت؟'' گفت: ''این معنی حکما را میّسر بوده است، که ایشان کتاب فراست تألیف کرده‌اند، امّا ارباب ظاهر[2] را آن میسّر نشود. امّا مثال تو در این سؤال آن است که هرگاه تو در آینه نگری و صورت خود را خوب بینی، زینهار که آن خوبی را به افعال بد زشت مگردان؛ و اگر خود را زشت بینی، از افعال و اخلاق بد تجنّب نمای تا دو زشتی به یک جای جمع نشود؛ که من شنیدم که سفیهی مر استاد حکما ــ افلاطون ــ را روزی در مقام مخاصمت گفت: ''زشت مردی.'' افلاطون گفت: ''عیبی که در من بود گفتی و همه پدید کردی، اکنون بعد از این همه هنر است؛ و آنچه در تو هنر بود ظاهر کردی، و باقی همه عیب است.'' و این نکته بر اختلاف طبایع دلیل است. والسّلام.

پیر بیخرد

آورده‌اند که دیوجانس حکیم روزی با شاگردان خود نشسته بود. مردی را دید که ریش خود خضاب کرده بود؛ او را بدان خضاب کردن بسیار بستود. شاگردان گفتند: ''هر که را بخضاب ببینیم او را بستاییم؟'' گفت: ''نی.'' گفتند: ''پس او را تو چرا بستودی؟'' گفت: ''زیرا که او پیری بیخرد است، و در هر دو جهان نکوهیده است. و [بیخردی] از همهٔ اصناف خلق بد بُوَد، از پیران [بدتر]. چون او ریش را خضاب کرد، آن زشتی کمتر نماید.''

۱ ــ یعنی صراف هم گناهش همین است که غلامش را صدا زده و نام آن غلام با نام تاش، حاجب بزرگ، یکی بوده ←

اسکندر و همنام وی

آورده‌اند که وقتی اسکندر رومی در شکارگاهی می‌رفت. مردی را دید که موی سر مالیده، و ناخنان دراز و هیأتی عظیم، و یک تای نان در دست گرفته و می‌خورد، به نوعی که اسکندر از آن تعجّب نمود. به نزدیک او راند و گفت: ''ای شخص، چه نامی؟[1]'' گفت: ''اسکندر'' اسکندر گفت:من هرگز بدین رضا ندهم که کسی همنام من باشدو افعال و احوال وی نامحمود باشد. او را گفت: ''لطفی بکن، یا نام خود را بگردان یا افعال و احوال را بگردان'' و آن هم از اختلاف طبایع انسان بود.

دختر پادشاه و دزد گوهر

در کتابی ــ که حکمای هند تألیف کرده‌اند ــ حکایتی وضع کرده‌اند که بر اختلاف طبایع انسانی دلیل واضح است، و همان است که گویند: وقتی چهار تن با یکدیگر همراه شدند. یکی از ایشان گوهری قیمتی داشت و در حقّه نهاده، و به جهت پادشاهی می‌برد، و در محافظت آن طریق حزم می‌سپرد. یکی از آن چهار تن بر سِرّ او واقف شد، و فرصت نگاه داشت، و آن حقّهٔ گوهر را بدزدید. آن بیچاره چون خبر یافت و حقّه را ندید بسیار اضطراب نمود، و مفید نبود. آن بیچاره متحیّر با ایشان می‌رفت. تا بدان شهر رسید که مقصد خداوند گوهر بود. آن مرد به خدمت رای رفت، و بر رای عرضه کرد که ''گوهری قیمتی به جهت خزانهٔ رای می‌آوردم. در راه از من بدزدیدند، و چندانکه تضرّع کردم باز ندادند.'' پادشاه بفرمود تا آن چهار تن را حبس کردند، و مطالبت نمود. البتّه اقرار نکردند. پادشاه در آن کار فروماند.

رای را دختری بود که به جمال و کمال حکمت و دانش آراسته بود، و از هر علم نصابی داشت. چون حیرت پدر را بدید، گفت: ''آن چهار تن را به نزدیک من فرستید که از روی حکمت پدید آرم که گوهر با کیست.'' چون ایشان را به

۱ ــ یعنی چه نام داری؟ ۲ ــ یعنی ظاهر بینان را است.

نزد او بردند، بفرمود تا بند از پـای ایشان بـر گرفتند، و ایشان را تشریـف[1] داد، و فرمان داد که ''هر روز باید که به خدمت حاضر آیید، و طرفی از احوال جهان بـا ما تقریر می‌کـنید.[2]'' پس ایشان هر روز بـیامدندی. پس یک روز دختر ایشان را شراب داد، چندانکه گستاخ شدند. پس دختر رای ایشان را گـفت کـه ''در ایـن عهد واقعه‌ای نادر افـتاده است، و مـا آن را از هر کسی سؤال کـردیم، و اکـنون همان از شما خواهیم پرسید تا جواب آن بر وفق حکمت و قانون خرد بـاز رانید. چــه، شما مـردمان جهــان دیـده‌ایـد و از هـر دانش بـهره‌ای داریـد.'' ایشان گفتند: ''هر چه فرمایی.'' دختر گفت که:

پـادشاهــی بـوده است، و او را دختری بــوده است، و آن دختر را نــیک دوست داشتی. روزی آن دختر با کنیزکان در باغ می‌گشت. اتفّاق افتاد که نظر آن دختر بر گلی افتاد، و آن گل در نظر او خوش آمد. پسر باغبان چون بدید که نـظر آن دختر بر آن افتاد، برفت و آن گل را از آن درخت باز کرد و پیش دختر آورد. و عادت ملوک آن بودی که هر کس گلی به تبّرک برِ ایشان آوردی، هر چه خواستی مبذول بودی.[3] دختر آن گل بستد و گفت: ''چه حـاجت داری؟'' پسر بـاغبان از راه کودنی و نادانی گفت ''آنکه چـون تـو را بـه شوهر دهند، پـیش از آنکه او را مطاوعت کنی به نزدیک من آیی، تا نخست از گلبن وصال تو من گـل چینم. آنگه به نزد شوهر خود رَوی.'' هم بر این جمله با وی عهد کرد.

چون مدّتی بر این برآمد و دختر بـه شوهر دادنـد، آن شب کـه او را اتـفّاق ملاقات افتاد، دختر او را گفت: ''من با پسر باغبان عهد کرده‌ام و از عهدهٔ عهـد بیرون آمـدن از مکارم اخـلاق است.'' شوهر او را اجـازت داد. دختر از آنــجا بیرون آمد و قصد باغ کرد. در راه ناگاه شیری از چهار دیواری بیرون آمد و قصد دختر کرد. دختر گفت: ''ای شیر، من می‌دانم که از قضای خدای عزّوجلّ، نتوان جست، ولکن عهدی کرده‌ام در ایّام صبا با پسر باغبان خود، و این ساعت می‌روم که از عـهدهٔ عهد خـود برون آیم. اگر مـرا چندان امـان دهی تـا بـروم و او را

۱ ـــ یعنی خلعت ۲ ـــ می‌کنید به جای بکنید. ۳ ـــ یعنی داده می‌شد.

ببینم،[1] به وقت مراجعت آنچه تو خواهی با من می‌کن.[2]" شیر چون این ماجرا بشنید او را راه داد.

چون بار دیگر برفت، دزدی در پیش او آمد. در نگرید، دختری دید در غایت جمال و نهایت کمال، وحُلیّ و حُلَلِ بسیار در گوش و گردن او بسته. دزد گفت: "دولتم روی داد و توانگریِ همهٔ عمر به دست آوردم." خواست تا او را بگیرد، و جامه و حُلیّ و حُلَل از وی باز گشاید و بستاند. دختر گفت: "اگر جوانمردی کنی و مرا بگذاری، چندانکه در این باغ روم و از عهدهٔ خود بیرون آیم، عهد کردم که چون بازگردم به خدمت تو آیم تا آنچه خواهی از این جواهر و حلیّ بستانی." دزد او را بگذاشت. دختر به درِ باغ آمد. پسر باغبان برون آمد، و دختر پادشاه را دید و در پای او افتاد. دختر گفت: "ای پسر! با تو عهد کرده بودم و امشب آمده‌ام تا از عهدهٔ آن عهد برون آیم. اینک تن خود فدای آن عهد کردم." پسر باغبان زمین بوسید، گفت: "من از راه کودکی بی‌خردی کردم، و ترک ادبی به جای آوردم، و مرا چه زهرهٔ آن باشد که خیال این حدیث پیرامنِ ضمیر من گردد؟[3] و تو از عهدهٔ عهد خود برون آمدی. به سلامت بازِ[4] خانهٔ شوهر رو، که من از سرِ این حدیث برخاستم."

پس دختر بازگشت، و به دزد رسید، و او را گفت: "پسر باغبان مردمی کرد و از سرِ نصیب و حظّ خود برخاست. اکنون تو دانی. تمامت زرینه و حُلِیّ من در پیش خدمت توست." دزد گفت: "با غایت نقصان عقل، این دختر در وفا و عهد تا بدین غایت مبالغت می‌نماید، از من نسزد که با چنین کسی خیانتی اندیشم." از سرِ او درگذشت. چون به شیر رسید و حدیث ایشان با شیر گفت، شیر با او به آواز آمد و گفت: "بدان که من شیر نیستم. من یکی ام از جملهٔ روحانیّون و از برای امتحان به سرِ راه تو نشسته بودم. چون در وفاداری درست آمدی، به کشتن تو مرا حاجت نیست، به سلامت برو!" پس دختر به سلامت پیش

۱ ــ جواب شرط از این جملهٔ شرطیّه حذف شده است (می‌روم و می‌بینم) و این نوع حذف در این کتاب و در سایر متن‌های کهن گاهی دیده می‌شود. ۲ ــ "می‌کن" به جای "بکن". ۳ ــ یعنی اندیشهٔ این کار از خاطر من بگذرد. ۴ ــ باز = به سوی

شوهر بازآمد، و آن احوالها[1] را تقریر کرد.

اکنون مرا می‌باید که معلوم شود که از این چهار تـن کـدام یکی جـوانمردتر بودند، و قوّت مُصابرت کدام یکی بیشتر بوده؟''

یکی از ایشان[2] گفت: ''پسر باغبان کریم‌تـر بـود کـه چنان دولتی بـه سر او رسیده بود و چنان شاهدی او را به دست آمده، و از سرِ آن درگـذشت و پـای بـر هوای خود نهاد.'' دیگری گفت: ''کرم شیر قوی‌تر بود که طبیعت سَبُعی را ترک کرد و با غایت گرسنگی از سرِ چنان طعمهٔ لطیف برخاست.'' دیگری گـفت کـه ''قـوّت شوهر دختر بـیشتر است، از آنکه صورت واقـعه دانست و زن خــود را اجازت داد، و عشرت جمعیّت[3] خود بدو بخشید، و خود را به قوت مُصابرت نگاه داشت.'' دیگری گفت که ''دزد از همه کریم‌تر بـود کـه در چنان وقـت از سرِ آن همه زرینه و جواهر به اختیار برخاست، و به هیچ وجـه تـعلّق نساخـت[4] و آسیب نرسانید.''

چون این فصول تقریر کردند، دختر رای به نزد پدر آمد و گفت: ''این چهار کس را بر طبایع مختلف‌اند. آنکه پسر باغبان را ترجیح نـهاد بـر دیگری، مـردی شهوت پرست است، و او به متابعت هوای نفس انسانی عادت کـرده است. و آن دیگر که شیر را بر دیگران ترجیح نهاد، مردی اَکول است و بندهٔ شکم، و همّت او بر خوردن است. او را نان می ده و کار می‌فرمای. و آن دیگر که شوهر دختر را بر دیگران ترجیح نهاد، او مردی بی‌حمیّت است و از غیرت و حمیّت بهره نـدارد، و از قبیل بهایم بود، و از شرف انسانیّت مـحروم بـاشد. امّـا آنکه دزد را بـر جمله ترجیح نهاد، گوهر او دارد. چه، هر کس از طبیعت خود حکایت کـردند، و چـون دزدی وخیانت درجبلّت او مرکوز بود، قبح آن خیانت و زشتی در نظر او هنر نمود.''

پس آن مرد را مطالبه کردند، و گوهر از وی بـیافتند. و ایـــن حکایـــت بـــر اختلاف طبایع آدمیان دلیل واضح است.

۱ ــ «احوال» را که خود جمع حال است دوباره با «ها» جمع بسته است، و این نوع جمعها در متن‌های کهن فراوان است.
۲ ــ یعنی از آن چهار تن که در آغاز داستان ذکر شدند.
۳ ــ یعنی همبستر شدن، همخوابگی
۴ ــ یعنی چیزی برنگرفت.

چاه مَکن بَهرِ کسی

آورده‌اند که یکی از ملوک اَکاسِره بـارِعام داده بـود، و وضیع و شریـف بـه بارگاه حاضر شده. در آن میان مردی برخاست و پـادشاه را ثـنا گـفت، و گـفت: "کلمهٔ نثار[1] به حضرت تو آورده‌ام. اگر فرمان باشد بـه سمع شریـف رسانـم." اجازت یـافت. مـرد گـفت: "اَحْسِنْ اِلَی الْمُحْسِنِ بِـاِحْسانِهِ، وَالْمُسیءُ سَیَکْفیهِ مَساویهِ، نکوکار را به نکویی مکافات نمای و بدکردار را خود کردار او مکافـات نماید، بی‌آنکه در مجازات او مشقّتی تحمّل کنی." پادشاه را این کـلمه پسندیـده افتاد، و این شیخ را ادراری[2] معیّن فرمود، و فرمان داد که هر روز به بارگاه آیـد و این کلمه را ادا می‌کند.[3] و همه ساله این ادرار به وی می‌رسانید.

مدّتی بر این مواظبت نـمود.[4] پس یکی را بـر آن واعظ حسد آمـد و گـفت: "این مرد به شغلی اندک، مالی بسیار هر سال می‌ستاند." پس قصد او کرد و بر پادشاه عرضه داشت که "این مرد واعظ کـه پـادشاه بـر شرف قـبول مشرّف گردانیده، پادشاه را به علّت بَخَر نسبت می‌کند و می‌گوید از دهان پادشاه بوی گند می‌آید، و این کلمه به هر جای منتشر می‌گرداند." پادشاه گفت: "تو را به صحّت این دلیلی باید." گفت: "برهان این سخن آن است که پادشاه او را بخواند و بـه نزدیک خود بنشاند، و با او مفاوضه در پیوندد[5] و او هر آینه دست بـر بـینی نـهد، آنگاه ظاهر شود."

پس روز دیگر پیش از آنکه واعظ به بارگاه آمدی،[6] آن مرد حاسد برخاست و او را به خانهٔ خود برد و تُتماجی پر سیر ساخت، و الحاح بسیار نمود تـا واعظ آن را به افراط تناول کرد. و چون در ساعت به بارگاه آمـد، پـادشاه را سخـن آن حاسد بی‌قرار کرده بود. آن واعظ را پیش خواند، و بـا او کـلمه‌ای در پـیوست. واعظ از بیم آنکه نباید[7] که آن بوی به مشام پـادشاه رسد، دست بـر دهان و بـینی خود نهاد. پس پادشاه متیقّن گشت که آن سخن راست بوده است. رقعه‌ای نوشت

۱ ــ کلمه و سخن را به زر و سیم تشبیه کرده است که نثار می‌کنند. ۲ ــ یعنی مقرّری ۳ ــ به جای «ادا بکند». ۴ ــ یعنی ادامه داد. ۵ ــ یعنی گفتگو کند. ۶ ــ آمدی = آید. ۷ ــ یعنی مبادا

به نزدیک مرزبان که ''چون آرندهٔ رقعه به تو رسد، در حال او را سیاست[1] کن'' و رقعه را مهر کرد و به واعظ داد و گفت: ''تو را انعامی فرموده‌ایم، به نزدیک مرزبان رو و آن را بستان.''

مرد واعظ آن را بستد و شادمان از پیش شاه فرود آمد. آن حاسد را بر در یافت. حاسد از حال او پرسید. شیخ واعظ گفت ''پادشاه مرا انعامی فرموده، می‌روم تا بستانم.'' حاسد گفت: ''چه باشد اگر از راه کرم به من دهی و منّت بر من نهی؟'' مرد واعظ چون بامداد طعام او خورده بود، مضایقه نکرد و آن رقعه را به وی داد. حاسد آن رقعه به نزدیک مرزبان برد، و در حال او را هلاک کرد، و هر چندکه فریاد کردکه ''پادشاه این رقعه را در حقّ کسی دیگر نوشته است'' مفید نبود.

روز دیگر شیخ واعظ به بارگاه آمد و همان کلمه را اعادت کرد. پادشاه گفت: ''آن رقعه به مرزبان رسانیدی؟'' گفت ''فلان کس آن انعام را از من درخواست و در راهِ او نهادم[2]'' شاه متحیّر شد و گفت: ''عجب کاری است! به سمع ما رسید که تو مگر سخنی گفته‌ای که پادشاه را بوی دهن متغیّر است.'' مرد واعظ سوگند غِلاظ یاد کرد که ''هرگز این در خاطر من نگذشت، و به سبب آن دست بر دهان نهادم که آن روز آن مرد مرا به خانه برده و تُتماجی پرسیر مرا داده بود. اندیشیدم که نباید که بوی آن به مشام پادشاه رسد، و دست بر دهان نهادم.''

پادشاه چون بیگناهی او را[3] معلوم شد، گفت: ''صدق مقالت تو پدید آمد که بدی او به وی بازگشت، و در آن چاه افتاد که خود کنده بود.''

هرچه کنی به خود کنی

و از نظایر و اَخَوات این حکایت آن است که در عهد رسالت سیّدُالمُرسَلین (ص) چون این آیت فرو آمد که: ''اِنْ اَحْسَنْتُمْ، اَحْسَنْتُمْ لاَنْفُسِکُمْ، وَاِنْ اَسَأْتُمْ فَلَها[4]'' یکی را از یاران رسول (ع) نظر بر جمال مخدّرهٔ این معنی افتاد[5] و شب

۱ ـ یعنی مجازات ۲ ـ یعنی به او بخشیدم. ۳ ـ «را» زاید است؛ یعنی او ۴ ـ یعنی «اگر نیکی کنید، برای خود نیکی کرده‌اید، و اگر بدی کنید، آن نیز بر خود شماست.» *قرآن مجید*، سورهٔ اسراء قسمتی از آیهٔ ۷ ۵ ـ آیه را به زنی سراپرده‌نشین که شریف و محترم است، تشبیه کرده است. یعنی شیفتهٔ معنای آیه شد.

و روز این آیت را می‌خواند. یکی از جهودان را بر وی حسد آمد، و آتش حسد در نهاد او افروخته گشت، و گفت ''باش تا من این کار را بر خلق ظاهر کنم.''

پس قدری حلوا بساخت، و زهر در آنجا تعبیه کرد، و بدان مـرد داد تـا آن را بِخورَد. مرد آن را بستد، و به صحرا برون آمد. دو جـوان را دیـد کـه از سفـر می‌آمدند و اثر سفر در ایشان ظـاهر گشته. آن صحـابی ایشان را گـفت: ''نـان و حلوا رغبت دارید؟'' گفتند: ''بلی''. مرد نان و حلوا پیش ایشان بنهاد. در حـال بخوردند و بیفتادند و بمردند. آن خبر در مدینه افـتاد؛ او را بگرفـتند و پـیش سیّد (ع) آوردند. رسول (ع) از وی پـرسید کـه ''آن نـان و حلوا از کـجا آوردی؟'' گفت: ''مرا فلان زن جهود داده است.'' آن زن را بـطلبیدند. چـون بـیامد، آن دو جوان را بدیـد، و هر دو پسران او بودند که به سفر رفته بودند. زن جهود در دست و پای رسول (ع) افتاد و گفت: ''صدق این مقالت مرا معلوم شد که من اگـر چـه بد کردم با خود کردم، و آن به من بازگشت، و تحقیق[1] معنی آن آیت بدانستم.''

وزیران حسود

آورده‌اند که پادشاهی را وزیری بود کامل و عاقـل؛ نـام او بـوتمّام بـود. از اتّفاق، آن پادشاه بر وی متغیّر شد،[2] و قصد جان و مـال او کـرد. وزیـر فـرصتی طلبید و بگریخت، و آنچه توانست از مال و نقود با خود ببرد، و می‌رفت مرحله به مرحله تا به حدود اَلّان رسید. در دامن کوهی سراپرده‌ای زد و منزل کرد، و هوای آن زمین او را خوش آمد. پس وزیر مدّتی در آنجا مـقام کـرد، و پـیوسته کسان او برای بیع و شَرئ به شهر رفتندی، تا مردمان آنـجا را حـال ابـوتمّام مـعلوم شد. و خبر به پادشاه رسید که آنجا مردی بزرگ آمده است، ودر این دیار مـنزل کـرده. پادشاه او را بخواند. بوتمّام خدمتی،[3] که لایق پـادشاه بـود، راست کـرد[4] و بـه خدمت او رفت. پادشاه او را عزیز کرد و از حال او پـرسید. چـون احـوال او را

۱ ــ یعنی حقیقت ۲ ــ یعنی خشم گرفت. ۳ ــ یعنی پیشکش و هدیه‌ای ۴ ــ یعنی آماده و فراهم کرد.

معلوم کرد، گفت: ''تو را در خدمت ساکن می‌باید بود، و به نیلِ مقاصد و نُجحِ مَآرِب امیدوار بودن.''

بوتّمام در خدمت شاه اَلآن مُقام کرد، و شاه بر وی اقبال نمود، و او را بزرگ داشتی، و در هنرها او را تمام و کامل یافت، و در تقریب او بیفزود و هیچ کاری بی مشورت او نکردی. بوتّمام به خدمت پادشاه عرضه داشت که ''بنده مردی غریب است، و پادشاه او را زیادت از استحقاق او تربیت می‌فرماید، نباید که جماعتی بر من حسد برند و به دودِ عداوت روی حالت مرا سیاه گردانند.[1]'' پادشاه گفت: ''سخن دشمنان در حقّ تو مسموع نخواهد بود.'' بوتمّام در وظایف خدمت می‌افزود تا کار به جایی رسید که مُشیر مَلک شد.

و آن پادشاه را چهار وزیر بود که مُلک به مکان ایشان قایم بود.[2] چون بدیدند که بوتمّام پادشاه را تمام صید کرد[3] و کار او فرو گرفت،[4] آتش حسد ایشان شعله زدن گرفت. پس جمعیّتی کردند و با یکدیگر مشاوره پیوستند، و در برانداختن بوتمّام رایها زدند، و آخر اندیشه بر آن قرار گرفت که ''پادشاه ترکستان را دختری است در غایت حسن و نهایت جمال، و پادشاهان اطراف آن دختر را می‌خواهند و رسولان می‌فرستند. و هر رسول که بدانجا می‌رود، خان ترکستان او را می‌کشد. ما را صواب آن باشد که ذکر جمال آن دخترِ خان در پیش پادشاه بازرانیم، و در آن مبالغت واجب داریم تا دل پادشاه بستهٔ او شود و خواهد که رسولی بدانجا فرستد. ما بوتمّام را بدین مهم فرستیم، و از وی باز رهیم.''

روز دیگر حکایت جمال آن دختر پیش شاه اَلآن بگفتند، و در آن مبالغت نمودند؛ و او را بر باد بنشاندند و جَمَرات آتش عشق در دل و جان او انداختند[5] تا آخر الأمر با وزیران مشاورت کرد. گفتند: ''رسولی بباید فرستاد و مر آن دختر را بخواستن از خان ترکستان، که او این مصاهرت را غنیمت شمارد، و دامادی پادشاه را وسیلت دولت خود داند.'' شاه گفت: ''لایق این رسالت که تواند

۱ ــ یعنی با دشمنی‌خویش باعث بدبختی من شوند. ۲ ــ یعنی کشور و پادشاهی به وجود ایشان وابسته بود.
۳ــ یعنی نظر پادشاه را کاملاً به خود جلب کرد. ۴ ــ یعنی به اختیار و تصرف خود آورد. ۵ ــ یعنی او را برانگیختند و فریفتند و سخت عاشق آن دختر ساختند.

بود؟'' گفتند: ''بهتر از، ابوتمّام نیست، که او مردی کامل تجربه یافته است و بـر دقایق خدمت پادشاهان وقوف دارد.'' پس ابوتمّام را بخواند و این مـعنی بـا وی بازراند. ابوتمّام خدمت کرد و گفت: ''جان من فدای پـادشاه بـاد؛ بـروم و جـان شیرین دربازم تا مراد پادشاه به دست آرم.''

پس شاه اَلاّن بفرمود تا اسباب او مهیّا کـردند، و تـحفه‌ها بـدو سپردنـد. و بوتمّام به اختیارِ طالع[1] به طرف ترکستان روانـه شد. و چـون بـه حضرت خـان رسید، مقدم او را عزیز داشت و او را مکرّم کرد؛ و چون تحف و هدایا تسلیم کرد و رسالت را بگزارد و دختر را خواستاری[2] کرد، خان گفت: ''مرا دامـادی بـهتر از شاه اَلاّن نخواهد بود، و او ولایـتی عریض و بسیط دارد، و ایـن مصاهرت را مفاخرت خود می‌دانم. ولکن من به جهت او قدری جهاز ترتیب کرده‌ام. تو فردا بامداد برو و دختر را ببین و نظر بر آن جهاز انداز. اگر دانـی کـه لایـق پـادشاه شماست، خطبه کرده آید.'' بوتمّام خدمت کرد و گفت: ''کریمه‌ای کـه از صُلب چون تو پادشاهی باشد و به حرم چنان پادشاهی رود، مرا چـه زهرهٔ آن بـاشد کـه نظر بر سایهٔ آن اندازم؟ و پادشاه را[3] این مصاهرت به جهت مال نمی‌کند. مـراد او تحصیل کمال است نه حصول مال.''

خان ترکستان گفت: ''رحمت خدای بر پادشاهی باد کـه چنین خـدمتکاری پرورش دهد. امّا بدان که پیش از این هر پادشاهی که، بـه خِـطبهٔ فـرزند، مـا را رسول فرستادند، من از برای تجربه ایـن مـعنی بـا رسولان بگفتمی، و ایشان بـه دیدن دختر مـن مسارعت نـمودندی. مـرا از آن غیرت آمـدی و ایشان را هلاک کردمی. چون از تو ادب و حرمت مشاهده کردم، دانستم که پادشاه تو مردی عاقل است ـــ چه ادب رسول و کمال و بزرگی او تقاضا کند[4] بر بزرگی پـادشاه.'' پس بفرمود تا علما و قُضات را حاضر آوردند و به طالع مسعود آن دختر را عقد کردند. بوتمّام به جهت شاه اَلاّن قبول کرد،[5] و با جهاز و نعمت فراوان آن دختر را بفرستاد.

۱ ــ یعنی با انتخاب ساعتی خوب. ۲ ــ خواستاری = خواستگاری ۳ ــ «را» از نظر معنی زاید است. ر ک: ص ۲۶۵ ۴ ــ یعنی دلیل است؛ ایجاب می‌کند. ۵ ــ یعنی بوتمّام عقد دختر را بـه وکـالت از جـانب شاه الاّن قـبول کرد.

چون بوتمّام بیامد و عروس را بیاورد، قربت او در خدمت پادشاه زیادت شد. پس وزیران متحیّر شدند. پس از آن عاجز شدند و حیلتها اندیشیدند که دو غلام خود را که پای پادشاه مالیدندی به زر بسیار بفریفتند تا شبی که پادشاه سر بر بالین نهد و چشم برهم نهد، ایشان با یکدیگر بگویند که ''دیدی که بوتمّام بر دختر خان ترکستان عاشق است و گفت:[1] اگر او مرا دوست نداشتی، هرگز از ولایت خود برون نیامدی؟!''

پس آن غلامان همچنین می‌گفتند که ''دیدی که آن حرامزاده بوتمّام حقّ نعمت پادشاه فرو گذاشت، و احسان او را به کفران مقابله کرد؟!'' و می‌گوید ''اگر نه دختر شاه ترکستان مرا دوست داشتی، از ولایت خود نیامدی؟!'' شاه چون این بشنید با خود گفت که ''اگر این سخن از کسی دیگر شنودمی بر حسد او حمل کردمی، اما این غلامان را با بوتمّام چه کینه باشد؟'' پس همه شب بر خود می‌پیچید تا روز شد و بوتمّام به خدمت آمد. شاه او را گفت: ''اگر کسی پادشاه او را تربیت کند و به انعام و اکرام خود مخصوص گرداند، و او حقّ مخدوم خود فرو گذارد و حرم او را بدنام کند، سزای او چه باشد؟'' بوتمام گفت: ''او را کشتن واجب آید.'' پس در حال پادشاه دور باش بستد و در بوتمّام زد و او را هلاک کرد.

چون بوتمّام کشته شد، شاه بر دختر خان خشم گرفت، و به وی التفات نمی‌کرد. تا شبی متفکّر می‌بود و خوابش نمی‌برد، و گِردِ سرای خود طوف می‌کرد. به درِ وثاق آن غلامان رسید. احتیاط کرد[2] و دید که ایشان زرها قسمت می‌کردند. یکی گفت: ''گویندهٔ این سخن من بودم، نصیبْ مرا بیشتر باید.'' دیگری گفت که: ''نه قلعه گشاده‌ای و نه لشکری شکسته، به دروغی که بگفتی بر من چه شرف می‌کنی؟'' شاه ماجرای این غلامان را بشنید. ایشان را بخواند و تهدید و تعذیب در میان آورد تا اقرار کردند و بگفتند که: ''وزیران ما را به زر بفریفتند تا آن کلمه بگفتیم.'' پادشاه در حسرت بوتمّام متحیّر شد، و بدان تعجیل

۱ ــ یعنی بوتمّام گفت.

۲ ــ یعنی دقّت کرد.

که در سیاست آن مظلوم بیگناه کرده بود. پس روز دیگر وزیران را بخواند و همه را سیاست کرد، و به سبب حسد چندین کس کشته شدند.

و فایدهٔ این حکایت آن است که مردم باید که در هیچ حال از تیر قصد قاصدان و حاسدان غافل نباشند، تا عمر در خرّمی گذارند. والسّلام.

باغبان پیرْو نوشروان

روزی نوشروان به شکار رفته بود و طَوْفی می‌کرد. پیری را دید که درختِ جَوز می‌کشت.؟ گفت: ''ای پیر، چه می‌کنی؟'' گفت: ''پادشاه دیر زیاد،[1] درخت جوز می‌کارم.'' نوشروان گفت: ''تو مردی پیری، چه طمع داری که برِ این بخوری؟'' گفت: ''کشتند و خوردیم، کاریم و خورند.'' نوشروان را خوش آمد و گفت: ''زه'' و عادت نوشروان آن بود که چون چیزی را پسندیدی و گفتی: ''زه'' او را در حال هزار درم صِلَت دادندی. پس پیر را هزار درم بدادند. پیر گفت: ''پادشاها! هیچ کس دیدی که درخت کشت و برِ آن زودتر به وی رسید که به من؟'' نوشروان گفت که: ''زه'' و هزار درم دیگر به وی دادند. پیر گفت: ''به اثر نظر پادشاه این درخت [را] دو بار بَر برآمد.'' نوشروان گفت: ''زه'' و او را دو هزار درم دیگر بدادند.

مور و زنبور

وقتی زنبوری موری را دید که به هزار حیله دانه به خانه می‌کشید، و در آن رنج بسیار می‌دید، و حرصی تمام می‌نمود. او را گفت: ''ای مور، این چه رنج است که بر خود نهاده، و این چه بار است که اختیار کرده‌ای؟ بیا تا مَطعم و مَشرب من بینی که هر طعام که لذیذتر است تا از من فاضل نیاید[2] به پادشاهان نرسد. و بر مرکب هوا سوار شده‌ام، و میان چون ترکمانان یغما بسته، و نیزهٔ سر- تیز نیش را به جگر خصمان زهراب داده. آنجا که خواهم نشینم و آنجا که

۱ ــ یعنی عمر پادشاه دراز باد. «زیاد» فعل دعاست از مصدر زیستن. ۲ ــ یعنی از من زیاد نیاید.

خواهم، خورم.'' پس بپرید و به دکّان قصّابی بر مَسلوخی بنشست. و قصّاب کارد در دست داشت، بِزَد و او را دو پاره کرد و بر زمین افتاد.

مور بیامد و پای او را بگرفت و می‌کشید. زنبور گفت: ''مرا به کجا می‌کشی؟'' مور گفت: ''هر که به حرص به جایی نشیند که خود خواهد، به جائیش کشند که نخواهد.''

و اگر عاقل یک نظر در این کلمه تأمّل کند، از مواعظ جمله واعظان مستغنی گردد.

خرسندی به داده خدا

آورده‌اند که وقتی مردی به مهمان سلیمان دارانی آمد.[1] سلیمان آنچه داشت از نان خشک و نمک در پیش او نهاد، و بر سبیل اعتذار این بر زبان می‌راند. بیت:

گفتم که چو ناگه آمدی، عیب مگیر چشم تر و نان خشک و روی تازه

مهمان، چون نان بدید، گفت: ''کاچکی[2] با این نان پاره پنیر بود.'' سلیمان برخاست و به بازار رفت و ردا به گرو کرد و پنیر بیاورد. مهمان، چون نان بخورد، گفت: ''الحمدلله که خداوند، عزّوجلّ، ما را بر آنچه قسمت کرده بود قناعت داده است و خرسند گردانیده.'' سلیمان گفت: ''اگر به دادهٔ خدای خرسند بودی، ردای من به بازار به گرو نرفتی.''

عزّت طاعت

آورده‌اند که وقتی یعقوبِ لیث بیمار بود، و طبیبان او را معالجت می‌کردند و نیکو نمی‌شد. طبیبان گفتند: ''آنچه ما دانستیم کردیم و صحّت نیافتی، اکنون به انفاس بزرگان تقرّب کن، مگر که صحّت یابی.'' شیخ سهل عبدالله تُستَری را بخواندند، و از وی درخواستْ تا دعایی کند. خواجه دست برداشت و گفت:

۱ ــ یعنی مهمان سلیمان شد. ۲ ــ کاچکی = کاشکی

''اَللّٰهُمَّ قَدْ اَرَیْتَهُ ذُلَّ مَعْصِیَتِهِ فَاَرِهِ عِزَّ طاعَتی.'' یعنی بار خدایا، ذلّ معصیت او بدو نمودی، عزّ طاعتی که کرده‌ام به وی نمای.''

در حال یعقوب شفا یافت و رنج از وی زایل شد. بفرمود تا هزار دینار بیاوردند و در پیش شیخ نهادند. شیخ در آن نگریست و گفت: ''ما این عزّت، به قناعت و ناستدن یافته‌ایم، نه به حرص و گرفتن.'' پس بفرمود تا عَماری خاصّه بیاوردند و شیخ را در آنجا نشاند و به خانه فرستاد. در راه خادم او را می‌گوید که ''اگر آن مال بستدی و به درویشان دادی نیک بودی.'' گفت: ''بندگان خدای، خدایشان روزی بدهد؛ سهل را با فضولی چه کار!''

پادشاهی بر خود

آورده‌اند که چون کار بقراط حکیم در حکمت بالا گرفت و حکمت خود در بسیط عالم بسط کرد، عزلت اختیار کرد، و در غاری تنها بنشست، و روزگار می‌گذرانید تا پادشاه وقت را علّتی[1] پدید آمد و طبیبان از معالجت آن فرو ماندند. پس رسولی به بقراط فرستاد و او را بخواند. بقراط امتناع نمود و نیامد. وزیر او برفت تا مگر به قول او بیاید. چون برفت او را دید در غاری مُقام کرده و لباس خود از گیاه ساخته. وزیر او را استدعا کرد. بقراط گفت: ''من از سرِ مخالطت مردمان برخاسته‌ام و عزلت اختیار کرده‌ام و مِن بعد گِردِ پادشاهان نخواهم گشت.'' هر چند جهد نمود، بقراط به وی التفات نکرد. وزیر برنجید و گفت: ''اگر تو خدمت مَلک توانستی کرد، تو را گیاه نبایستی خورد.[2]'' بقراط بخندید و گفت: ''اگر تو گیاه توانستی خورد، خدمت سلطان نبایستی کرد.''

و این کلمه جان حکمت و جان موعظه است؛ که هر که بر خودْ پادشاه تواند بود، او را بندگی کردن پادشاهان عار آید.

۱ ـ یعنی بیماری
۲ ـ در چند سطر پیش آمده: «لباس خود از گیاه ساخته» و در اینجا «خوردن گیاه» مطرح شده است، ظاهراً مغایرت دارد.

گربهٔ طمعکار

گویند محمّدبن احمد بغدادی گربه‌ای داشت و هر روز پاره‌ای گوشت وظیفهٔ[۱] او کرده بود. روزی آن گربه را در خانه‌ای بگرفتند و بکشتند، پوستش پرکاه کردند، و بر درِ کبوترخانه بیاویختند. محمّد بدان طرف گذری می‌کرد. گربهٔ خود را دید بدان حالت آویخته، گفت: ''اگر بدانِ قدر گوشت ـ که به وی می‌رسید ـ قناعت کردی، این بلا به وی نیامدی؛ امّا چون در دام طمع بماند، جانش در مضراب اضطراب خسته گشت.''

تا عالمیان بدانند که مذلّت طمع و عزّت قناعت چند است.

داستان زره‌بافی داوود

روایت کرده‌اند که در مبادی ایّام که مثال جلالت داوود (ع) به توقیع ''یا داودُ اِنّا جَعَلْناکَ خَلیفةً فِی الْاَرْضِ''[۲] موشّح گشت، جملگی طوایف بنی اسرائیل رَقَبه در رِبقهٔ طاعت او آوردند.[۳] در ایّام خلافت، یکی از عادت او آن بود که چون شب درآمدی و فرّاشانِ فضا بساطِ قیرگون در بسیط هوا بگستردندی،[۴] داوود متحیّروار بیرون آمدی، و طوف کردی، و ا‌ز هر کس که دیدی سؤال کردی که ''سیرت داوود با شما چگونه است، و از گلشن مملکت او نصیب شما گل است یا خار است؟''

شبی جبرئیل امین بر صورت مردی خود را بر وی عرضه کرد. داوود از او سؤال کرد که: ''در داوود[۵] چه گویی؟'' گفت: ''چه توان گفت که هم پادشاه است و هم پیامبر؟ ای دریغ! اگر در وی یک خصلت نبودی که نان بیت‌المال خورَد. اگر او نان از کسب خود خوردی، کمال جلال او را هیچ نقصان نبودی.''

داوود (ع) به محراب آمد، و به آب دیده و سوز سینه از حضرت عزّت التماس نمود تا او را حِرفتی روزی کند که سبب حصولِ قوتِ او بُوَد. اکرمُ-

۱ ـ یعنی مقرّری ۲ ـ یعنی «ای داوود، ما تو را در زمین خلیفه قرار دادیم.» قرآن مجید، سورهٔ ص، قسمتی از آیهٔ ۲۶ ۳ ـ یعنی به فرمان او گردن نهادند. ۲ ـ یعنی جهان سخت تاریک می‌شد.

۵ ـ یعنی دربارهٔ داوود

الأکرمین او را زره‌بافی تعلیم داد، چنانکه فرمود: عَزَّ مِنْ قائِلٍ: ''وَعَلَّمْناهُ صَنْعَةَ لَبوسٍ لَکُمْ لِتُحْصِنَکُمْ مِنْ بَأسِکُمْ.''[1]

پس چون پیغامبران، با کمال و جلال نبوّت، قوتِ خود از کسبِ دست می‌ساختند، عاقلان را از آن انتباهی باید بود تا از وصمت طمع احتراز کنند، تا سعادت دنیا و آخرت را احراز نمایند. چنانکه گفته‌اند، بیت:

چندان که مروّت است در دادن   در ناستدن هزار چندان است[2]

آهنگری گشتاسب

در تاریخ ملوک عجم مسطور است که در آن وقت که گشتاسب از مستقرّ عزّ خویش بیفتاد ـــ و آن قصّه‌ای غریب است و در تاریخ ملوک هم در این کتاب مذکور است ـــ چون به روم رسید در قسطنطینیّه رفت، و از دنیاوی هیچ نداشت، و همّت بلندش بار نمی‌داد[3] که دست سؤال پیش کسی دراز کند. مگر اتّفاق چنان افتاده بود که در ایّام صِبا در خانهٔ پدر خود آهنگری را دیده بود که کارد و تیغ و رکابها کردی.[4] و به هر وقت بیامدی، و بر سرِ ایشان بنشستی، و در نظر آوردی؛ و در طالع او این صنعت افتاده بود. چون درماند به نزدیک آهنگری رفت و گفت: ''من این صنعت می‌دانم.'' او را به مزد گرفتند و از آن صناعت قوتِ روز حاصل می‌کرد، و به کسی محتاج نبود. وچون به وطن خود بازآمد و بر تخت شاهی بنشست، مثال داد تا جملهٔ محتشمان فرزند خود را حِرفت درآموزند. و در عجم این رسم منتشر شد، و هیچ محتشم نبودی که پیشه ندانستی ـــ اگرچه بدان محتاج نبودی. چنانکه گفته‌اند: ''اَلْحِرفَةُ اَمانٌ مِنَ الْفَقرِ.''[5]

پیشه آموز ای پسر، که تو را   پیشه باشد امان ز درویشی

1 ـــ یعنی گرامی است گویندهٔ آن که گوید: از برای شما او را زره‌بافی آموختیم، تا آن بافته شما را از آسیب یکدیگر نگاه دارد. قرآن مجید، سورهٔ انبیاء، قسمتی از آیهٔ ۸۰

2 ـــ این بیت از انوری است.

3 ـــ یعنی اجازه نمی‌داد.

4 ـــ یعنی می‌ساخت.

5 ـــ این عبارت در مصراع دوم بیت پایین معنی شده است.

مرد طمعکار و تخته‌سنگ

مردی بود از بنی مَعَدّ که او را قالب الصّخره خواندندی، و در عرب به طمع مَثَل به وی زدندی، چنانکه گفتندی: ''أَطْمَعُ مِنْ قالِبِ الصَخْرَهِ.[1]''

گویند روزی در بلاد یمن می‌رفت. سنگی را دید در راه نهاده، و به زبان عبری چیزی بر آنجا نوشته که: ''مرا برگردان تا تو را فایده باشد!'' پس مسکین، به طمع فاسد، کوشش بسیار کرد تا آن را بگردانید، و بر آن طرف دیگر نوشته دید که ''رُبَّ طَمَعٍ یَهْدی اِلیٰ طَبَعٍ[2]: ای بسا طمع که زنگ یأس بر آینهٔ ضمیر نشاند.'' چون آن بدید و از آن[3] رنج بسیار دیده بود، از غایت غصّه، سنگ بر سر آن سنگ می‌زد، و سرِ خود بر آن می‌زد تا آنگاه که دماغش پریشان شد، و روح او از قالب جدا شد. وبدین سبب در عرب مَثَل شد.

اشعب طَمّاع

و از جماعتی که در عرب مثل بدیشان زده‌اند یکی اشعب طمّاع بود، و کنیتِ او ابو العلاء بود، و مولای عبدالله جابر بود. و او مردی طمّاع و اَکول و عَبدُ البَطْن بوده است.

گویند روزی کودکان او را رنجه می‌داشتند، ایشان را گفت: ''در سرای فلان کس عروسی است، آنجا به مهمانی و نظاره روید، و مرا رنجه مدارید.'' کودکان روی بدان جا نهادند. اشعب گفت: ''مگر[4] آنچه گفتم راست باشد.'' پس بر عقب ایشان برفت. و چون کودکان آنجا رفتند و هیچ نبود، او را بیافتند، و او را زحمت دادند.

و گویند روزی به دکّان ارزیزگری رفت، و آن مرد طبقی می‌ریخت. اشعب گفت: ''طبق از این بزرگتر بریز که شاید که وقتی در آنجا حلوا کنند و به نزدیک من فرستند، تا بیشتر بود!''

۱ ــ یعنی طمعکارتر از قالب الصّخره (برگرداننده تخته سنگ). شاعر معاصر، مهدی اخوان ثالث، با استفاده از مضمون این مثل شعر «کتیبه» را سروده است (*از این اوستا*). ۲ ــ یعنی چه بسا طمعی که آدمی را به زشتی (زنگ آینهٔ دل) می‌کشاند. ۳ ــ یعنی از برگردانیدن و جابجا کردن سنگ. ۴ ــ یعنی شاید

زمین آباد و زمین خراب

در کتاب مُلَحُ النَّوادِر آورده است که وقتی ابودُلامه، امیرالمؤمنین ابوالعبّاس سفّاح را مدحی گفت. امیرالمؤمنین او را گفت: ''چه می‌خواهی؟'' گفت: ''یا امیر! یک سگ شکاری.'' به طَیره شد؛ پس بفرمود تا یک سگ شکاری به وی دهند. گفت: ''یا امیرالمؤمنین! من مردی شاعرم و در پی سگ پیاده نتوانم رفت. مرا اسبی باید.'' فرمود که وی را اسب دهند. گفت: ''یا امیرالمؤمنین! چون صیدْ کرده شود و بسیار بُوَد، از حمل آن عاجز آیم.'' فرمود او را غلام دهند. گفت: ''چون صید بسیار کشته شود، غلام از حمل آن عاجز شود.'' گفت: '' او را شتر دهید. '' گفت: ''یا امیرالمؤمنین! چون صید کردم، همه گوشت چون خورم؟ مرا نان باید. فرمود که دویستْ قفیز از زمین کوفه او را دهند، صد عامر و صد غامر. گفت: ''یا امیرالمؤمنین! عامر می‌دانم، غامر چه باشد؟ '' فرمود'' خراب.'' گفت: ''یا امیرالمؤمنین! من هزار جریب زمین بادیه، در دیههای بادیه، مر بندگان امیرالمؤمنین را دادم. مرا زمین خراب به چه کار آید، مرا ده گز زمین بفرمای که از آنجا که من خواهم بدهند.'' فرمود که ''از کجا می‌خواهی؟'' گفت: ''از خزانهٔ معموره.'' فرمود که ''سهل است، خزانه را خالی کنید و زمین به وی تسلیم کنید.'' گفت: ''یا امیرالمؤمنین! پس آنگاه خراب شود و آبادان نماند. '' امیرالمؤمنین بخندید و او را هزار دینار سرخ و دویستْ جریب زمین آبادان بفرمود.

هزار نسیم غفران بر ریاض صاحب دولتی باد که نوال او بر سؤال سبقت نماید و کرم او بر اَمل پیشی جوید.

مرد نومسلمان و حضرت علی (ع)

آورده‌اند که که یکی از نوعهدان اسلام به نزد امیرالمؤمنین علی، کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ، آمد و گفت: ''یا امیرالمؤمنین! در اسلام مناهی بسیار است و مرا اجتناب از آن جمله میسّر نمی‌شود. یک خصلت از خصال ذمیمهٔ مرا اختیار کن تا از آن دور باشم. ''امیرالمؤمنین، رَضِیَ اللهُ عَنْه، فرمود که ''از دروغ گفتن اجتناب

نمای.'' مرد از خدمت او بازگشت، در راهگذر او [را] نظر برخانهٔ خمّار افتاد و طبیعت او به نوشیدن خمر میل کرد. خواست که آن را ارتکاب نماید، اندیشید که '' اگر امیرالمؤمنین پیرسد که خمر خورده‌ای، اگر اقرار کنم، حدّ زنند و اگر گویم نه، دروغ گفته باشم، و عهد کرده‌ام که دروغ نگویم.'' پس از سرِ آن در گذشت.

همچنین به سرِ زنا رسید و داعیهٔ شهوانی او را در کار آمد و به همان علّت اوّل ممتنع[1] شد، و بر هر گناه که می‌رسید از بیم آنکه نباید که به سبب ارتکاب آن دروغ گفتن گیرد، عنان باز می‌کشید. پس به خدمت امیرالمؤمنین علی، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، رسید و گفت: ''یا امیرالمؤمنین! جمله طریقت برمن بسته گردانیدی، و مرا معلوم شد که سرِ همهٔ بدیها دروغ گفتن است.'' پس از سرگناهان در گذشت.

حَجّاج و مرد راستگو

آورده‌اند که حجّاج، جماعتی را از خوارج سیاست می‌فرمود. چون چند کس را به تیغ بگذاشت[2] یکی از ایشان گفت: ''ایّها الأمیر! مرا سیاست مفرمای که مرا بر تو حقّی است.'' حجّاج گفت: ''تو را برمن چه حقّ است؟'' گفت: ''فلان کس در مجمعی تو را دشنام داد، من او را منع کردم.'' گفت: '' برآنچه گفتی تو را بَیِّنَت باید.'' گفت: ''دارم.'' و به یکی از اسیران اشارت کرد. حجّاج فرمود که: چه گواهی داری؟'' گفت: ''راست می‌گوید، من آنجا بودم.'' گفت: ''چرا در آن منع کردن تو با وی یار نشدی[3]؟'' گفت: ''از آنکه من تو را دشمن داشتم'' حجّاج هر دو را آزاد کرد، یکی به سبب حقّ وی، دیگری به سبب صدق وی. و آن بزرگ گفته است: ''لَوْکانَ الْکَذِبُ یُنْجی فَالِصّدْقُ اَوْلیٰ'' اگر[4] دروغ مرد را از بلارهاند، راست اولیتر باشد که درمانده را خلاص دهد.

۱ ــ یعنی امتناع کننده
۲ ــ یعنی از دم تیغ گذرانید؛ کُشت.
۳ ــ یعنی او را کمک نکردی.
۴ ــ ''لو'' در این عبارت عربی به معنی ''اگر چه'' است.

معاویه و اَحنفِ قیس

آورده‌اند که روزی احنف قیس به نـزدیک مـعاویه درآمـد، هر کس درباب امیرالمؤمنین علی، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، سخنی می‌گفتند. احنف خاموش بود و در هیچ سخن شروع نمی‌کرد. معاویه گفت: ''یا احنف! چرا سخن نمی‌گویی؟'' گـفت: ''چه گویم؟ اگر راست گویم از تو بترسم، و اگر دروغ گـویم از خـدای بـترسم. پس در این مقام سکوت اولیتر و به حزم نزدیکتر.''

زیان دروغگویی

آورده‌اند که چون امیرالمؤمنین مستر شد را وفات نـزدیک آمـد، پسر را در پیش بنشاند، و به جهت او وصیّت نامه نوشت، و او را ادب ملکداری تقریر کـرد، و در آن وصیّت نامه این یک پند بنوشت که: ''یابُنَیَّ اِنْ اَرَدْتَ الْمَهابَةَ فَـلا تَکذِبْ فَاِنَّ الْکاذِبَ لایُهابُ وَلَوْحَفَّ بِهِ اَلْفُ سَیْفٍ: ای پسر، اگر خواستی که مـردمان از تو بترسند، زینهار تا از دروغ بپرهیزی، که مرد دروغگوی بـی‌هیبت و بـی‌شکوه بُوَد، و اگر چه در گرد او هزار شمشیر باشد.''

بازرگان و خان چین

آورده‌اند که بازرگانی بود که پـیوسته سفـر چین کـردی، و خـان چین او را عزیز داشتی. روزی مَلک چین نشسته بود و از هر بـابی کـلمه‌ای مـی‌گـفتند. در اثنای آن، بازرگان گفت: ''در زمین عرب مرغی است بزرگ که آن را بـه تـازی نَعامه گویند، و به پارسی شتر مرغ، و او آتش خـورد و پـای او مـانند پـای شتر استَ.'' خان چین گفت: ''و الله که عظیم دروغی گفتی، و کدام جـانور بُـوَد کـه آتش خورد؟ و کسی چنین دروغی گوید؟!'' بفرمود تـا او را بـعد از آن دربـارگاه راه ندادند.

بازرگان به عراق باز آمد، و ده شتر مرغ به دست‌آورد، و قفصها[1] ساخـت، و

۱ ــ قفصها = قفسها

از راه دریا به خدمت خان چین آورد. او را اِعلام دادند که ''آن دروغگوی دیگر بار آمده، تا چه دروغ آورده!'' بازرگان رقعه بنوشت به خدمت خان که ''پادشاه بی‌سببی مرا از خدمت خود براند، و به کلمه‌ای، که در خدمت بگفتم، بی‌آنکه تفحّص فرماید مرا مهجور کرد. اکنون آمده‌ام و مصداق قول خود آورده، و از ده شتر مرغ که با خود آورده‌ام یکی بیش زنده نمانده است، تا خان بعد از این بربازرگانان استخفاف روا ندارد.''

پس خان او را بخواند و گفت: ''بیاور تا مشاهده کنیم.'' پس بازرگان بفرمود تا آهن پاره‌ها را به قدر صد درم در آتش بتافتند ــ چنانکه بر مثال شعلهٔ آتش ــ و در پیش او می‌انداخت، و او می‌خورد و بعد از زمانی در معدهٔ او می‌گداخت، و آن را برون می‌انداخت. پادشاه و حاضران متحیّر شدند. بعد از آن پادشاه به هر درمی که او را در راه صرف شده بود، بفرمود تا یک دینار عوض به وی دادند، و گفت: ''بعد از این راستی مگوی که تو را بر صدق آن سی هزار درم بخرج شود[1]، و عمری در سرِ آن کار رود تا آن سخن راست کنی.[2]''

و این ــ و امثال این ــ هر چند که در عقل مستحیل می‌نماید، فامّا چون با قدرت آفریدگار که اضافت کرده شود، از جملهٔ جایزات تواند بود؛ که او قادرِ با کمال است و صانع بی‌زوال.

قابوس وشمگیر و مرد دروغگو

آورده‌اند که ابوالحسنِ بنِ ربیعة بنِ احمد الجامی جوانی بود فاضل و هنرمند، و اشعار بسیار یاد داشتی. وقتی به خدمت امیر قابوس وشمگیر پیوست ــ و قابوس مردی بزرگِ نازک طبع بود، امّا اهل فضل دوست داشتی و مجالست او با ایشان بودی. چون بر اهلیّت ربیعه وقوف [یافت] او را تربیت کرد، و او از محتشمان گرگان گشت. لیکن او مردی بود لاف زن، و چند کرّت در پیش قابوس دروغها گفته بود، ولیکن اغماض می‌کرد و ظاهر نمی‌کرد. تا روزی

۱ ــ یعنی خرج شود. ۲ ــ یعنی حقیقت آن سخن را ثابت کنی.

قابوس شعرهای خلفا می‌خواند. از ابوالحسن پرسید که ''از شعرهای خلفا کدام شعر خوبتر است؟'' گفت: ''شعر مأمون.'' قابوس گـفت: ''غلط کـرده‌ای، کـه شعر مأمون چندان ذوق و مَتابت ندارد.'' ابوالحسن گفت: ''امیر را سهو افـتاده است، که هیچ شعر آن متابت ندارد و تناسب الفاظ که شعر او.'' قابوس بـرنجید و گفت: ''دروغ می‌گویی، که چندان سخنان رکـیک و الفاظهای[1] نـامنظّم کـه او گفته است هیچ کس نگفته.'' ابـوالحسن بـار دیگر استبداد کـرد ــ و او کـوفته خاطر شد ــ و گفت: ''شاید که امیر اشعار [مأمون] نخوانده باشد و من از اشعار او پنج هزار بیت یاد دارم.'' گفت: ''هزار بیت از اشعار مأمون بخوان، و اگر نـه پانصد چوبت بزنم و از گرگانت به دَر کُنم.''

ابوالحسن متغیّر گشت و شعر خواندن گرفت، و بسیار جهـد کـرد. بـیش از چهارده بیت یادش نبود. در حال حاجب بیامد، و او را از پیش قـابوس بـرداشت که او را چوب زند. قابوس فرمود که ''او را چوب مزنید، لیکن بعد از این پـیش مرا[2] مگذارید. و بدین دروغ که گفت از آن همه مرتبت خود بیفتاد.''

داستان مرد بخیل و سرِ گوسفند

آورده‌اند که یکی از دبیران بغداد، کـار وی روی بـه تـراجع نـهاد و عُطلت وبیکاری او را متبدّل گردانید. از غایت قلتّ روی به بصره نهاد. چون بـه بصره آمد متحیّر مانده بود، و حال خود با هیچ کس نتوانست گفت.

روزی یکی از بغدادیان را در آنجا بدید خواست که رقعه‌ای به وی نـویسد و از وی چیزی در خواهد. دکاّن بقّالی آمد، و کاردی برِوی گرو کرد، و قدري کاغذ خرید، و به نزدیک آن دوست رقعه نوشت. مرد بقّال، چون خطّ و بلاغت او بدید، از حال او بپرسید. مرد حکایت قلّت و احتیاج خود تقریر کرد. مـرد بـقاّل گـفت: ''چرا خدمت کسی نکنی تا از این مذلّت برهی؟'' جوان گفت: ''اگـر کسی مـرا

۱ ــ الفاظ را که خود جمع مکسّر ''لفظ'' است، دوبـاره بـا ''ها'' جمع بسته است.
۲ ــ مرا = من، یعنی بعد از این مگذارید که پیش من آید.

خدمت فرماید قبول کنم.‘‘ بقّال گفت: ’’اینجا مردی است که او را ابوصابر گویند، و مردی بخیل است، و نعمت بسیار دارد، و از من مردی نویسنده خواسته است تا دخل و خرج او در قلم آورد، و به سبب بخلِ او کس با وی قرار نگیرد[۱].‘‘ جوان گفت: ’’او هر چه به من دهد، من بدان قانع باشم.‘‘

پس آن مرد بقّال جوان را به خدمت ابوصابر برد، و با او هرماه ده درم قرار داد که بدهد. جوان در خدمت او مرتّب شد، و دخل و خرج او در قلم گرفت، و مدّت شش ماه خدمت او کرد. و در آن مدّت هرگز نان او ندید، و اندرون سرای او مشاهده نکرد. و هر وقت که به درِ خانهٔ او آمدی کودکی را دیدی، جامه دریده، که پیش او آمدی. روزی جوان ازین کودک پرسید که ’’او تو را که باشد[۲]؟‘‘ خواجه گفت: ’’او پسر من است ولیکن من او را جامه نکنم تا فضول نشود و خویشتن‌شناس[۳] برآید.‘‘ جوان می‌گوید: مرا از وی نفرتی شدید آمد، و گفتم: بدبختی که پسر را از وی نفع نبُوَد، دیگری را چه امید ماند؟! عزم کردم که ترک خدمت او کنم. براین نیّت بخفتم. به خواب دیدم که پیری مرا گفت: ’’ترک خدمت ابوصابر مکن که تو را از وی نفع بسیار باشد.‘‘ پس مدّتی برآن مواظبت کردم، تا روزی به خدمت او رفتم و یک هفته بود که او را ندیده بودم ــ که رنجور بود. مرا در وثاق خواند. خانه‌ای دیدم بزرگ ولکن در آنجا فرشی نبود. او را دیدم بربوریایی خفته. پرسیدم که ’’خواجه را چه می‌شود، و چه آرزو می‌کند؟‘‘ گفت: ’’مرا یک سَرِ بره آرزو می‌کند.[۴]‘‘ من در حال برفتم و از سیم خود یک سر بخریدم و نانی چند، و بیاوردم ــ و آن روز حساب زَر او کرده بودم، هژده هزار دینار زر سرخ نقد داشت، بیرون از آنکه بر مردمان بود[۵]. چون آن سر بریان پیش او بنهادم، برفتم. بعد از یک هفته دیدم تندرست شده بیرون آمد. مرا بر آن مَحْمَدَت کرد و گفت: ’’سبب شفای من آن سر بود، که روز اوّل چشمهای آن بخوردم، و روز دوم گوشها، و روز سوم زبان، و روز چهارم گوشت آن، و روز

۱ ــ یعنی پیش او نمی‌ماند. ۲ ــ یعنی او با تو چه نسبتی دارد. ۳ ــ گویا مراد ’’متکی به خود‘‘ است.
۴ ــ یعنی آرزوی یک سر بره دارم. ۵ ــ بجز آنچه در دست مردم داشت.

پنجم مغز آن؛ و آن کاسهٔ سرا و نمکدانی کرده‌ام.'' مـن او را مـحمدت گـفتم بـه ظاهر، و به باطن بر او نفرین کردم که این بدبخت با چندین زر، سری بره به پـنج روزنان خورش ساخت، و هم نمکدان و اسباب مطبخ می‌سازد.

بعد از مدّتی ابوصابر وفات یافت، و مرا از مال او یک هزار دینار فایده بود. و به بغداد رفتم، دیگر به بصره آمدم. و بعد از دوسال، پسر ابوصابر دعوتی کـرده بود. من در آن دعوت حـاضر شدم، و تکّلفـی عظیم کـرده بـود، و از جمله هزار سرِبریان در آن دعوت حاضر کرده. مرا از حال پدر او یـادآمد، و آن حکایـت بـا پسرش بگفتم. پسرش کفت: ''آری، این چنین باشد.'' و این بیت بگفت:

از صرفه همی‌روی توگشته‌است‌چو نعل　　اکنون توجحیم نوش[1] و من بادهٔ لعـل

خواجه و غلام بخیل

آورده‌اند که خواجه‌ای بود عظیم بخیل، و غلامی داشت که به ده هزار دیـنار خریده بود؛ و او به هزار درجه از خواجه بخیل‌تر بود. روزی خواجه گفت: ''ای غلام، نان بیاور، و در ببند.'' غلام گفت: ''ای خواجه، خطا گفتی.'' مـی‌بـایست گفت: ''در ببند و نان بیاور، و آن به حزم نزدیکتر بـودی!'' پس خـواجه را ایـن خوش آمد، و او را آزاد کرد. و السّلام.

بخیل‌تر از بخیل

بونصر ثعلبی در کتاب *غُرَرُ الدُّرَر* آورده است که در کوفه بخیلی بود کـه در بخل سَمَر شده بود، و در تنگ‌چشمی مَثَل گشته. او را گفتند: ''در بصره مـردی است متموّل با ثروت، امّا در بخل از تو هزار بـار بـیشتر است.'' مـرد کـوفی را هوس دیدن او برخاست برآنکه به بصره رود، و فـایدهٔ خـود از دقـایق بـخل او بردارد. چون بدان جا رسید، به نزد او رفت و خود را تعریف کرد[2]، و بـاز نـمود[3]

۱ ــ بیـانی طنزآمیز است یـعنی جهنم را نـوش کن.　　۲ ــ بـه اصطلاح امـروز: خـود را معـرّفی کرد.

۳ ــ یعنی بیان کرد.

که صنعت او همان است و قاصد به جهت این[1] آمده است تا از وی فایده گیرد.

بخیل بصره او را تبجیل و مراعات کرد و گفت: ''به خانهٔ خود آمده‌ای. صبر کن تا اسباب ضیافت مهیّا گردانم، و از بازار طعامی آرم.'' پس به دکّان طبّاخ آمد و گفت: ''نان نیکو داری؟'' گفت: امروز نان پخته‌ام چون روغن گاو. بخیل گفت: ''روغن گاو از آن نیکوتر باشد.'' پس به دکّان بقّال آمد و گفت: ''روغن گاو نیکوداری؟'' گفت: ''امروز روغن گاو خریده‌ام که هزار باره از روغن زَیت پاکیزه‌تر است.'' بخیل گفت: ''هر آینه روغن زَیت پاکیزه‌تر و بهتر باشد.'' به نزد بقّال دیگر رفت و گفت: ''روغن زَیت‌داری؟'' گفت: ''روغن زَیت دارم که هزار بار از آب روشن‌تر و صافی‌تر است.'' بخیل گفت: ''نیکو گفتی. من سیم خود ضایع نتوانم کرد، که در خانهٔ من دو[2] خُم تا به سر پر آب است.'' سیم در کیسه نهاد و به خانه باز آمد.

بخیل کوفی منتظر طبخها بود. پس بخیل بصری بیامد و گفت: ''ای برادر! آنچه خوردنیها جمله صفت[3] می‌کنند، من خود در خانه داشتم، و آن خم آب است.'' و قصّهٔ طبّاخ و بقّالان را تقریر کرد. بخیل گفت: '' انصاف دادم که تو در این باب گوی از من و جمله اقران بردی، و از جملهٔ بخیلان عالم برسرآمده‌ای[4]!'' او را بدرود کرد و برفت.

مرد کوفی و کودکان وی

یکی از معاریف حکایت کرد که شبی به خانهٔ کوفی نزول کردم، و او کودکان خُرد داشت. چون ایشان بخفتند و پاره‌ای از شب بگذشت، او را دیدم که برخاست و آن کودکان خرد را از پهلو به پهلو می‌گردانید. گفتم: ''حکمت در این چیست؟'' گفت: ''بدان که ایشان کودکانند و نماز شام طعام خوردند و همان ساعت که خوردند، خفتند، و آنچه خورده باشند زود بر ایشان هضم شود، و بامداد

۱ ــ یعنی به قصد این ... ۲ ــ در نسخه ''در خم'' ضبط شده، تصحیح قیاسی شد. ۳ ــ یعنی تعریف و وصف ۴ ــ یعنی سرآمد همهٔ بخیلان عالم هستی.

پگاه گرسنه شوند، و تقاضای طعام کنند. خواهم که آن طعام ساعتی در روده و معدهٔ ایشان بماند تا بامداد مرا رنجه ندارند!''

و اگر کسی در این باب تأملّ کند بداند که حدّ این تا به کجاست.

نان خورش

یکی از بزرگان گفت که در کوفه کودکی را دیدم که در زیر دریچه‌ای ایستاده بود و نان می‌خورد، و بدان دریچه اشارتی می‌کرد. من از آن متعجّب شدم ناگاه پدر آن کودک دیدم که بیامد و گفت: ''آنجا چه می‌کنی؟'' گفت: ''می‌نماید[۱] که در این خانه زیره بائی نیکو پخته‌اند و بوی زعفران خوش می‌آید. اکنون نان خود به بوی آن زیره‌با می‌خورم!'' پدر چون این بشنید، سیلی محکمی در گردن کودک زد و گفت: ''ای حرامزاده! نان بی‌نان‌خورش نمی‌توانی خورد و طبیعت خود را براین عادت کنی؟! و من طاقت مؤونت تو ندارم!'' راوی می‌گوید: ''بدانستم که از او منحوس‌تر در عالم بخیل نتواند بود.''

بخیلی مردم کوفه

یکی از ظرفا حکایت کرد که هم در کوفه کودکی را دیدم که بر دکّان بقّالی ایستاده بود و نان در دست داشت، و بدو می‌گفت که ''این نانِ درست به نانِ پاره‌ای عوض کن و به صرفهٔ آن مرا گَزَر ده!''

و گفت: ''مرا وقتی آردِ میده‌ای می‌بایست[۲]، و در شهر طلبیدم و نیافتم، و از هر کس می‌خواستم، تا آخر یکی مرا گفت که آرد میده در این شهر بر دکّان پیله‌وران باشد و از بهر معالجت فروشند!''

و یکی از ظریفان گفت که کسی به خانهٔ کوفی آمد به مهمانی. خداوند خانه کنیزک را آواز داد که ''برخیز و از برای مهمان پالودهٔ معقود ساز.'' کنیزک گفت: ''ای خواجه!. انگبین ندارم.'' کوفی گفت: ''پس آن

۱ ــ یعنی چنین به نظر می‌رسد.　　۲ ــ یعنی لازم بود.

بستر ابریشمی باز افکن تا بخسبد.'' مهمان گرسنه بود، گفت: ''ای خواجه! آخر در میان پالوده و بستر ابریشمین گرده‌ای و پاره‌ای پنیر نباشد که من بخورم؟'' کوفی گفت: ''نه، که طعام بیگاه خوردن سبب علّتها باشد! و نباید که آفتی حادث شود و من در بلای تو افتم.'' مهمان بیچاره شب گرسنه بخفت. روز دیگر انتظار کرد و نیاورد؛ پس بر میزبان لعنت کرد و برفت.

علّت خصومت

گویند مردی کوفی با همسایهٔ خود خصومت می‌کرد. او را گفتند: ''سبب خصومت چیست؟'' جواب داد که ''مرا مهمان آمده بود، و سیم از کیسه بگشودم و به جهت او سر بریان خریدم، و مهمان خورد و رفت؛ و از بهر کوری دشمنان آن استخوانهای سر بر درِ خانهٔ خود بنهادم. آن همسایه استخوانهای سر از درِ خانهٔ من برداشت و بر درِ خانهٔ خود بنهاد تا راهگذریان محلّت چنان دانند که آن سرِ بریان وی خریده است نه من. و این چنین ناجوانمردی در حقّ من روا میدارد، و باری خصومت از بهر این کردم!''

گفتگوی مرد بخیل با درم و دینار

در کتاب *خلق‌الانسان* آورده است که: بخیلی بود که هرگاه که درمی به دست وی افتادی آن را در پیش نهادی، و با وی سخن گفتی، و گفتی: ''ای درم، تو بسیار مردم دیده‌ای و بسیار ناکسان را بزرگ کرده‌ای و بسیار بزرگان را به زمین فرو برده‌ای، اکنون به جایی افتادی که شعاع آفتاب سایه بر تو نتواند انداخت.'' اگر در کیسه انداختی، گفتی: ''بیارام و قرار گیر که در جایی افتادی که تو را از آنجا تحویل نخواهد بود مگر به وقت مرگ.'' و این معنی لطیف طبعی گفته است. بیت:

از عزیزی که سیم و زر باشد — جای او در دل حجر باشد
پس به تأثیر آتش سوزان — که از او دیو را خبر باشد
آورندش زسنگ خاره برون — تا ازو خلق بهره‌ور باشد
در کف روسپی زنی افتد — که از آن سنگ سخت‌تر باشد

تندرستی بوزرجمهر

آورده‌اند که نوشروان عادل، به مجرد تهمتی بر بزرجمهر متغیّر شد، و او را مقیّد گردانید، و در موضعی تنگ و تاریک حبس کرد، و فرمود تا او را گلیمی پوشانند، و راتبهٔ او هر روز دو قرص جو و یک کف نمک ناسوده دارند. و از این زیادت نکرد. و فرمود موکّلان را ''هرچه کند و گوید به حضرت[1] بازگویند''. بزرجمهر چند ماه در آن حال بماند، که البتّه کلمه‌ای نگفت و از هیچ کس استعانتی نطلبید.

نوشروان طایفه‌ای از دوستان او را اجازت داد تا به نزد او روند، و با او سخن گویند و بشنوند. طایفه‌ای از خواص برفتند و گفتند: ''تو را در شدّتی می‌بینیم، و بدین بلیّت گرفتار شده و به ناکام[2] جام مذلّت تجرّع می‌نمایی، و با این همه صحّت ذات کامل است و بشره برقرار، و اثر ضعف و شکستگی بر نهاد تو نیامده است. سبب این حکمت چیست؟'' گفت: ''آری، من گوارشی ساخته‌ام که اخلاط آن شش چیز است[3] و هر روز از آن تناول می‌کنم، و به قوّت آن برقرارم.'' گفتند: ''صفت[4] آن بگوی.'' گفت: ''یکی از آن اخلاط اعتماد است بر حق تعالی، و دوم آنکه هر چه خدای، عزّوجلّ، تقدیر کرده است، بودنی است. سیوم دوای صبر است که بهترین چیزهاست که مبتلا بدان پناه آرد. چهارم آنکه شکر کنم، و اگر نکنم چه کنم. [پنجم آنکه] تواند بود که به بلائی بتر این مبتلا شوم. ششم آنکه تا زمان فرج آید و خورشید فلاح و نجاح طلوع کند [جزع[5]] فایده ندارد.'' چون آن طایفه این سخنان پیش نوشروان باز گفتند، او را اِطلاق فرمود، و در تربیت او بیفزود.

۱ ــ یعنی در خدمت انوشیروان؛ در پیشگاه او. ۲ ــ یعنی نه به دلخواه؛ ناچار. ۳ ــ یعنی از شش چیز مخلوط شده است. ۴ ــ یعنی چگونگی ۵ ــ به قیاس افزوده شد.

درست‌پیمانی

در تفسیر آورده‌اند که اسماعیل پیغامبر (ع) با مردی در راهی می‌رفت. آن مرد او را گفت: ''ای پیغمبر خدای! بر سر راه مرا بپای و منتظر باش تا من بیایم.'' اسماعیل دو روز در این موضع بنشست. آن مرد را به حکم اتّفاق بر آن جانب گذر نیفتاد. روز دیگر بیامد و در پای اسماعیل افتاد و گفت: ''ای ثمرهٔ شجرهٔ نبّوت! چون وعده را خلاف کردم و دیر آمدم چرا به مبارکی حرکت نفرمودی؟'' اسماعیل گفت: ''چون وعده کردم که تو را انتظار کنم، چگونه رخصت یافتمی از خود که وعده را خلاف کنم؟!'' و بدین سبب بود که آفریدگار، تَعالیٰ، او را در قرآن مجید راست وعده فرمود. قَوْلُهُ تَعالیٰ: ''وَاذْكُرْ فِی الْكِتابِ اِسْمٰعِیلَ اِنَّهُ كانَ صادِقَ الْوَعْدِ وَكانَ رَسولاً نَبِیّاً.''[۱]

مردِ مسخره و وزیر

آورده‌اند که در ایّام ماضی وزیری بود که امور ملک خراسان به رأی او مفوّض بود، و در خدمت مَلک آن عهد قربتی تمام داشت. و یکی از عادات او آن بود که هر که به خدمت او آمدی و حاجت خود را بر وی عرض کردی، او دست بر سینه نهادی و گفتی: ''کار من است، که تمام کنم و منّت برخود نهم.'' و چندان از این نوع بگفتی که او واثق شدی که این برآید.[۲] پس وزیر آن را فراموش کردی، و بدان التفات نکردی.

آن وزیر را مسخره‌ای بود. روزی با وزیر در حمّام بود. مسخره در وی می‌نگرید و می‌خندید. وزیر خندهٔ او را مدافعت می‌کرد.[۳] مسخره گفت: ''مرا عجب می‌آید که خداوند، سُبحانَهُ وَتَعالیٰ، بر بندگان خود پنج نماز فرض کرده است، و من پنج نماز کنم، و باشد که در بعضی تقصیر[۴] رود. و سر زانوی من به سبب سجود کردن ریش شده است و شوخ[۵] بسته و خداوند[۶]، به جهت کار

۱ ـ یعنی «اسماعیل را در کتاب یاد کن، همانا که او راست وعده و فرستادهٔ پیغام آورنده بود.'' قرآن مجید، سورهٔ مریم، آیهٔ ۵۵.

۲ ـ یعنی این کار انجام داده می‌شود.

۳ ـ یعنی ندیده می‌گرفت.

۲ ـ یعنی کوتاهی

۵ ـ یعنی چرک

۶ ـ مقصود وزیر است.

مردمان، روزی هزار بار دست بر سینه زند و یکی از آن به تمام نرساند، و هیچ نشانه بر سینهٔ مبارک او پدید نیامده است!'' وزیر از این کلمه به غایت برنجید، و او را از خود دور گردانید. امّا بعد از آن سیرت خود را مبدّل کرد، و هر که را وعده کردی به وفا رسانیدی. و این سخن اگرچه در لباس هزل بود، اما هرچه تمامتر اثری کامل ظاهر کرد.

نشانهٔ حماقت

عَمرِوبنِ بَحْرِ الجاحظ در تصانیف خود آورده است که روزی امیرالمؤمنین مأمون با جمعی از نُدَما بر منظری نشسته بود، و با ایشان از هر نوع مفاوضه در پیوسته. در اثنای آن بر لفظ راند که ''هرکس که ریش دراز بود، هر آینه احمق باشد.'' طایفه‌ای گفتند: ''ما به خلاف این بسیار دیده‌ایم، که ایشان ریشهای دراز دارند امّا مردمان زیرک‌اند.'' مأمون گفت: ''امکان ندارد.'' در این حدیث بودند که مردی از راه در آمد با ریش دراز و دُرّاعه‌ای فراخ‌آستین پوشیده، و به اَستری نشسته. مأمون به احضار او مثال داد. چون حاضر شد، خدمت کرد. امیرالمؤمنین گفت: ''تو را چه نام است؟'' گفت: ''ابوحَمدویه'' گفت: ''کنیتِ تو چیست؟'' گفت: ''علویه[1]''. مأمون در حاضران نگرید و گفت: ''مردی را که نام از کنیت نداند، باقی افعال بر این قیاس باید کرد.''

پس از وی سؤال کرد که ''چه کار کنی؟'' گفت: ''مردی فقیهم و در علوم سعی نموده، و اگر امیر خواهد، از من مسأله‌ای پرسد تا جواب گویم.'' مأمون گفت: ''مردی گوسفندی به یکی فروخت و مشتری گوسفند قبض[2] کرد، و هنوز بها تسلیم نکرده ناگاه گوسفند پِشکی انداخت و بر چشم یکی آمد و کور شد. دیتِ چشم بر که واجب آید؟'' مرد چون این مسأله بشنید سر فرو انداخت و بسیار فکر کرد. آنگاه سر برآورد و گفت: ''دیت چشم بر بایع بُوَد نه مشتری.'' گفتند: ''چرا'' گفت: ''از بهر آنکه او مشتری را اِعلام نداد که در کون این

۱ ــ مرد اشتباه گفته است، کنیهٔ وی ابوحمدویه و نام وی علویه بوده است.
۲ ــ یعنی تحویل گرفت.

گوسفند منجنیق نهاده‌اند و سنگ می‌اندازد، تا خود را نگاه داشتی!''.

مأمون و حاضران بخندیدند، و او را تشریف داد، و برفت. و گفت: ''صدق سخن من شما را معلوم شد که بزرگان گفته‌اند: درازریش احمق بود، و از بهر آن احمق خوانده‌اند که ریش هر چه از دو مشت زیادت بود، چون ناخن‌پیرا به دست او بُوَد و او آن زیادتی نبُرد، محض حماقت بُوَد.[1]''

پسر بازرگان و فرمان قتل امیر سامانی

در روزگار نصرِ احمدِ سامانی بازرگانی بود در بخارا، و او را پسری بود به غایت ابله و احمق، و خانهٔ او در جوار میدان نصرِ احمد بود. چون نصر احمد در میدان گوی باختی، او می‌دیدی. آن هوس در سرِ او افتاد و سودای سواری در دِماغ او متمکّن شد. چون پدرش را وفات رسید، پسر ضیاع پدر بفروخت و ده غلام را بخرید، و اسب و ساخت[2] نیکو بساخت، و گاه، بر نشستی[3] و برون شدی و گوی باختی، و چون در شراب نشستی، غلامان را در پیش خود بر پای کردی. و هم برین نمط زندگانی می‌کرد تا هر مایه که داشت در نفقهٔ غلامان و اسب به آخر رسید. پس غلامان را بفروخت و درازگوشی خرید؛ و هر روز بر آن نشستی، و چاکری را با خود بردی و گوی زدی و به خانه بازآمدی و به شراب خوردن نشستی. و آن خدمتکار او را ''خوش بادو نوش'' می‌گفتی، و بر ریش او می‌خندیدی.

روزی شراب می‌خورد، آواز سواران آمد. پسر بازرگان گفت: ''این چه آواز است؟'' چاکر گفت: ''ای خداوند، امیر احمدِ نصر است که می‌گذرد.'' گفت: ''برو و سرش پیش من آر.'' چاکر گفت: ''ای خداوند، فرمان‌بُردارم.'' زمانی بود.[4] پسر بازرگان در خواب شد، و روز دیگر چون از خواب در آمد از چاکر پرسید که ''من دوش چگونه خفتم، و چون بودم، و چه کار فرمودم؟''

۱ ــ دلیل عین مدّعاست!   ۲ ــ یعنی زین و برگ   ۳ ــ یعنی سوار می‌شد.

۱ ــ یعنی مدتی گذشت.

چاکرش گفت: ''دوش احمدِ نصر می‌گذشت؛ تو گفتی: برو سرش بیار.'' گفت: ''من دانستم که از مستی می‌گویی، و اگر فرمان بردمی، چون هشیار شوی پشیمان گردی. پس در توقّف داشتم[1] تا هشیار شوی.'' گفت: ''نکو کردی که مردم همسایه‌اند و حقّ همسایگی نگاه داشتی! و زینهار بر تو که اگر در مستی فرمانی فرمایم تو آن را در توقّف داری، و نکنی.''

نشانهٔ زمستان و بهار

شَعبی می‌گوید که روزی پیش عبدالملکِ مروان بودم. فرمود که ''فصل زمستان کی در خواهد آمد؟'' و او را ندیمی بود که او را ابنُ المُغتَق خواندندی، و به غایت احمق و جاهل بود، و عبدالملک به سبب سلیم‌دلی و حماقت، با وی نیک بودی. پس عبدالملک، ابنُ‌المُغتَق را گفت: ''تو معرفت تقویم و حساب آن دانی؟'' گفت: ''یا امیرالمؤمنین! به نزدیک من شماری است که بیان آن ظاهرتر است و مکشوف‌تر.'' گفت: ''آن چیست؟'' گفت: ''بر سر کوی ما بقّالی هست؛ هر گاه که بینم که باقلای تر فروشد، بدانم که بهار آمد و زمستان رحلت کرد؛ و هرگاه که بینم که گَزَر فروشد، بدانم که زمستان آمد.'' عبدالملک و حاضران بخندیدند و او را گفتند: ''حساب تو آسان‌تر است، و تو را به هیچ کتاب نظر نباید کرد، و منتظر طالع وقت و ارتفاع نباید بود.''

لذّتِ یافتن

در *مجمع‌الامثال* آورده است که یزیدبن مروان از جمله احمقان بوده است، و او را در عرب ذُوالْوَدَعات گفتندی. و یکی از حُمْقِ او آن بود که وقتی شتری از آنِ او غایب شد.[2] ندا می‌کرد که ''هر که از شتر من خبر آورد، آن شتر او را دهم.'' او را گفتند: ''چون شتر آن کس را می‌دهی که تو را خبر آرد، چرا زحمت طلب برخود می‌نهی و خود را رنجور می‌داری؟'' گفت: ''آن حَلاوةُ الْوِجدان[3] و

۱ ــ یعنی اجرای فرمان تو را به تعویق انداختم. ۲ ــ یعنی گم شد. ۳ ــ یعنی شیرینی و لذّتِ یافتن

لذّتِ یافتن خود چیزی دیگر باشد.''

و گویند او را ذُوالْوَدَعات از آن گفتندی که قِلاده‌ای داشت از مهره‌ها، و پیوسته آن را در گردن داشتی. او را گفتند: ''این قلاده به رسم زنان چرا در گردن افکنده‌ای؟'' گفت: ''تا خود را گم نکنم!'' پس شبی خفته بود و برادر او آن قلاده از گردن او بدزدید و در گردن خود انداخت. چون برخاست قلاده در گردن برادر دید. گفت: ''ای برادر، اگر تو منی من کِیَم''. و بدین سبب او را هَبَنَّقه[1] نام نهادند، و به حمق و نادانی مثَل گشت، چنانکه گویند: ''اَحْمَقُ مِنْ هَبَنَّقة[2]''.

شهید بلخی و جاهل

آورده‌اند که شهید شاعر روزی نشسته بود و کتابی می‌خواند. جاهلی در آمد و سلام کرد و گفت: ''خواجه تنها نشسته‌ای!'' گفت: ''تنها اکنون شدم که تو آمدی، از آنکه به سبب تو از مطالعهٔ کتب بازماندم.''

پاسخ ابوحنیفه نادان را

روزی امام اعظم، ابوحنیفه، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، در گرماوه نشسته بود. جاهلی پیش او در آمد و خود را برهنه کرد. امام اعظم چشم بر هم نهاد. آن ابله گفت: ''ای امام مسلمانان! از کی باز[3] نابینا شده‌ای؟'' گفت: ''از آنگه بار[4] که خدای، تعالی، سِتر از تو برداشت و پردهٔ تو بدرید.''

آموختن هنر به هنگام پیری

گویند ارسطاطالیس بعد از هفتاد سال، بربط زدن می‌آموخت. شاگردان او را ملامت کردند که ''شرم نداری که با موی سپید بربط زدن می‌آموزی؟'' گفت: ''شرم آنگاه دارم که در میان جمعی باشم که ایشان هنر دانند و من ندانم. و شک نیست که بر سِمَتِ جهل کسی راضی نباشد.''

۱ ــ هَبَنَّق در زبان عربی به معنی احمق است. و این مرد علت نادانی، هَبَنَّقه نامیدند. ۲ ــ یعنی نادان‌تر از هبنّقه

←

حَجّاج ودوزخ

بعد از آنکه حجّاج وفات یافت، مردی به طلاق زن سوگند خورده بود که حجّاج در دوزخ است.[1] بعد از آن متحیّر بود که حالِ آن سوگند چگونه بود. به نزدیک ایّوب سجستانی آمد، از وی سؤال کرد. ایّوب گفت: ''من در این سخن چیزی نتوانم گفت، که[2] حق، تعالی، مغفرت عاصیان را به مشیّت خود متعلّق گردانیده است، قوله تعالی: وَیَغْفِرُ مادُونَ ذٰلِکَ لِمَنْ یَشاءُ.[3] و آنچه در مشیّت آفریدگار بود، مرا از آن چه علم بود؟''

مرد از پیش او برفت. به نزدیک عمربن عبدالعزیز آمد، و از وی پرسید. عمربن عبدالعزیز گفت: ''برو زن را نگاه دار، که اگر خدای، عزّوجلّ، حجّاج را با آن ظلم و بدکرداری در دوزخ نیارد[4] کرد، تو را نیز به سبب آن ناشایست، زیانی نخواهد بود.'' و از راه معنی اشارت به این آیت کرده است: وَاِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ اَجْمَعینَ.[5]

زهر در دامن فراغت

آورده‌اند که یکی از حُجّاج در راه بادیه از قافله بازماند، و متحیّر در آن بادیه می‌رفت. ناگاه خانه‌ای کهنه دید، و زالی در آن خانه نشسته، و سگی در پیش خود بسته. حاجی او را سلام گفت. زال او را جواب داد و بنشاند. حاجی حال خود بازگفت که ''من از قافله بازمانده‌ام، و چند روز است طعامی نیافته‌ام.'' زن گفت: ''ای فرزند، اینک در آن وادی، که از دور می‌نماید، ماران بسیار هستند. برو، و دو سه تا بگیر و بیار تا بپزم و بخوری.'' مرد متحیّر شد و گفت: ''من مار ندانم[6] گرفت.'' زن گفت: ''من با تو بیایم.'' پس آن سگ را بگشاد و با آن مرد

⟵

۱ ــ یعنی مثلاً گفته بود: ''زن طلاق باشم (زنم مطلّقه باشد) اگر حجّاج در دوزخ نباشد.'' این نوعی صیغهٔ قسم است که برای اهمیت موضوع با قید ''طلاق زن'' ادا می‌شود. ۲ ــ یعنی زیرا که ۳ ــ یعنی: ''خدای می‌بخشاید جز آن را (شرک را) برای هر که بخواهد.'' قرآن مجید، سورهٔ نساء، قسمتی از آیهٔ ۵۱ ۴ ــ ''نیارد'' یعنی نتواند. ۵ ــ یعنی: ''همانا دوزخ وعده‌گاه همهٔ ایشان است.'' (سورهٔ حج، آیهٔ ۴۴) ۶ ــ یعنی نمی‌توانم.

۳ ــ یعنی از چه زمان؟ ۴ ــ یعنی از آن زمان به بعد

بدان وادی رفت، و چهار پنج مار بگرفتند و بیاوردند، و سر و دُم آن را بزد، و آتش کرد و آن را پخت. مرد از غایت گرسنگی آن را تناول کرد. پس آب خواست. زن گفت: ''اینک در پس این خانه چشمه‌ای است.'' آن مرد برفت و آب خورد. الحق آبی عظیم ناخوشِ تیره بود.

چون باز آمد زن را گفت: ''ای مادر! چنین جای بدین ناخوشی چگونه مُقام کنی؟'' زال گفت: ''هیچ جای بهتر از این بُوَد؟ چنین خوش، و وادی راتع و چشمهٔ آب؟ در دنیا بهتر از این کجا باشد؟'' آن مرد گفت: ''در ولایت ما آبهای روان و بستانهای پرنعمت باشد، و اصناف طعام و مأکولات مشتهیه، و ما هرگز ندانستیم که مار را بتوان خورد.'' زال گفت: ''با آن چنان نعمتها کسی باشد که بر شما ظلم کند و شما را از او خوف باشد؟'' گفت: ''بلی، پادشاهان و ملوک باشند که بر فرودستان ظلم کنند و خراج طلبند.'' زال گفت: ''آن نعمت شما با جور و ظلم ایشان بتر[1] از زهر باشد، و این زهر در دامن فراغت خوشتر از آن همه نعیم.''

تأثیر درشتی و نرمی

در تاریخ آل عبّاس مسطور است[2] که امیرالمؤمنین مأمون روزی با یکی از نُدَما می‌گفت که: ''من دو امیرِ حَرَس دارم که کار هردو اقامت سیاست[3] و رعایت جانب هیبت و تعذیب و تعریک خاینان است؛ و با آنکه هردو متقلّدِ یک شغل‌اند از یکی خلایق شاکرند و از دیگری شاکی، و یکی را آفرین می‌کنند و یکی را نفرین. و سبب آن مرا معلوم نیست.'' آن ندیم گفت: ''امیرالمؤمنین مرا سه روز مهلت دهد تا از حقیقت این احوال استکشافی کنم، و بر رأی عرضه دارم.'' گفت: ''شاید.''[4] ندیم بازگشت ــ و خدمتکار او مردی داهی و خردمند بود، و گفت: ''فردا بامداد باید که به درِ سرای امیر حرس نکوکار رَوی، و جملگی

۱ ــ مخفّف بدتر

۲ ــ این داستان در سیاست‌نامه به تفصیل و به تعبیری زیباتر آمده است (تصحیح مصحّح همین کتاب، ص ۲۰۹).

۳ ــ یعنی مجازات کردن.

۴ ــ یعنی باشد؛ عیبی ندارد.

احوال و افعال او را درنظر اوری، و بیایی و پیش من بازرانی.»

بامداد پگاه به درِ سرای امیر حرس رفت و اثر صبح بود.[1] دید که فرّاشی بیامد و شمعی در صُفّه بنهاد و مُصَلاّ بازکشید، و مُصحف و رَحل بنهاد. امیر حرس بیامد و بنشست و به قرائت قرآن مشغول شد؛ تا آنگاه که آفتاب برآمد. حاجبی در پیش او آمد و گفت: «جوانی آورده‌اند، و دوش یکی را کشته است، و به خیانت خود اقرار می‌کند.» امیر حرس گفت: «لاحَولَ وَلا قُوَّةَ اِلاّ بِالله. باشد[2] که بروی افترا می‌کنند.» چون او را درآوردند، امیر حرس او را گفت: «نه همانا که این جوان به‌چنین فعلی ارتکاب نموده باشد، و از جبین او پیداست که از جملهٔ مصلحان است و از خونریزی و فتنه‌انگیزی دور.» یکی از حاضران گفت: «یاامیر! خود اقرار می‌کند.» امیر بانگ بر وی زد، گفت: «از تو که سخن می‌پرسد؟ و بی‌سببی در خون مسلمانان سعی می‌کنی.» پس روی بدان جوان آورد و گفت: «تو چه می‌گویی؟» آن جوان گفت: «آری، به تسویل شیطان کاری کردم و به خونی ناحق آلوده شدم، و اگر امروز امیر به آبِ تیغ نهادِ من شسته گرداند،[3] امیدوارم که فردا به آتش نسوزم.» امیر چون این بشنید، گفت: «این جوان، از خدای‌ترسی اقرار می‌کند و از خوف حضرت الٰهی است.» او را بدان مَحمدت گفت، و به بهشت و ثواب امیدوار گردانید، و چندان سخنان لطیف بر زبان راند که آن جوان به آسانی از سرِ جان برخاست. و بفرمود تا چشم او ببستند، و سیّاف بیامد و او را هلاک کرد. امیر حرس تنگدل به بارگاه بازگشت، و جماعت خاینان که آورده بودند بفرمود تا به زندان برند، و زندانبان را فرمود تا پیش از ثبوت خیانت ایشان را زحمت ندهد.

پس آن خدمتکار به نزدیک او[4] باز آمد، و چنانکه دیده بود، همه را بازراند.

روز دیگر آن خدمتکار به درِ سرای امیر حرسِ بدکردار رفت و چشم نهاد تا چه بیند. چون بیامد و آفتاب طلوع کرد، امیر حرس بیامد ــ گره در پیشانی

۱ ــ یعنی هنوز هوا تاریک بود. ۲ ــ یعنی ممکن است، شاید ۳ ــ یعنی مرا به عنوان قصاص بکشد.

۴ ــ یعنی به نزد آن ندیم مأمون که خدمتکار را فرستاده بود تا حال آن امیر حرس را معلوم کند.

افکنده و چین در جبین آورده، و تابش آتش غضب جَزْع او را لعل گردانیده.[1] چون نظر او بر خدم و حشم افتاد گفت: ''امروز هیچکس آورده‌اید؟'' گفت: ''آری جوانی را مست و بیهوش یافته‌ایم.'' گفت: ''او را درآرید.'' چون درآوردند، گفت: ''این است آن جوان نابکارِ خدای‌نترس، و دیری است تا من او را می‌جستم، و اثر نابکاری و بی‌اهلی در وی پیداست، و این بدبخت پیوسته معتکف خرابات باشد، و این را حدّ می‌باید زد.'' پس فرمود تا او را هشتاد دِرّه بزدند ــ که نزدیک بود که در آن هلاک شود. پس فرمود که او را به زندان بردند. گفت: ''من با او کارها دارم، و تا به حدّی در باب او تأدیب رسانیده آیند که دیگران را اعتبار باشد.'' پس طایفه‌ای از پیران معتبر و مشایخ آمدند و شفاعت کردند که او مردی مشهور است، و اگر گناهی کرد سزای خود دید. اکنون به خلاص او بر ما منّت نِه.'' او آن پیران را سخنان سخت گفت، و شفاعت ایشان رد کرد. جمله نومید بازگشتند و بروی لعنت کردند.

چاکر ندیم چون آنها را بدید به نزدیک مخدوم مراجعت کرد، و آنچه دیده بود تقریر کرد.

روز دیگر آن ندیم به خدمت مأمون رفت و صورت حال و حقیقت احوال هردو امیر حَرَس بگفت. امیرالمؤمنین فرمود که ''پیغمبر (ص) فرموده است:'' ما دَخَلَ الرِّفْقُ فی شَیْءٍ اِلاّ زانَهُ وَما دَخَلَ الْخُرْقُ فی شَیْءٍ اِلاّ شانَهُ.[2] آن یکی در مقام قتال و سیاست رفق می‌ورزد و بدان مشکور است، و این دیگر در اقامت حدّ، فظاظت و درشتی در میان می‌آرد و با این همه مبغوض است.

درویش و مرد پست‌همّت

در مقامات شیخ با یزید بسطامی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، آورده است که یکی از مریدان به خدمت او آمد و گفت: ''پسری دارم و از جملهٔ مریدان حضرت

۱ ــ یعنی از اثر خشم، چشمان او سرخ گشته بود. جَزع، مهرهٔ سیاه و سفید را گویند؛ و اینجا استعاره است برای چشم.
۲ ــ یعنی نرمی با هرچه همراه شد آن را آراسته کرد و درشتی در هر چیزی به‌کار رفت، آن را زشت گردانید.

شماست، و به جهت او با اقربای خود مصاهرتی کرده‌ام، و آن کـار خیر در پـیش است، و التماس دارم که شیخ به یکی از درویشان اشارت فرماید تا بـه وثـاق مـا حاضر آید، و انگشتی بر نمک ما زند.'' شیخ به درویشی اشارت کـرد کـه بـباید رفت، و دل این مسلمان را نگاه باید داشت. درویش به حکم اشارت شیخ بـرفت به وثاق او؛ و بنشاند[1] و خود میان به خدمت دربست.

چون خوان بگستردند، درویش لقمه‌ای برداشت که در دهان نهد؛ مُضیف از راه نیاز و اعتقاد گفت: ''مدّتی است که می‌خواستم که چون تویی به وثـاق آرم و انگشت بر نمک من زند، و این یک لقمه که تو در دهان می‌نـهی دوست‌تـر از آن دارم که کسی مرا ده‌هزار درم دهد.'' آن درویش لقمه‌ای که برداشته بود، باز جای نهاد و دست به طعام نبرد، و به خانقاه شیخ بازآمد. مرد بر سبیل اعتذار و استغفار در خدمت شیخ گفت: ''ندانم که چه خُرده از من در وجـود آمـده است کـه ایـن درویش لقمهٔ ما تناول نکرد''.

شیخ از درویش پرسید که: ''چه دیدی و موجب آن چه بود؟'' گفت: ''مردی بی‌همّت است، و به اوّل که به خانهٔ او رفتم مرا بسیار خدمت کرد، و نیازمندی نمود. من خواستم که او را دعایی گـویم و از خـدای، تـعالی، خیری از بهر وی درخواهم که بهتر از هشت بهشت باشد؛ و او همّت خـود بـه ده‌هزار درم فرو آورد. من بدانستم که همّتی ندارد، و نان دون‌همّتان برما حرام است.''

و از اینجا روشن است که دین و دنیا در علوّ همّت بسته است. خسیسِ بی‌همّت بر مدارجِ دولت هر دو سرای هرگز مترقّی نشود.

فواید سر خروس!

جاحظ از دِعْبِل خُزاعی حکایت کرد که: روزی به نزدیک سهل رفته بودم و به بحثی مشغول شده، و مُحادثهٔ ما دراز بکشید. او از گرسنگی بی‌طاقت شد و مـا برنمی‌خاستیم. غلام را گفت: ''اگر چیزی هست، بیار.'' غلام یک کاسه بـیاورد

۱ ــ یعنی آن مرید که دعوت کرده بود آن درویش مهمان را بنشاند و...

که در آنجا شوربا بود، و خروسی لاغر که کارد آن را پاره نمی‌کرد و دندان بدان کارگر نمی‌شد. چون کاسه در پیش او بنهادند، یک قطعه نان برداشت و آن مرغ[1] را بگردانید و نیک بنگریست، و گفت: ''سر این خروس کجا شد؟'' گفت: ''بینداختم.'' گفت: ''چرا؟'' گفت: ''گمان نبردم که تو آن را بخوری.'' گفت: ''گمان باطل چرا می‌بردی، که در پایها سخن می‌رود که چرا انداختی؛[2] چگونه سر او نخورم؟ و سَرْ، خود رئیس اعضاست، و مجمع حواسّ و محلِّ اِستیناس. و نیز در اوقات و ساعاتْ، خروش خروس به واسطهٔ سر است، و خروس را از برای او دوست دارند؛ و عُرف[3] او بر سرش باشد، و دو چشم او هم بر سر باشد که به شراب ساقی تشبیه کنند، و دیگر دماغ او دردِ گُرده را سود دارد. اگر تو آن را از راه حماقت ــ که چندین فواید در اوست ــ نخوری، من باری هرگز آن را ضایع نگذارم. برو و بنگر تا کجا انداخته‌ای و زود بازآر!''

غلام گفت: ''نمی‌دانم که کجا انداختم، و اگر دانستمی، بیاوردمی.'' گفت: ''من می‌دانم که کجا انداختی؛ در شکم خود انداخته‌ای، و خدای جزای تو بدهاد.''

دِعْبِل گفت: ''مُتیقّن شدم که هیچ کس از وی در روی زمین خسیس‌تر نتواند بود.''

مردن به از زیستن به دشمن‌کامی

آورده‌اند که نَدیمی از نُدمای مأمون، شبی در خدمت اوسَمَر می‌گفت، و از نظم و نثر در پیش او دُرّی می‌سفت. پس در اثنای آن گفت که: در همسایگی من مردی بود دیندار، پرهیزگار، کوتاه‌دست[4]، یزدان‌پرست. چون مدّت حیات او به آخر آمد، پسری جوان داشت بی‌تجربه. او را پیش خود خواند، و از هر نوع او را وصیّتها کرد. در اثنای آن گفت:

۱ ــ مرغ به‌معنی عام (پرنده) گرفته شده که شامل خروس هم می‌شود.
۲ ــ یعنی به دور انداختن پاهای خروس اعتراض دارم تا چه رسد به سر آن.
۳ ــ یعنی موی گردن خروس؛ کاکل و تاج خروس.
۴ ــ یعنی آنکه به حق دیگران تجاوز نمی‌کند.

''ای جان پدر! آفریدگار عالم، جَلَّ جَلالُه، مرا مالی و نعمتی داده است، و من آن را به رنج و سختی حاصل کرده‌ام، و آسان آسان به تو می‌رسد؛ می‌باید که قدر آن بدانی و به نادانی آن را به باد ندهی. جهد کن تا از اسراف کردن دور باشی، و از حریفانِ پیاله و نَواله کرانه کنی.[1] و من یقین می‌دانم که چون به عالم آخرت روم، جمعی از نااهلان گرد تو درآیند، و تمامت این مال تو تلف شود. باری، از من قبول کن: اگر این همه ضیاع و متاع بفروشی، زینهار که این خانه نفروشی؛ که مرد بی‌خانه چون سپری بُوَد بی‌دسته. و اگر افلاس تو به نهایت رسد، و نعمت تو سپری شود، و دوست و رفیق خصم شوند، زینهار تا خود را به سؤال بدنام نکنی. و در فلان خانه رسنی آویخته‌ام و کرسی نهاده، باید[2] که در آنجا روی، و حلق خود را در طناب کنی، و کرسی از زیر پای برون اندازی؛ چه مردن به از زیستن به دشمن‌کامی.'' چون آن وصیّت بکرد، وفات کرد.

پسر چون از تعزیت پدر بپرداخت، روی به خرج کردن اموال آورد، و به اندک مدّت آن مالها را تلف کرد، و جز خانه مر وی را هیچ دیگر نماند، و فروماند. پس وصیّت پدرش یاد آمد. برفت در آن خانه که رسن آویخته بود، و سر خود در ریسمان نهاد، و کرسی را به قوّتِ پای دور انداخت. از گرانی جثّهٔ او، تیرِ آن خانه بشکست و ده‌هزار دینار سرخ از میان آن فرو ریخت. چون جوان آن زرها را بدید به غایت شادمان شد، و دانست که غرض پدر از وصیّت آن بوده است که بعد از آنکه جام مذلّت تَجرّع کرده باشد، چون زر بیابد دانسته خرج کند. آن زرها به آهستگی در تصرّف آورد، و اسباب نیکو خرید، و زندگانی میانه[3] آغاز کرد، و از آن واقعه از خواب غفلت بیدار شد، و به غایت متنبّه گشت، که حکیم روزگار شد.

و فایدهٔ این حکایت آن است که مرد مُسرف آنگه از خواب بیدار شود
که مال از دست بداده باشد، و از پای درآمده بُوَد.

۱ ــ یعنی دوری کنی.
۲ ــ جمله متضمّن شرط است یعنی اگر به سؤال بدنام شدی باید که...
۳ ــ یعنی معتدل و متوسّط

یاران روزشادی

آورده‌اند که ملکزاده‌ای بود که بعد از وفات پدر به لهو و تماشا[1] مشغول بود، و از تدبیر کار مُلک غافل؛ و خزانه به اسراف و تبذیر تلف کرد، تا یکی از اقارب بیامد و بر مُلک استیلا آورد. و چون شاهزاده را همّتی عالی نبود، او را نـرنجانید و تعرّض نرسانید؛ و کـار او در انـحطاط افــتاد و مــفلس گشت، و هیچکس از رفیقانْ او را نپرسیدند و به جملگی از وی منقطع شدند.

روزی بر سر محلّتی نشسته بود. جماعتی از یـاران نـاموافق، بـه استعــداد تماشا،[2] بر وی گذر کردند؛ و چون او را بدیدند، گفتند: ''ما به تماشا می‌رویم، بـا ما موافقت کن.'' گفت: ''شاید.''[3] چون به باغ رفتند، مطبخی[4] به جهت ایشان قدری گوشت در دیگ کرد، و سخت به‌کاری مشغول شد. ناگاه سگی بـیامد و از دیگْ گوشت برکشید و بخورد. چون گوشت ندیدند، گفتند کـه ''ایـن، کـارِ پسر مَلک است که روزها بود تا گوشت نخورده بود.'' شاهزاده چـون ایـن بشنید بـه غایت برنجید، و سوگندان[5] یاد کرد که مـن نـخورده‌ام. او را بـــاور نــداشتند. شاهزاده از آنجا تنگدل و کوفته‌خاطر بازآمد، و در گوشه‌ای بـنشست و گـریستن گرفت.

دایهٔ او پیش آمد و گفت: ''جان مادر! تو را چـه رسید؟'' شاهزاده حکایـت حال خود با او بگفت. دایه بر وی رحمت کرد؛ برفت و خریطه‌ای به مُهر پـدر وی بیاورد و در پیش وی نهاد و گفت: ''پدر تو مرا وقتی گفته بود کـه پسر مـن همّتی ندارد که پادشاهی تواند کرد، و هرآینه روزی مضطرّ و عاجز گردد. این خریطه را به وی ده.'' شاهزاده آن را بگشاد؛ سه کاغذ بیافت. در یکی نوشته بود کـه: ''در فلان باغ کبوترخانه‌ای است. از کبوترخانه هفت گام بگذر و در هشتم ببین،[6] کـه آنجا ده‌هزار دینار نهاده‌ام، برگیر.'' و در آن دو کاغذ دیگر نوشته بود که: ''فـلان را ده‌هزار دینار امانت نهاده‌ام، و به دست فلان خواجهٔ دیگر ده‌هزار دینار مـغربی

۱ ــ یعنی گردش و تفرّج و دیدن باغ و صحرا ۲ ــ یعنی آماده برای گردش و تفرّج ۳ ــ یعنی شایسته است. باشد. ۴ ــ یعنی آشپز. یاء در آخر ''مطبخی'' برای نسبت است. ۵ ــ جـمع سوگند بـا الف و نون ۶ ــ یـعنی نگاه کن.

است که ودیعت داده‌ام، باید کـه از ایشان بستانـی و عمر در آسایش گـذرانی.‘‘
چون آن کاغذها را بدید، شاد شد، و در حـال بـه آن کـبوترخانه رفـت، و آن زر بیافت؛ و به وثاق آمد، و آن بیست‌هزار دینار دیگر از معتمدان بستد، و باز خود را تجمّلی نیکو و اسباب معیشت ساخت.

چون آن حریفان بدیدند که او را باز طراوتی در کار پدید آمده است، روی به وی آوردند و از تقصیر گذشته استغفار کردند.

روزی پادشاهزاده در باغی جشنی ساخت، و آن جمله را حاضر آورد. چون اَقداحِ راح گردان شد و اثر می در رگ و پی پدید آمـد، شاهزاده فـرموده بـود تـا برسنگ آسیاها سوراخها به الماس باریک کرده بودند. آن را نزدیک خود نهاده بود. شاهزاده از مجلس بـرخاست؛ جماعت آن سنگ را بـدیدند، گـفتند: ’’ایـن سوراخها بدین شکل که کرده باشد، و حکمت در این چـه بُـوَد؟‘‘ شاهزاده آن را می‌شنید. چون به مجلس بازآمد، پرسید که: ’’در چه مـعنی سخـن مـی‌گـفتید؟‘‘ گفتند: ’’در تعجّب که این سوراخها براین سنگ که کـرده است؟‘‘ گـفت: ’’در وقتِ[1] پدر من. مردی از عرب آمده بود و مورچگان آورده بـود، و ایشان سنگ را سوراخ می‌کردند. و این سوراخها براین سنگ، ایشان کرده‌اند.‘‘ گفتند: ’’شاید بُوَد که چنین بُوَد و ما مثل این شنیده‌ایـم.‘‘ شاهزاده چـون ایـن بشنید گـفت: ’’سُبحانَ الله! آن روز به جهت آن گـوشت، در بـاغ هزار سوگـند بـه راست بخوردم،و از من باور نمی‌داشتید؛ امروز در سخنی چنین دروغ ــ کـه در عقـل و طبع هیچ عاقل نگنجد ــ همه مرا تصدیـق مـی‌کـنید؟ و شما جمله، یـاران روز شادی‌اید، و مرا یاری باید که به‌هنگام غم مرا به‌کار آید.‘‘

پس فرمود تا همه را به‌خواری از مجلس بـرون کـردند، و بـعد از آن بـا هیچکس مُخالِطَت نکرد، و از اسراف و اتلاف مُحتَرِز می‌بود.

۱ ــ یعنی در زمان و عصرِ

تاوان خیانت

آورده‌اند که یکی از معاریف بصره گوسفندان داشت، و هر روز شبان[1] شیر او بدوختی[2] و آب بسیار در آن آمیختی. شبان او را گفت: ''ای خواجه، خیانت مکن که عاقبت آن وخیم است.'' خواجه بدان التفات نکرد. روزی گوسفندان در دامن کوهی بودند. ناگاه باران و سیلی عظیم آمد، و جملهٔ گوسفندان را بِبُرد. شبان بی‌گوسفندان به‌نزد خواجه آمد. گفت:[3] ''چرا گوسفند نیاوردی؟'' گفت: ''ای خواجه، آن آبها که با شیر می‌آمیختی جمله جمع شد، و سیلی گشت، و گوسفندان تو را بِبُرد.''

تا عاقلان را معلوم شود که چنانکه در تغریر شرکت نیست،[4] در خیانت برکت نیست.

جزای خیانت

آورده‌اند[5] که در عهد پادشاهی گشتاسب وزیری بود که اورا[6] راست رَوِشْن نام داشت، و به سبب این نامْ گشتاسب اورا عزیز داشت، و او را از وزرای دیگر تقریب و ترحیب زیادت فرمودی. این راست روشن، گشتاسب را بر مصادرهٔ رعیّت تحریض کرد، و ظلم و ستم در نظر او جلوه داد، و آن را سبب آبادانی خزانه و انتظام امور مُلک دانست؛ و دست ظلم و تعدّی برگشاد، و رعایا را از مصادره درویش کرد، و خویشتن را مالی عظیم و ثروتی و نعمتی تمام بحاصل کرد. تا روزی گشتاسب را دشمنی پدید آمد، و قصد هلاک او کرد. گشتاسب در خزانه رفت و مالی ندید که مواجب حشم را بدادی، و ولایت خراب و رعیّت پریشان دید. متحیّر شد و سبب آن پریشانی ندانست. پس به‌سبب دلتنگی تنها برنشست[7] و به صحرا برون رفت، و طوف می‌کرد. در اثنای آن نظر او بر رمهٔ

۱ ــ یعنی هرروز و شب. ''ان'' در آخر ''شبان'' پسوند زمان است. ''روز شبان'' یک ترکیب است. ۲ ــ یعنی می‌دوشید. دوختن به معنی دوشیدن است. ۳ ــ یعنی خواجه گفت. ۴ ــ معنی جمله روشن نشد.

۵ ــ این داستان در *سیاست‌نامهٔ* خواجه نظام‌الملک به تفصیل آمده است (تصحیح مصحّح این کتاب، ص ۳۰).

۶ ــ اورا = او ۷ ــ یعنی سوار شد.

گوسفندان افتاد، آنجا راند. گوسفندان را دید خوابانیده و سگی را بر دار کـرده. گشتاسب شبان را بخواند و از خیانت سگ پرسید. شبان گفت: ''پـادشاه را بـقا باد. این سگ امین من بود، و مدّتی او را پـروردم، و در مـحافظت رمـه بـر وی اعتماد کردم. امّا با ماده گرگی درساخت، و جفت گـرفت؛ و چـون شب درآمـدی بخفتی، و ماده گرگ درآمدی و گوسفندی را بشکستی،[1] و قدری بخوردی و باقی اورا سگ به‌کار بردی.[2] تا آنگاه که در رمه نـقصانی فـاحش پـدید آمـد، و بسیار گوسفندان تلف شده بودند. پس این سگ را بر دار کردم کـه جـزای خیانـت دار است، و عاقبت بدکرداران دَمار''.

گشتاسب چون این فصول بشنود، به خود بازآمد و گفت: ''ایـن نـموداری[3] است که به من نمودند، و از راه معنی[4] رعیّت رمه‌اند و مـن شبان. و مـن از حـال رعیّت غافل مانده‌ام؛ و بر من واجب است که به نفس خود از حال رعایا تـفحّص کنم.''

پس به بارگاه بازآمد، و جریدهٔ محبوسان بخواست؛ و بیشتر از ایشان آن بود که راست رَوِشْن ایشان را حبس کرده بود. پس رعیّت را استمالت نـمود و او را بردار کرد. پس بدانست که پریشانی ولایت از او بود. پس گـفت مـا بـه نـام او فریفته شدیم. و باز مَلک خود از سر طراوتی گرفت، و تدارک کار خود را یافت، و بعد از این بر هیچ‌کس اعتماد نکرد، و پیوسته در کاراسیرانْ خود نظر کردی.

و در این حکایت دو فایده است: یکی آنکه پادشاه باید کـه در تـفحّص حال رعایا کوشد. و فایدهٔ دوم آن است که بـه مـجرّد نـام بـر هیچ‌کس اعتماد نباید کرد، که بسیار کس باشند که به نام زاهد باشند و بـه فـعل راغب[5].

۱ ــ یعنی می‌گرفت و می‌شکست (شکار می‌کرد). ۲ ــ یعنی می‌خورد. ۳ ــ یعنی سرمشق و نمونه
۴ ــ یعنی در معنی؛ در حقیقت ۵ ــ یعنی به ظاهر تارک دنیا و در عمل علاقه‌مند به مال دنیا باشند.

دانشمند خیانت‌پیشه

آورده‌اند که در عهد امام ابوحنیفه، رَضِیَ‌اللّهُ عَنْه، دانشمندی بود از علمای بغداد، و زهد و ریا دامِ تزویر خود ساخته بود، و مسِ خیانت به زرِ امانتِ دروغ روی‌پوش می‌داد[1]. مردی از خراسان به عزیمت حج به بغداد آمد، و دیناری چند داشت، به نزد آن دانشمند برد، و به امانت بنهاد. چون از حجّ و مناسک فراغ یافت و بازگشت، در راه قافله را قطع کردند[2]، و جمله مالها را ببردند. آن مرد به بغداد آمد؛ به نزدیک امین خود رفت، و مال طلبید. آن عالِم گفت: ''مگر دیوانه شده‌ای و خشکی راه در دماغ تو اثر کرده؟!'' هرچند آن بیچاره تضرّع نمود، مفید نیفتاد. پس با دوست خود حال او بگفت. آن دوست گفت: ''داروی تو از داروخانهٔ نعمان[3] توان یافت. برو و این حال خود با وی بگوی که، به مدد علم شافی او، مال به تو باز رسد.''

حاجی پیش نعمان آمد و حال تقریر کرد. گفت[4]: ''امروز برو و فردا باز آی تا در کار تو اندیشه کنم.'' پس کسی را بفرستاد و آن عالم را بخواند و گفت: ''دانسته‌ای که امیرالمؤمنین قضای[5] بغداد به من حواله می‌کند و من اِبا می‌کنم و امیرالمؤمنین می‌گوید اگر تو نمی‌کنی به کسی رجوع کن؛ و من چندانکه فکرت را برگماشتم، خاطر من بر تو قرار می‌گیرد که ورع و زهد تو مرا معلوم است. اگر رضادهی تا منشور بنویسم و این شغل خطیر به تو حوالت رود.'' مرد جاه‌دوست، چون حدیث قضا بشنود، از غایت شادی مخرج از مدخل بازندانست[6]؛ در حال رضا داد. امام اعظم ابوحنیفه او را گفت: ''امروز برو و اندیشه کن و فردا بیا. اگر قبول خواهی کرد، بگویم تا در روز[7] منشور بنویسند.''

آن مرد را از شادی خواب نمی‌آمد. بامداد برخاست و به سرای امام اعظم آمد. آن مرد نیز بر میعاد برسید. به خدمت امام اعظم آمد و سلام کرد. آن دانشمند چون او را بدید ـــ از برای شغل قضا و حکومت[8] گفت: ''ای شیخ، کجایی که

۱ ـــ یعنی مس خیانت را با زر امانت دروغین می‌پوشانید (به ظاهر مردی امین و در باطن خیانت‌پیشه بود).

۲ ـــ یعنی زدند. ۳ ـــ منظور ابوحنیفه است. ۴ ـــ یعنی نعمان گفت. ۵ ـــ یعنی دادستانی

۶ ـــ یعنی سر از پا نشناخت، سود و زیان را نسنجید. ۷ ـــ یعنی فوراً؛ دردم ۸ ـــ یعنی برای رسیدن

←

دی همه روز تو را می‌طلبیدم، که در جریده بنگریدم و ذکر تو آنجا یافتم، و مرا یاد آمد. اکنون تو را امانت خود بازباید بردن که در این مدّت مرا خواب و قرار نبوده است، که نباید که[1] تو را واقعه‌ای[2] باشد یا مرا، و حق به مستحق نرسد». امام ابوحنیفه گفت: «آن زر به وی تسلیم کن. آن دانشمند بفرمود تا آن همیان را بیاوردند، و در حضور امام آن زر به خداوند تسلیم کرد. چون حاجی همیان بازستد، امام فرمود که: «چون مال بازدادی، به سلامت به خانه بازرو که ما را غرض این بود که حقّ این مسلمان به وی بازرسد، و خیانت تو در امانت و رغبت تو در قبول قضا و حکومت ما را روشن شد».

و این خبر در بغداد منتشر شد، و آن مرد، بعد از آن که از امینان بود، از جملهٔ خاینان شد، و اِدرار و انعام امیرالمؤمنین از وی منقطع گشت، و بعد از آن روزگار در محنت گذرانید، صدقِ قولِ نبوی، علیه‌السلام، که:

«اَلْاَمانَةُ تَجُرُّ الرِّزْقَ وَالْخِیانَةُ تَجُرُّ الْفَقْرَ»[3]

فریب شیطان

ائمّهٔ تفسیر، در قصّهٔ این آیت که آفریدگار، تَبارَکَ و تَعالیٰ، در قرآن مجید می‌فرماید: «کَمَثَلِ الشَّیْطانِ اِذْقالَ لِلْاِنْسانِ اکْفُرْ»[4] اَلْآیة[5]، چنین نقل کرده‌اند که در بنی‌اسرائیل زاهدی بود که او را بَرصیصا خواندندی، و سیصدسال عبادت کرده بود، و چندان مجاهده نمود که در مقام استدراج برنگَرید و عرش را بدید، و تا ثریٰ در نظرش آمد. ابلیس چند سال گِردِ وی گشت، و وسوسهٔ او در جوشنِ وَرَعَش کار نکرد[6]، و گفت هم از راه دیگر درآیم. مرقّعی چست[7] درپوشید، و عصایی در دست گرفت، و به صومعهٔ او درآمد، و با او به عبادت مشغول شد، و شب و روز او را مؤانست می‌کرد، و حکایات عجیب می‌گفت.و برصیصا پنداشت

→ به شغل قضاودادستانی

۱ ـ یعنی مبادا که

۲ ـ یعنی مرگ؛ امروز اغلب «حادثه» به کار می‌رود.

۳ ـ یعنی امانت روزی می‌رساند و خیانت فقر می‌آورد.

۴ ـ یعنی مانند شیطان که به انسان گفت کافر شو... سورهٔ حشر، قسمتی از آیهٔ ۱۶

۵ ـ یعنی تا آخر آیه

۶ ـ یعنی وسوسهٔ او در وی نگرفت.

۷ ـ یعنی تنگ و چسبان؛ مقابل فراخ و گشاد

که او را دوستی حاصل شده است، و ندانست که او روز دزدی[1] است که نقب و حَفْر در حجرهٔ عصمت آدم بریده است[2].

روزی به مهمّی برون آمد. ابلیس بر عقب او روان شد. برصیصا به درِ نخّاسِ برده رسید؛ به دنبال چشم در کنیزکان نگاهی کرد. ابلیس اندیشید که سررشتهٔ او زود به دست آید. چون برصیصا به صومعه باز شد، امیر ولایت را دختری بود زیبا، و در حسن و جمال بی‌همتا، با روی چون خورشید تابان. ابلیس به تزویر بُلعجبیِ خود علّت صرع در آن دختر پدید آورد، تا او در دست جنون زبون شد، و اطبّا از معالجت آن فروماندند، و مُنجّمان و مُعَزّمان، در تنجیم و تعزیم انواع مجاهدت تقدیم نمودند[3]. ابلیس از گوشهٔ خانه آواز داد که علّت[4] او را حمایل سارا[5] باید و مراعات دم بَرصیصا.

چون این ندا را بشنیدند، دختر را آراسته با جمعی زنان به صومعهٔ برصیصا آوردند. برصیصا چون آن جمال را بدید دل در برِ او طپیدن گرفت، و ابلیس تلبیس کردن گرفت. ودمِ برصیصا مؤثّر آمد. چون صومعه خالی شد، برصیصا پیش دختر آمد، و ساعتی خود را نگاه داشت، و عاقبت خود را در ساعد سیمین، چون ماهی سیم بدید. زمزمِ دست[6] بر ساق او نهاد و زهد بر طاق[7]. چون روزی چند از وصال او تمتّع گرفت، دختر حامله شد، و اثر حمل ظاهر شد. ابلیس او را گفت: ''اگر سلطان خبر یابد که دختر از تو حامله شده است، تو را زنده نگذارد.'' برصیصا گفت: ''تدبیر چیست؟'' گفت: ''آنکه دختر را بکشی و گویی که بمرد و به خاک دفن کردم.''

برصیصا دختر را بکشت و دفن کرد. ابلیس به نزد پادشاه آمد و گفت:

۱ ــ یعنی دزدِ روز، دزدی که در روز روشن توان دزدی دارد، و ظاهراً مقصود دزد ماهر است. ۲ ــ یعنی حضرت آدم را فریفته و به گناه آلوده است. ۳ ــ یعنی کوششها کردند. ۴ ــ یعنی بیماری
۵ ــ حمایل به معنی آنچه بر گردن می‌آویزند، و سارا یا ساره زن حضرت ابراهیم و مادر اسحاق است. مقصود از حمایل سارا گویا دعا یا نوشته‌ای است که ساره به گردن می‌آویخته. دربارهٔ ساره آمده است که ملک مصر خواست که دست به سوی او یازد، دستش خشک شد امّا به دعای ساره شفا یافت. ۶ ــ دست زاهد را به زمزم (آب زمزم در مکّه که متبرک و شفابخش است) تشبیه کرده است. ۷ ــ یعنی زهد را فراموش کرد.

''فلان زاهد با دختر تو زنا کرد، و دختر بار گرفت، و بکشت، و بـه خـاک دفـن کرد؛ و اگر باور ندارید خاک بکاوید تا معلوم شود.''

چون معتمدان پادشاه بیامدند و تفحّص کردند، همچنان بود. او را بگرفتند و به استخفاف به شهر بردند، وداری بزدند. ابلیس پـیش بـرصیصا آمـد و گـفت: ''اگر از این ورطهٔ هلاک خلاص می‌خواهی، مرا سجده کن تا من تـو را از ایـن واقعه خلاص دهم.'' آن بدبخت ابلیس را سجده کـرد، چندانکه از دایـرهٔ ایـمان برفت. ابلیس او را گفت: ''مـن از تـو بـیزارم.'' او را بگذاشت و بـرفت، و آن جماعت او را صلب کردند، و بعد از چندان مجاهده بی‌ایمان برفت.

صرّاف و مرد بی وفا

آورده‌اند که در کوفه صرّافی بود مـتموّلِ بـا ثـروت، و مـروّتی بکمال و سخاوتی بغایت داشت، و او را با عَوانی دوستی بود. و این صرّاف در حقّ او بـه کرّات انعام و احسان مبذول داشته. چون در کوفه قلعه‌ها پدید آمد، آن عَوان در آن قلعه‌ها خود را ظاهر کرد، و خوارج را معاونت و مناصرت نـمود. چـون مُصعَبِ زُبَیر بر آن ولایت والی شد، آن عوان در وثاق صرّاف متواری شد، و مـدّتی آنـجا بماند، و بر دستگاه صرّاف وقوفی تمام یافت. تا آنگاه که حجّاج به کـوفه آمـد، و مُصعَب را بکشت، و کوفه را بگرفت. آن عَوان به خدمت حجّاج پـیوست، و آثـار کفایت ظاهر گردانید. روزی حجّاج او را گفت: ''آخر از کفایت تو هیچ تـوفیری نخواهد بود؟ اگر از مخالفان کسی را دانی اِعلام باید کرد.'' آن عوان کافر نعمت گفت:

''اینجا صرّافی است با ثروت و نعمت و شش‌هزار دینار مصعب را به دست او امانت بوده است.'' حجّاج بر احضار او مثال داد. چون بیاوردند، در مـطالبت و عقوبت کشیدند. حجّاج او را گفت: ''مـالِ مصعـب بگذار و خـلاص‌یـاب.'' گفت: ''امیر را بقا باد. مال مصعب به نزد من امـانتی نـیست.'' حجّـاج گـفت: ''فلان عوان تقریر چنین می‌کند.'' گفت: ''آری، گناه من همین‌قدر بیش نـیست که دوسال او را مخفی داشته‌ام، و در این مدّت نعمت از وی و فـرزندان او دریـغ

نداشته، و اگر باور نداری، امیر از فرزندان او سؤال کند تا صدق مقال من روشن شود.»

امیر فرمود تا زن او را حاضر آوردند. گفت: «در این فترتها شما کجا بودید؟» گفت: «در خانهٔ فلان صرّاف، و او در حقّ ما احسان بسیار کرد.» و بیان آن تقریر کرد. حجّاج را یقین شد که آن عوان ناکس جزای احسان او به بدی مقابله می‌کند. بفرمود تا آن عوان را هزارچوب بزدند، و ندا کردند که «هر که نعمت مُنعم را به کُفران مقابله کند، جزای او این باشد.» و از صرّاف عذر خواست و او را رها کرد و گفت: «آن مُدْبِر بدبخت جامِ و بالِ کفرانِ نعمت بچشید و عقوبت بی‌وفایی در دنیا بکشید».

غلام سخن چین

آورده‌اند که روزی مردی به درِ نخّاس خانه رفت تا غلامی خَرَد. غلامی را عرض کردند[1]، گفتند: «این غلام به انواع هنر آراسته است. امّا یک عیب دارد که این غلام نمّام است و سخن‌چین.» گفت: «این عیبْ سهل است.» غلام را با آن عیب بخرید و به خانه برد.

غلام روزی با زن خواجه خلوتی کرد و گفت: «ای بی‌بی! مدّتی است تا این خواجه مرا بخریده است، و آنچه تو در حقّ من کردی از احسان، از کس ندیده‌ام، و رعایت آن حق بر من واجب است. و یکی از آن جمله آن است که ترا بر سرّی از اسرار خواجه اطّلاع دهم، بدان شرط که مرا در روی خواجه شرم‌زده نکنی.» گفت: «نه.» گفت: «بدان که خواجهٔ من به سبب طول مدّت و کثرت مخالطت از تو سَآمَت آورده است، و زنی دیگر را خطبه می‌کند، و دم مغازلت و معاشقت می‌زند، و می‌خواهد که تو را طلاق دهد. تو را گفتم تا غم کار خود خوری.»

آن زن او را منّت داشت، پس گفت: «درمان این درد و تدبیر این کار هم از تو تواند بود.» غلام گفت: «من این را تدبیری نمی‌دانم، بجز آنکه در این شهر

1 ــ یعنی نشان دادند.

مردی مُعَزّم است، و در علم نجوم بی‌نـظیر است، و بـه دم[1] مـاه از آسمان فـرود آورد، و ماهی از دریا برآرد؛ و سحری می‌پردازد که مرد را شیفتهٔ زن می‌کند، و از موی حلق مرد طلسمی می‌سازد. اگر فرمایی اُستُرهٔ تـیز بـیارم؛ چـون خـواجه در خواب باشد مویی چند از حلق او بردار، و به من ده تا بروم و از او درخواهم تا بر آنجا افسونی کند که شوهر بی‌تو یک لحظه نـتواند بـود.'' زن گـفت: ''مـنّت دارم.'' پس غلام برفت و اُستُرهٔ تیز بیاورد و به زن داد.

پس غلام به خدمت خواجه رفت و به جای خالی کرد و گفت: ''بدان کـه در این مدّت که به ذُلّ رِقّ گرفتار بودم، هرگز مرا خواجه‌ای از تو بهتر نبوده است، و اشفاق و اکرام که تو در حقّ من کردی هیچ‌کس در حقّ فرزند نکند، و مرا بـندگی تو خوشتر از آزادی. و چون چنین است واجب بُوَد که آنـچه مـرا مـعلوم بُـوَد از حالها، به خدمت تو باز نمایم[2]، و حقّ نعمت و تربیت تو بگزارم. بدان که کدبانوی خانه دل به بیگانه داده است، و دست عشق ولایت صبر او را خراب کـرده، و بـه جهت این مصلحت اُستُره‌ای چون قطرهٔ آب آماده کرده، و اگر تحقیق ایـن مـقال خواهی این ساعت در خانه‌رو، و سر بر بالین نه، و خود را در خواب ساز تـا چـه بینی.'' مرد از این سخن متأثّر شد، و در خـانه رفـت، و سر بـنهاد، و خـود را در خواب ساخت؛ و زن اُستُره برگرفت و پیش او آمد. مرد چون آن حال بدید، گمان برد که غلام راست گفته است. از بستر بـرخاست و اُستُره از دست زن بستد و او را هلاک کرد. اولیای زن درآمدند، و مرد را بگرفتند، و به قصاص بکشتند؛ و بـه شومی تضریب آن نَمّام دوکس کشته شدند، و خاندانی خراب گشت و برافتاد.

مزد سخن چین

آورده‌اند که وقتی ساعیی قصّه رفع کرد[3] به امیرالمؤمنین معتصم که یکی از لشکریان به رحمت حق پیوست، و مال بی‌نهایت گذاشت، و پسری خُرد دارد، و حالی او را از آن مال انتفاعی ندارد. اگر فرمان باشد تا بعضی از آن مال به خزانه

۱ ــ یعنی فریب وافسون
۲ ــ یعنی بیان کنم؛ شرح دهم.
۳ ــ یعنی نامه‌ای داد.

آورند تا سبب معموریِ خزانه باشد، و لشکر بدان مرتّب توان گردانید. معتصم بر پشت آن توقیع کرد که: «اَلْمالُ فَثَمَّرَهُ اللهُ، وَالْمَیِّتُ فَرَحِمَهُ اللهُ، وَالْیَتیمُ فَأَنْبَتَهُ اللهُ، وَالسّاعی فَلَعَنَهُ اللهُ»، یعنی آن متوفّیٰ به رحمت ایزدی شادباد، و آن مال در توفیر زیادت باد، و آن فرزند از حوادث زمانه آزاد باد، و این ساعی نشانهٔ طعن و لعن و طرد باد[1].

ثمرهٔ صبر و تأمّل و زیان عجله

آورده‌اند که یکی از ملوک هند و رایانِ[2] قوی رای را چهار کس بودند که عمدهٔ اعتماد و زبدهٔ اعتقاد او بودند،[3] و از اوایل صبا تا عهد جوانی در خدمت او شرایط اخلاص به تقدیم رسانیدند. و از این چهار کس دو کس جاندار[4] خاص بودند و دو ندیم، و هر شبی به نوبت شاه را پاس داشتندی.

شبی شاه استراحت کرده بود، و یکی از اینها پاس می‌داشت. ناگاه ماری عظیم از سقف خانه فرو آمد و قصد رای کرد. جاندار اندیشید که اگر مار او را زخمی زند، جانش در سرِ کار شود،[5] و اگر من بر سر بالین او روم و مار را دفع کنم، نباید که[6] شاه از خواب درآید. پس کمان مُهره‌ای برداشت، و گروهه در کمان نهاد،و به یک زخمْ شرّ مار از وی دفع کرد، و مار را برداشت و بینداخت. پس نگاه کرد، لعاب[7] مار قدری بر سینهٔ زن او چکیده بود. جوانمرد گفت: اگر آن لعاب بر سینهٔ او بگذارم نباید که زهر سرایت کند، و اگر دست بر اندام او نهم از امانت و مروّت دور بود. پس قدری جامه[8] بر گوشهٔ کمان بست، و نزدیک تخت زن آمد، و کمان دراز کرد، و آن زهر از اندام او محو کرد، و بازگشت.

در اثنای آن حال، رای از خواب درآمد. او را دید که از پیش تخت دلدار او بازمی‌گشت. در وی بدگمان شد. صبر کرد تا جاندار دیگر بیامد. شاه او را آواز

۱ ــ ترجمهٔ دقیق عبارت عربی: آن مال را خداوند افزونتر کناد و مرده را رحمت فرماید و یتیم را زنده و بزرگ دارد و سخن‌چین را لعنت کند.
۲ ــ جمع رای، لقب پاشاهان هند
۳ ــ یعنی بسیار مورد اعتماد او بودند. عمده به معنی کسی یا چیزی است که به آن تکیه و اعتماد کنند.
۴ ــ یعنی نگهبان
۵ ــ یعنی کشته شود.
۶ ــ یعنی مبادا که
۷ ــ یعنی زهر
۸ ــ یعنی پارچه

داد که: ''بیا و فرمان مرا مطاوعت نمای، برو و سر برادر خود بیاور.'' جوان به وثاق برادر آمد، او را دید خفته. جوان اندیشید که: اگر او را گناهی بودی چنین نخفتی. پس به نزد پادشاه بازگشت. گفت: ''سرِ او آوردی؟'' گفت: ''نی.'' گفت: ''چرا؟'' گفت: ''از برای آنکه مرا حکایتی پیش خاطر آمد، گفتم به سمع اعلی رسانم، آنگاه به هرچه فرمان شود مطاوعت نمایم.'' گفت: ''بباید گفت.'' گفت: «در ایّام سالف ملکی بود که به شکار وَلوعی داشت، و صید کردن دوست داشتی. و بازی داشت که از بیم چنگال او نَسرِ طایرِ فلک در شاخه‌های سنبله نهان شدی[1] و به هر پروازی سیمرغی را از هوا فرود آوردی. و شاه این باز را عظیم دوست داشتی. از اتّفاق روزی ملک به شکار رفته بود. ناگاه آهویی از پیش او برخاست؛ ملک در عقب او بتاخت، آهو را در نیافت و از حشم جدا ماند. در اثنای آن آتش عطش در اشتعال آمد، و رکابدار نبود. شاه جامی بر فِتراک داشت، و به هر طرف می‌تاخت. ناگاه از دور درختی دید. بدان درخت راند، و ماری بر آن درخت رفته بود؛ چون شاه را بدید زهرافشاندن گرفت. شاه از غایت تشنگی گمان برد که آن زهر مگر شبنم هواست. جام از فِتراک بگشاد، و در زیر درخت داشت تا از آن زهر پر شد. خواست تا تجرّع کند؛ باز پَر بزد، و آن جام را بریخت. پادشاه از آن عظیم برنجید و از غایت تشنگی باز را بر زمین زد و هلاک کرد.

در اثنای آن حال رکابدار برسید. باز را کشته دید و پادشاه را تشنه یافت. مِطْهَره از فِتراک بگشاد، و آن جام را پاکیزه بشست، و آب سرد در وی ریخت، و شاه آن را بخورد، و به خود بازآمد. رکابدار سبب کشته شدنِ باز پرسید که چه بود؟ شاه گفت: ''به غایت تشنه بودم و دو نوبت قدری از نم هوا از درخت بگرفتم، و خواستم تجرّع کنم، باز پر بزد و آن را بریخت؛ و از آتش عطش او را بر درخت زدم و هلاک کردم.'' رکابدار بر آن درخت بنگریست؛ ماری را دید

۱ ــ یعنی بازی بسیار نیرومند و قوی چنگال و تیز پرواز بود. نسر طایر و سنبله، دو صورت نجومی و فلکی است. ← واژه‌نامه.

سرنگون کرده و زهر می‌افشاند. او را گفت که ''باز را بی‌گناه کشته‌ای، و جان این جانور زیرک عزیز به باد داده! در نگر تا باز چه بلا از تو بازداشته است! آن نمِ هوا نبوده است بلکه زهر قاتل این مار بوده.'' شاه چون آن مار را بدید، بر فواتِ باز تأسّف بسیار خورد، و از آن تعجیل که کرده بود ندامت سود نداشت.

و من اندیشیدم که اگر سرِ برادر خود برگیرم، فردا پادشاه پشیمان شود، و آنگاه ندامت سود ندارد.» پادشاه خاموش شد. پس گفت: ''حکایتی دیگر در خاطر آمد.'' گفت: ''بباید گفت.'' گفت:

«در کتب هند مسطور است که پادشاهی بود ماهر و قادر، و مدّتی آرزومند فرزندی بود تا آفریدگار، تعالی، مراد او در کنارش نهاد، و او را فرزندی داد لطیف صورت، پاکیزه منظر، و آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا. پادشاه به وجود او مستظهر گشت، و از برای تربیت او دایگان صحیح البدن، مستقیم خلقت، نیکو خُلق مرتّب گردانید. و مر این پادشاه را راسویی بود که پیوسته شاه با وی بازی کردی و به حسن حرکات او استیناس طلبیدی، و پیوسته این راسو پیش گهوارهٔ پسر پادشاه خفته بودی.

روزی از اتّفاق، ماری عظیم از بالای سقف خانه فرو آمد، و قصد گهوارهٔ کودک کرد. در آن ساعت دایهٔ پسر غایب بود. راسو با آن مار به محاربت درآمد، و بسیار بکوشید تا مار را بکشت و در زیر گهواره بینداخت.

چون دایه بیامد و راسو را دید، پرخون گشته، تفحّص نکرد که آن خون از کجاست. گمان برد که راسو پسر را کشته است. بی تفحّص گرزی بر سرِ راسو زد و او را بکشت. پس به گهواره نگاه کرد، ماری عظیم دید. دانست که آن مار، راسو کشته است. پادشاه برفوات راسو تأسّف خورد و مفید نبود.

من نیز اندیشه کردم که نباید که بی تفحّص، پادشاه در حقّ بنده‌ای از بندگان حکم فرماید، و از آن پشیمان شود، و سود ندارد.»

رای چون این سخن بشنود، به احضار برادر او مثال داد. چون حاضر آمد، رای گفت: ''دوش تو را دیدم که از نزد حرم ما بازمی‌گشتی، و تو ندانسته‌ای که غیرت پادشاهان بر مثال آتش باشد که به اندک بادی اشتعال یابد و به هزار آب

کشته[1] نشود؟'' آن جوان گفت: ''عفّت و پاکدامنی مرا از مـهالک نگاه داشت، و ظنّ پادشاه خطا بود ــ خاصّه در حقّ بندگان مخلص. و اگر شاه برهان این مـعنی طلبد در زیر تخت نگاه فرماید تا کمال صدق نـیّت بـنده او را روشن شود.'' شاه چون در زیر تخت نگرید، مار را بدید. خدای، عزّوجلّ، را شکرها گـفت، و او را محمدت فرمود، و جمله را تشریف داد. و بـعد از آن هرگـز در هیچ کـار تـعجیل ننمود، و بنای کار خود بر ثبات و تأنّی نهاد.

غلام خاین

عبدالقیس شاعر می‌گوید: «پدر من غلامی داشت مقبل نـام. وقـتی جنایـت کرد و از پیش من بگریخت، و مدّتی از این برآمد، و پدرم وفات یافت، و من هنوز کودک بودم. پس به غربت افتادم و قضا مرا به شهر نصیبین انـداخت. روزی در شهر طواف می‌کردم، و لباس خواب پوشیده بودم و بر دستارچه مبلغی درم بسته. غلامِ مقبل نام را دیدم که در پیش من آمد، و در پای مـن افـتاد، و بشاشت نـمود و احوال اقارب و عشایر از من سؤال کرد. پس گفت: ''در این شهر غریب آمـده و شاید که هنوز وثاقی معیّن نکرده‌ای، بنده اینجا وثاقی دارد؛ اگر تجشّم فرمایی تـا ساعتی در خدمت بیاساییم، بدان مفاخرت نمایم.''

من تغریر و تزویر آن مُدْبر را بخریدم، و به دَمْدَمهٔ او مغرور گشتم.[2] بر اثـر او روان شدم تا از عمارات شهر بیرون رفتیم، و خـرابه‌ها بـود. در مـیان خـرابه‌ها سرایی بود معمور؛ درِ سرای محکم بسته بود؛ در بکوفت. در حالْ در بگشادند؛ در رفتیم[3] و در محکم ببستند. سراچه‌ای دیدم بوریائی در صحـن آن انـداخته، و سی مرد مَهیب صورت نشسته و سلاح در پیش خـود نـهاده. مـتیقّن شدم کـه ایشان دزدانند، و من به پای خود به گور آمده‌ام، زهی سروکار![4] در این اندیشه بودم کـه مثل زده‌اند: ''أَریْ قَدَمی أَراقَ دَمی[5]'' که نـاگاه یکی از ایشان بـرخاست و مـرا

۱ ــ یعنی خاموش. ۲ ــ یعنی نیرنگ او را باور کردم و به افسون او فریفته شدم. ۳ ــ یعنی داخل شدیم. ۴ ــ یعنی خواهش و کـار و معامـله، نزدیک به معنی امروزی. ۵ ــ یعنی پای خود را می‌بینم که خونم را ریخت، با پای خود در مهلکه افـتادم. مصراعی است از شعر ابـوالفتح بُستی (شاعر ایـرانی عربی ←

طپانچه‌ای زد و گفت: ''جامه بکش.'' من جـامه‌ها بکشیدم، و بـا یک ایـزارْپای بماندم، و متحیّروار می‌نگریستم. چون جامه و سیم بستدند، آن سیم به مقبل دادند که ''به بازار رو و طعام بیار.''

من چون آن را بشنیدم، جان را وداع کردم، گفتم: ''ای جـوانمردان! شما را از کشتن من چه فایده رسد؟ زر و جامه بر شما گذاشتم، اگر به جان بر مـن منّت نهید از کرم شما غریب و بدیع نـبود.'' روی بـدان غلام آوردم و گـفتم: ''آخـر حقوق پدرم را رعایت کن، و حقّ مصاحبت فـرو مگذار.'' بـدان التفـات نکرد و ایشان را گفت: ''اگر او را زنده گـذارید، شایـد کـه شما را غَمْز کـند.'' یکی از ایشان برخاست و موی من بگرفت و کارد بکشید. در آن مـیان کـودکی بـود کـه همزاد من بود، جوانی پاکیزهٔ نـوخط. خـود را از دست او بستدم، و آن جـوان را شفیع آوردم، و گفتم: ''مرا نگاه‌دار.'' آن جوان مرا امان داد، و مقبل کافر گـفت: ''برو، بسیار فضولی مکن، خدمتی که تو را فـرموده‌انـد، اتـمام آن را بـاش،[1]'' چون او برفت، آن کودک با سَرخَیْل خود گفت: ''این جـوان بـه مـن پـناه آورده است، می‌خواهم که امشب او از دست اینان مصون ماند.'' گفت: ''چون تو او را امان دادی کسی را با وی دستی نبود.[2]'' آن مقبل کافر نعمت بیامد و طعـام آورد. چون آن را به کار بردند،[3] و به نشاط شراب مشغول شدند، من آن کودک را گفتم: ''در حقّ من لطفی فرمودی، آن را تمام کن و با این جماعت حریفی مکن[4] و مـرا نگه‌دار. نباید که[5] چون مست شوی، ایشان مرا زنـده نگذارنـد.'' ایشان تـا نـیمه شب شراب خوردند. چـون شب درشکست،[6] سلاح بـر خـود راست کـردند و برفتند.

پس کودک مرا گفت: ''برخیز و درِ خانه ببند، و ایمن بـخسب کـه خـدای، تعالی، تو را حیاتی از نـو بخشید، و اگر وقـتی بـه ما رسی مکافـات آن احسان

⟵

نویس)؛ تمام بیت این است: اِلی حَتْفی مَشیٰ قَدَمی ــ اَریٰ قَدَمی اَراقَ دمی. یعنی پای من به سوی مرگ می‌رود، پای خود را...

۱ ــ یعنی در فکر تمام کردن و انجام دادن آن باش.
۲ ــ یعنی کسی حق ندارد به او آسیبی برساند.
۳ ــ یعنی خوردند.
۴ ــ یعنی با ایشان به شراب خوردن منشین.
۵ ــ یعنی مبادا که
۶ ــ یعنی از نیمه گذشت.

کن.'' پس مرا وداع کرد و برفت. من درِ سرای ببستم، و چون صبح بـود،[1] از آن خانه بیرون آمدم و از آن شهر رحلت کردم.

و فایدهٔ این حکایت آن است که هر که بد اصل و لئیم و ناکس پـرورد، عاقبت آن پشیمانی آرد و ندامت مفید نبود.

دوست خوب!

آورده‌اند که نُعمانُ بنُ التّرابِ الْعَبدی رئـیسی بـود از عرب، و او را سه پسر بود: سعد و سعید و ساعد؛ و پیوسته پسران خـود را وصیّت کـردی تـا بـه ادب و فضایل متحلّی بُوَند،[2] واز اخـلاق مـذموم دوز و پسر بـزرگتر او، سعـد، از جملهٔ شجاعان و نامداران بر سر آمد،[3] و در آن قرن هیچ مرد قـرین او نـیامدی،[4] و هیچ شجاع تاب حملهٔ او نداشتی. و سعید در اقتنای محـامد و ادّخـار مکارم، بـه پـدر خود اقتدا کرده بود، و در زیرکی و شرف می‌کوشید. و ساعد مردی شرابخوارهٔ عشرت دوست بود، و پیوسته باحریفان به پیاله ونواله بودی.

چون نعمان اختلاف طبایع پسران بدید، سعد را بخواند و گفت: ''جانِ پدر، تو مردی شجاع و دلیر و جانبازی، ولکن شجاعت و قوّت بازو اعتماد را نشایـد، و شمشیر اگرچه برّان باشد به آخـر رخنه شود،[5] و اسب اگـرچه دونـده بـاشد، روزی به سر درآید،[6] و هرگاه که در میدان حرب و غزا افتادی و دیـدی کـه آتش قتال برافروخت، و دریای حرب به جوش آمـد، زنـهار تـا بسیار در آنـجا درنگ نکنی؛ و گریختن عاری نبود، که صید دام رِماح ایشان شوی،[7] و کوفتهٔ زخـم فـنا گردی.''

پس پسر خردتر سعید را بخواند، و او مردی کریم بود. او را گـفت: ''جـانِ پدر، جود و احسان وسیلت حصول نام نیکو تواند بود، ولیکن زنهار تـا در وقـت

۱ ـ یعنی شد. ۲ ـ یعنی باشند. ۳ ـ یعنی سرآمد دلیران و نـاموران شد. ۴ ـ یـعنی همتا و هماورد او نبود. ۵ ـ یعنی کند می‌شود و می‌شکند. ۶ ـ اشاره است به مثل عربی: إنَّ الْجَوادَ قَدْ یَکبو وَإنَّ الصّارِمَ قَدْ یَنْبو. یعنی اسب خوب گاهی می‌افتد و شمشیر تیز گاهی کـند می‌شود. ۷ ـ یـعنی بـه وسیلهٔ نـیزه‌های ایشان کشته می‌شوی.

بذل و احسان، از غایت ضُجرت،[۱] زبان به فحش و دشنام نگشایی، و خواهندگان را به زبان نرنجانی؛ و تخم احسان در زمین کار[۲] که برِ آن برداری.''

پس پسر دیگر ساعد را گفت که: ''ای جانِ پدر! شراب دل سیاه کند، و عقل تباه گرداند، و در کسب خلل افکند، و بی‌مطرب غم بُوَد و بی‌ندیم نَدَم. پس ندیم خود را رعایت کن، و حریم خویش را حمایت، نه به یک بار که دست از آن بازداری، که دلتنگ مانی، و نه چندان خوری که فضیحت شوی، بیت:

تا هشیارم در طربم نقصان است — چون مست شوم بر خردم تاوان است
حالی است میان مستی و هشیاری — من بندهٔ آن، که زندگانی آن است[۳]

چون نعمان ایشان را وصیّت بکرد، دنیا را وداع گفت. از پسران او، سعید، که مردی شریف و کریم بود، به جای او بنشست و بساط کرم بسط کرد، و جمعی آماده خوارِ شکمخوار، چون پروانهٔ آتشِ طمع و مگسِ شهدِ حرص بودند، گِرد او درآمدند. سعید گفت: باشد تا وصیّت پدر به جای آورم، و این دوستان را بیازمایم تا معلوم شود که از ایشان محلّ اعتماد کیست. پس گوسفندی را بسمل کرد، و در گوشهٔ خانهٔ خود بنهاد، و چیزی بر آن پوشید. پس یکی از یاران خود، که با او دم اخلاص زدی، بخواند و گفت: ''دوست آن است که با دوست وفا کند، و حاجت او روا گرداند، و در نیک و بد مسامحت واجب بیند.[۴]'' آن دوست گفت: ''چنین است که تو می‌گویی، اکنون بازنمای.[۵]'' گفت: ''بدان که فلان کس از اشراف قبیله کشته‌ام ــ که با من عداوت می‌ورزید ــ و اینک در کنج خانه نهاده‌ام. اگر در مصادقت تو صدقی هست، مرا یاری ده تا او را مخفی کنیم.'' آن مرد گفت: ''عظیم بد کرده‌ای، و کاری از دست تو برون رفته است، و در این واقعه سرها غلطد.[۶]'' سعید گفت: ''ای برادر! اکنون درمانی نیست، وقت یاری است نه وقت ملامت. اگر مرا یاری دهی تا او را دفن کنم، کرم بود.'' گفت: ''من از این

۱ ــ در نسخه «غایت خرد و ضجرت» ضبط شده، که بنا به ضبط نسخهٔ خطی دیگر کلمهٔ «خرد» حذف گردید.
۵ ــ یعنی بکار ۳ ــ رباعی از حکیم عمر خیّام است. ۴ ــ یعنی سازگاری و موافقت کند.
۵ ــ یعنی مقصودت را بیان کن. ۶ ــ یعنی کاری به دست تو انجام یافته است که به کشته شدن افراد بسیاری منجر می‌شود.

یاری بیزارم و خود را بدین جرم ملوّث نکنم.'' این بگفت و برفت.

سعید دیگری را بخواند و با وی همین مقالات براند و او همین جواب داد. تا همچنین از هیچکس آن یاری نیافت. پس او رامعلوم شد که جمله در وفاداری سست‌اند. پس با یکی از یاران، که او را خریم بن نوفل گفتندی، در خلوت بنشست و گفت: ''ای خریم! من به تو چه چشم دارم؟''[1] گفت: ''وفاداری و حق‌گزاری، و آنچه تو را خوش آید. به هر چه فرمایی کمر بسته‌ام.'' گفت: ''من فلان کس از اشراف قبیله کشته‌ام و اینک درگوشهٔ خانه افکنده است.'' خریم گفت: ''سهل است، اگر دشمن بود دشمن کشته به. اکنون، چون کُشتی وظیفهٔ من در این باب چیست؟'' گفت: ''می‌خواهم تا یاری دهی تا اورا به موضعی مخفی کنیم.'' گفت: ''سهل کاری است، به جان در خدمت ایستاده‌ام.'' غلامی از آن سعید ایستاده بود. خریم گفت: ''از این حرکت که کردی این غلام خبر دارد؟'' گفت: ''نه.'' گفت: ''راست می‌گویی؟'' گفت: ''راست می‌گویم، دروغ چرا گویم؟'' خریم به شمشیر به غلام حمله برد، و به یک ضربت او را از پای درآورد، و گفت: ''لَیسَ الْعَبْدُ بِاَخٍ لَکَ ــ بنده را برادر نشود.''[2] و این کلمه مثل شد و در عرب سایر[3] گشت. سعید از آن برنجید و گفت: ''غلام مرا، بی‌گناه، چرا کشتی؟'' گفت: ''من غلام توام.'' سعید گفت: ''ای برادر! من تو را می‌آزمودم.'' گفت: ''قضا کار خود کرد.'' آنگاه پرده از سر گوسفند برگرفت. سعید گفت: ''جمله دوستان را امتحان کردم، مصراع:

دیدم همه را و آزمودم تو بهی

امّا بد کردی که غلام را بکشتی.'' خریم گفت: ''سَبَقَ السَّیْفُ الْعَذْلَ'' ــ تیغ بر ملامت پیشی گرفت، و این ملامت سود ندارد.'' و این کلمه هم در عرب مثل شد.

فایدهٔ این حکایت آن است که دوست آن بود که [در] سرّا وضرّا دم موافقت زند. چه، آنان که به طمع لقمهٔ نان و جرعهٔ شراب دم صفا زنند، از راه معنی،[4] دشمنانند نه دوستان.[2]

۱ ــ یعنی از تو چه توقّع دارم؟ ۲ ــ «را» در معنی زاید است. ۳ ــ یعنی مشهور و روان

←

زاهد راهزن

یکی از لشکریان حکایت کرد که وقتی به سفر رفتم. اسبی راهوار نیکو داشتم و جامه و قماش[1] با خود داشتم. دراثنای راه به درِ صومعهٔ زاهدی رسیدم. زاهد مرا استقبال کرد و مرحبا گفت، و گفت: ''بیگاه است و در این نزدیکی آبادانی نیست. هم این جایگه بیاسای.'' پس به صومعهٔ او نزول کردم، و او اسباب ضیافت مهیّا کرد، و اسب را بر آخُر بست، و طعام پاکیزه حاضر کرد. چون تناول کرده شد، زاهد تا یک پاس از شب بگذشت پیش من نشسته بود، و از هر نوع کلمه می‌گفت. چون هنگام خواب آمد، زاهد مُتَوَضّأ را نشان داد که اگر حاجت باشد معلوم بُوَد. به قضای حاجت آنجا رفتم. در متوضّأ بوریایی انداخته بود، قدم بنهادم. زیر بوریا خالی بود؛ بر زمین افتادم و کوفته شدم؛ و زاهد براثر من سنگهای گران باریدن گرفت، چنانکه اگر یکی از آن بر من رسیدی هلاک شدمی. چون آن را بدیدم، ازپسِ[2] سنگی مستور شدم، و زاهد سنگ انداختن منقطع کرد. چون ساعتی گذشت، سرما در من اثر کرد. سنگی گران برداشتم و برگردن نهادم تا آنگاه که براثر تحمّل بار و قوّت حرکت گرم شدم. همچنین همهٔ شب را بدین طریق بگذرانیدم.

چون روز روشن شد، زاهد از صومعه بیرون آمد و شمشیر در دست گرفته و مرا طلب می‌کرد. چون او از صومعه دورتر شد، من خود را در صومعه انداختم و ازپسِ[2] در متواری گشتم. چون از یافتن من نومید شد و به صومعه بازگشت، من با خود کاردی داشتم. چون درآمد بر وی زدم و آن ملعون را هلاک کردم، و سر او ببریدم، و گِردِ صومعه برآمدم، و مالی بی‌حد یافتم که او جمع کرده بود. و او خلقی بدین صفت صید می‌کرد، و مال ایشان می‌برد و می‌کشت. پس من مالهای او از آنجا نقل کردم، و مرا ثروتی بسیار پدید آمد. ترک خدمت بگفتم و عمر در فراغت بگذرانیدم، و عاقبتِ شومی و بدکرداری در آن زاهد مزوّر ریائی در رسید.

---

۴ ـ یعنی درحقیقت

۵ ـ این حکایت نکته‌هائی دارد و بدآموزیهائی، و بهرحال بیانگر وضع اجتماعی و دیدگاه اندیشهٔ بعضی از بزرگان آن دوره است نظیر آنچه در قابوس‌نامه آمده است.

۱ ـ یعنی متاع و کالا

۲ ـ ازپس = درپس

تا عاقلان را معلوم گردد که جزای بدی هر آینه به بدکردار برسد، چنانکه مصطفی (ع) فرمود: ''اِنَّ اللهَ تَعالیٰ یُمْهِلُ وَلایُهْمِلُ.''[1]

دستی از غیب

آورده‌اند که در شهر مؤته[2] مردی بود از خدمتکاران محمّدبن سلیمان الهاشمی که او به بددلی منسوب بود. شبی با جماعتی نشسته بود، و هر کس ذکر دلیری و شجاعت خود می‌کردند. او گفت: ''شما مرا به بددلی منسوب می‌کنید، من از همه شجاع و دلیرترم و، اگر خواهید، بر شما روشن گردانم. در این شب تاریک، که لباس هوا قیر و قار[3] شده است، به‌هرجا که خواهید، مرا بفرستید تا تنها بروم و نشان شما آنجا برم.'' ایشان گفتند: ''همچنان کنیم.'' پس گِرَوی[4] تعیین کردند. و در آنجا بردرِ شهر آبگیرهاست که حجّاج یوسف کرده است،[5] و جایگاهی با وحشت باشد، و مسکن سِباع و مکمَن دزدان بود. گفتند: ''این ساعت برو و میخی در قعر آن صِهریج بزن و بازآی، تا برهان شجاعت تو ظاهر گردد.''

آن مرد میخی و خایِسکی و شمشیری برگرفت، و بدان موضع شد که تعیین کرده بودند، و آن میخ را در قعر آن فرو کوفت. خواست که برون آید، آواز زنجیری شنید؛ نیکو بنگریست، بوزینه‌ای بود که از دست قَرّاد گریخته بود. تکلّف کرد[6] و آن را بگرفت. دراثنای آن آوازی به گوش او آمد که مردی با زنی می‌گفت که: ''عمر عزیز را درطلب تو ضایع کردم، و البتّه به من التفات نکردی و پدر ترا به بیگانه داد، و اگر رضای تو نبودی آن نکاح نشدی. امشب کین خود را از تو بازخواهم و خون تو بریزم.'' آن زن تضرّع می‌کرد که: ''بر من رحم کن که آنچه کرد پدر من کرد، و مرا در آن جرمی نبود.'' آن جوان این مقالات بشنید؛ بانگ بر آن مرد زد، و آن بوزینه را بر وی انداخت. بوزینه بر گردن او جست. مرد

۱ ــ یعنی همانا خدای بزرگ مهلت می‌دهد، امّا به حال خود رها نمی‌کند. ۲ ــ نام جائی است واقع در مشرق دمشق. ۳ ــ قار هم به معنی قیر است. ۴ ــ از ''گرو'' = جایزهٔ شرط بندی + «ی» نکره ۵ ــ یعنی ساخته است. ۶ ــ یعنی کوشید.

متحیّر شد. دست از آن زن برداشت و بگریخت.

جوان شجاع زن را از بند بگشاد و حال او پرسید. زن گفت: ''من دختر فلان کسم، و مرا به بیگانه داد، و قضا چنین رانده بود،[1] و این مرد کینه در دل گرفت. و من با جماعتی از زنان به باغ رفته بودم، و او با طایفهٔ مفسدان شریر بیامد و مرا درربود؛ و این [ساعت] مرا به اینجا آورد و قصد جان من کرد، تا آفریدگار ،تعالی، تو را بر سر من رسانید.''

پس او را به وثاق خود آورد، و حال او با یاران تقریر کرد، و آن خطر از ایشان ببرد،[2] و فُتوحی دیگر به وی رسید. و هم در شبْ آن عَورَت را به وثاق خود باز رسانید. و یاران به دلیری او اعتراف کردند، و آن جوان ناحفاظ بد کردار را از آن دیار مفارقت افتاد.

تا عالمیان را معلوم شود که عالم‌الاسرار، در فرج شداید درماندگان، از لطایف غیبی ظاهر گرداند که وهم به ادراک آن نرسد.

آن خدایی که قدرتش از سنگ — بندگان را زرِ خلاص[3] دهد
هرکه درماند و ورا خواند — زان بلا مر ورا خلاص دهد

نتیجهٔ نیکی در حقّ فرومایگان

قاضی امام محسن تَنوخی می‌گوید که: من در سنهٔ خَمْس و ثَلاثین و ثَلاث مِائَه[4] در بصره به مکتب می‌رفتم، و هنوز به‌حدّ بلوغ نرسیده بودم. شخصی وفات یافت، و چون وارثی معیّن نداشت پدر من، به حکم وصایت، اموال او را در تصرّف گرفت.

بعد از مدّتی دو جوان بیامدند، و استحقاق خود را ثابت کردند، و به جهت ثبوت این دعوی به من تقرّب جستند، و میان ما مصادقتی پیدا آمد. روزی یکی از این جوانان مرا گفت: ''اگر تو را منصبی و دولتی روی نماید، مرا چه دهی؟'' بر

۱ــ یعنی تقدیر چنین بود. ۲ــ یعنی در شرط بندی پیروز شد و گروی را برد. ۳ــ یعنی خالص، ناب. ۴ــ یعنی در سال ۳۳۵ هجری

زبان برفت که: ''پانصد دینار.'' آن جوان کاغذی پیش من گذاشت که: ''بر این جا ثبت کن.'' من از راه تفأل بنوشتم. بعد از مدّتی مدید که مرا در امور شرعی استقلال پدید آمد، و پدر قضای اهواز[1] به من تفویض کرد، و تَرَکات غایبان[2] و اوقاف آن در تِصرّف گرفتم، روزی پیری را دیدم که درآمد و بر من سلام کرد و تهنیت گفت. پرسیدم که: ''شیخ از کجاست؟'' گفت: ''از بصره.'' گفتم: ''سبب آمدن چه بود؟'' گفت: ''به خطوط[3] مولانا حقّی داشته‌ام و آمده تا آن را استیفا کنم.'' پس کاغذ بر من نمود، و مَحضری به خطّ اکابر بغداد بنمود.

چون آن رقعه و محضر بدیدم گفتم: ''ولایت مرا آن بسط نیست که، حالی، تو را پانصد دینار دهم، اما ــ اگر با من موافقت کنی ــ از اَشغالی که هست مرا، آنچه بهتر بود به تو حوالت کنم تا از آنْ این قدر تو را حاصل شود.'' پس نیّت اقامت کرد. من شغلی نیکو او را نصب کردم، و دختر بازرگانی، با نعمتی بسیار، ازبهر وی بخواستم، و درمیان معارف شهرتی تمام یافت، و خود را بوعلی صولی خواندی، و بدین کُنیت مشهور شد. تا از اتّفاق ایّام مرا از آن ولایت عزلی افتاد.[4] چون به بصره مراجعت نمودم، قاضی دیگر به اهواز آمد. ابوعلی صولی با خصمان من یار شد، و آن همه حقوق نعمت را به کفران مقابله کرد، چنانکه به واسطهٔ سعایت او مبالغی مال زیان شد، و سه سال در آن زحمت بودم. و بعد از آن قضای اهواز به من تفویض کردند، و به اهواز آمدم. بوعلی، بعد از آنکه آن همه قصدها کرده بود و از خبث ضمیر و اصلِ بدِ خویش آنچه می‌توانست تقدیم نموده بود،[5] به خدمت من پیوست، و ملازمت کردن گرفت، و حیا او را مانع نیامد. من او را بخواندم به خلوت، و حقوقی که در ذمّت او داشتم بازراندم، و آنچه درحقّ او کرده از ابتدا تا غایتْ جمله تقریر کردم. او، جمله معترف شد. گفتم: ''سبب چه بود که تو در حقّ من چنان غمز و قصد کردی؟ آخر بگوی که به چه سبب آزرده بودی؟'' گفت: ''وقتی کلاهی مزوّجهٔ صوفیانه بر سر داشتی، من از

۱ ــ یعنی دادستانی و قاضی بودن.

۲ ــ یعنی اموال درگذشتگان و مردگان

۳ ــ خطوطْ اشاره به مدرک کتبی است که از قاضی گرفته بوده است.

۴ ــ یعنی معزول کردند.

۵ ــ یعنی انجام داده بود.

تو بخواستم و ندادی، و بعد از دو روز آن را بر سر معلّمی دیدم؛ برنجیدم، و آن همه قصد که بکردم بدین سبب بود.» گفتم: «سبحان الله! اصل بد و نژاد لئیم چنین باشد که به سبب کلاهی چندان حقوق و نعمت و انعام و احسان به عُقوق مقابله کند.» دانستم که تربیت ناکسان سبب ندامت است، و رعایت جانب ایشان وسیلت غرامت.

ذوالنّون مصری و کنیزک

ذوالنّون مصری، رَحمةُالله علیه، می‌گوید: روزی به در شهری رسیدم، خواستم که در آن شهر روم؛ بردرِ آن شهر کوشکی دیدم و جوی آب، به نزدیک آن جوی رفتم، و طهارت کردم. چون فارغ شدم، چشم من بر بام کوشک افتاد. کنیزکی دیدم ایستاده، در غایت حسن و جمال. چون مرا بدید، گفت: «ای ذوالنّون، چون تو از دور پدید آمدی پنداشتم که دیوانه‌ای؛ چون طهارت کردی دانستم که عالمی؛ و چون از طهارت فارغ شدی و پیش آمدی پنداشتم که عارفی. اکنون به حقیقت نگاه می‌کنم: نه مجنونی، نه عالمی، نه عارفی.» گفتم: «چگونه؟» گفت: «اگر دیوانه بودی طهارت نکردی، و اگر عالم بودی نظر به جانبی نکردی، و اگر عارف بودی، بجز حق، دلِ تو به کسی دیگر میل نکردی.» این بگفت و ناپدید شد.

زن دانا و کاردان

آورده‌اند[1] که، در عهد سلطان محمود، در ری زنی بود؛ پادشاه آن ولایت بود، و او را سیّده گفتندی؛ و زنی عظیم دانا و کاردان و زیرک بود؛ و زن فخرالدّوله بود. چون فخرالدّوله وفات یافت، او را پسری ماند، مجدالدّوله، و آن پسر بزرگ شد ولکن ناخلف بود. پس نام مَلک بر وی بود اما مادرش کارمی‌راند.[2]

۱ ــ این داستان در *قابوس‌نامه* هم آمده است (تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، ص ۱۴۶). ۲ ــ یعنی اداره می‌کرد.

در شهر ری و اصفهان سی و اند سال پادشاهی کرد.

چون سلطان محمود بشنید که پادشاهی عراق به اسم زنی است، به نزد او رسولی فرستاد، گفت: ''باید خطبه و سکّه به نام من کنی، و خراج پذیری، و اگر از آنچه گفتم اِبا نمایی با لشکر جرّار بیایم، و مُلک و دولتت براندازم.'' چون رسول برفت، و پیغام بگزارد، رسول را گفت: ''سلطان محمود را بگوی که تا شوهر من فخرالدّوله در حیات بود، مرا این اندیشه می‌بود که نباید که تو قصد دیار من کنی، امّا چون او به رحمت ایزدی پیوست و مُلک به من رسید، این اندیشه به کلّی زایل شد؛ و با خود اندیشه کرده‌ام که سلطان محمود پادشاهی بزرگ است، و این قدر داند که به جنگ زنی نباید رفت، و اکنون من محاربت تو را آماده‌ام. اگر از تو به هزیمت بروم، مرا هیچ عاری نباشد که گفته‌اند گریز از چو تو پادشه ننگ نیست، امّا اگر تو از من شکسته شوی، عاری عظیم باشد و مرا فخری بود، وخلق تورا ملامت کنند که از زنی منهزم بشد.''

چون این فصول به سمع سلطان محمود رسید، هرگز دیگر ذکر عراق نکرد، و به دَها و کفایت آن زن، مُلک از خصمان مصون ماند.

کیاستِ زن بزّاز

دلّهٔ محتال[1] که داستان او در جهان سَمَر است، با آن همه وقاحت و فصاحت، زن بزّازی از وی زیادت آمد. و آن چنان بود که دلّه در بازار می‌گذشت، و بزّازی با غلام خود می‌گفت: ''به خانه رو و بی‌بی را بگوی که مقنعهٔ سبز ــ که خواسته بودی ــ این ساعت می‌فرستم؛ دو اطلس هست در صندوق: یکی لعلی و یکی سبز. هردو را بفرست که خریدار آمده است.'' دلّه، چون این بشنید، درحال یک مقنعهٔ سبز بخرید و به تعجیل بدوید، و غلام را دریافت و گفت: ''خواجه گفته است که با من بیا و بهای جامه سیم بستان. و تو اینجا زمانی صبر کن تا همین ساعت سیم به نزد تو آرم.''

۱ ــ نام زنی پرمکر و حیله مشهور به دلّهٔ محتاله

غلام را موقوف کرد و خود به خانهٔ بزّاز رفت، و مقنعه تسلیم کرد و گفت: ''شوهرت می‌گوید که دوش مقنعهٔ سبز خواسته بودی، فرستادم؛ بدین نشان دو اطلس است در صندوق: یکی لعلی و یکی سبز، باید که بدهی تا ببرم که خریدار آمده است.'' زن مقنعه بستد و گفت: ''کسی که ما او را نشناسیم، اطلس بدو نتوان داد.'' او گفت: ''مقنعه بازده'' گفت: ''آرزویی که از شوهر خواسته‌ام باز نتوان داد.'' چون دانست که با آن زن مکر و خدیعت در نمی‌گیرد، مقنعه بگذاشت و برفت.

و این حکایتْ اهل حزم را جمله تنبیه است تا در نشانها تأمّل کنند، و پیش هرکس نگویند، تا شرایط حزم را رعایت کرده باشند.

دیوانهٔ خردمند

آورده‌اند که، در ایّام خلافت امیرالمؤمنین منصور، مردی با خود قرار داده بود که: ''زن نخواهم تا با صدکس مشورت نکنم.'' و با نود و نه تن مشورت کرد؛ و شب درآمد و بخفت و قرارداد که: ''بامداد نخست کسی که مرا پیش آید با وی مشورت کنم.'' بامداد چون برون آمد، دیوانه‌ای او را پیش آمد ــ بر نیی نشسته، و می‌دوید و کودکان از دنبال او می‌دویدند. مرد دلتنگ شد، گفت: ''اگر با وی مشورت کنم، از دیوانه سخن عاقلان نیاید.'' چاره ندید. از وی سؤال کرد که: ''ای دیوانه، می‌خواهم که زنی را نکاح کنم چه صواب بینی؟ چگونه زنی خواهم؟[1]'' دیوانه گفت: ''زنان سه گونه‌اند: یکی تو راست[2] نه بر تو است، و یکی نه تو راست و نه بر تو است، و یکی نه تو راست و بر تو است، و گوش دار[3] تا اسب من تو را لگد نزند.''

این بگفت و برفت، و من در عقب وی بدویدم، و گفتم این سخن عاقلان است نه سخن دیوانگان. او را دریافتم، گفتم: ''ای دیوانه! معنی این سخن

۱ ــ یعنی طلب کنم، خواستگاری کنم. ۲ ــ یعنی برای تو و به سود تو است. ۳ ــ یعنی مواظب باش؛ بهوش باش.

بازگوی''. دیوانه بایستاد و گفت: ''زنی که توراست، زنی باشد که بِکر در کنار تو آید و کسی دیگر را ندیده بُوَد، و مهر تو بر دل نهد؛ امّا آن زن که نه تو را بود و نه بر تو باشد، آن بود که شوی دیگر داشته بود، و دلش با شوهر اوّل بُوَد؛ و آن زن که نه تو را بود و بر تو بود، زنی بود که او را از شوهری دیگر فرزندی باشد، و همه روز به تعهّد آن فرزند مشغول باشد، و آنچه از تو یابد به مصالح فرزند خود صرف کند. و اگر او را سخنی گویی، گوید بدروزی بود که به تو افتادم''.[1]

این بگفت و از پیش او برفت. گفت اندیشیدم که این سخن عاقلان است نه سخن دیوانگان. او را گفتم: ''این چه طریقه‌ای است که پیش گرفته‌ای، و خود را دیوانه ساخته‌ای؟'' گفت: ''امیرالمؤمنین منصور قضای[2] بغداد را بر من عرض کرد، و من و سه تن دیگر بودیم: یکی ابوحنیفه بود و او به علم و عقل خود را خلاص داد و تقریر کرد که من لایق قضا نیستم. چون مبالغت می‌کردند گفت اگر این سخن راست گفتم، دست از من بدارید؛ و اگر دروغ گفتم، هرکس دروغ گوید لایق قضا نباشد. و من خود را دیوانه ساختم تا از آن تکلیف خلاص یافتم ــ از خوف آنکه نباید که حکمی کنم که رضای آفریدگار در آن نباشد''. پس من متعجّب بماندم، و او را بگذاشتم و برفتم.

گفتگوی زن و شوهر

در ایّام ماضی مردی بود، و زنی پارسا و عاقل و خردمند داشت. آن زن در خدمت شوهر چندان لطف و دلداری کردی که آن مرد متحیّر ماندی. آن مرد چنان دانست که آن زن وی را به غایت دوست دارد. شبی با زن خود گفت: ''از تو سؤالی دارم، و راست جواب من بگوی''. زن ظنّی برد که چه خواهد گفت، و گفت: ''زنهار، که مپرس و سؤال مکن''. مرد حریص‌تر شد و گفت: ''البتّه خواهم پرسید، و راست بگوی''. زن گفت: ''چند نوبتْ از بهرِ آن می‌گویم مپرس که من جواب بجز درستی هیچ دیگر نگویم، و نفاق و دروغ در من نبینی''.

۱ ــ یعنی به تو دچار شدم. ۲ ــ دادستانی و قاضی بودن.

آن مرد گفت: ''ای زن، در جهان هیچ‌کس از من دوستر داری؟'' گفت: ''ای مرد، نگفتم از من سؤال مکن؟ چون پرسیدی، جواب بشنو: به یقین بدان که هیچ‌کس را در روی زمین دشمن‌تر از تو ندارم، و دیدن تو به نزد من چنان است که کسی دیدار مَلک‌الموت ببیند''. آن مرد گفت: ''پس اگر چنین است، چندین خدمت و لطف چرا تقدیم می‌نمایی؟'' زن گفت: ''زیرا که این قضا دیدم بر لوح محفوظ نوشته، لاجرم به حکم او راضی شدم، که بنده را جز رضا دادن به حکم آفریدگار چاره نباشد. و اگر چه عمر دراز در این برآمدی، من هرگز درگشادِ[1] این قضا سعی نکردمی، و این کلمه بر زبان نراندمی؛ امّا، چون تو سؤال کردی، روا نداشتم که دروغ گویم''.

مرد چون این سخن بشنید، کاوین او را بداد و بیوکند.[2] پس به پیغامبر آن زمان وحی آمد که هر دو را آمرزیدیم؛ زن را به رضا دادن به قضای ما، و مرد را به دور کردن رنج دل آن زن. و زنی که به پارسایی بدین مثابت باشد، همیشه اربابِ اَلباب را بابت باشد.[3]

خدا ترسی زن باغبان

گویند در بصره رئیسی بود، و روزی در باغ خود چشمش بر زن باغبان افتاد. آن زن در غایت حسن و نهایت عفاف بود. و باغبان را کاری فرمود تا از پیش او دور شد. زن را گفت: ''برو و درها را ببند''. زن رفت و باز آمد و گفت: ''همهٔ درها بستم الاّ یک در نمی‌توان بست''. گفت: ''آن کدام است؟'' گفت: ''آن دری است که میان تو و آفریدگار است، که به هیچ سبیل آن در بسته نشود''. رئیس چون این سخن بشنید، استغفار کرد و به توبت و انابت مشغول شد.

۱ ــ یعنی فاش کردن و کشف نمودن. مرخّم ''گشادن'' است. ۲ ــ یعنی طلاق داد و از خود دور ساخت. ماضی مطلق است از اوکندن = افکندن. ۳ ــ یعنی مناسب حال خردمندان باشد.

حفظ عفّت تا پای جان

در آن‌وقت که در بصره بُرقعی خروج کرد، و جماعتی زنگیان و اوباش بر وی جمع آمدند، و او غوغا را دست گشاده کرد و جان و مال مردم را به زنگیان بخشید، اَعْیَنِ بن محسن از جملهٔ زنگیان بود و بر برقعی مسلّط شده. وقتی، آن جماعت برفتند و در بصره دختر علویی را بگرفتند و بیاوردند، و خواستند که با وی ناحفاظی کنند. برقعی ایشان را بازنتوانست داشت و منع نکرد. آن دختر گفت: ''یا امام، مرا از دست زنگیان بستان تا من تو را دعایی آموزم که شمشیر بر تو کار نکند''. برقعی او را پیش خود خواند و گفت: ''آن مرا بیاموز''.

دخترک گفت: ''دعایی هست، امّا تو چه دانی که این دعا مستجاب است یا نه؟ نخست شمشیر را بر من بیازمای به هر زور که داری، تا چون بر من کارگر نیاید، تو یقین بدانی که این به سبب دعاست، و آنگاه قدرِ این دعا بدانی''. برقعی شمشیر بر او راند و در حال بیفتاد و از دنیا رحلت کرد. برقعی پشیمان شد و بدانست که غرض او عفّت بوده است تا بر او زنا نرود؛ و جمله از آن حرکت پشیمان شدند، و بر او آفرین کردند.

خداوند محتاج!

در روزگار خواجه عبدالملک، زاهده‌ای از متعبّدان وقت بوده و بزرگان به دعای این ضعیفه تقرّب کردندی. وقتی امیر را حادثه‌ای افتاد. در شبی تاریک با خواصّ خود به نزد آن زاهده آمد و صبر کرد تا از اَوْراد فارغ شد. خاصگی گفت: ''خداوند به نزد تو آمده است، و از تو دعایی می‌خواهد''. زاهده بر خود بلرزید و بانگ بر او زد و گفت: ''خداوند مگوی، چگونه خداوند باشد کسی که به دعای زنی محتاج باشد؟!'' هر دو گریان شدند و توبه کردند.

زن و شوهر عفیف

آورده‌اند که وقتی مردی بود خیّاط ــ در عفاف و صلاح؛ و زنی داشت عفیفه، مستوره، و با جمال و کمال، و هرگز خیانتی از وی ظاهر نگشته بود.

روزی زن در پیش شوهر خود نشسته بود، و زبان تطاول گشاده، و به سبیل منّت یاد می‌کرد که: ''تو قدر عفاف من چه دانی و قیمت صلاح من چه شناسی، که من در صلاح زبیدهٔ[1] وقت و رابعهٔ[2] عهدم''. مرد گفت: ''راست می‌گویی، امّا عفاف تو به نتیجهٔ عفاف من است. چون من در حضرت آفریدگار راست باشم، او تو را در عصمت بدارد''. زن را خشم آمد، گفت: ''هیچ‌کس زن را نگاه نتواند داشت، و اگر مرا وسیلت صلاح و عفّت نیستی،[3] هرچه خواستمی بکردمی''. مرد گفت: ''تو را اجازت دادم به هرجا که خواهی برو و هرچه خواهی بکن''.

زن، از آنجا که نقصان عقل او بود، روز دیگر خود را بیاراست و چادر در سر کشید، و از خانه برون شد، و تا به شب می‌گشت، و هیچ‌کس التفات به وی نکرد ــ مگر یک مرد گوشهٔ چادر او بکشید و بگذاشت و برفت. چون شب درآمد، زن به خانه بازآمد. مرد گفت: ''همه روز گردیدی و هیچ‌کس به تو التفات نکرد ــ مگر یک‌کس، و او نیز رها کرد''. زن گفت: ''تو از کجا دیدی؟'' گفت: ''من در خانهٔ خود بودم، امّا من در عمر خود در هیچ زن نامحرم به چشم خیانت ننگریسته‌ام، مگر وقتی ــ در کودکی ــ گوشهٔ چادر زنی گرفته بودم، و در حال پشیمان شده و رها کردم. دانستم اگر کسی قصد حرم من کند، بیش از این نباشد''.

زن در پای شوهر افتاد و گفت: ''مرا معلوم شد که عفاف من از عفاف تو است''.

فایدهٔ این حکایت آن است که هر که خواهد که نامحرمان در حرم او خیانت نکنند، گو نظر از حرم مسلمانان گسسته‌دار که حق، تعالی، به برکت عفّت تو، اهل حرم تو را در پردهٔ عفّت نگاه دارد. بیت:

گفتم که: ''مکن'' گفت: ''مکن تا نکنند'' — این یک سخنم چنان خوش آمد که مپرس

۱ و ۲ ــ زبیده و رابعه هردو نام زن است ــــ شرح نامهای کسان و جایها

۳ ــ یعنی اگر در من صلاح و عفّت نبود.

زنی بر سر گور شوهر

آمده است که، در روزگار پیشین، در شهری عیّاری بود نامدار، و به تنها کاروانها زدی و بردی و حِملهای سلطان را غارت کردی، و لشکریان و عوانان را بکشتی. امیر آن شهر با وی در خشم بود، و کسان را برگماشته به کشتن وی. وی را نتوانستند گرفت؛ تا از قضا روزی گرفتار شد و به نزدیک امیرش بردند. امیر او را گفت که: ''ای سفّاک ناپاک! فلان ولایت من خراب کردی، و مردمان مرا کشتی و روا داشتی، اکنون فرمودم تا تو را بر دار کشند''. پس او را بر دار کردند، و کسان را فرمود که هر شب چند مرد در زیر دار بخسبند و کسی او را نبرد.

پس شبی سر خیل آن مردان، که در زیر دار می‌خفتند، به مهمّی مشغول شد. چون باز آمد او را فرو گرفته بودند و ببرده. آن جوان بترسید. و گورستانی بود؛ در میان آن گورستان روشنایی می‌تافت. چون برفت، زنی با جمال دید گلیمی پوشیده و روی او از زیر آن گلیم چون ماه می‌تافت، و بر سر گوری نشسته. آن جوان به نزدیک وی رفت، گفت: ''ای دلربای زیبا! این چه جای تو است؟'' گفت: ''شوهری داشتم به غایت مهربان، و مرا عظیم دوست داشتی. از اتّفاقات، قضا او را از کنار من درربود، و مرا به درد او بسوخت. اکنون بر سر خاک او نشسته و رخ را به آب دیدهٔ وفای او می‌شویم، و او را در این خاک می‌جویم''. آن جوان گفت: ''ای دختر، این که تو می‌کنی افعال عاقلان نیست، و حق، تَعالیٰ، مردان و زنان به نکاح حلال کرده است، و اگر یکی برود بهتر از آن بیاید؛ و هرکس که جمال تو را بیند تو را بیش از این شوهر خدمت کند؛ و اگر سر به من فرو آری بندگیهات کنم، و عهد کردم[1] که دم جز به مراد تو نزنم''. و از این تُرَّهات بسیار بگفت، چنانکه دل آن زن نرم شد؛ و از گوربانی سیر شده، و دلیلی می‌طلبید،[2] در ساعت سر درآورد.[3] و جوان نیز با وی خوش شد، و اسب طرب در میدان طلب بتاختند.

۱ ــ ''عهد کردم'' به جای ''عهد می‌کنم''. چون وقوع فعل محقق و قطعی است فعل مضارع را به جای ماضی آورده است.

۲ ــ یعنی از گوربانی بر سر گور سیر شده بود و چاره و بهانه‌ای می‌جست که از آن حال رهایی یابد.

۳ ــ یعنی بی‌درنگ مطیع خواستهٔ آن مرد شد.

بعد از ساعتی جوان متأمّل شد. زن گفت: ''سبب تفکّر تو چیست؟ مگر از این وصلت پشیمان شده‌ای؟'' مرد گفت: ''نه، لیکن مرا اندیشه‌ای هست، و من از بیم جان خود گریخته‌ام، و می‌اندیشم که به چه نوع از سطوت و سَخَط پادشاه ایمن توانم شد؟'' و حکایت دزدیدن آن کشته با زن تقریر کرد.

زن گفت: ''سهل است، شوهر من چهار ماه است که وفات کرده، و دانم که هنوز نپوسیده باشد، او را از گور برآور و بر دار کن''. مرد را این رای موافق افتاد. پس به موافقت یکدیگر او را برآوردند. چون آن سرهنگ آن مرده بدید، گفت: ''یک اشکال هست''. گفت: ''چیست؟'' گفت: ''آن دزد که بر دار بود، اَمرَد بود و شوهر تو ریش دارد''. زن گفت: ''این سهل‌تر است''؛ دست کرد و آن جمله را بکند و بینداخت. آن سرهنگ آن مرده را بردار کرد، و زن را به خانه برد، و در مصاحبت یکدیگر می‌بودند.

از اتّفاق آن جوان رنجور شد و ضعف زیادت گشت. آن زن بسیار اضطراب می‌کرد و می‌گریست و تأسّف به اظهار می‌رسانید. روزی مرد بفرمود تا جماعت همسایگان حاضر کردند. جوان از هر نوع وصیّت می‌کرد. در اثنای آن کلمات گفت: ''مرا از این زن درخواست است که بعد از من شوهری دیگر بکند، ولیکن شما شفاعت کنید تا بعد از وفات ریش من برنَکَند، و به هیچ نوع در سر گور من ننشیند''.

سه دعای مُستجاب

در تفسیر این آیت آورده‌اند[1] که حق، سُبْحانَه و تَعالیٰ، می‌فرماید: ''وَاتْلُ عَلَیْهِمْ نَبَأَ الَّذی آتَیْناهُ آیاتِنا فَانْسَلَخَ مِنْها''[2] به یک روایت آن است که در بنی‌اسرائیل زاهدی بود؛ حق، تَعالیٰ، او را سه دعای مستجاب کرامت کرده بود، و او را بشارت داده که ترا سه دعا به محلّ اجابت است. آن زاهد اندیشه کرد که

۱ ــ این داستان در سیاست‌نامه در مورد یوسف زاهد و زن او کرسف آمده به تفصیل و سلیس‌تر (تصحیح مصحح این کتاب، ص ۲۲۲). ۲ ــ یعنی ''بخوان برایشان خبر کسی را که آیات و نشانه‌های خود را به او دادیم، و وی از آنها بیرون آمد''. (یعنی منحرف شد). قرآن مجید، سورهٔ *(اعراف)* آیهٔ ۱۷۵

این دعاها در کدام حاجت صرف کند؟ با زن خود مشورت کرد. زن گفت: ''چون در سَرّا و ضَرّا و شدّت و رخا، من با تو موافقت کرده‌ام، امیدوارم از لطف تو که یک دعا در حقّ من صرف کنی، و از حق، تعالیٰ، درخواهی تا مرا خوبروی‌ترین زنان بنی‌اسرائیل گرداند تا تو را از جمال من تمتّع و برخورداری بود''.

زاهد دعا کرد و زن او از جملهٔ صاحب جمالان شد. چون آوازهٔ حُسن او فاش شد، جوانان زیبا به مغازلت و معاشقت او راغب شدند، و به ملاطفات عشق‌نامه‌ها به نزدیک او می‌فرستادند.[1] آن زن چون بازار حُسن خود را رواجی دید، بر آن زاهد زبان دراز کرد و تطاول آغاز نهاد، و زاهد را از ناز بسیار او کار به جان رسید، و حیات بر او منغّص شد؛ و از غایت ضُجرت و قَلَق دعا کرد تا خداوند، تَعالیٰ، آن زن را مسخ گردانید و خرس شد. چون آن فضیحت ظاهر شد، فرزندان زاهد با پدر خصومت درپیوستند، و بعد از آن شفاعت کردند تا یک دعای دیگر که مانده بود در کار آن زن کند، تا خداوند، تَعالیٰ، او را به همان صورت اوّل بازبرد. و آن هرسه دعا در کار آن زن شد. به سبب مشاورت با ناقص‌عقل از آن چنان سه خدمت، که هر دو سرای بدان حاصل می‌توانست کرد، محروم شد.

زن بدنهاد

اسحاق موصلی می‌گوید: «روزی از برای شکستن خمار و تفرّج در اطراف صحرا و مرغزار برون آمدم، تا مگر از جریان آب زلال و باد شمال رَوح و رَواح یابم. در اثنای آن جوانی را دیدم لطیف صورت، ظریف حرکات، شمایلی دلپذیر، لکن آثار حُزن در بشرهٔ او ظاهر. از حال او استکشافی کردم، گفت:

''ای مرد، بدان که من پسر فلان بازرگانم از معارف شهر بغداد، و پدر من فلان کس بود و نعمتی و ثروتی کمال داشت. و در جوار ما مردی بود که او را اصلی و نسبی ظاهر نبود. آن مرد را دختری بود. مرا با آن دختر اتّفاق معاشقت و

۱ ــ یعنی نامه‌های عاشقانه به صورت ملاطفه (= ملطّفه، نامهٔ مختصر و کوچک) می‌فرستادند.

مغازلت افتاد، و دل مرا به وی میلی تمام بود. به پدر خود پیغام فرستادم تا او را به جهت من بخواهد؛ و پدر مرا نصیحت کرد، گفت: ''ای جانِ پدر! اگر چه این دختر جمالی دارد امّا اصلی ندارد، و رسول (ع) از مصاحبت چنین کسان نهی فرموده است''. پس هرچند که پدرم نصیحت کرد، چون در گوش دل پنبهٔ شهوت استوار بود، نافع نیفتاد. پس، به ضرورت، پدر از برای من آن دختر را بخواست، و مال بسیار خرج کرد تا آن دختر را به خانه آورد. بعد از آن پدر به جوار رحمت ایزد، تَعالیٰ، انتقال کرد، و من مالها و املاک و اسبابْ همه در تصرّف او نهادم، و او در مدّت اندک همه را برانداخت ــ نه مِلک ماند و نه درم و نه دینار. من به سبب آن تنگدستی و دلتنگی سرگردان و پریشان‌روزگار شدم؛ تا در این روزها با وی خصومت افتاد. آن زن مرا از خانه برون کرد و گفت: ''خانه مِلک من است و تو را در این هیچ حقّی نیست''؛ و مرا دشمن‌کام از خانه بدر کرد.

موصلی گفت: ''چون این حکایت استماع کردم، او را گفتم: ''زمانی جایگاه من نگاه‌دار[1] تا من حال تو با وزیر بگویم، باشد که در حقّ تو لطفی کند''. پس به خدمت جعفر بن یحیی آمدم و این حال عرضه داشتم. جعفر به احضار آن جوان مثال فرمود، و بفرمود تا آن جوان را تشریف دادند، و هزار دینار نقد تسلیم کردند، و گفت: ''برو به خانه، و زن را طلاق گوی که بزرگان گفته‌اند اَلشُّؤْمُ فِی الفَرَسِ وَالْمَرْأةِ وَالدّارِ''؛ سه چیز است که چون بر مرد مبارک نیاید اثر آن عظیم باشد، و اگر مبارک آید اثر آن قوی بود: یکی اسب و دیگر سرای و دیگر زن.

جوان چون به خانه رفت، او را بدید؛ به خصومت پیش آمد که: ''به چه کار آمده‌ای؟ و مرا با تنگدستی و بینوایی تو طاقت نیست، و همین ساعت موکّل دیوان قضا آرم و تو را محبوس کنم''. جوان آن سخنان را تحمّل کرد، و کیسهٔ زر فروریخت. چون زن آن زر بدید، پیش آمد و لطف مقال پیش آورد، و عذر گذشته خواست. جوان گفت: ''برو که تو را سه طلاق دادم، و دل خود بر فراق نهادم''.

زن چون این سخن بشنید به بام خانه برآمد و فریاد کرد که: ''ای مسلمانان!

۱ ــ یعنی در همین جا بمان.

این شوهر ناحفاظ من این ساعت مردی را کشته است، و هزار دینار از وی ستده، و اینک در خانه زر می‌شمارد''. همسایگان درآمدند و قصد کردند که او را بند کنند. جوان گفت که: ''وزیر از حال من خبر دارد، و این زن مکر می‌کند''. پس جوان را به خدمت جعفر یحیی بردند. چون صدق حال آن جوان معلوم شد بفرمود تا آن زن را از سرای برون کردند، و آنچه از مردمان ستده بود، جمله از وی باز ستدند. و آن جوان به مدد جعفر از آن سلیطه خلاص یافت».

و این حکایت تنبیه است عاقلان را تا از مصاحبت ناهلان احتراز نمایند.

کتاب حِیَلُ النّساء

آورده‌اند که مردی بود، و پیوسته تتبّع مکرهای زنان کردی، و از غایت غیرت هیچ زن را محلّ اعتماد خود نساختی، و کتاب *حِیَلُ النّساء* را پیوسته مطالعه کردی. وقتی در اثنای سفر به قبیله‌ای رسید، و به خانه‌ای مهمان فرود آمد. خداوند خانه حاضر نبود، و لکن زنی داشت در غایت ظرافت و نهایت لطافت. زن چون مهمان را فروآورد با او ملاطفات آغاز نهاد. مردِ مهمان چون پای‌افزار بگشود و عصا بنهاد، به مطالعهٔ کتاب مشغول شد. زن میزبان گفت: ''خواجه! این چه کتاب است که مطالعه می کنی؟'' گفت: ''حکایات مکرهای زنان است''. زن بخندید و گفت: ''آب دریا به غربیل نتوان پیمود و حساب رمل بیابان به تختهٔ خاک[1] برون نتوان آورد، و مکرهای زنان در حدّ حصر نیاید''. پس تیر غمزه در کمان ابرو نهاد، و بر هدف دل او راست کرد، و از درِ مغازلت و معاشقت درآمد ــ چنانکه دلبستهٔ او شد.

در اثنای آن حال شوهر او در رسید، زن گفت: ''بلا آمد و همین ساعت هر دو کشته خواهیم شدن.'' مهمان گفت: ''تدبیر چیست؟'' گفت: ''برخیز و در آز صندوق رو.'' مرد در صندوق رفت؛ زن سر صندوق قفل کرد. چون شوهر در

۱ ــ تخته‌ای است برای محاسبه. ← واژه‌نامه.

آمد، زن پیش دوید و ملاطفت و مجاملت آغاز نهاد، و به سخنان دلفریب شوهر را ساکن کرد. چون زمانی بود گفت: ''تو را از واقعهٔ امروز خود خبر هست؟'' گفت: ''نه، بگوی.'' گفت: ''مرا امروز مهمانی آمد، جوانمردی لطیف، ظریف و خوش سخن؛ و کتابی داشت در مکر زنان و آن را مطالعه می‌کرد. من، چون آن را بدیدم، خواستم که او را بازی دهم، به غمزه بد و اشارت کردم. مردْ غافل بود؛ چینه دید و دام ندید. به حسن و اشارت من مغرور[1] شد و در دام افتاد، و بساط عشق‌بازی بسط کرد، و کار از معاشقت به معانقه رسید. ساعتی در هم آمیختیم؛ هنوز به مقام آن حکایت نرسیده بودیم که تو برسیدی و عیش ما منغّض کردی.''

زن این می‌گفت و شوهر او می‌جوشید و می‌خروشید، و آن بیچاره در صندوق می‌گداخت از خوف، و روح را وداع می‌کرد. پس شوهر از غایت غَضب گفت: ''اکنون آن مرد کجاست؟'' گفت: ''اینک،[2] او را در صندوق کرده‌ام و در قفل کرده، کلید بستان و قفل بگشای تا بینی.'' مرد کلید بستد ـ و همانا مرد با زن گِرو بسته بودند، و مدّتی بود تا نگاه می‌داشت و هیچ یک نمی‌ماندند.[3] مرد، چون در خشم بود، از جَناب[4] یادش نیامد و کلید بستد. زن فریاد برآورد که ''داری داری گرو بده.''[5] مرد چون این سخن بشنید کلید بینداخت و گفت: ''لعنت برتو باد که این ساعت مرا برآتش نشانده بودی، و قوی طلسمی ساختی تا جناب ببردی.'' پس با شوهر به بازی در آمد و او را خوشدل کرد. چندانکه شوهرش برون رفت، درِ صندوق بگشاد و گفت: ''ای خواجه، چون دیدی، هرگز بیش[6] تتّبع احوال زنان نکنی؟'' گفت: ''توبه کردم و این کتاب را بشویم که مکر و حِیَلِ شما زیادت از آن است که در حدّ تحریر آید.''

۱ ـ یعنی فریفته ۲ ـ مقابل ''آنک'' = اینهاش در تداول امروز ۳ ـ یعنی نمی‌باختند.
۴ ـ جَناب یعنی گِرو و شرطی که دو کس با هم بندند، و امروز جَناغ گویند و معمولاً با شکستن استخوان سینهٔ مرغ (جناغ) می‌بندند. ۵ ـ تعبیری است در مورد باختن شرط بندی که امروزه می‌گویند: ''یادْ مرا، تو را فراموش'' ۶ ـ یعنی دیگر

شوهر فریب‌خورده

آورده‌اند که روزی مردیِ بود غیور پیشه، و مدّتی تتبّع حِیَلِ زنان کرده بود، و برمکرهای ایشان بعضی[1] وقـوف یـافته. پس زنـی داشت و آن زن را در خـانه محبوس کرد، و درِ خانه و درِ بام قفل می‌کرد، و بر قفل مُهر می‌نهاد. و مر این زن را معشوقی بود که مدّتها بود که با هم خوش می‌بودند. چون آن زن در ایـن مضیق افتاد، معشوق او زالی پیر را به درِ خانه فرستاد و شمّه‌ای از ذکر اشتیاق خود بـر زبان او پیغام داد. زال بیامد و از شکاف در پیغام بگزارد. دختر گفت: ''ای مـادر، سلام من بدورسان و بگو، بیت:

بیا تا ببینی کـه مـن بـرچه حـالم   که از مویه چون موی و از ناله نـالم!

محبوسِ زندان احزان گشته‌ام، و به دست مردی غیور افـتاده‌ام، و همهٔ درها برمنِ بسته است، و پشت مراد مرا به سنگ جفـا شکسته! و مـرغی کـه در قـفس محبوس بُوَد او را چه مجال طیران باشد؟ امّـا حیلتی اندیشیده‌ام. تـو مـعشوق را بگوی تا هنگام نیم شب به خانهٔ تو آید، و تو باید بر درِ خانهٔ خود آب بسیار بریزی و منتظر رسیدن من باشی.''

زال براین قرار بازگشت. شبْ، زن بـا شوهر لطف مـقالی در میان آورد، و گردِ استمالت و دلجویی او برآمد و گفت: ''مدّتی است مرا هوس گرمابه می‌کـند و می‌خواهم که یک‌باری در حمّام خود را لطافتی و نـظافتی بـحاصل کـنم. اگـر لطف کنی و مرا با خود به حمّام بـری، چنانکه سر و تـن خـود بشویـم و همْ در خدمت تو بازِ خانه مراجعت کنم، از تو بـدیع نـبود.''[2] شوهر او را بـدان مـعنی[3] اجابت کرد. بامداد زن چادر بپوشید، و شوهر برعقب او روان شد، چنانکه بـه درِ خانهٔ آن زال رسید که آبِ بسیار ریخته بـود. زن خـود را بـه قصد در آن خَـلاب انداخت و تمامت چادر او پُر خـلاب شد. بـر خـاست و مـتحیّروار در شوی نگریست، پس گفت: ''این زال را اجازت خواه تـا چـادر خـود را در خـانهٔ او

۱ ــ یـعنی قسمتی   ۲ ــ یـعنی چیزی تـازه و غیـر عادی و شگفت نخواهد بـود، کار عجیبی نخواهد بـود.
۳ ــ بدان موضوع؛ بدان امر

بشویم، غایت شفقت باشد.'' شوهر گفت: ''ای مادر! کرم کن و قدری آب بده تا این عورت چادر خود را بشوید، لطف باشد.'' زال گفت: ''ای فرزند! من همچون او دختران ماه روی دارم و او مرا فرزند است. بگو تا در آید و جامه‌های او را بشویم.'' پس شوهر گفت: ''برو.'' زن در خانه شد و چادر بگشاد. زال چادر می‌شست و معشوق از وصال او حظ می‌گرفت، و شوهر بردرِ خانه نشسته. چندانکه هر دو از یکدیگر حظّی استیفا کردند، آن زنک دغلِ رعنا برون آمد و به خانهٔ خودِ باز رفت. آنگاه شوهر را گفت: ''ای خواجه! زن را نگاه نتوان داشت. یا دست از من بدار یا ترک محافظت من گیر، و هرچند تو سخت‌تر کنی مقصود تو بحاصل نیاید.'' آنگاه این حکایت گرمابه رفتن و در خانهٔ زال شدن و معشوق با وی بگفت، و گفت: ''اینها را تو ندانستی، پس صواب آن است که یا ترک من آری یا ترک محافظت گویی که من از بند تو به تنگ می‌آیم.''

شوهر مردی عاقل بود، دانست که زن با وی مکر کرده است. در حال زن را طلاق داد و بیش[1] برهیچ زن اعتماد نکرد.

عفّت و دیانت زن

آورده‌اند که مردی بود در غایت و نهایت ضجرت. وقتی زنی خواست و اطراف و جوانب خانه را مسدود گردانید تا هیچ نامحرمی را بر او گذر نَبُود، و زنِ او را به هیچ طرف نظر نَبُود. زن چون روزی چند در آن مضیق بماند، شوهر را گفت که: ''برمن چرا تنگ گرفته و مرا محبوس گردانیده‌ای؟ و زن، اگر بدکاَر و بلایه باشد، هیچکس او را نگاه نتواند داشت، و اگر عفیفه و خویشتن‌دار باشد، جز به شوهر حلال برکس رغبت نکند. دست از این بدار و مرا به خدای سپار و بگذار که عفّت و دیانت منْ مرا حافظ تمام است.''

هرچند از این معنی با شوهر بگفت، او التفات نکرد و بند او محکم‌تر گردانید. زن خواست که در آن برهانی نماید. در همسایگی او زالی بود. روزی

۱ ــ یعنی دیگر

این زن آن زال را بخواند و به یکی از همسایگان پیغام داد، گفت: ''مدّتی است که من در غم عشق تو بمانده‌ام و در سودای تو باطل شده[1] و طاقت رفته. بیت:

دارم سرِ آنکه بـا تـو دربـازم جـان گرهست سرِمَنَت[2] سری در جنبان.''

زال پیغام این زن را بدان جوان رسانید. جوان چون وصف جمال او شنید، به بشاشتی هرچه تمام‌تر پیغام داد که:

''جانا به زبان ما سخن می‌گویی یا خود سخن از زبـان مـا مـی‌گـویی.

آن کیست کـه جمال تـو را به جان و دل نخرد، و سر و زر فـدای تـو نکند. امّـا شوهر تو عظیم غیور است و از طریق لطف دور، وجه رسیدن به خدمت تو چون باشد؟''

زن گفت: ''سهل است، تو را هوای من بُوَد، می‌باید که آوازه دراندازی کـه من به سفر خواهم رفت، و صندوقی بزرگ بسازی، و شوهر مرا بگویی که من به سفر می‌روم و صندوقی دارم که در آنجا متاعی هست و برکس اعتماد ندارم، جـز به خدمت تو. اگر از راه کرم آن صندوق مرا در آن خانهٔ خود امـانت نـهی لطفـی بموقع باشد. پس شوهر مرا وداع کنی، گوئی: غلام من صندوق به خدمت رساند. چون حمّال صندوق را به خانهٔ ما آرد ــ هرگاه که شوهر من بـیرون رود ــ تـو از صندوق برآیی و از وصال جمال یکدیگر می‌آساییم.''

جوان را این رای صایب نمود، تـا آن مـعنی را بـردست گـرفت[3] و صندوق بساخت و قفلی مهیّا کرد، و از شوهر زن در خـواست تـا آن صندوق را در خـانهٔ خود بنهد. پس به میعاد در آن صندوق نشست، و حمّال آن در خانهٔ خـواجه آورد. زن او پیش آمد وگفت: ''ای خواجه! ایـن چیست؟'' گـفت: ''دوستی بـه سفـر می‌رفت و در خواست کرد که این صندوق در خانهٔ من به ودیعت نهد.'' زن گفت: ''می‌دانی که در این صندوق چیست؟'' گفت: ''نه'' گفت: ''ایـن از عقـل دور باشد که صندوقی مُقَفَّل در خانه آری و نـدانی کـه در آن چیست!'' اگـر فـردا خصم[4] گوید در آنجا نقد یا جواهر بود و آن را برداشته‌ای، چه جواب دهی؟ گـیرم

۱ ــ یعنی از بین‌رفته ۲ ــ یعنی اگر به من فکر می‌کنی... ۳ ــ یعنی مشغول آماده ساختن مقدّمات شد. ۴ ــ یعنی مدعی

که به قاضی رَوی و سوگند خوری، خصومتی[۱] قایم شود و بدنامی حادث گردد. اگر یک کس گوید راست خورد،[۲] ده کس گویند به دروغ خورد. صواب آن است که معتمد او را بخوانی و به حضور او سرِ صندوق را بگشایی، و بدانی که در آنجا چیست، و تفصیل کنی[۳] و نگاه‌داری.''

مرد را این سخن صواب نمود. غلامِ آن خواجه را تکلیف کرد تا سر صندوق را بگشاید. و غلام آگاه نبود که خواجهٔ او در آنجاست ــ چاره ندید از گشادن صندوق. چون صندوق بگشاد، جوان سر برکرد و از غایت خجالت و شرم چنان شدکه سخن نتوانست گفت. آن مرد نیز متحیّر شد. زن گفت: ''خواجه! این جوان را هیچ گناهی در این نیست. آنچه کرده‌ام، من کرده‌ام؛ و غرض من این بود که تو در محافظت من مبالغت از حد می‌بردی، و من بارها تو را گفتم که زن را نگاه نتوان داشت، و از بدی در پناه نتوان داشت ــ از آنکه ابلیس یار ایشان است. و تو مرا باور نداشتی. و اگر مرا در دل غایله بودی، تو به دست خود شاهدی[۴] آورده بودی و در خانه نشانده، من تو را برگشادن این قفل تحریض نکردمی. امّا غرض من برهان دعوی عفّت خود بود. اکنون مرا به من بگذار و دست از این مضایقت بدار.'' بیت:

هیچ زن را نگاه نتوان داشت　　وزبدی در پناه نتوان داشت
زانکه ابلیس یارایشان است　　زین سبب، مکر کار ایشان است

و حکایت مکرهای زنان بسیار است و لطایف غدرهای ایشان بی‌شمار، و کتاب *سندباد*[۵] ــ که از مشاهیر کتب است ــ تمامت آن مشتمل برمکرهای زنان. و در چند کتب دیگر چون *کلیله و دمنه* وغیر آن در این باب مسطور است و ایراد آن جمله به سبب شهرتْ در توقّف افتاد، و بدین قدر اختصار نمودیم.

۱ ــ یعنی دعوی و اختلاف　　۲ ــ یعنی سوگندِ راست خورد.　　۳ ــ یعنی یک به یک جدا کنی و بشماری.
۴ ــ یعنی معشوق　　۲ ــ مراد *سندبادنامه* است از ظهیری سمرقندی. گزیده‌ای از این کتاب به کوشش مصحّح این کتاب جزو *شاهکارهای ادبیّات فارسی*، از انتشارات امیرکبیر، انتشار یافته است. در مقدّمهٔ آن شرحی دربارهٔ بیان حقوق زن و اجحافی که به مقام زن شده است آورده‌ام.

حکایاتی از قسم چهارم

عضدالدوله و کاتب پریشان روزگار

آورده‌اند که یکی از کُتّاب را کار پریشان شد، و روزگارْ او را به ضیق مجال و کثرت عیال مبتلا گردانید، و هر روز بیامدی و بر درِ سرای عضدالدّوله بنشستی، و چون شب در آمدی بازگشتی، و حاجت خود با کسی نگفتی.

روزی عضدالدّوله، به وقت گرمگاه، از خانه برون آمد و دبیری طلبید تا به جهت او مکتوبی در قلم آرد. او را دید، گفت. ''ای شیخ! در آفتاب چرا ایستاده‌ای؟'' گفت: ''از بهر آنکه تا در سایهٔ تو نشینم.'' عضدالدّوله را از این سخن خوش آمد، گفت: ''سبب ملازمت تو بر این درگاه چیست؟ اگر طالب حاجتی ما را وکیلان هستند و حُجّاب، چرا حاجات خود به زبان ایشان به ما نگفتی تا آن را وفا کردیمی؟ و اگر تو نویسنده‌ای چرا قصّهٔ حال خود برجایی ثبت نکردی تا تو را مهمل نگذاشتیمی؟»

آن کاتب خدمت کرد[1] و گفت: ''امیر در دولت باقی باد. من شنیده‌ام و در کتابی دیده که هر که پشت به دیوار صاحب دولتی باز نهد، هرآینه اثر آن صاحب دولت بدو برسد؛ و من امروز در این عصر هیچ صاحب دولتی از تو بزرگتر نمی‌بینم، و مدّتی است که هر بامداد بیایم و پشت به دیوار قصر تو باز نهم، و کس را زحمت ندهم، و قصّهٔ حال خود را به کسی رفع نکنم.''

عضدالدّوله گفت: ''به تحقیق این سخن روشن شد، و وقت آن آمد که از

۱ ــ یعنی تعظیم کرد.

حضیض خُمول به اوج قبول برآیی.'' پس او را شغلی خطیر فرمود، و تشریفی فاخر داد، و باقی عمر در رفاهیت گذارنید.[1]

نیکنامی و بدنامی

خواجه ابوالفتح می‌گوید که: چون عمادِ کاتب را از عمل معزول کردند، از خلق اِعراض نمود و روی به دیوار بنشست. راوی می‌گوید: روزی به خدمت او رفتم و او را گفتم که ''صاحب را دلتنگ می‌بینم، به سبب صرفِ عمل،[2] امّا اندیشمند نباید بود، که چون فضل و هنرهست شغل کم نیاید.'' گفت: ''اندیشه از عزل نیست، ولکن روزی هیچ نمی‌داریم به قیامت مانندەتر از امروز. دوستان و دشمنان خود را می‌بینم غمگین و شادان؛ با آنکه نیکویی کرده‌ام، برآن پشیمانی می‌خورم که چرا بیشتر نکردم، و چون گروهی را می‌بینم که در حق ایشان تقصیری[3] کرده‌ام، حسرت می‌خورم که چرا درباب ایشان اهمال جایز داشتم. چه، نعمت و محنت می‌بگذرد و نیکنامی و بدنامی باقی ماند.''

دو شمشیر در یک نیام

آورده‌اند که بهرام چوبین از پهلوانان پرویز بود، و پرویز او را بزرگ داشتی و احترام نمودی. وقتی صاحب خبر به سمع پرویز رسانید که خدمتکاری از آنِ بهرام خیانتی کرده بود، بهرام فرمود تا او را فرو کشیدند، و بیست تازیانه بزدند. پرویز از این معنی کراهیت آورد و از آن برنجید. روز دیگر که بهرام به خدمت آمد، بفرمود تا از خزانه دو شمشیر بیاوردند، و به بهرام داد. گفت: ''این هر دو شمشیر چگونه است؟'' بهرام گفت: ''به غایت نیکوست.'' گفت: ''هر دو را در یک نیام کن.'' بهرام گفت: ''دو فرمان در یک شهر راست نیاید.'' والسّلام.

۱ ــ این داستان گوشه‌ای از وضع اجتماعی قرن چهارم را روشن می‌کند که بی‌اتکّا به صاحب دولتی زندگی میسّر نبود. ۲ ــ صرف عمل، یعنی گرفتن شغل دولتی از کسی ۳ ــ یعنی کوتاهی

بنده کردن نفس آزاد

مهــتر فرّاشی بود که در خانهٔ امیرالمؤمنین مقتدر خدمت کردی، و در عهدهٔ صافیِ حرمی بودی.[1] صافی گفت:

«روزی چند از خدمت تقاعد نــمود، و او را نــدیدم، و تــفحّص حــال او می‌کردم. روزی او را در بازار یافتم، هیأت او متغیّر شده بود، و مــحاسن او تــمام سپید گشته، و لباس فـرّاشانه بــرجامهٔ بــازرگانانه بــدل کــرده. جماعتی از خدمتکاران را فرمودم تا او را به وثاق خود بردند تا از حقیقت حال او استکشافی کنم. چون به وثاق رفتم و او را از آن حال بپرسیدم و مـوجب تـرک خـدمت بـاز طلبیدم، گفت: ''اگر مرا امان دهی و از تعرّض ایمن گردانی و عهـد گـردانی کـه مکروهی به من نرسانی، تقریر کـنم.'' پس او را ایـمن گـردانیدم. گـفت: ''رسم ما در خدمت امیر آن بود که هر روز مهترْ فرّاشی با خیل خود در سرای حرم رفتی و خیش خانه‌ها را آب زدندی. روزی نوبت من بود. با خیل خـود در سرای حـرم در شدم، و آن روز مخمور بودم. یاران را گفتم: ساعتی بخواهم خفت، چون فارغ آیید، مرا بیدار کنید تا به یکجا برویم. ایشان به طلب آب رفتند. من در پس‌خیش‌ـ خانه بخفتم. چون از خدمت خویش فارغ آمدند، مرا فراموش کردند و مرا بـیدار نکردند و هم از آنجا برفتند. چون بـیدار شدم شبانگه بـود و از خیش خـانه آواز زنان می‌آمد. چون آن حال بدیدم، از حیات خود نومید شدم؛ گفتم اگر مـرا ایـنجا ببینند، از هلاک هیچ نماند. پس در باد خانه رفتم و جایگاهی تنگ بـود. پـایهای خود را در دیوارهای خانه معلّق بنهادم، و می‌بودم تـا بـعد از نـماز دیگر کـنیزک فرّاش بیامد و آن خانه‌ها را بیفشاند،[2] و مجلس لهو ساخته[3] گـردانید؛ و در حـال مقتدر بیامد باکنیزکان، و جمله به سماع مشغول شدنـد، و مـن آن را مـی‌شنیدم، و مرغ عقل از دماغ من پریده بود. تا آنگاه که پاسی از شب بگذشت؛ امیرالمؤمنین به کنیزکی میل کرد و دیگران بازگشتند.

خواستم که از آن موضع برون آیم. باز اندیشه کردم که در خون خود شریک

۱ ــ یعنی از زیر دستان صافی حرمی بود. ۲ ــ یعنی گردگیری کرد. ۳ ــ یعنی آماده

شده باشم؛[1] اگر کسی را نظر برمن افتد، مـرا بگیرد. پس همانـجا صبر کـردم تـا آنگاه که روز روشن شد، و مقتدر از آن مـوضع بـیرون رفـت، و هوا گـرم شد، و فرّاشان بیامدند، و آب زدند، و من با ایشان برون آمدم. مرا گفتند: ''کجا بودی؟'' گفتم: ''در خون من سعی مکنید کـه قصّهٔ مـن دراز است.'' و حـال جمله بگفتم. گفتند: ''موی تـو سفید شده است.'' پس بـا ایشان بـرون آمـدم، و چند روز از خوف آن رنجور بودم، و چون صحّت روی نمود با خدای عهد کـردم کـه نـیز[2] خدمت مخلوق نکنم.

پس آن قدر سیم که داشتم در تجارت انـداختم، و بـدان تـجارت مـعامله می‌کردم، و آفریدگار، تعالی، در آن برکت پدید آورده است. و مرا محقّق مـی‌شود که خدمت مخلوق کردن، بنده کردن نـفس آزاد است، و اعتماد بـرهمچو خـودی کردن تکیه برباد.» چنانکه بهاء الدّین بغدادی گوید. بیت:

کـردم از جهـــل خـــدمت مـــخلوق، تازخـالق کـنون جـزاش ایــن‌است
عقـل مـــی‌گـــویدم بـــروجان کـــن هر که‌خـدمت کـند سزاش ایـن‌است

اجابت دعای جنُیَد

گویند وقتی پیرزنی به نزد جنید آمد و گفت: ''مدّتی است تا پسرم رفته است و خبر او منقطع شده، و بیش از این بر فراق او صبر نـتوانم کـرد.'' جنید گـفت: ''عَلَیْکَ بِالصَّبْرِ.[3]'' پیرزن پنداشت که او را گفت ''برتو باد که صبر[4] خوری.'' به بازار رفت و شکسته‌ای[5] بداد و قدری صبر تلخ بستد و بـه خـانه آورد و آن را حل کرد و بـخورد، و دهن او بسوخـت و امـــعای او از آن تـلخی ریش شد. پس بیچاره ضعیف و بی‌طاقت به نزد شیخ آمد و گفت: ''خوردم.'' شیخ او را گـفت: ''تو را گفتم که صبر کن نه صبر خور.'' پیرزن چون ایـن بشنید، بـر سر و روی زدن گرفت و گفت: ''مرا بیش[6] طاقت صبر نیست.'' شیخ روی به آسمان کـرد و

۱ ــ یعنی به دست خویش وسیلهٔ مرگ خود را فراهم کنم. ۲ ــ یعنی دیگر ۳ ــ یعنی صبر پیشه کن. ۴ ــ عصارهٔ تلخ درختی است که بـه عنوان دارو بـه کار می‌بـردند. ۵ ــ یعنی پول خرد
۶ ــ یعنی دیگر

لب بجنبانید، گفت: ''رو، که پسر تو به خانه رسیده است.''

پیرزن به خانه آمد، پسر خود را دید که آمده بود. پس به خدمت شیخ آمد و گفت: ''تو به چه دانستی که پسرم آمده است؟'' گفت: ''بدان که چون اضطراب تو بدیدم، دانستم که هر آینه دعا اجابت کند، که او فرموده است که أَمَّنْ یُجیبُ الْمُضْطَرَّ إِذادَعاهُ؟[1]'' پس دعا کردم و به اجابت متیقّن بودم.

دزدی در میان کشتی

علاّم بن الثّمان گوید که: «من در بصره خدمت بازرگانی می کردم. روزی پانصد درم در فوطه پیچیدم، و از بصره عزم أُبُلّه کردم و بر لب دجله آمدم. ملاّحی دیدم بر زورقی تهی نشسته، آن زورق را به کرا بستدم و در آنجا رفتم، و فوطهٔ سیم پیش خود بنهادم. و چون زورق روان شد و از درِ مسمار[2] درگذشت، نابینایی دیدم بر لب آب قرآن می‌خواند ــ به صوتی حزین. نابینا آواز داد که: ''ای ملاّح من می‌ترسم که شب مرا سِباع زحمت دهد، هیچ افتد[3] که مرا در کشتی نشانی، و تو را چه زیان دارد؟'' ملاّح نابینا را برنجانید. من ملاّح را ملامت کردم، گفتم: ''پیر نابینا حافظ قرآن، او را چرا می‌رنجانی؟ اگر او را در کشتی نشانی ثواب یابی.'' پس کشتی را سوی او راند تا در کشتی نشست؛ و پیوسته قرآن می‌خواند تا به نزدیک أُبُلّه رسیدیم. قرآن خواندن ترک کرد و خواست که از زورق برون آید. نگاه کردم، فوطهٔ سیم ندیدم. فریاد کردم که ''سیم من کجا شد؟'' ملاّح چون این بشنید تشنیع زدن گرفت و گفت: ''با تو در اینجا بودم و به هیچ موضع نزول کردم؟'' و نابینا هم به تضرّع و زاری پیش آمد و هر دو خود را برهنه کردند و دانستم که غرض از ایشان حاصل نخواهد شد. دست از ایشان بداشتم با خود گفتم که ''خداوندا! صاحب این مال از من باور ندارد و مرا به تعذیب و تهدید هلاک کند.'' پس با خود قرار دادم که به فرار تمسّک نمایم و ترک وطن و عیال

۱ ــ یعنی آیا چه کسی دعای بیچاره را اجابت می کند وقتی که او را بخواند؟ قرآن مجید، سورهٔ نحل، آیهٔ ۶۳

۲ ــ مسمار به معنی میخ بزرگ است امّا در اینجا گویا نام خاص باشد. ۳ ــ یعنی ممکن است.

گویم؛ و آن شب به وثاق نرفتم.

روز دیگر عزم نماز کردم، و پگاه برون آمدم با دلی پـردرد و پـرغم، و بـه هر گامی آهی می‌کردم. در راه مردی به من رسید و آن گریه و زاری من بدید. پـرسید که ''تو را چه حال است؟'' حال با وی حکایت کردم، گفت: ''اندیشه مدار تا من تو را طریقی نمایم که زرِ تو نقد شود. برو و نـان بسیار و طعـام نـیکو بـخر، و از زندانبان التماس نمای تا تو را در زندان گذارد، و چون در زنـدان درآیـی مـردی است که او را ابوبکر نقّاش گویند. آن طعام را ببر و پیش اوبنه. چون او آن طعـام تناول کند، از تو پرسد که حاجت تو چیست؟ تو قصّهٔ خود با وی تقریر کن کـه او مال تو نشان دهد.''

من به حکم اشارت او برفتم، و نان و طعـام بـخریدم، و بـه نـزدیک آن شیخ محبوس رفتم، چون از طعام بپرداخت، حال من پرسید. من مـاجرا بگفتم. گـفت: ''این ساعت که از اینجا بروی، به قبیلهٔ بنی‌هلال رو، بـه فـلان دروازه. در پـایان فلان محلّت سرایی هست، درِ آن بسته. درِ آن بگشای و در آنجا رو. و چهار صُفّـه بینی، حصیرها کشیده و بر دیوارها مـیخها زده، و مـیزرهای بسیار بـر آن مـیخ آویخته. جامه از خود بکش، و میزَری از آن در میان بـند، و در گـوشه‌ای بـنشین. جماعتی بیایند و همچنان کنند، و بعد از آن شراب گردان گردد. چـون دوری چند بگذرد، تو قدح بردار و بگوی: همه شادی[1] و سعادت خـال مـن ابـوبکر نـقّاش. ایشان، چون نام من شنوند، بشاشت نمایند و مرا ثنا گـویند. از تـو پـرسند کـه او خال توست؟ تو بگوی بلی، شما را خدمت رسانید و گفت این فوطهٔ سیم که دوش برده‌اند از آنِ خواهرزادهٔ من است و بدو رسانید. و به تو تسلیم کنند.''

من خدمت کردم، و برون آمدم؛ و هم بدان ترتیب که گفته بود بدان خانه آمدم. چون دور شراب درگذشت، قدح برداشتم و گفتم: ''این قدح بـه شادی[1] ابـوبکر نقّاش می‌خورم.'' چون نام او شنیدند، گفتند: ''تو او را کـیستی؟[2]'' گـفتم: ''او خال من است.'' گفتند: ''او اوستاد ماست.'' پس سلام ابـوبکر نـقّاش بـدیشان

۱ ــ به اصطلاح امروز یعنی به سلامتی ۲ ــ یعنی با او چه نسبتی داری؟

رسانیدم، و آن را طلب کردم. هم در آن ساعت آن فوطهٔ سیم بیاوردند همچنان بمهر به من تسلیم کردند. من گفتم: ''این سیم به جهت خال من به من رسید، امّا مرا یک التماس دیگر هست. بیان کنید که این سیم چگونه بردند؟'' ساعتی مدافعت کردند. یکی از ایشان گفت: ''مرا می‌شناسی؟'' نگاه کردم، آن نابینا بود که قرآن می‌خواند؛ و دیگر آن ملاّح، و گفت: ''یکی دیگر از یاران ما در میان آب باشد. چنانکه نابینا مشغول شود به قرآن خواندن، و چون خداوندانِ مال به قرآن خواندن نابینا فریفته شوند، من به فرصت[1] سیم در فوطه اندازم، و آن برگیرد و با شنا از دجله بگذرد و سیم ببرد؛ و روز دیگر قسمت کنیم، و امروز نوبت قسمت بود. امّا چون فرمان استاد ما به ما رسید، مال به تو تسلیم کردیم.'' من مال خود بستدم، و آفریدگار را شکر کردم که از غربت کُرُبَت خلاص یافتم.»

فایدهٔ این حکایت آن است که به هر نوع که باشد ــ آدمی باید که از حفظ مال خود غافل نباشد، و بر کس اعتماد نکند تا به ندامت مبتلا نشود.

جوان دلیر و عیاّران

ابوعلی زیدی گوید: «در اوایل صِبا با جماعتی عیّاران راه زدمی، و در بلاد جبال مسکن ما بود. جماعتی از جاسوسان ما را خبر دادند که جوانی از حاجّ[2] در صحبت قافلهٔ حاجّ[2] عزم زیارت دارد، و ده شتر بار می‌برد، و کنیزکی دارد خوب‌روی که خورشید را از جمال او رشک می‌آید. ما در موضعی کمین کردیم. چندانکه[3] قافله برسید، شتران جوان را تمامت براندیم، و او را فرصت محاربت و مقاومت نبود. او را ببستیم و از راه یک سو بردیم. آن جوان اسبی زرده داشت قیمتی. چون حال بر آن جمله دید، زبان برگشاد و گفت: ''جوانمردی از لوازم مردی است، و طایفه‌ای که در این کوی باشند باید که آخرت را به یکبارگی فراموش نکنند. اکنون شما را غنیمتی نیکو به دست آمد، و مال بسیار از من به

۱ ــ یعنی سرِ فرصت ۲ ــ اسم جمع است در معنی حجّاج (حاجیان). ۳ ــ یعنی همین که

شما رسید، و من شما را این همه بِحِل کردم. اگر از راه جوانمردی ایـن اسب ــ که قیمت آن کم از دویست درم است ــ با من مضایقت نکنید، کَرَمی باشد، تا مـن بدان اسب حجّ اسلام دریابم.»

چون این فصول پرداخت، عیّاران با یکدیگر مشورت کردند. پیری صاحـب تجربه در میان مـا بـود. ایشان را گـفت: ''گشادن او و اسب بـه وی دادن عظیم خطاست، او را بسته بباید گذاشت و به تضرّع او التفات نباید کرد.'' طایفهٔ دیگر گفتند: ''مبلغی مال او برده‌ایم و به محقّری با او مضایقت نباید کرد، و به یکبارگی قلم بخل بر خود کشیدن از مَنهج مروّت دور بود.'' دست او بگشادنـد و آن اسب به وی دادند. جوان بر اسب سوار شد و ایشان را گفت: ''ای جـوانمردان! رهین لطف شما شدم. اکنون یک لطف دیگر مانده است و آنْ آن است کـه ایـن راه کـه می‌روم عظیم مخوف است، و اگر مرا سلاحی نباشد، نباید که جماعتی دیگر ایـن اسب از من بستانند. اگر آن کمان و جعبه به مـن دهید، از کـرم شما دور نـبود.'' پیر ایشان را گفت: ''کودکی می‌کنید و سلاح به خصم می‌دهید!'' ایشان به گفتِ[1] پیر التفات نکردند، و کمان و تیر به وی دادند. جوان گامی چند برفت. کنیزک او فریاد و نوحه کردن گرفت. جوان بدو التفـات نکرد؛ بـازگشت و بـانگ بـر آن جماعت زد، گفت: ''اکنون در حقّ من لطف کردید، من شما را نصیحـت واجـب می‌دارم که دست از متاع من بدارید، و حیات خود را غنیمت دارید و اگر نه به هر تیری یکی از شما را به دوزخ فرستم.''

آن جماعت ازراه طنز گفتند: ''همانا که از جان خـود سیر شده‌ای، فضولی مکن و برو، و بدانچه به تو رسید قانع بـاش.'' جـوان چـون شترخشم‌آلود حمله آورد، و تیری که در کمان داشت بـر یکی از ایشان زد و درخـاک مَـراغه کـرد، و دیگر بینداخت، و دیگری را به دوزخ فرستاد؛ و تا ایشان بر خود بجنبیدند، هفـت هشت تن را کشته بود. و تیر او هیچ خطا نمی‌شد، و همچنین تیر مـی‌انـداخت تـا سی تن از آن جماعت بیفکند، باقی از پیش او به هزیمت شدند.

۱ ــ یعنی به گفتهٔ؛ به سخنِ

جوان به سرِ بار خود بازآمد، و جعبهٔ ناوک از بار خود بیاورد، و روی بدیشان کرد و گفت: ''هر کس که از اسب خود فروآید، او را امان دادم، و اگر نه جمله را به یاران رسانم.[1]'' از اسبان پیاده شدند، و گفت: ''سلاح بیندازید.'' جمله سلاح بینداختیم.[2] او اسبان ما را در پیش کرد و با تمام بارهای خود براند، و ما حیات خود را غنیمت شمردیم.''

راوی گوید چون مردی این جوان بدیدیم، از خود شرم داشتیم، و از آن کار توبه کردیم، و آن جوان را بعد از یأس و نومیدی، آفریدگار، تعالی، فرج فرستاد.»

و این از نوادر ایّام بود که یک کس بر سپاهی قادر گردد، و بر پنجاه کس فیروز آید.

کشتی شکستگان

حکایت کرده‌اند از بندهٔ خاص، ابراهیم خوّاص، که وقتی با جماعتی از اصحاب عزم سفر دریا کردم. چون در کشتی نشستیم و به میان بحر رسیدیم، ناگاه بادی سخت برخاست و کشتی را نه لنگر ماند و نه شِراع، و بادبان را نه سفینه ماند و نه ارتفاع. کشتی بشکست و مردم غرق گشتند. ما تنی چند بر تخته بماندیم. باد این تخته را به جزیره‌ای انداخت، و از دریا به خشکی آمدیم. در این جزیره هیچ قوت نیافتیم، و از گرسنگی و بی‌قوتی یکدیگر را وداع کردیم. یکی از آن جماعت گفت:

''بیایید تا هر یک نذری کنیم تا به برکت آن آفریدگار، عَزَّاسْمُهُ، ما را فرج بخشد.'' پس هر یک نذری کردند، و یکی از آن جماعت گفت: ''من صائم ـ الدّهر باشم.'' دیگری گفت: ''در هر شبانه‌روزی چند رکعت نمازگزارم.'' و امثال این می‌گفتند. چون نوبت به من رسید، چندانکه فکر کردم، مرا هیچ یاد نیامد، جز آنکه گفتم: ''من نذر کردم که هرگز گوشت پیل نخورم.'' و این به مدد الهام بود. ایشان گفتند: ''ای برادر! در این مقام چه وقت هزل است، گوشت پیل

۱ ــ یعنی می‌کشم ۲ ــ از اینجا به بعد داستان دوباره از زبان راوی، یعنی ابوعلی زیدی، بیان می‌شود.

که خورد؟ و بر این معنی[1] نذری واجب نبود.'' گفتم: ''این ساعت بیش از این در خاطر نیامد، تا از غیب چه پدید آید؟''

پس یاران گفتند: ''مصلحت آن است که گرد این جزیره برآییم تا مگر چیزی یابیم که از آن قوت سازیم.'' پس در آنجا طوف می‌کردند. ناگاه پیل بچه‌ای یافتند. تکلّف کردند[2] تا آن را بگرفتند و بِسمِل کردند، و آن را قسمت کردند. چه در آن زمان مردار بر ایشان مباح بود.[3] چون نوبت به من رسید، گفتم: ''من نذر کرده‌ام که آن را نخورم.'' یاران از آن گوشت بخوردند. چون از شب پاسی بگذشت، پیلی مست با شکوه برسید و فریاد می‌کرد. چون یاران آن حال بدیدند، همه از هیبت در روی افتادند، و حیات را وداع کردند. پیل بیامد و یکان یکان را می‌بویید، و در زیر پای می‌مالید تا جمله را بشکست. من تنها بماندم. مرا نیز بسیار ببویید؛ من دل از جان برداشتم. پس مرا بر پشت خود انداخت؛ چندان که تباشیر صبح بدمید مرا از پشت خود آهسته بر زمین نهاد و بازگشت.

چون او غایب شد، من حق، عزّوجلّ، را شکر گفتم و گامی چند از آنجا برفتم. شاهراهی دیدم، مقدار فرسنگی بر آن راه برفتم، به شهری رسیدم، آنجا نزول کردم. اهل آنجا حال من پرسیدند و قصّه باز گفتم. متعجّب شدند و گفتند: ''این پیل در یک شب چندین روزه راه رفته است و تو را بدین موضع رسانیده.''

تا عاقلان را معلوم شود که جایی که فضل ذُوالْجَلال است، پیل با سطوت حمّال بُوَد.

فایده نیش کژدم

ابن ابی‌سَلم عسکری گفت: ''مردی مفلوج گشت، و آن علّت امتداد پذیرفت، و قوّت او ساقط شد، چنانکه امکان سخن گفتن نداشت. او را به عسکر مکّرم آوردند. در شهر هیچ کس او را در خانه نگذاشت. او را در صحرا

۱ ــ یعنی بر این امر ۲ ــ یعنی کوشش کردند. ۳ ــ یعنی در آن هنگام چون جانشان در خطر بود، برای حفظ جان، خوردن گوشت حرام، به اندازهٔ ضرورت، مباح بود.

بگذاشتند. در آن صحرا کژدم بسیار بود. در آن شب کژدمها اورا بگزیدند؛ اثر صحّت دروی پدید آمد، و بنشست، و زبان او قدری گشاده شد.

بامداد یاران او را بدیدند، از آن عجب داشتند؛ از طبیبی پرسیدند، گفت: ''آن قدر که صحّت روی نموده است، سبب نیش کژدم است.'' پس او را از آنجا نقل کردند و به اندک علاج مزاج او به اعتدال پیوست.

و آفریدگار، تَعالیٰ، چون اثر قدرت و حکمت ظاهر گرداند، نیش کژدم سبب شفا گرداند، و زهر کشنده را مادّهٔ حیات. تا عاقلان را معلوم شود که ولایت اماتت و احیاء در قبضهٔ قدرت اوست، لیس کَمِثْلِهِ شَیءٌ وَهُوَالسَّمیعُ الْبَصیرُ[1].

اندرز گنجشک

روایت کرده‌اند که مردی گنجشکی را در قفس کرده بود و به بازار آورده، تا بفروشد. مردی بیامد و آن گنجشک را بخرید و در خانه آورد. مرغ با او در سخن آمد که ''تو را از کشتن من چه آید؟ مرا بگذار تا تو را سه سخن آموزم که تو را منفعت کند؛ ولیکن یک سخن در قفس بگویم و دیگر بر دست تو و سوم بر سر درخت.''

پس او را به صحرا برد و گفت: ''بیار تا چه داری؟'' مرغک او را گفت: ''هرچه از دست تو بشود، زینهار تا برفوات آن تأسّف نخوری که باز به دست نیاید.'' مرد او را برون کرد، گفت: ''دوم چیست؟'' گفت: ''زینهار تا سخن مُحال نشنوی و آن را باور نداری.'' مرد گفت: ''پندی خوب است.'' و او را رها کرد. مرغک بر سر درخت نشست و گفت: ''نادانی کردی که مرا رها کردی، که در شکم من گوهری بود بیست مثقال.'' مرد چون این بشنود از پای درافتاد، و تأسّف بسیار خورد. گنجشک گفت: ''سخن من شنیدی و همین ساعت فراموش کردی. اوّل گفتم که هرچه از دست تو رفت، برفوات آن تأسّف نخوری. چون از

۱ ــ یعنی مانند او (خدا) چیزی نیست، و او شنونده و بیناست. قرآن مجید، سورهٔ شوری، قسمتی از آیهٔ ۹

دست تو رفتم، اگر هزار فریاد کنی باز نیایم؛ از غم خوردن چه فایده؟! دوم گفتم: سخن محال باور مکن، و تمامت اعضا و اجزای من ده مثقال نباشد، گوهری بیست مثقال در شکم من چگونه بود؟!» مرد گفت: «سخن سوم بگوی تا مرا فایده باشد.» گفت: «در حقّ من احسان کردی و لطف فرمودی، اکنون آفتابه‌ای در زیر این درخت است ــ پر زر؛ بردار و به مصالح خود صرف کن.»

مرد آن جایگه بکاوید و آفتابهٔ زر بیافت. او را گفت: «عجب که آفتابهٔ زر در زیر زمین بدیدی و دام در زَبَر خاک نمی‌بینی؟» گفت: «تو ندانسته‌ای، که چون آفریدگار حکمی به نفاذ خواهد رسانید، به میلِ غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان نابینا گرداند تا راه خلاص نبینند.» مرد از آن فایده مستظهر و از آن گنج توانگر گشت و به خانه رفت.

حضرت سلیمان و مرد اجل‌رسیده

آورده‌اند که روزی ملک‌الموت به نزدیک سلیمان پیغمبر آمد، و مردی در پیش خدمت سلیمان بود. ملک الموت تیز در وی نگریست؛ آن مرد بترسید. چون ملک الموت بازگشت، آن مرد پرسید که «این که بود؟» گفت: «ملک‌الموت.» او گفت: «یا سلیمان! ترسم که مرا هلاک کند، بادرابفرمای تا مرا به زمین هندوستان برد تا از وی ایمن بمانم.» باد را فرمود تا اُو را ببرد. بعد از ساعتی ملک‌الموت پیش سلیمان آمد. پرسید که «کجا بودی؟» گفت: «به زمین هندوستان؛ و من چون آن مرد را پیش تو دیدم متحیّر شدم، چه از اینجا مسافتی بعید بود. خدای، عزّوجلّ، در دل وی افکند تا از تو درخواست کند تا او را به زمین هندوستان فرستی، و من در عقب او بروم و جان او را قبض کنم تا حکم قضا و قدر به نفاذ رسد.»

و عالمیان بدانند که «لامَرَدَّ لِقَضائِهِ وَلا مانِعَ لِحُکْمِهِ.»[1]

[1] ــ یعنی قضای او (خدا) را برگشتی و حکم او را مانعی نیست.

داستان شدّاد

آورده‌اند که روزی رسول (ص) نشسته بود. عزرائیل به زیارت وی آمد. مهتر (ع) از او پرسید که ''ای برادر! چندین هزار سال است که تو متقلّد این جماعتی، و چندین خلایق از جان جدا کردی، تو را بر هیچ کس رحم آمد؟'' گفت: «بلی یا رسول الله! در این مدّت مرادل بردو کس سوخت: یکی، روزی در دریا از تلاطم امواج بحر کشتی شکست و اهل آن غرق گشتند. زنی حامله برروی تخته پاره‌ای بماند. گاه از نَوَردِ موج دریا به حضیض زمین می‌رسید و گاه از حرکت بادْ آبش برفرق ایوان می‌نشاند. در این میان فرزندی از وی متولّد شد. مادر چون از طَلَقِ مَخاض فارغ شد و به شاخ فراغ دستی زد، نظرش بر جمال پسر افتاد. خواست که از شرابخانهٔ پستان شربتی بیاورد و پیش مهمان وقت[1] برد که به من بنده فرمان رسید که جان آن ضعیفه بردار[2]، و آن کودک را درمیان موج دریا بگذار. مرا بر آن کودک رحم آمد.

''و دیگر برشدّادِ عادَم[3] رحمت آمد که سالها در آن بود که باغی ساخت و بهشتی پرداخت، و جملهٔ عالم در آن صرف کرد. اهل قصص گویند که باغش را تا از زر بود و خوشه از مروارید، و سنگ ریزه از جواهر، و درخت از مرجان، و شاخ از زمرّد، و آب از عرق. چون این بستان بدین صفت تمام شد، خواست که در آن بستان رود. چون به درِبستان رسید و قصد کرد که از اسب فرود آید، پای راست از رکاب برون کرد و پای چپ در رکاب بود که فرمان آمد که جان آن ملعون بردار، و آن بیدین را از پشت اسب به زمین‌گیر. چون جان او قبض کردم دلم بر وی بسوخت ــ که بیچاره عمری بر امید آن گذاشت، و چشمش بر آن نیفتاد.''

در این مفاوضه بودند که جبریل در رسید که ''یا محمّد! خدایت سلام می‌رساند و می‌فرماید که به عزّت و جلال من که شدّادِ عاد همان طفل بود که در آن دریای بیکران به آبش بپروردم، و از دریای بیکرانش نگاه داشتم، و بی‌مادرش

۱ ــ کنایه از کودک نوزاد است.
۲ بردار = بگیر.
۳ ــ یعنی بر شدّادِ عاد مرا

تربیت کردم و به پادشاهی رسانیدم؛ و برمن برون آمد، و نعمت مرا به کُفران مقابله کرد، و عَلَم خویشتن‌بینی بر افراشت. لاجرم از آتش عذابْ آب[1] او ببردم تا عاقلان رامعلوم گردد که کافران را مهلت دهیم امّا مهمل[2] نگذاریم.''
چنانکه فرمود: ''اِنَّما نُمْلی لَهُمْ لِیَزْدادُوا اِثْماً وَلَهُمْ عَذابٌ مُهینٌ[3].''

پیش‌بینی زاهد

در کتاب *سَمَرُالأعراب* آورده است که در زمان پیشین زاهدی بود از قبایل عرب. اهل آن قبیله به روزگار او تبرّک کردندی، و به مواعظ و نصایح او سکون وسَلْوَت طلبیدندی.

شبی چنان اتّفاق افتاد که سگان آن قبیله جمله بمردند. بامداد اهل قبیله به نزد او آمدند که ''دوش چنین چیزی بی‌سببی ظاهر شد، و سگان ما بمردند.'' گفت: ''صلاح شما در آن بود، و آفریدگار، تَعالیٰ، خیر شما در آن خواسته است.'' ایشان بازگشتند. شب دیگر جمله مرغان ایشان بمردند. روز دیگر بیامدند و گفتند: ''مرغان ما بمردند.'' گفت: ''بهترین شما[4] در این بوده است و شما ندانید.'' گفتند: ''در این چه بهترین است که سگ پاسبان ما بود، و مرغان که مؤذّن ما بودند و به صبح ما را بیدار می‌کردند. مردن ایشان فالی بد است!''

شب دیگر جهد کردند که آتش افروزند؛ البتّه از آتش‌زنه آتش برون نیامد. خوف و هراس برایشان مستولی شد. روز دیگر ــ چون برخاستند ــ خصمی آمده بود و شب به آخر آورده، و تمامت آن نواحی غارت کرده؛ چون آنجا روشنایی ندیده بودند و بانگ سگ و مرغ نشنیده، راه نبردند[5]، و ایشان از آن خلاص یافتند، و سخن آن زاهد راست شد.

۱ ــ یعنی عزّت و آبرو ۲ ــ یعنی به حال خود رها شده؛ آزاد ۳ ــ یعنی ایشان را مهلت می‌دهیم تا برگناه بیفزایند، و برای ایشان عذابی خوار کننده است. قرآن، سورهٔ *آل عمران*، قسمتی از آیهٔ ۱۷۲
۴ ــ یعنی بهترین چیز که به مصلحت شما باشد. ۵ ــ یعنی راه پیدا نکردند و ندانستند.

سرّی از اسرار قضا

آورده‌اند که در ایّام خلافت امیرالمؤمنین هارون الرّشید، در ناحیت اهواز جماعتی از دزدان راه می‌زدند، و خلقی را می‌کشتند، و مفلس می‌شدند[1]. چون مظلمت به هارون الرّشید رسید، مسرور خادم را با لشکری بفرستاد تا آن دزدان را به دست آورد، و جمله را بگرفت و بکشت، و سرهای ایشان در جوالها کرد، و به هر منزل که فرو آمدی بشمردی. تا یک روز به منزلی فرو آمد و سرها را بشمردند ــ چهل سر بود؛ و چون کوچ خواستند کرد آن را بازشمردند سی و نه برآمد. چندانکه شمردند، یکی کم آمد. مسرور خادم اندیشمند شد، گفت صاحب برید عدد این سرها نوشت، و به حضرت اِنها کرد[2]. اگر یکی از این چهل کم باشد، امیرالمؤمنین با من عتاب کند.

در این اندیشه بو دکه پسری را دید برشتری نشسته، و طیلسان درافکنده، و مُصحَف در دست گرفته، و قرآن می‌خواند. چون پیش آمد، سلام گفت. مسرور خادم او را گفت: ''از کجا می‌آیی؟'' گفت: ''من مردی حاجیم، و قرآن خوان.'' مسرور گفت: ''دل من قبول نمی‌کند. او را بگیرید و بکشید، و به جای آن سرِ کم‌شده باز نهید.'' چون سر او ببریدند و در رخت او نگاه کردند، غُلّ و بند وزره و کمان و آلات طرّاران و راهداران یافتند. چون سرِ او پیش آن سرها بردند و بشمردند چهل و یک برآمد. مسرور دانست که آن سرّی بود از اسرار قضا و قدر. پس آن سر را با سرهای دیگر به نزد هارون الرّشید بردند. مسرور آن حکایت باز گفت. هارون گفت: ''من به هلاک آن سرشادمان‌تر از آنم که به هلاک این چهل مرد، به جهت آنکه فساد این مرد زیادت بود از فساد آن جماعت، که آنها دزدان آشکارا بودند و او دزد پنهان.'' بیت:

تعبیه‌ها بین که روزگار برآرد　　　تا زدل ظالمی دمار برآرد

۱ ــ فاعل این جمله خلق است.　　　۲ ــ یعنی گزارش داد.

انوشیروان و پیر خارکش

آورده‌اند که روزی نوشروان از شکار می‌آمد. پیری دید پای بـرهنه و جـامه دریده وپشتهٔ خار در پشت، و می‌رفت و از حرارت آفتاب عرق از وی روان‌شده. دراثنای آن استخوانی در پای او رفت، چنانکه خون از پای او روان شد. پس بدان التفات نکرد و قدری خاک برآن جراحت پراکند، و لنگان‌لنگان رفـتن گرفت.

نوشروان پیش او راند و گفت: ''ای پیر! وقت آسایش توست، چرا خـود را رنجه داری؟'' گفت: ''ای امیر! چهار دختر دارم بی‌مادر، و هر روز پشتهٔ خار بـه بازار برم و به یک درم ونیم بفروشم، یک درم به نان دهم و نیم درم پنبه خرم از برای ایشان؛ و اگر این رنج نکشم، ایشان ضایع مانند.'' نوشـروان گفت: ''خانهٔ تو کجاست؟'' گفت: ''در این دیه است.'' نوشروان گفت: ''برو، من آن دیه تـو را بخشیدم.'' و انگشتری خود به وی داد. پیرانگشتری نوشروان ببرد، و به مهتر دیه بنمود، و آن دیه را در تصرّف خـودآورد، و آنـچه در آنـجا بـود ــ از سرای و فرش و گله و اسب و گوسفند ــ جمله را به دست آورد. و حال او منتظم شد و در میان دهقانان به مکنت و ثروت مشهور گشت.

از اتّفاقات عجب، روزی نوشروان در شکار از لشکر جدا مـاند؛ بـدان دیـه رسید. گفت: ''این دیه از آن کیست؟'' گفتند: ''از آن پـیری کـه بـه روزگـار خارکشیدی، ناگاه گُل دولت او از خار بشکفت و شاه را بروی نظر افتاد، و ایـن دیه را به وی بخشید.'' نـوشروان گـفت: ''سرای آن پـیر کـدام است؟'' نشان دادند. چون آنجا رسید، جماعتی کارداران دید کـه بـر در خـانهٔ او مـرتّب شده بودند. نوشروان گفت: ''مهتر شما کجاست؟'' گـفتند: ''مـلالتی دارد.'' گـفت: ''سبب آن ملالت چیست؟'' گفتند: ''درباغ تماشا می‌کرد، کنیزکان گل بسیار در وی انداختند، از آن کوفته شده است.'' نوشروان بخندید، گفت: ''او را بگـویـید که مهمانی رسیده است.'' پیر را آگاه کردند. گفت: ''او را درآرید.''

چون نوشروان درآمد، او را دید در میان جامه‌های دیبا خفته و کنیزکان ترک و رومی پای او می‌مالیدند. چون شاه را بدید از جای برجست، و زمـین را بـوسه داد، و عذر حال تقریر کردن گـرفت. نـوشروان گــفت: ''سؤالی دارم، جـواب

گوی.'' گفت: ''فرمای.'' گفت: '' آن روز که استخوان در پای تو رفت و مجروح شدی هیچ ننالیدی. اکنون شاهدی گل عاشقانه برتوزد، بربستر بخفتی و می‌نالی؟'' پیر گفت: '' ای خداوند! چنان باید که در محنت صبر توان کرد، و در دولت بداند زیست.''[1] نوشروان را خوش آمد، و یک بار دیگر انعام فرمود؛ و آن روز مهمان او بود، و بازگشت.

جوان عاشق و کنیزک

مصنّف کتاب *اَلْفَرَجُ بَعْدَ الشّدَّه* حکایت کرد که در این روزگار واقع شده است که ابومحمّد حرابی حکایت کرد که ما، به خدمت استاد ابوبکر ـ مروزی، به تحصیل مشغول بودیم. جوانی بود در میان ما از خراسان ـ بزرگ و عاقل و محصّل؛ و او را در خراسان پدری بود که هر سال آنچه لابدّ او بودی[2] در صحبت[3] قافلهٔ حاجّ به دست معتمدی بفرستادی تا او تمامت سال نفقه کردی، و به فراغ دل به تحصیل مشغول بودی. اتّفاق افتاد که این جوان کنیزکی خرید و بستهٔ او شد؛ و کنیزک نیز بروی مفتون گشت، و هر دو دل بریکدیگر نهادند و با هم زندگانی می‌کردند.

چون موسم حاجّ آمد، جماعت حاجیان برسیدند. جوان چشم می‌داشت که مگر او را چیزی آورند. او را گفتند که ''پدر تو به علّتی گرفتار بود، و به خود درمانده، نتوانست که تو را چیزی فرستد.'' جوان به غایت اندوهگین شد، و اثر قَلَق و اضطراب بروی ظاهر شد، و غریمان تقاضا می‌کردند، که[4] هر سال در آن وقت وامهای خود بگزاردی. بیچاره به فروختن کنیزک محتاج گشت. کنیزک را به بازار فرستاد. و وثاق او در جوار من بود، و هر دو ملازم یکدیگر بودیم. پس او را به هزار درم بفروخت، و خواست که وامْ یاران خشنود کند. آن بیچاره بر فراق کنیزک عظیم اندوهگین و تنگ‌دل می‌بود.

۱ ـ یعنی بتوان زیست. ۲ یعنی برای او لازم و ضروری بود. ۳ ـ یعنی همراه

۴ ـ یعنی بستانکاران طلب خود را می‌خواستند، زیرا که ...

چون شب درآمد، جوان به درخانهٔ من آمد و حلقه بر در زد بیامدم؛ او را دیدم، گفتم: ''چه حالت است؟'' گفت: ''اندیشهٔ کنیزک خواب و قرار من بربود، مرا در اضطراب انداخت، و نزدیک است که جان من برآید.'' گفتم: ''اکنون تدبیر کار چیست؟'' گفت: ''می‌خواهم که کنیزک بازِ مُلکِ من آید[1]، و اگر غریمان تقاضا کنند و نسازند[2]، در زندان بنشینم تا آنگاه که آفریدگار دری از رحمت برمن بگشاید، یا سال دیگر از خراسان مرا چیزی برسد.''

گفتم: ''این سهل است، من فردا بر این کار بروم، تا خرندهٔ کنیزکِ تو بیع را اقالت کند و به تو دهد. هرگاه که حبس را بردل خوش کردی، کنیزک را به دست توان آورد.'' روز دیگر برخاستم، و به سرای او رفتم، و حال این جوان تقریر کردم، و التماس نمودم تا آن بیع را فسخ کند و کنیزک را باز دهد. و باز نمودم[3] که سبب فروختن او به جهت تنگدستی و وام بوده است. اکنون عشق غلبه کرده است، و با خود قرار داده است[4] که یک سال در زندان بنشیند تا حاجیانْ او را از خراسان چیزی بیارند.

خادم برفت، و پس از ساعتی بیامد، و کنیزک را بیاورد. پس جوان را گفت: ''این کنیزک هست؟'' گفت: ''بلی.'' پس روی به کنیزک آورد و گفت: ''خواهی تا تو را به خواجه دهم؟'' گفت: ''ای خداوند! بنده را اختیار نباشد، و کسی که سعادت خدمت تو دریافت دیگر که را بر آن اختیار کند؟ لکن او را نیز برمن حقّ تربیت است.'' پس جوان را گفت: ''دست کنیزک خویش گیر و به خانه بر.''

جوان کیسهٔ سیم بیرون کرد. خواجه ابوبکر تبسّمی بکرد، خادم را گفت: ''در حرم رو و تفحّص کن که دیروز آن کنیزک را از جامه و تعهّد خود چه داده‌اند؛ بیار، و همه به وی ده.'' پس مَبالغی جامه و گوشوار و امثال این بیاوردند. خواجه گفت: ''ای جوان! این سیم بهای کنیزک بردار و بدان[5] وام

۱ــ یعنی دوباره از آنِ من گردد.
۲ــ یعنی موافقت نکنند.
۳ــ یعنی شرح دادم و بیان کردم.
۴ــ یعنی تصمیم گرفته است.
۵ــ یعنی به وسیلهٔ آن

خود بگزار، و خود را و کنیزک را در بند مدار''.

پس آن جوان خرّم و خوش طبع از آن موضع باز گشت، و تا خواجه ابوبکر در حیات بود آن اجرا از وی منقطع نشد؛ و آن جوان به مدد احسان خواجهٔ نیکو نام نیکو سیرت از آن بلیّت خلاص یافت.

منارهٔ اسکندریّه و حیلهٔ راهبان

یکی از عجایب بناها، که در جهان است، منارهٔ اسکندریّه است که ذوالقرنین آن را بنا کرده است. گویند عُلُوّ آن مناره سیصد اَرَش است ــ از سنگِ تراشیده؛ و زیر او مربّع است و بالای آن مثمّن و آنچه نخست تخته برآورده‌اند[1] مثّمن است ــ به دور آن سنگها که در آن بنابه کار برده‌اند، و هر سنگی به مقدار چهارصد من باشد. و برزَبَر آن آیینهٔ چینی نهاده‌اند، وطلسمی در آن ساخته که هر چه در روی دریا ظاهر شود ــ از یک ماهه راه کم و بیش ــ جمله درآن آینه پیدا باشد؛ و اگر دشمنی قصد اسکندریّه کردی، چون نزدیک رسیدی، به وقت غروب آفتاب، آینه را در مقابل آن کشتی داشتندی و شعاع آن بر او افتادی، جمله بسوختی، و آن را دفع نبودی[2]. و اهل روم چون قصد اسکندریّه کردندی، جمله بسوختندی.

چون نوبت عمارت اسکندریّه به عمروعاص رسید، طایفهٔ رومیان حیلتگر بیامدند، و خواستند که آن طلسم را باطل کنند. جماعتی از رُهبانان جمع کردند[3] و تزویر ساختند، و در آنجا نوشتند که جمله نُقود و عُروض و خزاین و دفاین ذوالقرنین در زیر این مناره است ــ در مقابلهٔ آینه و آن جماعت اسکندریه، به نفاق،[4] دین اسلام قبول کردند، و مدّتی در میان مسلمانان مُقام ساختند؛ و خبر به عمروعاص رسید، و به تزویر ایشان فریفته شد، و فرمود که ''آن آینه را فرو باید گرفت، و چون خزاین و دفاین به دست آید، این را بازِ جای توان نهاد.'' پس آن

۱ ــ یعنی آنچه به عنوان نخستین پایهٔ آن بنا ساخته‌اند.
۲ ــ یعنی ممکن نبود که اثر حرارت شدید خورشید را که به وسیلهٔ آن آینه برکشتیها می‌تافت، دفع کنند.
۳ ــ یعنی متّفق شدند
۴ ــ یعنی از روی نفاق، = دورویی

مناره را خراب کردند، و یک درم از آن حاصل نشد، و رهبانـان کـه مسلمان شده بودند بگریختند؛ و عمرو فرمود تا آن آینه را بـازِ جـایگاه نشانـدند، و آن صفـا و خاصیت آینه متبدّل شد، و هیچ سود نداشت. و رومیان را چون بطلان آیـنه مـعلوم شد، خراج بازگرفتند،[۱] و عمرو پشیمان شد.

و طایفه‌ای از سیّاحان آن مناره را دیدند. گویند امروز آن در میان بـحر است نزدیک اسکندریّه؛ و آن نیمه‌ای که عمل ذوالقرنین است به مقدار بیست اَرَش از زمین بلند است، و پولی[۲] ساخته‌اند از سنگ که بـر آن پـل بـدان تـوان رسید. و چون درآمدی[۳] از جانب دست راست دری است ــ اندازهٔ بـیست اَرَش مـربّع ــ که از هر دو جانب شعاع بر وی افتد، و در این موضع دری دیگر است، و راهی به جانب دست راست. و به جانب دست چپ خـانه‌های بسیار است. و در هر خـانه روشنایی ظاهر است از سوراخهای مناره. و در پـیش آن خـانه خـانه‌ای بـزرگ است بر مثال خـانهٔ اوّل، و جملهٔ خـانه‌ها را در یکدیگر گـذر است، و راه همه را یکی بیش نیست. امّا همه با یکدیگر مشابهت تمام دارد، و بسیار کس بُوَد که آنـجا گم شوند که راه بیرون آمدن نتوانند، والّا[۴] کسی با خـود درآرنـد کـه آن را دیـده باشد. و چون مردم از این خانه‌ها برون شد، راه بر شدن مناره پدید آید؛ چـون دو دور بگشت باز خانه‌های بزرگ و خرد بـر مثال اوّل پـدید آیـد. در جمله[۵] اتّـفاق است که در جهان بنایی از آن عجب‌تر کس نکرده است.

خاصیّت مغناطیس

آورده‌اند که در آن وقت که سلطان محمود، رَحمَةُ الله عَلَیه، به غزوِ سومـنات رفت و آن دیار کفر را به سُمّ مراکب بـادپای خـراب گـردانید، و آن بـتخانه‌ها را بسوخت، گویند در سومنات بتخانه‌ای دید کـه بـتی مـعلّق در مـیان هوا ایستاده بی‌علاقه[۶] و عِمادی. سلطان، چون آن را بدید متعجّب شد، گفت: ''این از عجایب

۱ــ یعنی از دادن خراج امتناع کردند. ۲، ــ پـول = پـل ۳ــ یـعنی وارد می‌شدی.
۴ــ یـعنی مـگر آنکه ۵ ــ یعنی خلاصه ۶ــ یعنی بدون بند و زنجیر

و نوادر اشیاء است، و این قوم بدین سبب گمراه شده‌اند.'' پس علما و حکما را طلب کرد، و سرّ این معنی از ایشان بازخواست. گفتند که ''پادشاه در دولت باقی باد، این سهل است. حکمای هند طلسمی کرده‌اند، و همان آن است که چهار دیوار بتخانه را از سنگ مغناطیس کرده‌اند و سقف آن هم از آن است، و این بتْ آهنین است، و چون هر چهار طرف تجاذبِ طبیعتِ مغناطیس مراین بت آهنین را برابر است، به سبب جذب آن، در هوا معلّق ایستاده و اگر پادشاه خواهد تا صدق این معنی روشن شود، بفرماید تا یک دیوار بتخانه فرو آرند، و دور کنند.''
چندانکه[1] دیوار آن فرو افتاد، تمویه و تزویر ایشان باطل شد.

سیماب و زر

از معتمدی شنیدم که: وقتی از اطراف ترکستان به جانب غزنین می‌آمدیم. مردی در میان ما خرواری سیماب داشت. در اثنای راه گذر ما بر جویها و رودهای آب افتاد، و ستوران را از آن آبها به حیلت می‌گذراندیم. ناگاه ستور این مرد، که سیماب داشت، در سرآمد، و آن سیماب در آب افتاد، و به سبب سنگهای تیز که در آب بود مشک پاره شد و سیماب بریخت و متفرّق شد، و امکان جمع کردن آن نبود. آن مرد دل از آن برداشت، و با ما به غزنین آمد. پس یک بار دیگر عزم آن جانب مصمّم کردیم و در همان موضع نزول کردیم. آن مرد را هوس و خیال آن سیماب باعث آمد تا در آب نیک بنگریست؛ چیزی دید روشن در میان آب. مردْ میزَری در میان بست و در رفت، و تمامت آن سیمابها به یک جای جمع شده بود. جمله در مشکها کرد و برآورد؛ و قُراضاتِ زر دید که با آن سیماب آمیخته. و آن کوه محلّ زر و معدن ذَهَب بوده است، و جمله سیمابها به سبب زر جمع شده بود و قرب سیصد دینار زر مر آن مرد را از آن سیماب حاصل شد. و سیماب همچنان بود و یک من ضایع نشد؛ و خاصیّت محبّت زر با سیماب جز خدای، عزّوجلّ، کس نداند.

[1] ـ یعنی همینکه

پیروزی به وسیلهٔ پوست شتران

آورده‌اند که در ولایت روم البتّه شتر نَزِیَد و آنجا شتر کمتر باشد، و اسبان رومیان شتر ندیده بودند. چون محمّد بن مسلمه با لشکر اسلام به بلاد روم آمد و چند شهر و قلعه بگشاد، ملک روم لشکرها جمع کرد، و پیش او فرستاد.

محمّدِ مسلمه، چون عدد وُعَدت و شوکت ایشان بدید، اندیشمند شد. رسولان فرستاد و ایشان را به سخن مشغول کرد؛ لشکر خود را گفت: "هزار پوست شتر جمع آوردند، و فرمود تا آن پوستها را پر کاه کردند، و بر آفتاب نهادند ــ بر مثال شتران. چون موعد مصاف آمد، محمّدِ مسلمه بفرمود تا هزار اسب توسن دونده بیاوردند، و آن پوستهای شتران را بر ریسمان محکم ببستند، و پیش مصاف بایستادند[1] ــ چنانکه اگر بنگریدی پنداشتی که مگر شترانند.

چون رومیان صف راست کردند، محمّدِ مسلمه با اسب آن پوستهای شتران بر روی صف براند. اسبان ایشان چون شتران بدیدند، جمله روی بگردانیدند و برمیدند، و مردان خود را نگاه نتوانستند داشت، و لشکر اسلام بر عقب ایشان حمله کردند، و جمله را منهزم کردند، و به دوزخ فرستادند. و بدین حیلت چنان لشکری را منهزم گردانیدند.

کرامت قاضی تنوخی

قاضی تنوخی حکایت کرد که وقتی یکی از فقها از سواد کوفه به انتجاع برون آمد، و در وادیهای سواد می‌گشت بر عادت منجّمان و درازگوشی داشت که گاه گاه بر آن نشستی. پس عزم دیهی کرد. چون نزدیک آنجا رسید، شب در آمد و درِ دیه محکم بسته بودند. آن دانشمند درِ دیه بکوفت؛ او را در باز نکردند، گفتند: "شب است." مسکین مُضطر شد. در آن نزدیکی مسجدی بود. آن درازگوش بر درْحلقهٔ[2] آن مسجد بست، و در اندرون رفت، و آتشی برافروخت، و کتابها پیش نهاد، و به نور آتش مطالعهٔ کتب می‌کرد.

۱ ــ یعنی قرار دادند. ایستادن در معنی متعدّی به کار رفته است. ۲ ــ یعنی حلقهٔ در

چون از شب قدری بگذشت، شیری بیامد و قصد درازگوش کرد. درازگوش از بیم درون مسجد آمد. شیر در عقب او در آمد. درازگوش از مسجد برون جست، و چون رسن او بر حلقه بسته بود در فراز شد[1] و فقیه با شیر در آنجا بماند. پس شیر در آتش نگریست، و متحیّروار در آن نظر می‌کرد. و هیزم نماند. دانشمند را امکان حرکت نبود، یکان یکان ورق از کتاب باز می‌کرد، و در آتش می‌نهاد، تا کتابها را بسوخت. و همه شب در حیرت بود تا صبح بدمید، و درِ دیه بگشودند، مؤذّن بیامد. همه پیش محراب از سرگین خر ملوّث بود. فریاد برداشت و زبان به نفرین بگشاد. بیامد و خر را از در باز کرد، و در بگشاد تا بنگرد که کیست، و آن فعل که کرده است؟ ناگاه شیر بر وی جست و او را در ربود و برفت، و از وی سیر بخورد. و آن فقیه، پس از آنکه همه شب با شیر همخانه بود، خلاص یافت و مؤذّن را[2] فدایِ او شد.

طعام دجّال

آورده‌اند که روزی مصطفی (ص) از حجرهٔ مبارک بیرون آمد، و چهرهٔ او متغیّر شده بود. یکی از یاران گفت که ''من همین ساعت رسول (ع) را بخندانم.'' پس پیشتر آمد و گفت: ''یا رسول الله! شنیده‌ام که چون دجّال بیاید، مردمان در آن وقت گرسنه و قحط زده باشند، و او خلق را به خود خواند، و ایشان را طعام دهد. رأی مبارک نَبَوی در این چه بیند؟ اگر من او را دریابم، روا بود که ثرید وی به کار برم،[3] و از طعام او خود را سیر گردانم، و چندانکه[4] شکم چهار پهلو کنم،[5] به خدای ایمان آورم و در وی کافر شوم.''[6] مصطفی (ع) تبسّم فرمود ــ و خندهٔ او تبسّم بودی ــ آنگاه فرمود که ''اگر تو او را دریابی، خدای، عزّوجلّ، مؤمنان را از طعام او بی‌نیاز گرداند.''

۱ ــ یعنی بسته شد. ۲ ــ ''را'' از نظر معنی زاید است. ۳ ــ یعنی بخورم. ۴ ــ یعنی همینکه ۵ ــ کنایه از پر و انباشته شدن است. ۶ ــ یعنی منکر دجّال شوم.

شوخی یاران پیغمبر

آورده‌اند که وقتی امیرالمؤمنین ابوبکر صدّیق، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، به بصره می‌رفت، و نعمان و سَویط در خدمت او بودند، ــ و هر دو بدری[1] بودند و از یاران مصطفی (ع) ــ و زاد و توشه در عهدهٔ سویط بود. روزی نعمان به خدمت او آمد و گفت: ''مرا قدری طعام ده.'' سویط گفت: ''صبر کن.'' نعمان گفت: ''تفاوت نکند،[2] قدری طعام بده.'' او امتناع نمود. نعمان گفت: ''به خدای که تو را برنجانم و در خشم کنم.''

پس در راه جماعتی از بازرگانان و جَلّابان دیدند که می‌رفتند. نعمان به نزدیک ایشان رفت و گفت: ''من غلامی دارم، عربی جَلد و داناست، الاّ آنکه عظیم بدخوی و دراززبان است، و من با وی درمانده‌ام که با من گستاخ شده است، و شاید که چون شما با وی تعلّق کنید،[3] او گوید ''من آزادم.'' اگر شما ممتنع خواهید شد،[4] تا من ترک او بگویم، تا غلام به زیان نیاید.'' ایشان گفتند: ''او را به ده شتر از تو بخریم، و به گفتِ[5] وی التفات نکنیم.''

پس ده شتر به وی دادند و ایشان را بیاورد و گفت: ''اینک این غلام است. او را ببرید.'' آن جماعت در آمدند و او را گفتند: ''ما تو را بخریدیم، و بهای تو تسلیم کردیم، ما را مطاوعت نمای.'' سویط گفت: ''من آزادم، کسی مرا چگونه خرد؟!'' ایشان گفتند که ''ما را گفته‌اند که هر آینه تو این سخن بخواهی گفت، و ما بدین حدیث فریفته نشویم.'' پس ریسمانی در گردن او کردند و او را بکشیدند. چون ابوبکر، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، بیامد، حال با وی تقریر کردند. بسیار بخندید و شتران جماعت ببرد، و بدیشان باز داد، و سویط را باز آورد. و این سخن به پیغامبر (ع) رسید، و یک سال آزاد بر این حدیث خندیدند؛ و هر گاه که نعمان را بدیدی تبسّم کردی.

۱ ــ یعنی از مجاهدان جنگ بدر   ۲ ــ یعنی کم نمی‌شود.   ۳ ــ یعنی مالک او شوید.
۴ ــ یعنی اگر او را منع توانید کرد.   ۵ ــ یعنی گفتهٔ

حضرت رسول (ع) و سبوی عسل

آورده‌اند که وقتی نعمان یک سبوی عسل از اعرابی بخرید، و اعرابی را با خود به درِ مسجد رسول (ص) آورد. رسول گمان برد که مگر هدیه آورده است، آن را بر یاران قسمت فرمود. ساعتی بود.[1] اعرابی فریاد کرد که ''عسل من بخوردید، بهای آن بدهید.'' مصطفی (ع) تبسّم فرمود، پس از وی پرسید که ''این چه حالت است؟'' گفت: ''می‌خواستم که تو را خدمتی کنم، و با خود چیزی نداشتم که بهای آن بدادمی، بدین طریق آن بیاوردم.'' مصطفی (ع) بخندید و بفرمود تا زربهای[2] آن به اعرابی دادند. والسّلام.

روزهٔ شب

آورده‌اند که عُیَیْنَة بن الحسن الفُؤادی، که در آخر عهد اسلام آورده بود، روزی در پیش نعمان شکایت کرد از درازی روزهای روزه، گفت: ''در اینِ گرما مرا از روزه داشتن رنج می‌رسد.'' نعمان به طیبَت او را گفت: ''اگر به روز روزه نمی‌توانی داشت، به شب روزه‌دار.''

پس از روزی چند، شبی از شبهای ماه رمضان، عُیینه به خدمت امیرالمؤمنین عثمان، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، در آمد و او افطار می‌کرد. عُیینه را گفت: ''پس پیش آی و طعام افطار کن.'' گفت: ''من روزه می‌دارم.'' عثمان گفت: ''به شب روزه می‌داری؟'' گفت: ''بلی، بر من آسان‌تر می‌آید.'' امیرالمؤمنین گفت: ''اِحدیٰ هَنّاة نُعْمان'' ــ این هم از کارهای نعمان است.

شوخی با مرد نابینا

و این نعمان که تقریر افتاد از صحابه بود، و مصطفی (ص) با وی نیک بودی. و در عهد خلافت امیرالمؤمنین عثمان، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، هر روزی جایی می‌رفت. خُزَیْمَة بنِ نوفل الزّهری نابینایی بود؛ در راه جز او نیافت، گفت: ''ای

۱ ــ یعنی ساعتی گذشت. ۲ ــ یعنی قیمت

برادر! مرادلیل[1] باش و به موضعی بر تا قضای حاجت کـنم.'' نـعمان عصای او بگرفت و او را در پایان[2] مسجدی برد، و گـفت: ''ایـنجا بـــنشین.'' وی ایـــزار بگشاد تا بول کند. نعمان فریاد برآورد که ''ای مردمان! نـابینایی در مسجـد بـول می‌کند.'' مردمان بیامدند و آن بـیچاره ایـزارپای در دست بـماند و خجـل شد و گفت: ''مرا که اینجا آورد؟'' گفتند: ''نعمان'' گفت: ''به خـدای کـه اگـر او را دریابم، بر این عصای خود او را بزنم، چندانکه دلم بر وی خوش شود.''

چون روزی بر این برآمد، نعمان به نزدیک وی آمـد و گـفت: ''ای خـزیمه! خواهی که نعمان را به تو بنمایم تا سوگند خـود راست کـنی؟'' گـفت: ''نـیکو باشد.'' پس عصای او بگرفت و او را به مسجد برد. امیرالمؤمنین عثمان، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، نماز می‌کرد. نعمان او را پیش عثمان آورد و گفت: ''اینک نـعمان نـماز می‌کند، او را بزن و دل خود خوش کن.'' خُزَیمه عصای خـود در امـیرالمؤمنین کوفت. مردمان فریاد کردند: ''امیرالمؤمنین را چرا می‌زنـی؟'' گـفت: ''بـرای خدا بگویید که مرا اینجا آورد؟'' گـفتند: ''نـعمان.'' گـفت: ''بـه دست وی درمانده‌ام، شفاعتش کنید تا دست از من بدارد.'' مردمان بخندیدند و بازگشتند.

ملامت فرزند

امام اَعْمَش، رَحمَةُ اللهُ عَلَیْه، روزی از خانه برون آمد تا جماعت شاگردان را سَبَق گوید، و می‌خندید. او را گفتند: ''چرا می‌خندی؟'' گـفت: ''دختر کـی دارم پنج ساله. این ساعت می‌خواستم که به نزدیک شما بیرون آیم، دامن من بگرفـت و آرزویی می‌خواست.'' گفتم: ''ندارم.'' روی سوی مادر کرد و گفت: ''آخر در همه‌عالم هیچ‌کس دیگر نیافتی که بخواستی،[3] ندانم بدین فقیه گدا چون افتادی؟[4]''

۱ ــ یعنی راهنما ۲ ــ پایان در اینجا به معنی کفش‌کن است. ۳ ــ یعنی ازدواج کردی؛ خواستن = خِطبه کردن ۴ ــ یعنی چگونه دچار شدی؟

نه رضای خدا نه رضای خود

وقتی متکلّمِ صَوْلی مر یکی را پرسید که ''بامداد چگونه برخاستی؟'' گفت: ''نه چنانکه رضای خدای است و نه چنانکه رضای من است.'' گفت: ''این چگونه باشد؟'' گفت: ''رضای خدای، عزّوجلّ، آن است که من مردی زاهد و پارسا و متقّی باشم و چنان نیستم، و رضای من آن است که من مردی توانگر و محترم باشم و چنان نیستم؛ پس نه در رضای خدایم نه در رضای خود.''

مناظرهٔ شیعی و سنّی

وقتی میان ناصبیی و شیعییْ مناظره رفت. ناصبی مر شیعی را گفت که ''عایشه را، رَضِیَ اللهُ عَنْها، دوست می‌داری؟'' شیعی گفت: ''با دوست داشتن حرم پیغمبر مرا چه کار؟ تو روا داری که من زن تو را دوست دارم؟'' گفت: ''نی.'' گفت: ''پس چیزی که بر خود روا نمی‌داری و نمی‌پسندی بر پیغمبر خدای چرا پسندی؟!''

مؤذن خوش‌آواز !

وقتی مؤذّنی را دیدند که بانگ نماز می‌گفت و می‌دوید. او را گفتند: ''چرا می‌دوی؟'' گفت: ''می‌خواهم تا آواز خود از دور بشنوم، که می‌گویند که آواز تو از دور خوش است که از نزدیک، و نیز بنگرم که آواز من چند دورتر می‌رود؟''

پیشنماز و اعرابی

یکی نماز می‌کرد و در نماز ''اِنّا اَرْسَلْنا نُوحاً''[1] می‌خواند. چون این کلمه بگفت، بروی فرو بست،[2] و بیش[3] هیچ یادش نیامد. اعرابیی ــ که به وی قتدا کرده بود ــ گفت: ''اگر نوح نمی‌رود، دیگری بفرست و ما را باز رهان.''

۱ ــ یعنی ما نوح را فرستادیم. ۲ ــ یعنی زبانش بند آمد. ۳ ــ یعنی دیگر

شرح نامهای کسان و جایها

آرش معروف به «کمانگیر» از پهلوانان باستانی ایران در دورهٔ پیشدادیان. گویند در روزگار باستان، پس از شکست خوردن ایرانیان از سپاه توران، به هنگام مذاکرهٔ صلح و تعیین مرز، قرار بر آن شد که مرز ایران از نقطهٔ شکست، به اندازهٔ یک تیر پرتاب عقب رود. برای این کار آرش برگزیده شد. او به کوه آمد و تیر در کمان نهاد و از آنجا (دماوند یا ساری یا آمل) به قوّت تمام پرتاب کرد. تیر آرش را ایزدان تا مرو رساندند و بر تنهٔ درخت گردو می‌نشاندند، و همان‌جا مرز ایران شد. پس از این کار سترگ، بند از بندِ تن سالم و نیرومند آرش گسیخت.

ابراهیم بن مهدی برادر هارون الرّشید. (متوفّیٰ به سال ۲۲۴ هـ ق.) مردی ادیب و شاعر بود. در سال ۲۰۲ هـ اهل بغداد و بنی عبّاس با وی بیعت کردند و لقب «مبارک» بدو دادند. چون حسن بن سهل از طرف مأمون سپاه بغداد را مغلوب کرد، ابراهیم متواری شد، ولی کسان مأمون وی را دستگیر کردند. سرانجام مأمون او را آزاد کرد.

ابراهیم خوّاص ابواسحاق بغدادی (متوفّیٰ به سال ۲۹۱ هـ ق.) عارف و زاهد

معروف ری، اصلاً ایرانی و پدرش از مردم آمل بود. چون در بغداد تولّد و پرورش یافت، به بغدادی مشهور شد. در آغاز عمر چندی به کسب علم پرداخت و سپس به تصوّف گرایید و غالب ایّام عمر خود را در سیر و سیاحت گذرانید.

ابراهیم غزنوی ابوالمظفّر ظهیرالدّوله رضیّ‌الدّین ابراهیم بن مسعود (۴۲۶ ـ ۴۹۲ هـ. ق.، پادشاهی از ۴۵۱ تا ۴۹۲ هـ ق.) از پادشاهان سلسلهٔ غزنوی پسر سلطان مسعود اوّل. ابوحنیفهٔ اسکافی، شاعر معروف، به دربار او انتساب داشت، و مسعودِ سعد و ابوالفرجِ رونی نیز او را مدح گفته‌اند.

اَبْرَهَة بن صَبّاح ملقّب به صاحب الفیل، سردار سپاه حبشه، که بنا به روایت اسلامی به قصد ویران ساختن خانهٔ کعبه، با فیل به مکّه رفت، و خدای، تعالی، او و سپاهش را هلاک کرد. سال این واقعه به عام‌الفیل معروف است که به‌قولی مصادف با سال ولادت رسول اکرم (۵۳ سال قبل از هجرت) است.

اُبُلّه شهری بوده است بر کنار دجله، در زاویهٔ خلیج، که به بصره داخل شود. این شهر پیش از بصره بنا شده است. مورّخان قدیم، ابلّه را یکی از جنّات اربعه (بهشتهای چهارگانه) روی زمین دانسته‌اند.

اَبوالسَّرایا از دلاوران مشهور عرب، در عهد مأمون عبّاسی. در واقعهٔ جنگ بین امین و مأمون به لشکر هَرثَمه پیوست و بعد از قتل امین بر عبّاسیان خروج کرد، و کارش بالا گرفت، و شورشی سخت پدید آورد. در سال ۲۰۰ هـ. به قتل رسید.

ابوالعبّاسِ اِسفَراینی فضل بن احمد (متوفّیٰ به سال ۴۰۴ هـ ق.) وی وزارت سلطان محمود را داشت. پس از ده سال به سعایت دشمنان معزول شد و احمد بن حسن میمندی به جای وی بر مسند وزارت نشست.

ابوالعبّاس در زندان بر اثر شکنجهٔ امرای بدسگال درگذشت.

ابوالعبّاس سفّاح ← سفّاح

ابوالفضل بدیع همدانی ← بدیع‌الزّمان همدانی

ابوجعفر منصور عبدالله بن محمّد بن علی، دومین خلیفهٔ عبّاسی، مشهور به منصور دوانقی یا دوانیقی. پس از مرگ سفّاح، به سال ۱۳۶ ه‍ ق. به خلافت رسید. از وقایع مهم خلافت وی کشتن ابومسلم خراسانی به سال ۱۳۷ ه‍ ق.، وفات حضرت امام جعفر صادق (ع) به سال ۱۴۸ هجری است. منصور پس از ۲۲ سال خلافت به سال ۱۵۸ ه‍ ق. درگذشت.

ابوحَنیفه نعمان بن ثابت معروف به امام اعظم (۸۰ ـ ۱۵۰ ه‍ ق.) از ائمّهٔ چهارگانهٔ اهل سنّت و مؤسّس مذهب حنفی. جدّ او ایرانی و از اهل کابل یا طخارستان بوده است. وی از قبول عنوان قاضی که در زمان منصور و به قولی حتّی در زمان مروان حمار بدو پیشنهاد شد، ابا کرد. وی در زندان خلیفهٔ عباسی از لطمهٔ تازیانه و عذاب وفات یافت و در همان‌جا مدفون گشت.

ابودُلامَه از شعرای دورهٔ عبّاسی و ندیم سفّاح و منصور و مهدی عبّاسی است. صاحب نوادر و حکایات بود، و شعر هزل‌آمیز و فکاهی می‌سرود. درگذشت وی به سال ۱۶۰ یا ۱۷۰ ه‍ ق. بوده است.

ابوذرِ غِفاری جُندُبِ بنِ جُنادة بنِ سفیان، یکی از بزرگان صحابهٔ پیغمبر اکرم (متوفّی به سال ۳۲ ه‍ ق.) به قولی، وی پس از حضرت خدیجه و حضرت علی، سومین کس بود که به پیامبر ایمان آورد و به اقوال دیگر چهارمین یا پنجمین کس. او در نزد پیغمبر منزلتی ارجمند یافت و پیامبر او را بسیار می‌ستود. پس از وفات پیغمبر به بادیهٔ شام رفت و در آنجا اقامت گزید تا ابوبکر و عمر درگذشتند و عثمان به

خلافت رسید. و چون در دمشق مردم را علیه مظالم و جور و فساد معاویه می‌شورانید، معاویه از وی به عثمان شکایت کرد و عثمان او را به مدینه خواست، و چون در مدینه نیز از نکوهش عثمان و عمّال و یاران فاسد او باز نایستاد، عثمان او را به رَبَذه (نزدیک مدینه) تبعید کرد و او پس از مدّتی در آنجا به درود حیات گفت. وی مرد بخشنده بود و ابداً به جمع اموال و ثروت نمی‌پرداخت، و هنگامی که وفات یافت، چیزی نداشت که او را با آن کفن کنند.

ابوموسی اَشعری از صحابهٔ پیغمبر و از قبیلهٔ اشعر است. در خلافت عمر والی بصره، و به سال ۲۲ هـ حکمران کوفه شد. سپس دوباره والی بصره شد. عثمان بار دیگر او را، در سال ۳۴ هـ والی کوفه کرد و هنگام خلافت علی (ع) معزول شد. در جنگ صِفّین به اصرار جمعی از مردم کوفه و از جمله گروهی که بعداً خوارج را تشکیل دادند، حَکَم گردید، و از عمروبن عاص فریب خورد. وی به سال ۴۲ یا ۵۲ هـ درگذشت.

اَبوهریره از صحابهٔ پیغمبر اسلام بود. در خلافت عمر ولایت بحرین داشت و به روزگار عثمان قضای مکّه به وی سپرده شد و در زمان معاویه چندی حکومت مدینه را بر عهده داشت. وی به جعل احادیث از قول پیغمبر معروف است.

اَبیقُس معرّب Ibycos یونانی است. وی شاعری غزل سراست که در ایتالیا متولّد شد و عمری دراز یافت. کلنگان ابیقس در ادبیّات اروپایی مثلی است برای گواهان غیر مترقّب، که به احقاق حقّ مظلومی یاری کنند ← جوامع الحکایات، چاپ دکتر معین، بخش نخست، حاشیهٔ صفحهٔ ۱۱۲.

اُحُد کوهی است در حجاز، و غزوهٔ اُحُد به سال سوم هجری، در نزدیکی

آن روی داده است.

اَحنَف بنِ قَیْس از تابعین و بزرگان عرب است. در جنگ صِفّین در رکاب علی (ع) بود، و تا زمان مُصعَب بن زُبَیر بزیست، و به سال ۶۹ یا ۷۱ هـ ق. وفات یافت. وی به حلم و بردباری شهره بود.

ارسطاطالیس همان ارسطو فیلسوف معروف یونان قدیم و معروف‌ترین شاگرد افلاطون است. وی پس از مرگ استاد به مقدونیه رفت و تربیت اسکندر مقدونی بدو سپرده شد و تا اواخر عمر اسکندر ارتباط ارسطو با وی قطع نشد، ولی پس از مرگ اسکندر آتن را ترک کرد و در «خالکین» سکونت گزید و همان‌جا به سال ۳۲۲ قبل از میلاد درگذشت. از آثار ارسطو فنّ شعر و کتاب اخلاق و سیاست و مابعدالطّبیعه را می‌توان نام برد.

اَرمینیّه (ارمنیه، ارمن، ارمنستان)، ناحیه‌ای در آسیای غربی، از شمال به گرجستان، از شرق به بحر خزر، از جنوب به درّهٔ علیای دجله، و از مغرب به درّهٔ فرات غربی یا قره سو محدود است.

اَساف نام یکی از بتان عصر جاهلی، گویند مردی عرب به این نام با دختری به نام نائله در خانهٔ کعبهٔ زنا کرد، و هر دو به سنگ مبدّل شدند. سپس قریش آن دو را چون بتان پرستیدند.

اسحاق موصلی ۱۵۵ ـ ۲۳۵ هـ ق. موسیقی‌دان و راوی و شاعر معروف. در بغداد به دنیا آمد و هم در آنجا وفات یافت. او را تألیفاتی است.

اِسفَراین از شهرهای بیهق قدیم، جزء ولایت نیشابور و به فاصلهٔ پنج منزلی شهر نیشابور. روزگاری مهرجان نام داشته است.

اَشعَبِ طَمّاع از ظُرَفای مشهور. وی در ادب و غنا و حدیث دست داشت. در طمع بدو مثل می‌زنند. عمر دراز یافت، و گویند تا عهد منصور عبّاسی بزیست.

اِصطَخر معرّب استخر، و یکی از بزرگترین شهرهای فارس در دوران پیش از اسلام و پس از آن، که ویرانه‌های آن در ۷ کیلومتری مغرب تخت‌جمشید در درّهٔ مرود پلوار، کنار شاهراه شیراز ــ اصفهان موجود است. قلعهٔ استخر از قِلاع معروف تاریخی است، که در انتهای شمال غربی جلگهٔ مرودشت قرار دارد.

اَصمَعی ابوسعید عبدالملک بن قریب بصری (۱۲۲ ــ ۲۱۳ هـ ق.) شاگرد خَلَفِ احمر نحوی مشهور و از رُوات بزرگ اشعار و اخبار عرب و صاحب تألیفات متعدّد است.

الّان یا اَرّان یا اَلرّان نام عربی ناحیه‌ای قدیم در قفقاز، کمابیش مطابق ناحیهٔ قدیم آلبانیا. در قرن چهارم هجری مرکزش برذعه بود و در قرن بعد پایتخت آن به گنجه منتقل شد. از زمان مغول، قسمت جنوبی ارّان قراباغ خوانده می‌شود. (دائرةالمعارف فارسی).

اَلفَرَجُ بَعْدَ الشّدَّة کتابی است به عربی تألیف قاضی ابوعلی تنوخی (متوفّی به سال ۳۸۴ هـ ق.). این کتاب در چهارده باب، و هر باب مشتمل بر موضوعی از قبیل عشق و امید و غیره است. نخستین کسی که این کتاب را به فارسی ترجمه کرد، محمّدِ عَوْفی ــ مؤلّف همین جوامع الحکایات ــ است، ولی ظاهراً اثری از آن در دست نیست. سپس حسین بن اسعد دهستانی، آن را به نام «فرج بعد از شدّت» به فارسی برگرداند.

امیر اسماعیل سامانی دومین امیر (۲۷۹ ــ ۲۹۵ هـ ق.) از امرای سلسلهٔ سامانی. وی بعد از وفات برادرش به فرمانروایی رسید و در سال ۲۸۷ با عمرولیث صفّاری رو به رو شد و او را شکست داد و ری و قزوین را ضمیمهٔ قلمرو خویش ساخت. در بخارا وفات یافت و در همان‌جا مدفون شد.

انطاکیه (آنتیوخیا) کنار رود اورونتیس (نهر العاصی) و در ۲۲ کیلومتری ساحل مدیترانه. انطاکیه بزرگترین و مهمترین شهرهای آسیایی دولت روم، و کرسی ایالت آسیایی امپراطوری روم گردید. این شهر، در سال ۱۶ هـ. به دست مسلمین افتاد.

اوش (Osh) شهری در قرقیزستان در درّهٔ فرغانه که اکنون جزءِ سرزمین اتحاد جماهیر شوروی است. این شهر یکی از قدیم‌ترین بلاد آسیای مرکزی بوده است. (دائرة‌المعارف فارسی).

ایلتتمش شمس‌الدّین ایلتتمش از ممالیک غوریّه، و مؤسس سلسلهٔ سلاطین شمسیّهٔ دهلی است. وی ناصرالدّین قباجه را مغلوب کرد، و تمام بلاد سند و مولتان به تصرف او درآمد. عوفی «جوامع‌الحکایات» را به نام وزیر همین ایلتتمش تألیف کرد.

بادغیس ناحیه‌ای در ایالت هرات، مشتمل بر روستاهای بسیار. خاکش حاصلخیز، و چراگاههای آن معروف است.

باربُد نوازنده و موسیقی‌دان معروف خسروپرویز. در بربط نوازی بی‌نظیر بود. دستگاههای موسیقی ساختهٔ او و به الحان باربدی معروف است که تعداد آنها را ۳۰ یا ۳۱ نوشته‌اند.

بایزید بسطامی طیفوربن عیسی (متوفّی به سال ۲۶۱ یا ۲۶۴ هـ ق.) از مشایخ بزرگ صوفیّه و از مشهورترین عرفای ایران. وی پس از مدّتها سیاحت و ریاضت به بسطام بازآمد، و بیشتر عمر خود را در آنجا گذرانید و در همان‌جا درگذشت.

بایزید معتقد به وحدت وجود و قایل به فنا بود. سخنان و شَطَحات او از طریق پیروانش (تیفوریة و بسطامیّه) به ما رسیده است.

بحرین مجمع‌الجزایری در کرانهٔ جنوبی خلیج‌فارس، مشتمل بر جزایر بحرین (به طول ۴۸ و منتهای عرض ۱۹ کیلومتر) و چند جزیرهٔ دیگر که از قدیم به سبب صید مروارید اهمیّت و شهرت داشته است.

بُحَیْرا نام راهبی نصرانی که از روی علایم و نشانه‌هایی که در کتب آسمانی قدیم، دربارهٔ پیامبر اسلام دید، آن حضرت را در ۹ یا ۱۲ سالگی شناخت، و به عمویش ابوطالب گفت که او پیغمبر موعود است.

بدر چاهی میان مکّه و مدینه. غزوهٔ معروف بدر، میان مسلمانان و مشرکان در سال دوم هجری در همان جا اتّفاق افتاد، و مسلمانان پیروز شدند.

بدیع‌الزّمان همدانی احمد بن حسین (۳۵۸ــ۳۹۸ هـ ق.). شاعر و ادیب و نویسندهٔ عربی‌نویس معروف قرن چهارم هجری، نویسنده‌ای بسیار توانا و زبردست و دارای حافظه‌ای کم نظیر. «رسایل» و «مقامات» او در ادب عرب مشهور و ممتاز است.

بَرامِکه (بَرمکیان، آل برمک)، خاندان محتشم و معروف ایرانی، از اهل بلخ، که در دورهٔ خلافت سفّاح و منصور و مهدی و هارون‌الرّشید عبّاسی بعضی از رجال آن وزیر و کاتب و امیر و ندیم خلفا بوده‌اند. برمکیان سرانجام آماج خشم و قهر هارون گشته، برافتادند. برمک (= رئیس) عنوان عمومی متولّیان معبد بودایی «نوبهار» بلخ بوده است.

برقعی علّی بن محمّد از طایفهٔ عبدالقیس معروف به صاحبُ الزّنج سرکردهٔ قیامی (۲۵۵ ــ ۲۷۰ هـ ق.) که در مدّت پانزده سال وحشت و اضطرابی بزرگ برای عالم اسلام فراهم آورد. در حدود سال

۲۵۵ ﻫ ق. بر خلیفه معتمد عبّاسی خروج کرد. وی با آنکه نسبت خود به آل علی می‌رسانید، مذهب خوارج داشت (دائرةالمعارف فارسی ذیل صاحب الزّنج) مذهب او چون مذهب مزدک و بابک و ابوزکریّا و خرّمدین و قرامطه بود در همهٔ معانی (سیاست نامه تصحیح این‌جانب، چاپ دوم ص ۲۷۳).

بُست شهری ویران در سجستان، جنوب افغانستان حالیّه، نزدیک ملتقای رود هیرمند و ارغنداب. بُست مرکز قیام و حکومت یعقوبِ لیثِ صفّار بود. از بقایای جالب آن قلعهٔ بُست و لشکری بازار است.

بُصریٰ شهری در جنوب سوریّه در ولایت حوران معروف به بصری اسکی شام. از امکنهٔ بسیار قدیمی است. گویند اوّلین شهر شام است که به تصرّف مسلمانان درآمد (۱۲ ﻫ ق.) ملاقات ابوطالب و بحیرا در این شهر واقع شد. (دائرةالمعارف فارسی).

بُقراط (هیپوکراتس) بزرگترین پزشک جهان باستان، معروف به پدرطبّ (۴۶۰ ــ ۳۷۰ قبل از میلاد) وی از راه مشاهدات بالینی حال بیماران، طبّ را از خرافات بپیراست. سوگند بقراط، که شرایط تعهّد شغل شریف پزشکی را در بر دارد، معروف است.

بَکَر املای معروف این کلمه «بَـهَکَر» است با هاءِ هندی، و آن قلعه‌ای است حصین، بر روی تخته سنگی در وسط رود سند، که عوفی از آن به «بحر پنج آب» تعبیر می‌کند. (از حاشیهٔ دکتر معین، بر جلد اوّل جوامع‌الحکایات).

بوعلیِ سیمجور ابوعلی محمّدبن محمّدبن ابراهیم‌بن سیمجور (متوفّی به سال ۳۸۸ ﻫ ق.) یکی از امرای خاندان ایرانی سیمجوریان است، که در زمان سامانیان، در خراسان به مقامات بزرگ رسیدند.

بهشتِ کَنْگ گویا این محل، که چینیان نیز آن را به نام «کنگ» می‌شناخته‌اند و

یک قسم بهشت روی زمین ایـرانیان مـحسوب مـی‌شده، بـه دست گروهی از ایرانیان در وسط خاک توران در طرف شمال سیر دریـا برپا شده بود. همین «بهشت گنگ» است که برخی از شعرای ما آن را بتخانه پنداشته، و فرهنگها مـحلّ آن را در تـرکستان یـا در چین قرار داده‌اند (فرهنگ معین).

بیوَراَسب به معنی دارندهٔ ده هزار اسب، و لقب ضحّـاک یـا اَژدِهاک پـادشاه ستمگر داستانی است.

پیران پسر ویسه، سپهسالار و مشاور خردمند افـراسیاب، و از قـهرمانان معروف شاهنامهٔ فردوسی که سرانجام در جنگ ایران و تـوران، در زمان کیخسرو به دست گودرز کشته شد.

تَبوک محلّی بین وادی القُریٰ و شام، که در قـدیم از مـنازل حـج بـه‌شمار بوده است، و امـروز راه‌آهن دمشق ــ حجـاز از آن مـی‌گــذرد. در حیات محمّد (ص) این محل در مـرز شمالی جـزیرةالعرب واقـع بوده، و پس از آن خاک روم آغاز می‌شده است. شهرت آن بـه‌سبب غزوهٔ معروف «تبوک» به سال نهم هجری است، که پیغمبر اسلام در آن پیروز شد.

تِرمِذ شهری بود در ماوراءالنّهر قدیم، در نزدیکی ساحل رود جیحون، که امروز جزو ازبکستان است و بـر مـرز افـغانستان جـای دارد. در کاوشهای اخیر آثاری جالب از جمله بـقایایی از دورهٔ غلبهٔ مـذهب بودایی، از آنجا بدست آمده است.

تَنوخی امام محسن تنوخی، ادیب و شاعر و نویسندهٔ عرب در قرن چهارم هجری. در بغداد و سپس اهواز منصب قضا داشت، و در بغداد درگذشت. معروف‌ترین اثرش اَلْفَرَجُ بَعْدَ الشِّدَّة است (دائرةالمعارف فارسی).

ثُمامَةِبنِ اَشرَس متوفی به سال ۲۱۳ ه‍ ق. متکلّم اسلامی در اوایل عهد عبّاسی، مؤسّس یکی از فرقه‌های معتزله و معاصر هارون و مأمون عبّاسی.

جبال (یا بلادُ الجبل یا قوهستان) ناحیهٔ کوهستانی پهناوری که یونانیان آن را «مدیا» می‌گفتند. از مشرق به کویر بزرگ خراسان، و از مغرب به جلگه‌های بین‌النّهرین، و از شمال به کوههای البرز، و از جنوب به خوزستان و فارس محدود بود. نام عراق عجم در سدهٔ ششم هجری، در زمان سلجوقیان، به آنجا داده شد. چهار شهر قرمیسین (کرمانشاه)، همدان، ری و اصفهان از روزگار قدیم، مراکز نواحی چهارگانهٔ ایالت جبال به شمار می‌رفتند.

جُنَیْد ابوالقاسم بن محمّدبن جنید بغدادی (متوفّی به سال ۲۹۷ ه‍ ق.) از عرفا و علمای دینی قرن سوم هجری است. مولد و منشأ وی بغداد بود. او از جملهٔ کسانی است که دربارهٔ «علم توحید» در بغداد سخن گفته است.

حاتمِ اَصَمّ ابوعبدالرّحمان بن عنوان (یا: علوان) ملقّب به اصمّ، عارف و صوفی مشهور خراسان و از مصاحبان و مریدان شقیق بلخی. وی به سال ۲۳۷ ه‍ ق. در واشْجِرد از توابع بلخ درگذشت.

حجّاج‌بن یوسف ثقفی، ۴۵ ــ ۶۵ ه‍ ق، سردار و امیر معروف عراق. از سوی عبدالملک‌بن مروان ولایت مکّه و مدینه و طائف و سپس عراق را یافت. حکومت بیست‌سالهٔ او در عراق همراه با خشونت و قساوت بسیار بود. وی بسیاری از مخالفان بنی‌امیّه را در عراق زجر و حبس کرد و یا کشت. شهر واسط را تأسیس کرد (دایرة‌المعارف فارسی).

حُدَیْبِیَه موضعی است در دو فرسنگی مکّه. در این موضع به سال ششم هجری پیامبر با یارانش پیمان بست که در راه مبارزه با مشرکان و مفسدان کوتاهی نکنند. این بیعت به «بیعت شَجَره» و «بیعت رضوان» معروف شد.

حسن‌بن علی (ع) دومین امام شیعیان ملقّب به مجتبی (۳ ــ ۵۰ ه‍ ق.) مادر وی فاطمه (س) دختر پیغمبر اکرم است. او پس از شهادت پدر به امامت رسید، ولی برای جلوگیری از توسعهٔ دامنهٔ نفاق و اختلاف میان مسلمانان، با معاویه صلح کرد و در مدینه اقامت گزید، و بقیّهٔ عمر را به ارشاد معنوی جامعه و مراقبت اعمال معاویه سپری کرد و سرانجام به دسیسهٔ معاویه مسموم گردید و در مدینه به خاک سپرده شد.

حسنِ بَصری ابوسعید حسن بن ابی‌الحسن یَسار بصری (۲۱ ــ ۱۱۰ ه‍ ق.) از بزرگان تابعین و از مشاهیر زهّادِ عهد اموی. حسن در مدینه تولّد یافت و در وادی‌القری نشو و نما یافت. پس از آن به بصره رفت، و

در آنجا به علّت زهد و فصاحت و شجاعت اخلاقی خویش شهرت یافت. از شواهد این شجاعت، مخالفت صریح اوست با خلافت یزید، که در آن باب با کمال صراحت و برخلاف کسانی مانند شَعبی و ابن‌سیرین که از اظهار نظر صریح ابا کردند ــ وی عقیده خود را باز گفت. حسن در مسجد بصره حلقهٔ درس داشت. او هفتاد تن از صحابهٔ پیامبر را که در واقعهٔ بدر بوده‌اند، دریافت. صوفیّه او را از قدمای مشایخ خویش می‌شمرند.

حَضرَ مَوْت سرزمینی در ساحل جنوبی جزیرة‌العرب، کنار دریای عربستان، قسمت عمدهٔ حضرموت، وادیی است که از ارتفاعات جنوب غربی عربستان آغاز می‌شود، و به طرف شمال ممتدّ است، وریزابهای متعدّدی از دهنه‌های شمالی رشته‌کوهی، ممتد از یمن به طرف شمال، به آن می‌ریزد. بین این رشته کوه و دریا دشتی ساحلی قرار دارد. حضرموت در ایّام باستانی دارای تمدّنی عالی، و پایتختش «شیوه» بوده است.

حُلوان شهر بسیار قدیم بر ساحل چپ رود حلوان که امروز به‌کلّی ویران است، ولی محلّ آن به سبب ویرانه‌های بنای «طاق گرا» (از دورهٔ ساسانی) معلوم است. این شهر بر مدخل یکی از گردنه‌های جبال زاگرس، به نام «عقبهٔ حُلوان» واقع بود. این شهر در دورهٔ آشوریها به نام دیگری وجود داشته است. در سال ۱۹ هجری که اعراب آن را گرفتند، شهری بسیار پررونق بود، ولی در قرون بعد، چندین بار دچار زلزله شد و به تدریج رو به ویرانی نهاد.

حِمْیَر یکی از اقوام قدیم عربستان جنوبی که در مملکت سبا می‌زیستند، و به تدریج قدرت یافته، سلطنت سبا را به دست گرفتند. قلمرو سلاطین حِمْیَری تقریباً مشتمل بر یمن کنونی بود. اوّلین دولت

حمیری، از ۱۱۵ ق م. تا ۳۰۰ م. و دومین دولت حمیری از ۳۰۰ م. (که حضرموت نیز جزو قلمرو حمیریان گردید) تا حدود ۵۲۵ م. (اشغال یمن به دست حبشیها) دوام یافت. حمیریان از استیلای حبشیها ناراضی بودند، و از خسرو انوشیروان برای بیرون راندن آنان از خاک خود استمداد کردند. لشکر ایران حبشیها را بیرون راندند و یمن به اشغال نظامی ایرانیان درآمد، و والی ایرانی یمن در صنعا مستقر گردید. ایرانیان تا فتح یمن به دست مسلمین در آنجا ماندند. در عربستان جنوبی کتیبه‌های معروف به حمیری کشف شده، که قطعات معدودی از آنها مربوط به دورهٔ سلطنت حمیریان ُست. در متن «حمیران» در جای «حمیریان» به‌کار رفته است.

حیره شهری بود در یک فرسنگی کوفه. در زمان ساسانیان در آنجا ملوک لَخْمی سلطنت داشتند، و تابع پادشاهان ایران بودند.

خُلم شهر قدیم در ده فرسنگی شمال بلخ در افغانستان کنونی. خلم رود از آن می‌گذرد و به آمو دریا می‌ریزد. در بین سکنهٔ آن آیین بودایی انتشار داشته است. خلم قدیم (کهنه خلم) اکنون قریهٔ کوچکی بیش نیست.

خوارج گروهی که در زمان خلافت علیّ‌بن ابی‌طالب (ع)، پس از جنگ صِفّین، به‌علّت مخالفت با حکمیّت، بر او خروج کردند، و گفتند: لا حُکْمَ اِلاّ لِلّه» یعنی حکم نیست بجز خدای را.

خوارزم یا خیوه، سرزمینی در قسمت سفلای آمودریا (جیحون) که در قدیم یکی از مراکز مهمّ تمدّن آسیای مرکزی بوده است. ولایت خوارزم در قدیم دو شهر مهم داشته: یکی کاث و دیگری گرگانج (اورگنج یا

جرجانیه). از بلاد دیگر آن زمخشر، هزار اسب و خیوه بوده است. در دورهٔ خوارزمشاهیان، خوارزم کشوری مستقل و هستهٔ مرکزی دولتی مقتدر بود. از آن ادبا و دانشمندانی چون زمخشری، امام فخر رازی و وطواط برخاستند.

دانیال یکی از انبیای بنی‌اسرائیل. وی یکی از اسیران یهود بود که به بابل برده شدند، و به سبب هوش و ذکاوت خود نزد نَبوکَد نَصَّر تقرّب یافت. خوابی را که نبوکد نصر در دوّمین سال سلطنت دیده بود تعبیر کرد، و همین امر سبب شد که نبوکد نصر وی را بر ولایت بابل حکومت داد. در زمان بلشنصر نیز مورد توجه شاه گردید، ولی کلدانیان او را به قتل رسانیدند. کتاب دانیال نبی (از عهد عتیق) در سرگذشت اوست.

دجّال بنا به روایات، مردی دروغگو، که در آخرالزّمان ــ پیش از ظهور مهدی (ع) ــ سوار بر خر (خرِ دَجّال) درآید و مردم را بفریبد، و دنیا را پر از کفر و ظلم و جور کند، تا مهدی او را دفع کند.

دِعبِلِ خُزاعی (۱۴۸ ــ ۲۴۶ هـ ق.) نامش محمّد و کُنیه‌اش ابوعلی، شاعر معروف و بزرگ شیعه در دورهٔ عبّاسی. وی جوانی را در کوفه گذرانید. سپس بر اثر تعقیب دستگاه خلافت از کوفه بیرون آمد. دعبل از اصحاب امام علیّ‌بن موسی‌الرّضا (ع) بود، و خلفای عبّاسی را ــ از هارون تا موکل ــ هجو کرد. او در بیان احساسات لطیف و وصف طبیعت بس توانا، و در نشر افکار و اعتقاد سیاسی و اجتماعی خویش بسیار بیباک و متهوّر بود. از سخنان اوست که: «پنجاه سال است تا من چوبهٔ دار خویش بر دوش می‌کشم....» در

برابر خلفای عبّاسی، بی‌هیچ پروا، حقیقت را مـی‌گـفت. دعبل اطلاعات علمی فراوان داشت، و بر تاریخ ادب عرب مـحیط بـود. مدّتی در بغداد اقامت گزید وکتابی به نام *طبقات الشّعراء* تألیف کرد.

دوانقی یا دوانیقی ← ابوجعفر منصور

دهستان ناحیهٔ حاصلخیز قدیم، متّصل به گرگان (استراباد) و در شمال گـنبد قابوس، که قسمت جنوبی آن را رود اترک آبیاری می‌کرد.

دِیُوجانِس (دِیُوگِنِس) معروف به دیوجانس کـلبی (حـدود ۴۱۲ ــ ۳۲۳ ق م.)، فـیلسوف کلبی یـونانی کـه در آتـن مـی‌زیست. فضیلت را در ساده‌زیستن می‌دانست. در خُم خانه مـی‌کـرد (حکیم خـم‌نشین) و بـا دست آب می‌خورد، به آداب و رسوم بی‌اعتنا بـود. هم او بـود که در پـاسخ اسکندر که می‌خواست دیوجانس از وی خدمتی بخواهد، خواستار شد تا بر او سایه نیفکند. و روز روشن چراغ به دست در کوچه‌های آتن در پی «انسان» می‌گشت.

ذُوالْاَذْعار پسر یا برادر اَبْرَهَه، یکی از مـلوک یـمن. وی را بـدان جهـت ذوالاذعار نـامیدند کـه وی قـومی وحشی شکل را اسیر آورد، و مردمان از او ترسیدند.

ذُوالْقَرْنَین (= صاحب دو شاخ)، لقب بـعضی از سلاطین و بـزرگان قـدیم. مشهـورترین دارنـدگان ایـن لقـب، اسکندر مـقدونی است. و ذوالقرنین مذکور در قرآن (سورهٔ کهف آیهٔ ۸۲ به بعد) را با او یکی دانسته‌اند. در توجیه اطلاق این لقب به وی، روایات مـختلفی آمـده است: کاسهٔ سرش دو زایده به شکل دو شاخ داشت، موهای خود را می‌بافته و به شکل دو شاخ در پیشانی قرار می‌داده، از جانب پـدر و

مادر هردو شریف بوده، دو قرن زندگی یا سلطنت کرده، به دو قطب زمین رسیده، و غیره. این لقب در مورد مُنذربن ماء السَّماء، (جدّ نُعمان بن مُنذر) و تُبَّعُ الْاَقْرَن (پادشاه عربستان جنوبی)، و گاه در مورد حضرت علی (ع) هم به کار رفته است.

ذوالنّون مصری اَبوالْفَیض ثوبانِ‌ابنِ ابراهیم (حدود ۱۸۰ ــ ۲۴۵ هـ ق.) زاهد و عارف مشهور قرن سوم هجری. وی در اخمیم (مصر علیا) متولّد شد. پدرش از مردم نوبه و از موالی بود. در زمان متوکّل عبّاسی به زندقه متّهم و در بغداد محبوس شد. متوکّل او را احضار کرد و کلام او بشنید، سپس وی را رها کرد. ذوالنّون به مصر بازگشت، و در جیزه وفات یافت. تعالیم و عقاید او را بخصوص حارث محاسبی، بیان و تقریر کرده است. وی از قدیم‌ترین کسانی بود که دربارهٔ «مقامات» و «احوال» (در اصطلاح صوفیّه) سخن گفت. همچنین قول وی در باب «معرفت» و «حُبّ» اهمّیّت دارد. او معرفت را «شناخت اوصاف احدیّت» می‌داند، و حبّ را «دوست داشتن آنچه خدا دوست می‌دارد، و دشمن داشتن آنچه خدا دشمن می‌دارد.»

ذیمِقْرودُوس مقصود همان ذیمِقراطیس یا ذومِقراطیس (دِموکریتوس) (حدود ۴۶۰ ــ ۳۷۰ ق م.) فیلسوف یونانی است. نظریّهٔ وی در ماهیّت جهان مادّی، علمی‌ترین نظریّه‌ای است که تا زمان وی عرضه شده است. دستگاه فلسفی او، جهان را مرکّب از ذرّات ریز نامحسوس یکجنس، ولی از حیث اندازه و شکل و وزن متفاوت، می‌داند که همین تفاوت موجب تنوّع اجسام است. این ذرّات (اتمها) تجزیه‌ناپذیر و فسادناپذیرند، و حرکت مستدیر ابدی دارند. بنا بر نظریّهٔ او ادراکات حسّی از برخورد این ذرّات با اعضای حاسّه ناشی‌اند. بخت و اتّفاق پرده‌ای است برای پوشاندن نادانی. آرایش

فکر عالی‌ترین هدف زندگی، و سعادت واقعی ثمرهٔ فعّالیّت ذهنی در فهم ماهیّت اشیاء است. وی را ارسطوی زمان خود ــ به مناسبت اینکه همواره شاد و خوشبین بود ــ و «حکیم خندان» خوانده‌اند.

رابعهٔ عَدَوِیّه کُنیه‌اش امُّ‌الخیر، از زنان عارف و زاهد بسیار معروف در قرن دوم هجری، که به سال ۱۳۵ هـ ق. درگذشت.

رازی ابوبکر محمّدبن زکریّا (۲۵۱ ــ ۳۱۳ هـ ق.) معروف به جالینوسُ‌العرب. از بزرگترین دانشمندان ایرانی و بزرگترین طبیب بالینی اسلام و قرون وسطی و فیزیکدان و عالم کیمیا (شیمی) و فیلسوف. در طبّ شهرت فراوان یافت و حوزهٔ درسش بلندآوازه شد. در نزد ابوصالح منصوربن اسحاق سامانی، حاکم ری، ریاست بیمارستان جدیدالتّأسیس آنجا را داشت. بعدها در بغداد نیز رئیس بیمارستان بود. به سبب شهرت فراوانش، فرمانروایان مختلف او را به دربار خود دعوت می‌کردند.

رازی صاحب اخلاق نیکو و رفتار پسندیده بود. با بیماران به مهربانی و عطوفت رفتار می‌کرد و در حقّ فقرا و ضعفا اعانت می‌نمود. شمارهٔ تألیفات رازی را تا ۱۹۸ گفته‌اند. رازی در طبّ به جنبهٔ علمی آن اکتفا نمی‌کرد، بلکه به تمام معنی طبیب و در علم و عمل طب استاد مسلّم بود. از قول او نقل می‌کنند که گفته است: «تجربه بهتر از علم طبّ است». یادداشتهای وی که در آنها با کمال دقّت بهبود بیماران خود را توصیف کرده است در دست است. معروفترین اثرش در طب کتاب «الحاوی» است. منشأ بسیاری از

پیشرفتهای حاصل در علم بیماریهای زنانه، قابلگی، جرّاحی چشم را می‌توان در آثار او یافت. وی تحقیقاتی در باب «وزن مخصوص» کرده و اکتشافات مهمّی نیز در این رشته بدو منسوب است (مانند اکتشاف الکل و اسیدسولفوریک). علم کیمیا را در طبّ به‌کار برده است، و او را می‌توان از بانیان طبشیمی دانست. رازی در فلسفه و الهیّات نیز آراء و تألیفاتی داشته است. رازی در ری متولّد شد و سرانجام در همان‌جا درگذشته است.

رَتْبیل نام عمومی پادشاهان سند و کابل و سیستان تا قرون اولیّهٔ اسلامی.

رُصافَه نام چند محلّ است، و مشهورترین آنها رُصافهٔ شام بوده است. چون هشام‌بن عبدالملک این شهر را بنا کرد، و در همان‌جا وفات یافت و مدفون شد، به رصافهٔ هشام معروف گردید.

رَقّه شهر قدیم بین‌النّهرین، بر ساحل چپ فرات. خسرو اوّل ساسانی در سومین لشکرکشی (۵۴۲ م.) خود به سوریه آن را گرفت. در سال ۱۸ یا ۱۹ هـ ق. به دست مسلمانان افتاد. ویرانه‌های آن هم‌اکنون باقی است (دایرةالمعارف).

زاوُلستان زابل یا زابلستان، نام قدیم ناحیهٔ کوهستانی قسمتهای علیای رودهای هیرمند و قندهار، و بالاخصّ اطراف غزنه. بنا به روایات باستانی مولد و منشأ و مقرّ فرمانروایی رستم زابلی، پهلوان اصلی شاهنامه، بوده است. این ناحیه هنگام خلافت عثمان به‌دست مسلمین، به فرماندهی عبدالرّحمان بن سمره فتح شد.

زُبَیده زن هارون‌الرشید خلیفهٔ عبّاسی. در سال ۱۶۵ هـ ق به‌ازدواج هارون درآمد. وی به سبب کارهای خیریه‌اش از مشاهیر زنان اسلام است.

زین‌العابدین علیّ‌بن الحسین‌بن علیْ (ع)، امام چهارم شیعیان (۳۸ ـ ۹۴ هـ ق.) ولادت و وفاتش در مدینه اتّفاق افتاد. امام زین‌العابدین (ع) به تقوی و بردباری و بیان فلسفهٔ الهی دین و نشر معرفت در میان جامعهٔ اسلامی شهرت دارد، و معروف است که کفالت صد خانواده از فقیران مدینه با او بود و در صدقهٔ پنهانی گوی سبقت را از همگان ربوده بود، از امام چهارم حِکَم و کلمات بسیاری نقل شده است. کتاب «صحیفهٔ سجّادیّه» مجموعه‌ای از ادعیه و تعلیمات اوست.

سُبُکْتَکین ابومنصور ملقّب به ناصرالدّوله (متوفّی به سال ۳۸۷ هـ ق.) مؤسّس سلسلهٔ غزنویان (آل ناصر). وی غلامی ترک بود، که به اَلْبتَکین فروخته شد. بعدها به دامادی او نایل آمد، چون پس از وفات البتکین، اخلاف او شایستگی نشان ندادند، امرا وی را در سال ۳۶۶ هـ ق. به امارت برداشتند. اوبُست، زمین‌داور، قصدار، بامیان، طخارستان، و غور را گرفت: و ابوالفتح بُستی را به دبیری خود برگزید. امیر نوح سامانی به پاداش خدمتی که سبکتگین در جنگ با بغراخان به وی کرده بود، حکومت خراسان را بدو سپرد (۳۸۴ هـ ق.) وی مردی عاقل و دلیر و دیندار و مشفق بود.

سَجاح یا سجاحه (در گذشته به سال ۵۵ هـ ق.). وی همزمان با خلافت ابوبکر ادّعای نبوّت کرد، و به همسری مُسَیلمهٔ کذّاب که او نیز دعوی پیغمبری داشت. درآمد، لیکن سرانجام اسلام آورد و به بصره رفت و در آنجا درگذشت.

سِجِستان (سگستان، سیستان) ناحیه‌ای تاریخی در مشرق ایران و مغرب

افغانستان حالیّه که اکنون بخشی از آن در ایران و بخشی دیگر در افغانستان است، و از رود هیرمند آبیاری می‌شود. نام قدیم آن «زرنگ» بود و ظاهراً پس از هجوم سکاها به این ناحیه (۱۲۸ ق م.) به نام آن قوم، سکستان، و در قرون بعد سیستان خوانده شد. سیستان را به مناسبت اینکه در جنوب خراسان جای دارد، نیمروز هم خوانده‌اند و این نام در شاهنامه آمده است.

سعدِ وَقّاص سعدبن ابی‌وقّاص (متوفّی ۵۵ هـ ق.) از صحابهٔ حضرت رسول (ص) و از مشاهیر فرماندهان عرب و اسلام، فاتح قادسیّه و مداین. پس از فتح عراق، کوفه را بنا کرد و مرکز و مقرّ سپاه خویش ساخت. عمر او را به ولایت آنجا منصوب کرد، تا در زمان عثمان معزول شد و به مدینه بازگشت. در آخر عمر نابینا شد و در همان مدینه درگذشت.

سفّاح ابوالعبّاس عبداللّه‌بن محمّد (۱۰۴ ــ ۱۳۶ هـ ق.) نخستین خلیفهٔ عبّاسی، از ۱۳۲ تا پایان عمر خلافت کرد. سفّاح به یاری ابومسلم خراسانی، دست به قتل‌عام بنی‌امیّه زد و حکومت بلاد اسلامی را به یاران خود سپرد. پایتخت وی شهر انبار (در مغرب فرات) بود، و در همان‌جا درگذشت.

سلمان فارسی (متوفّی ۳۵ یا ۳۶ هـ ق.) یکی از بزرگترین صحابهٔ پیامبر (ص) و یکی از برجسته‌ترین شخصیّتهای صدر اسلام. اصل وی، به قولی از جيِ اصفهان و به قولی از رامهرمز بود. گویند که یکچند در شام و موصل و نصیبین سیاحت کرده و در بلاد عرب به اسارت افتاده بود. در مدینه اسلام آورد و مسلمین او را از خواجه‌اش خریده آزاد کردند. از ادیان و مذاهب آگاهی داشت، و مردی پرهیزگار و زیرک و کاردان بود. بنا بر مشهور، وی بود که در غزوهٔ خندق مسلمین را

به حفر خندق راهنمایی کرد. از سخنان پیامبر در حقّ اوست که فرمود: «سلمان از خاندان من است.»[۱] «خداوند متعال مرا به دوست داشتن چهار کس امر فرموده: علی، مقداد، سلمان و ابوذر». سلمان در علم و زهد و استقامت شهره بود. وی در آخر عمر والی مدینه بود. وقتی که «عطا» (سهم او از بیت‌المال) می‌رسید، آن را به ناتوانان و بینوایان می‌داد، و خود زنبیل می‌بافت، و از دسترنج خود روزی می‌خورد. در مداین درگذشت و در همان‌جا، در بقعه‌ای که به نام او به «سلمان پاک» مشهور است، به خاک سپرده شد. (از منتهی‌الآمال، و دایرةالمعارف فارسی).

سلیمان‌بن‌عبدالملک (متوفّی به سال ۹۹ ه‍ ق.)، هفتمین خلیفهٔ اموی. وی دست گماشتگان حجّاج را از کار کوتاه کرد، و یزید بن مُهلّب را، که از دشمنان حجّاج بود، حکومت عراق و سپس حکومت خراسان داد. سلیمان شهر رَمْله را در فلسطین مقرّ خلافت ساخت. در دورهٔ او جنگ با بیزانسها ادامه یافت، و به محاصرهٔ قسطنطنیه انجامید. وی خلیفه‌ای عاقل و زیرک و فصیح و جهانجوی بود. در آخر عمر، عمربن عبدالعزیز را به جانشینی خود برگزید.

سمرقند قدیم‌ترین شهر آسیای مرکزی، در درهٔ حاصلخیز رود زرافشان (رود سغد)، نزدیک بخارا، که اکنون یکی از شهرهای ازبکستان است. این شهر که سر راه ابریشم جای داشت، بزرگ و پررونق بود. نخستین کارخانهٔ کاغذسازی خارج چین در ۷۵۱ م. در این شهر تأسیس شد. به روزگار سامانیان رونق و شکوه بسیار داشت. در یورش چنگیزی دستخوش تاراج گشت. امیر تیمور این شهر را پایتخت خود ساخت، و شهر رونق خود را بازیافت، و در شکوه ضرب‌المثل شد. الغ‌بیک رصدخانهٔ مشهور خود را در آن بنا نهاد

مشهورترین بنای تاریخی سمرقند مقبرهٔ امیرتیمور است. از بناهای دیگرش مسجد بی‌بی خان را می‌توان نام برد، که دارای گنبد فیروزه است.

سواد بخش واقع میان دجله و فرات را در زمان خلفای عبّاسی سواد می‌گفتند.

سومنات در شهر قدیم، در اقصای شرقی خلیجی در ساحل جنوبی شبه‌جزیرهٔ کاتهیاوار در گجرات هند، که پرستشگاه «شیوای» آن عظیم و پرشکوه، و نزد مسلمین به بتخانهٔ سومنات مشهور بوده است. سلطان محمود غزنوی به سال ۴۱۶ هـ ق. آن شهر را فتح و بتکدهٔ آن را ویران کرد.

سَهلِ تُستَری ابومحمّد سهل بن عبدالله تُستَری (۲۰۰ یا ۲۰۱ ـ ۲۷۳ یا ۲۸۳ هـ ق.) از بزرگان صوفیّه. مدّتی در بصره و زمانی در عبّادان (آبادان) اقامت کرد، و در بصره وفات یافت. فرقهٔ صوفی سهلیّه، به وی منسوبند. کتاب «تفسیر قرآن العظیم» از اوست.

سیف بنِ ذی یَزَن از امرای خاندان حِمیَری. برای رهایی یمن از تسلّط حبشیان از انوشروان یاری خواست. انوشروان گروهی را به فرماندهی وهرز، به یاری او فرستاد. این سپاه سردار حبشه را شکست داد. و سیف را به امارت نشاند.

شافعی محمّد بن ادریس هاشمی قُرَشی مُطّلبی (به سال ۱۵۰ هـ ق. در غزّه تولّد یافت و به سال ۲۰۴ هـ ق. به فسطاط درگذشت) یکی از ائمّهٔ چهارگانهٔ اهل سنّت، علم اهل حدیث و اهل رای در او جمع آمد. روش وی در فقه چنین است: اصل در فتوی، کتاب و سنّت و

اجماع و آثار و قیاس است. و قیاس هم جز با علم به کتاب الله و اطلاع از اقاویل و سنن گذشتگان و اجماع ناس و اختلاف آنان میسّر نیست. از کتابهای معروف او است «اَلْأُمّ» در فقه در هفت مجلّد، «اَلْمُسْنَد» در حدیث «احکامُ القرآن»، «السُّنَن»، «الرّسالة» در اصول فقه. فرقهٔ شافعیّه منسوب به اوست. وی در سال ۱۸۷ ه‍ ق. به کمک نهضت علویان برخاست و با هارون درگیر شد.

شدّادِ عاد (شدّاد پسر عاد)، طبق روایات، پسر عاد، پادشاه عربستان جنوبی بود. بهشت شدّاد «اِرَم» بوده است.

شُرَیْح ابن حارثِ بنِ قیسِ کِنْدی، قاضی و فقیه معروف صدر اسلام (متوفّی به سال ۷۸ ه‍ ق. در کوفه). اصل او از یمن بود. در زمان خلافت عمر قاضی کوفه شد. عثمان و علی (ع) و معاویه نیز او را بدین شغل ابقا کردند. وی به روزگار حجّاج استعفا کرد، و یک سال بعد در کوفه درگذشت.

شَعریٰ بنابر آنچه از متن برمی‌آید، نام عربی سودابه دختر پادشاه هاماوران (حِمْیَر) و زن کیکاوس.

شقیق بلخی ابوعلی بنِ ابراهیم، عارف معروف (مقتول به سال ۱۹۴ ه‍ ق.) وی در طریقت مصاحب ابراهیم ادهم و استادِ حاتم اصمّ بود. در ابتدای زندگی فقه و حدیث آموخت و بیست سال در فهم معانی قرآنی کوشید. سرانجام به زهد و تصوّف و ریاضت گرائید و عاقبت در جنگ با ترکان در ماوراءالنّهر به قتل رسید.

شمسُ المَعالی قابوس وشمگیر

شهیدِ بلخی ابوالحسن شهید بنِ حسین (متوفّیٰ به سال ۳۲۵ ه‍ ق.) شاعر و حکیم معروف. وی معاصر محمّدبن زکریّای رازی بوده و با وی مناظراتی دربارهٔ نظریّهٔ لذّت داشته است. در غزل میان شاعران پس

از خود مشهور بود. معاصر رودکی و همچون او منسوب بـه دربارِ نصربن احمد سامانی بوده است.

صالح بنِ نَصر از اهل سنّت و از مطّوّعه. مطّوّعه کسانی بودند که به طوع و رغبت، برای جهاد با کفّار یا جنگ با خوارج قیام می‌کردند، و این عمل را ثواب می‌شمردند.

صِفّین موضعی میان کوفه و شام، درسمت راست فرات، برابر شهر رَقّه. نبرد حضرت علی (ع) و معاویه به سال ۳۷ ه‍.ق. در اینجا اتّفاق افتاد.

طاهرِ ذُوالْیَمینَیْن طاهربنِ حسین (۱۵۹ ــ ۲۰۷ ه‍.ق.) از رجال معروف دورهٔ مـأمون عبّاسی و مؤسّس سلسلهٔ طاهریان. هنگامی که مأمون در مرو اقـامت داشت و از امین، برادر خود، خلع بیت کرد، طـاهر را روانـهٔ بـغداد ساخت، تا با امین جنگ کند. امـین، علیّ‌بـن عیسی بـن مـاهان را برای دفع طاهر فرستاد، که در جنگ با طاهر کشته شد (۱۹۸ ه‍.ق.) و مأمون طاهر را، کـه در جنگ بـا علیّ بـن عیسی بـه هر دو دست شمشیر زده و سرِ حریف را به دو نیم کرده بود، لقب ذوالیمینین داد. امین نیز به اشارهٔ مـأمون بـه دست طـاهر کشته شد، و سرِ او را بـه خراسان فرستادند. وی مردی ادیب و فصیح و مدبّر بـود و شاعران را می‌نواخت.

طلحةبنِ عبدالله ابن خَلَف بنِ سَعدِ خُـزاعی، مشهـور بـه طلحـةُ الطَّلَحــات. از بخشندگان عرب بود، و به بنی‌امـیّه تـمایلی داشت، و وی را اکـرام می‌کردند. او از جانب زیاد بن سَلمه به حکومـت سیستان مـنصوب شد، و در همین شغل درگذشت، و به سیستان مدفون شد.

طوس پسر نوذر، پــهلوان و سردار بــزرگ ایــران، در دورهٔ کــیقباد و کیکاووس و کیخسرو.

طَیّ در عربی طَیّء از قبایل عرب قدیم که از اصل یمنی بوده‌انـد. قـبیلهٔ طیّ از یمن به نَجْد و حجاز کوچ کردند. حـاتم طـایی کـه در کـرم و بخشش ضرب‌المثل است از این طایفه بود.

عبّاس بن علی ابوالفضل، عبّاس بن علیّ بن ابی‌طـالب (ع) (شهـادت ۶۱ هـ ق.) چهـارمین پسر علی و بـزرگترین پسر امّ‌البنین، او را بـه جهـت صباحت منظر «قمرِ بنی‌هاشم» می‌گـفتند. عبّاس در دامـان حضرت علی و امـام حسن و امـام حسین (ع) تـربیت شد و علوم و مـعارف اسلام را از آنان بیاموخت. در روز عاشورا در راه دفـاع از حـریم قرآن و مخالفت با حکومت فاسد یزیدبن مـعاویه شهید شد. مـزار و بقعهٔ او در کربلاست.

عبدالرّحمن بنِ عَوْف (۴۴ ـــ ۳۲ هـ ق.) یکی از بزرگان صحابهٔ حضرت رسول و اصحاب شوری و سابـقین اسلام است. گـویند هشتمین کس بـود کـه اسلام آورد. در غزوات «بَدْر» و «اُحُد» شرکت کرد و در غزوهٔ «احـد» ۲۱ زخم برداشت. شغل وی تجارت و خرید و فروش بود. مـؤلّف ایـن کتاب را از اعقاب وی دانسته‌اند، و گفته‌اند که «عوفی» منسوب بـه عبدالرّحمن بن عوف است.

عبدالله بن عبّاس عبدالله بـنِ عبّاس بـنِ عبدالمطّلب (مـتوفّی بـه سال ۶۸ هـ ق.) پسر عموی پیغمبر اکرم، و مفسّر قرآن بود، و «حَبْرُالاُمّه» لقب داشت.

عبداللهِ التُّستَری ← سهل تستری

عبداللهِ جعفر عبدالله بن جعفر الطّیّار بن ابی طـالب (۱ ـــ ۸۰ هـ ق.) بـرادرزادهٔ

حضرت علی و داماد او. وی از بزرگان صدر اسلام است. در کرم و بخشندگی ضرب‌المثل بود. چنانکه او را «بحرِ جود» می‌خواندند، و مردم مدینه به بخشش و کرم او پشت‌گرم بودند. عبدالله، دختر بزرگ حضرت علی (ع)، حضرت زینب را به زنی داشت. دو پسر از عبدالله (محمّد وعَوْن) در روز عاشورا، به همراهی امام حسین (ع) شهید شدند، که محمّد فرزند حضرت زینب بود.

عبدالله خُزاعی عبدالله بن طاهر خزاعی متوفّی به سال ۲۳۰ هـ ق. از مشهورترین امرای عصر عبّاسی است. به سال ۲۱۱ هـ ق. به مصر رفت. در زمان مأمون والی خراسان شد و طبرستان، کرمان، ری و حوالی آنها ضمیمهٔ حکمرانی او گردید (لغت‌نامهٔ دهخدا).

عبدالله عمر (۱۰ ــ ۷۳ هـ ق.) پسرعمر بن خطّاب، خلیفهٔ دوم. عبدالله از صحابهٔ پیامبر بود. با پدر خود به مدینه هجرت کرد، و در فتح مکّه حاضر بود. وی آخرین صحابی است که به مکّه درگذشت.

عبدالملک بن مروان (جلوس ۶۵ ــ وفات ۸۶ هـ ق.) پنجمین خلیفهٔ اموی. مختار بن ابوعبیدهٔ ثقفی، سردار معروف، در زمان خلافت او (۶۶ هـ ق.) به خونخواهی شهدای کربلا برخاست، و بر کوفه مسلّط شد، و بیشتر قاتلان شهیدان کربلا را، ازجمله عبیدالله بن زیاد، به قتل رسانید. ضرب سکّهٔ عربی، و تغییر محاسبات دولتی از فارسی به عربی و تعیین حجّاج بن یوسف ثقفی به حکومت عراق و حجاز، در زمان عبدالملک صورت گرفته است.

عرفات توقّفگاه حاجیان است در نزدیکی مکّه به روز عرفه (نهم ذی‌الحجّه) و آن صحرایی است وسیع، و حاجیان نماز ظهر و عصر را آنجا می‌خوانند و به مکّه بازمی‌گردند.

عُزّیٰ یکی از دو بت معروف قبیلهٔ قریش درعهد جاهلیّت. اعراب

بت‌پرست لات و عُزّی را دختران خدا می‌دانستند.

عَسْکَر مُکَرَّم نامی که به محلّ ویرانه‌های شهری قدیم در خوزستان، به نام «رستم گواد» (که اعراب آن را «رستاقباذ» می‌نامیدند) داده شد. بر این وجه که یکی از سرکردگان عرب، به نام مکرّم ازجانب حَجّاج برای خاموش کردن فتنه‌ای به خوزستان گسیل شد، و در نزدیک خرابه‌های «رستم گواد» مستقر گشت. این محل بعدها «عسکر مکرّم» (اردوگاه مکرّم) نام گرفت. و آن درجای خرابه‌های بندقیر است، همان‌جا که آب گرگر (مسرقان) به کارون می‌ریزد. در سدهٔ چهارم هجری، عسکر مکرّم شهری بود بر دو جانب شهر مسرقان، که با دو جِسر بزرگ به هم راه داشتند. بازار باشکوه و مسجد جامع شهر در جانب غربی قرار داشت.

عضدالدّوله مغیث‌الدّین، فنّاخسرو، ابوشجاع بن رکن‌الدّوله حسن (جلوس ۳۳۸، وفات ۳۷۲ هـ ق.) مشهورترین و مقتدرترین پادشاه آل بویه است، که بنا به وصیّت عمادُالدّوله به تخت فرمانروایی نشست، و پس از ۳۴ سال سلطنت به مرض صرع درگذشت.

عَقَبهٔ حُلوان ← حُلوان

علیّ بنِ عیسی علیّ بن عیسی بن ماهان (مقتول به سال ۱۸۵ هـ ق.)، از سرداران و امرای بزرگ خراسان. وی در سال ۱۸۰ هـ ق. از جانب هارون‌الرّشید به حکومت خراسان رسید، امّا در سال ۱۹۱ هـ ق. هارون او را عزل و هرثمه را به جای وی مأمور کرد. به سال ۱۹۵ علیّ بن عیسی ازجانب امین، به جنگ مأمون روانه شد، و در جنگی که میان او و طاهر ذوالیمینین، در نزدیک کرج، اتّفاق افتاد کشته شد.

عماد کاتب عمادُالدّین محمّد اصفهانی (۵۱۹ــ ۵۹۷ هـ ق.) نویسندهٔ معروف و

ادیب برجستهٔ قرن ششم هجری قمری، در اصفهان زاده شد و در جوانی به بغداد رفت. در مدرسهٔ نظامیّه به آموختن علم پرداخت، و در فقه شافعی و فنون ادب و شعر سرآمد شد. سپس به دمشق رفت و متصدّی دیوان انشاء گردید. پس از مدّتی به صلاح‌الدّین ایّوبی پیوست و از نزدیکان درگاه او شد. عماد از جملهٔ نویسندگان تواناست که اسلوبی خوش و آراسته دارد. کتابهایی دربارهٔ ادب و تاریخ تألیف کرده است. (دائرةالمعارف فارسی).

عمربن عبدالعزیز (جلوس ۹۹ ــ وفات ۱۰۱ هـ ق.) از خلفای خوشنام اموی است، که نسبت به آل علی (ع) علاقه نشان می‌داد. در زندگی بسیار قانع و از تکلّف و تجمّل دور بود. مدّت خلافت وی دو سال و پنج ماه بود، و در چهل سالگی وفات یافت.

عمروبن عاص (متوفّیٰ به سال ۴۳ هـ ق.) صحابی، یکی از شجاعان و داهیان عرب. به سال هفتم هجری اسلام آورد. در زمان ابوبکر به امارت شام رسید. در عهد عمر والی فلسطین شد، سپس مأمور فتح مصر گردید و پس از فتح آن سرزمین والی آنجا شد. عثمان او را از این مقام برکنار کرد. بار دیگر در زمان معاویه، عامل مصر شد و تا پایان عمر بر این سمت باقی بود، و در همان‌جا دفن شد.

عَمروِبنِ عَبْدِوَدّ از سران مشرکان قریش و از پهلوانان و دلاوران مخالف اسلام، علی (ع) در غزوهٔ خندق با او به رزم پرداخت و او را کشت (سال ۵ هـ ق.) واقعه‌ای که در مثنوی حکایت شده و با این بیت آغاز می‌شود:

از علی آموز اخلاص عمل

شیرحق را دان منزّه از دغل

مربوط به جنگ علی (ع) با اوست.

عَمرِولَیْث (جلوس ۲۶۵ هـ ق.) دومین پادشاه صفّاری. وی برادر یعقوبِ لیث بود، و پس از او به فرمانروایی رسید، و سالها به دفع سرکشان پرداخت. عاقبت در سال ۲۸۷ هـ ق. در جنگی که میان او و امیر اسماعیل سامانی در حوالی بلخ واقع شد، شکست خورد و اسیر گشت. او را به بغداد فرستادند، و دو سال بعد به امر خلیفه به قتل رسانیدند.

فخرالدّوله (متوفّی به سال ۳۸۷ هـ ق.) از شاهان آل بویه، وی در ری و همدان و اصفهان فرمانروایی داشت. به سبب اختلافی که با برادر زن خویش پیدا کرد، از حکومت خلع شد و نزد قابوسِ وُشمگیر رفت. و مدّت ۱۸ سال نزد او بهسر برد. پس از مرگ مؤیّدالدّوله، فخرالدّوله از خراسان به ری آمد و به تخت امارت نشست.

فضلِ برمکی (۱۴۸ ــ ۱۹۲ هـ ق.) پسر ارشد یحیی برمکی. وی حکومت ایالات جبال، طبرستان، دماوند و مدّتی حکومت ارمنستان و آذربایجان و نیز خراسان را داشت. عاقبت به امر هارون‌الرّشید زندانی شد و در زندان درگذشت.

فَضل بنِ رَبیع (متوفّی به سال ۲۰۸ هـ ق.) حاجبِ منصور و مهدی و هادی، و وزیر هارون‌الرّشید و امین، که همه از خلفای عبّاسی بودند.

فضلِ‌بنِ سهل (۱۵۴ ــ ۲۰۲ هـ ق.) وزیر ایرانی نژاد مأمون، خلیفهٔ عبّاسی. وی در سرخس متولّد شد، و به ذوالرّیاستین ملقّب بود، زیرا هم ریاست دیوان و هم ریاست سپاه را برعهده داشت. مردی کریم و شجاع، و در فصاحت و بلاغت ممتاز بود. چون مأمون عازم بغداد شد، به اشارهٔ مأمون به دست کسان خود در سرخس به گرمابه کشته شد.

فُضَیلِ‌بنِ عِیاض ملقّب به شیخُ‌الحَرَم (۱۰۵ ــ ۱۸۷ ه‍ ق.)، عارف و زاهد معروف. در سمرقند ولادت یافت. از امام جعفر صادق (ع) وسفیانِ ثَوْری و چند تن دیگر حدیث شنید. بیش از هشتاد سال عمر کرد. در شهر مکّه درگذشت، و همان‌جا مدفون شد. از وی سخنانی در کتب صوفیّه نقل شده است.

فنّاخسرو معرّب پناه خسرو، لقب عضدالدّولهٔ دیلمی بزرگ و عضدالدّولهٔ کوچک. ← عضدالدّوله

فورِ هندی یکی از پادشاهان هند، رای کَنَوْج (قِنَّوْج)، معاصر اسکندر مقدونی که حاضر به اطاعت از او نشد، و چون سربازی دلیر، چندان پایداری کرد، تا دستگیر شد. اسکندر شیفتهٔ شهامت او گشته، دست دوستی به سوی او دراز کرد.

قابوسِ وُشمگیر شمسُ المَعالی قابوس‌بن وشمگیر زِیاری (مقتول به سال ۴۰۳ ه‍ ق.) از امرای آل زیار، و مردی ادیب و شاعر و سخن‌شناس بود، و خط را بسیار خوش می‌نوشت. در دو دوره از ۳۶۶ تا ۳۷۱ ه‍ ق. و از ۳۳۸ تا ۴۰۳ ه‍ ق. بر گرگان و طبرستان امارت کرد. قابوس درعین حال، مردی درشتخو و بیرحم بود، و به اندک بدگمانی فرمان به قتل می‌داد. جمعی بسیار به امر او کشته شدند، و کینهٔ او در دل بیشتر سران لشکری جا گرفت، تا حاجب مخصوص خویش را، که مردی بی‌آزار و محبوب لشکر بود، بکشت، در این هنگام لشکریان شوریدند و او را به زندان انداختند و کشتند.

قادسیّه محلّی بوده در مغرب نجف، که در آن سپاه ایران به سرداری رستم فرخزاد از سپاه عرب به سرداری سعدبن ابی‌وقاص شکست خورد.

کَرْخ نام جائی در غرب بغداد. در این ناحیه حوادثی در روزگـار آل بـویه روی داده است.

کعب احبار یا کعب‌الاحبار متوفّی به سال ۳۲ یا ۳۴ هـ ق. یکی از یـهودیان یـمن که در خلافت ابوبکر یا عمر خـطّاب اسلام آورد و مـنبع بسیاری از اطلاعات مسلمین در باب داستانهای بنی‌اسرائیل به‌شمار مـی‌رود. وی درمیان بعضی از یاران برجسته و بزرگ پیغمبر (ازقبیل ابـوذر غفاری) مورد طعن و تردید بوده است.

گرسیوَز نام پهلوان داستانی تورانی، برادر افراسیاب.

گُشْتَهْم از پهلوانان داستانی ایران، پسر نوذر.

گودَرز نام پهلوان سپهدار داستانـی ایـران، پسر گشْواد، پسر قـارون، پسر کاوه.

گیو نام پهلوان داستانی ایران، پسر گودرز.

مالک اَشْتَر (متوّفیٰ به سال ۳۸ هـ ق.) مـالک بـن حـارث اشتر نَـخَعی، یکی از شجاعان روزگار و از یـاران و صحـابهٔ خـاصّ حضرت علی (ع). وی در جنگهای جمل و صفّین شرکت کرد. در تقوی و رادی و زهد و شجاعت از نـمونه‌های روزگـار بـود. در همهٔ حـوادث سهمگین، پابه‌پای علی حرکت می‌کرد، و یار صمیمی او بود. در جنگ صفّین، با شجاعتی بی‌نظیر جنگید، و تاسرحدّ پیروزی پیش رفـت، کـه بـا تزویر و حیلهٔ عمروعاص، مـردم سادهٔ شام قـرآنها را بـر سر نـیزه

کردند و در سپاه امام رخنه افکندند. بدینگونه غائلهٔ خوارج پدید آمد، و مالک را مجبور کردند تا جنگ را در مرحلهٔ نهایی به نفع سپاه معاویه ترک کند. در سال ۳۸ ه‌ق. علی (ع) مالک را والی مصر قرار داد ولیکن به کید و مکر معاویه در محلّی به نام «عریش» مسموم شد.

متوکّل جعفر بن معتصم، دهمین خلیفهٔ عبّاسی (مقتول به سال ۲۳۷ ه‌ق.) وی در سال ۲۳۲ هجری به خلافت رسید. در مدّت کوتاه خلافت خویش بر آل علی (ع) سخت تنگ گرفت و آشکارا به دشمنی ایشان و شکنجهٔ دوستاران و پیروانشان پرداخت و عاقبت به دست ترکان به قتل رسید.

محمّد بن جریر طبری (متوفّیٰ به سال ۳۱۰ ه‌ق.) مورّخ و ادیب و فقیه معروف، مؤلّف دو کتاب به زبان عربی «جامعُ البَیانِ فی تَفسیرِ القُرآن» که ترجمهٔ آن به فارسی معروف است به ترجمهٔ تفسیر طبری، و «تاریخُ الاُمَمِ وَ المُلوک» یا «کتابُ اَخبارِ الرُّسُلِ وَ المُلوکِ» نخستین تاریخ مفصّل به زبان عربی، که در سال ۳۵۲ ه‌ق. با تلخیص و اختصار به وسیلهٔ ابو علی محمّد بَلعَمی وزیر منصور بن نوح سامانی، به زبان فارسی ترجمه شد که به «تاریخ بلعمی» معروف است.

محمّدِ حَنَفیّه محمّد بن علیّ بن ابی طالب (متوفّیٰ به سال ۸۱ ه‌ق.). حَنَفیّه لقب خوله، مادر اوست. یکی از فرقه‌های اسلامی، موسوم به کیسانیّه، به امامت محمّد حنفیّه قائل بودند. وی مردی فقیه و عابد و بسیار شجاع بود.

محمودِ (زاولی) ابوالقاسم یمینُ الدولّه محمود بنِ ناصرُالدّین سبکتکین (متوفّیٰ به سال ۴۲۱ ه ق.) سلطان غزنوی. وی در سال ۳۸۹ به پادشاهی رسید و تا پایان عمر سلطنت کرد. از سلاطین مقتدر و

جهانگشاست، که قسمت اعظم هندوستان را فتح کرد. دربارش محلّ اجتماع شعرا و دانشمندان بوده است.

مداین نامی که بر چند شهر نزدیک به هم، از جمله بر سلوکیّه، واقع در ساحل غربی دجله به فاصلهٔ حدود ۳۱ کیلومتری بغداد حالیّه و تیسفون شهر باستانی و اقامتگاه زمستانی شاهان اشکانی و ساسانی، واقع بر ساحل دجله ــ اطلاق می‌شد، و خود تیسفون خوانده شده است. نظر به اهمیّتی که داشت مداین نیز خوانده شد.

مروانِ حِمار مروان بن محمّد بن مروان (مقتول به سال ۱۳۲ هـ ق.)، آخرین خلیفهٔ اموی، وی به سال ۱۲۷ هـ ق. به خلافت رسید. با قتل او خلافت از بنی امیّه به بنی عبّاس انتقال یافت.

مُسلمة بنِ عبدُالمِلکَ متوفّیٰ به سال ۱۲۰ هـ ق. از جانب برادرش یزید به حکومت عراقین و ارمنیّه منصوب شد.

مُصْعَبِ بن زُبَیْر (مقتول به سال ۷۲ هـ ق.) حاکم عراقین از جانب برادرش عبدالله زبیر. وی به دست عبدالملکِ مروان کشته شد.

مُعْتَصِم ابواسحاق بن رشید (متوفّیٰ به سال ۲۲۷ هـ ق.)، هشتمین خلیفهٔ عبّاسی. وی پس از برادر خود مأمون، در سال ۲۱۸ هـ ق. به خلافت رسید.

مُعْتَضِد احمد بن طَلحة بن الْمُتوکّل، (متوفّیٰ به سال ۲۸۹ هـ ق.)، شانزدهمین خلیفهٔ عبّاسی، وی به سال ۲۷۹ هـ ق. به خلافت رسید. خلفای عبّاسی پس از متوکّل دریافتند که مردم دشمنی آل علی را تحمّل نمی‌کنند، و همواره از متوکّل اظهار تنفّر می‌نمایند. از این رو برخی از آنان در رفتار خویش تجدید نظر کردند. برخی نیز، با تأملّ در تاریخ اسلام بر حقایقی دست یافتند. از جمله معتضد در

صدد بر آمد که در سراسر بلاد اسلام لعن بر معاویه را رسم کند، و صدمات وی را به اسلام بشناساند، امّا برخی از مجامله کاران وی را از این کار باز داشتند.

مُغَیرةِ بنِ شُعْبَه (متوفّیٰ به سال ۵۰ یا ۵۱ ﻫ ق.) از صحابهٔ پیغمبر اکرم و از کاتبان وحی بود. در زمان عمر به امارت کوفه منصوب شد. در عهد خلافت عثمان همدان را فتح کرد، سپس به حکومت ارمنستان فرستاده شد، و در اواخر عمر به معاویه پیوست.

مِقْدادِ بنِ أَسْوَدِ کِنْدی از صحابهٔ پیامبر (ص) و از یاران علی (ع). وی در غالب غزوات پیغمبر اکرم شرکت داشت، و در روز تعیین جانشین برای پیغمبر با هر امری جز خلافت علی مخالفت کرد و باشورائی که عثمان را به خلافت بر گزید نیز سخت مخالف بود. گفته‌اند که او و عمّاربن یاسر هیچ گاه با عثمان نماز جماعت نخواندند و او را «امیر المؤمنین» نگفتند. وی در روزگار خلافت عثمان در گذشت.

مهدیِ عبّاسی محمّد بن عبدالله عبّاسی، ملقّب به مهدی (متوفّیٰ به سال ۱۶۹ ﻫ ق.) سومّین خلیفهٔ بنی عبّاس. وی پس از مرگ پدر، به سال ۱۵۸ ﻫ ق. به خلافت نشست.

ناصرُالدّوله سبکتگین ← سبکتگین

نایله ← اساف

نصرِ سامانی نصر بن احمد بن سامانی (جلوس از ۳۰۱ تا ۳۳۱ ﻫ ق.) امیر معروف سامانی. وی ممدوح رودکی است. پادشاهی ادب پرور بود، و به زبان فارسی علاقه و توجّه داشت.

نظامُ المُلک وزیر الب ارسلان و ملکشاه سلجوقی. وی در یکی از روستاهای

طوس به سال ۴۰۸ هـ ق. به دنیا آمد و از ۴۵۶ تا ۴۸۵ هـ ق. که کشته شد، عهده‌دار وزارت الب ارسلان و ملکشاه سلجوقی بود. کتاب معروف سیاست‌نامه تألیف اوست.

نُعمانِ بْنِ مُنْذِر پادشاه حیره. ناحیهٔ حیره در زمان ساسانیان جزو قلمرو حکومت ایران محسوب می‌شد، و فرمانروایان آن را پادشاهان ساسانی تعیین می‌کردند.

نِمْرود نمرود بن کوش بن حام بن نوح، و بانی شهر بابل، معاصر حضرت ابراهیم (ع). گویند اوّل کسی که دعوی خدایی کرد، او بود، ولی به امر خدا به نیش پشه‌ای هلاک شد. او بود که فرمان داد تا حضرت ابراهیم را در آتش افکندند و «آتش نمرود» به همین مناسبت عَلَم شده است. نام او در تورات آمده و در قرآن از وی بدون ذکر نام یاد شده است.

نیمروز در عهد ساسانیان به ناحیهٔ سیستان نیمروز می‌گفتند. طبق نوشتهٔ رسالهٔ پهلوی، شهرستان ایران،نیمروز یکی از بخشهای چهار گانهٔ ایران زمین بود.

وَلیدِ بنِ عبدُالمَلک (متوفّیٰ به سال ۹۶ هـ ق.)، ششمین خلیفهٔ اُمَوی. پس از مرگ پدر، به سال ۸۶ هـ ق. به خلافت نشست، و به سنّ ۴۹ سالگی در گذشت.

هِشامِ بْنِ عبدُالمَلک (متوفّیٰ به سال ۱۲۵ هـ ق.) یازدهمین خلیفهٔ اُمَوی. در دمشق تولّد یافت، و پس از در گذشت برادرش، یزیدبن عبدالملک، در سال ۱۰۵ هـ ق. به خلافت رسید. زیدبنِ علیّ بنِ الحُسین، با چهار هزار

تن از کوفیان بر او خروج کرد. هشام در سنّ ۵۳ سالگی در گذشت.

یَتیمةُ الدَّهر نام کتابی است در ادب عرب از تألیفات ابو منصور عبدالملک بن محمّد ثعالبی (۳۵۰ ــ ۴۲۹ هـ ق). این کتاب تذکره‌ای در شرح حال گروهی بسیار از شاعران عربی گوی شام و مصر و موصل و فارس و جرجان است. خود ثعالبی ذیلی بر این کتاب افزوده و آن را «تَتِمَّةُ الْیَتیمة» نامیده است.

یحیی برمکی یحیی بنِ خالدِ بنِ برمک (متوفّیٰ به سال ۱۹۰ هـ ق.) از افراد مهم و مشهور خاندان برامکه و وزیر هارون الرّشید. وی در ابتدا حاکم آذربایجان بود. سپس مربّی هارون شد، و در دور ساختن هادی از خلافت مداخله داشت.

یحیَی بْنِ اَکْثَم ابو محمّد یحیی بنِ اکثم بنِ محمّدِ مَرْوَزی (۱۵۹ ــ ۲۴۲ هـ ق.) از قضات معروف و بسیار مورد توجّه مأمون. در عهد خلافت متوکّل در رَبَذَه از قرای مدینه، در گذشت.

یمینُ الدّوله لقب محمود غزنوی، ← محمود.

ترجمهٔ عبارتهای عربی

اَنارَ اللهُ بُرهانَهُ	خداوند حجّت و برهان او را به وی بیاموزد.
تَعالیٰ وَ تَقَدَّسَ	برتر و پاک است (خدای)
تَغَمَّدَهُ اللهُ بِرَحْمَتِه	خدای او را غریق رحمت خویش کند.
جَزاهُ اللهُ بِما مَکَرَ	خدای سزای نیرنگبازی او را بدهد.
جَلَّ جَلالُهُ	بزرگ است شکوه او (خداوند).
حَمْداً لِلّٰهِ	سپاس خداوند را.
رَحْمَةُ الله عَلَیْه	بخشایش خدای بر او باد.
رَضِیَ اللهُ عَنْهُ	خدای از او خشنود باد.
سُبْحانَ الله	منزّه است خدای. این جمله در مقام تعجّب نیز گفته می‌شود.
سُبْحانَهُ وَ تَعالیٰ	منزّه و بلند مرتبه است. جمله‌ای است در مقام ثنا و ستایش خداوند که در زبان فارسی مانند صفت برای خداوند به کار می‌رود.
عَزَّاسْمُهُ	نامش گرامی است. این جمله نیز چون جملهٔ بالا است.
عَزَّ وَ جَلَّ	گرامی و بزرگ است (خدای). نیز مانند جملهٔ پیش است از نظر معنی و کار برد.
عَلَیْهِ الصَّلاةُ وَالسَّلام	درود و سلام بر او باد.
عَلَیْهِ اللَّعْنَةُ	بر او لعنت باد.
عَیْنٌ لایَنامُ	چشمی که نمی‌خوابد.

غَضِبَ اللهُ عَلَيْهِمْ	خدای بر ایشان خشم گیرد.
قَدَّسَ اللهُ روحَهُ	خدا روان او را پاکیزه گرداند.
كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ	خدای روی (ذات، شخص) او را گرامی دارد.
لاحَوْلَ وَلاقُوَّةَ اِلاّ بِالله	هیچ نیرو و توانی نیست جز از سوی خدا. این جمله در مقام تعجّب و ترس نیز به کار می‌رود.
وَ اللهُ اَعْلَمُ	خدا داناتر است.

واژه نامه

آبکامه	نان خورشی که از شیر و ماست و غیره سازند، با طعم ترش.
آبی	بِهْ، میوهٔ معروف.
آحاد	افراد، (جمع اَحَد).
آصف	نام وزیر حضرت سلیمان. به معنی مطلق وزیر نیز به کار می‌رود.
آل	دودمان، خاندان.
آلاء	نعمتها.
آلت	زین و برگ اسب، وسیله، ابزار و اسباب.
آوردن	زاییدن، زادن.
آوند	ظرف.
آیت	نشانه.
اَئِمَّه	پیشوایان، (جمع امام).
اِباء	خودداری کردن، امتناع.
اَبا	غذا، آش.
اِبرام	به ستوه آوردن، پافشاری.
اَبطال	پهلوانان، دلیران، (جمع بَطَل)

اُبُوَّت	پدری.
اَتابک	مربّی کودک. این کلمه ترکی است، مرکّب از «اتا» یعنی پدر و «بک» یعنی بزرگ.
اِتّبْاع	پیروی کردن.
اِجرا	مقرری، حقوق، مستمری.
اِجمال	کار نیکو کردن، نیکی کردن، مطلب را به طور خلاصه و کلی بیان کردن.
اَحْبار	دانشمندان یهود، دانشمندان (جمع حَبْر و حِبْر)
احتساب کردن	از کار حرام منع کردن، نهی از منکر کردن.
احتمال کردن	تحمّل و بردباری کردن.
اَحْرار	آزادگان، (جمع حُرّ).
اِحراز	به دست آوردن، دارا شدن.
اَحْزان	غمها (جمع حُزْن).
اِحْماد	ستایش کردن، ستودن.
اِخراجات	وجه معاش، وجه گذران، هزینه، خرجی.
اَخْلاط	چیزهایی که با هم آمیخته می‌شوند، آمیزه‌ها. (جمع خلط).
اَخَوات	نظایر، همانندها، خواهران.
اُخُوَّت	برادری.
اِدبار	بدبختی، سیه روزی، منهزم شدن و گریختن در جنگ.
اِدّخار	اندوختن، ذخیره کردن.
اِدرار	روان کردن و جاری ساختن آب و جز آن، مقرری، مستمری، انعام و بخشش.
اَذکار	ذکرها، وردها، دعاها و نمازها، (جمع ذِکْر).
اَرباع	چهار گوشهٔ جهان، رُبعها، چهار یکها، (جمع رُبع).

اِرتحال	کوچ کردن، رحلت کردن.
ارتفاع	از اصطلاحات نجومی، و آن عبارت است از مقدار مسافت بلند شدن کوکب از افق، تا سمتُ الرّأس، و غایت آن نود درجه است.
اِرتیاض	تعلیم یافتن، ریاضت کشیدن.
ارزاق	(جمع رزق) روزیها.
ارزیزگر	قلع گر، آنکه کسب و کارش با قلع است.
اَرَش	واحدی است برای اندازه گیری طول از آرنج تا سر انگشت.
اَرْقَم	مار سیاه و سفید.
اَزَلی	همیشگی، بی آغاز، آنچه یا آنکه وی را اوّل و آغاز نباشد.
اَزهار	شکوفه‌ها، گلها (جمع زَهْر).
اَسْپِسْت	یونجه.
اَسْتار	(جمع سِتْر) پرده‌ها.
اِستِخفاف	خوار داشتن، سبک شمردن.
استخلاص	رهایی جستن، رهایی دادن.
اِستِدراج	اندک اندک و به تدریج خواستن، پایه پایه بردن، کم‌کم بر کشیدن، به تدریج نزدیک کردن کسی را به سوی چیزی. (در اصطلاح تصوّف و علم کلام) خارق العاده‌ای که از شخص غیر صالح و مردودی ظاهر شود. به ظهور آمدن خرق عادت از غیر مؤمن.
استدعا	فرا خواندن، خواندن، دعوت کردن.
اُسْتُرَه	تیغ دلّاکی.
اِستِشارت	مشورت خواستن، مشورت کردن، صوابدید کردن.
اِستِطلاع	آگاهی خواستن، پرسیدن.
اِستِظهار	پشت‌گرمی.
اِستِعاذَت	پناه خواستن، پناه بردن.

استعداد	آمادگی، آماده شدن، سازو ساختگی، توانایی.
اِستِغاثَت	داد خواهی کردن، فریاد خواهی.
استقبال	آینده، زمان آینده.
اِستِقْصا	سعی و کوشش بسیار کردن، پی‌جویی دقیق، نهایت چیزی را جستن.
اِستِکشاف	جستجو کردن، جستجو، طلب کشف.
اِستِمالت	دلجویی کردن.
استواء	برابری، یکسانی، هنگامی که آفتاب به وسط آسمان و بالای سر رسیده باشد، نیمه روز.
اِستیذان	اجازه خواستن، اذن خواستن.
اِستیفا	تمام و کامل گرفتن چیزی، تمام بازستدن، بهرهٔ کامل از چیزی گرفتن، دیوان استیفا.
اِستیناس	انس و الفت گرفتن، خو گرفتن، آرام یافتن.
اَسخِیا	بخشندگان، جوانمردان، (جمع سَخی).
اَسفار	سفرها، (جمع سَفَر).
اِسفْار	روشن شدنِ (صبح و مانند آن).
اِسفَهسَلاّر	سپهسالار، سردار، رئیس کلّ سپاه.
اَسْلاف	گذشتگان، نیاکان و پدران، (جمع سَلَف).
اِشاعَت	پراکندن، فاش و آشکار ساختن.
اَشْغال	کارها، شغلها، (جمع شُغل).
اِشْفاق	مهربانی کردن، مهرورزیدن، دلسوزی کردن.
اَشْیاع	پیروان، یاران (جمع شیعه).
اِصْطِناع	نیکی کردن، برگزیدن کسی را.
اَصْنام	بتها (جمع صَنَم).

اِضافت افزودن، زیاده کردن، نسبت دادن.

اَضْعاف دو برابرها (جمع ضِعْف).

اضْیاف مهمانان، (جمع ضَیف).

اِطالَت طول دادن، به درازا کشیدن.

اَطْعِمَه غذاها، طعامها، (جمع طعام).

اِطلاق آزاد کردن، رهایی دادن، رهایی، آزادی.

اَطْلال نشانه‌های سرای، جایهای بر جسته و بلند از خانه‌های خراب، (جمع طَلَل).

اَطْمار جامه‌های کهنه و ژنده (جمع طِمْر).

اِعادت باز گفتن، دوباره گفتن، برگرداندن.

اعتبار عبرت گرفتن، پند گرفتن.

اعتذار عذر خواستن، پوزش خواهی.

اِعْجاب شگفت دانستن، خوش آمدن.

اُعجوبه شخص یا چیز شگفت انگیز.

اعداء دشمنان، جمع عدوّ.

اَعْراض آنچه قایم به جوهر است و خود وجودی مستقل ندارد مانند سیاهی جسم، مقابل جوهر (جمع عَرَض).

اِعزاز گرامی داشتن.

اَعِزَّه ارجمندان، گرانمایگان، بزرگواران (جمع عزیز).

اَعْقاب فرزندان، نوادگان (جمع عقب) .

اَعْلاق چیزهای نفیس و گرانبها، جمع عِلْق.

اَغصان شاخه‌ها (جمع غُصن) .

اَغنام گوسفندان (جمع غَنَم) .

اِفادَت سود رسانیدن، فایده دادن.

اِفاضَت روان ساختن، جاری کردن، بهره دادن.

اِفترا کردن تهمت زدن، به دروغ نسبت خیانت یا عمل بد به کسی دادن.

اَفتیمون گیاهی که در قدیم از آن برای معالجهٔ جنون استفاده می‌کردند. دواءُ الجنون.

اَفسوس ریشخند، شوخی، استهزا.

اِفضال از فضل و احسان و نیکویی خود کسی را بهره‌مند ساختن.

افگار آزرده و مجروح، زخمی.

اَفگانه بچهٔ نارسیده که از شکم انسان یا حیوان بیفتد.

اِفلاس تنگدستی، بی‌چیزی، ورشکستگی.

اَفواه دهانها (جمع فم، فوه) .

اَقارِب نزدیکتران، نزدیکان، خویشاوندان.

اَقاصی دورترها، دورتران، (جمع اَقْصیٰ) .

اِقالت فسخ کردن معامله، بهم زدن.

اَقاویل سخنان و گفتارها (جمع اَقوال) .

اِقتِحام بی‌اندیشه در کاری داخل شدن، خود را به سختی در افکندن.

اِقتِدا پیروی کردن، نماز گزاردن پشت سرامام جماعت.

اِقتناء اندوختن.

اقداح کاسه‌ها (جمع قَدَح) .

اَقران همانندان، نزدیکان (جمع قرْن) .

اَقرِبا نزدیکان، خویشان (جمع قریب) .

اِقطاع ملک یا قطعه زمینی که به کسی می‌بخشند تا از درآمد آن زندگانی بگذراند، بخشیدن چنین ملکی.

اَکاسِرَه خسروان، کسریٰ‌ها، پادشاهان ساسانی (جمع کِسری) .

اِکرام گرامی داشتن.

اَکْفا	همانندان، همسران، همطرازان (مخفّف اَکْفاء، جمع کُفُو) .
اَکُول	بسیار خوار، پرخور.
اَلباب	خردها، مغزها (جمع لُبّ) .
اِلتِجا	پناهنده شدن، پناه بردن.
اِلتِیام	به هم پیوستن، سر به هم آوردن، جوش خوردن و بهبود یافتن زخم
اِلحاح	پافشاری، اصرار.
اَلحاظ	چشمها (جمع لَحْظ) .
اِماتت	میرانیدن، مرده ساختن.
اَمارات	نشانه‌ها، علامتها، قرینه‌ها، (جمع اَمارت).
اِمارت	فرمانروایی، امیری.
اِمام	پیشوا، سرمشق.
اَمانِیّ	آرزوها (جمع اُمْنِیَّت) .
امتثال	فرمانبرداری، اطاعت.
اَمْرَد	بی‌موی، بی‌ریش، ساده روی.
اِمساک	بخل و خسّت.
اَمطار	بارانها (جمع مطَر) .
اَمْعا (امعاء)	روده‌ها.
اَمَل	آرزو.
امیرِ حَرَس	رئیس پاسبانان، رئیس نگهبانان.
انتباه	بیداری، آگاهی، دقّت.
اِنتِجاع	به طلب آب و علف و منفعت و احسان رفتن.
انتفاع	سود بردن.
اَنساب	نژادها (جمع نَسَب) .
انشاء کردن	خواندن و آوردن شعر از خویشتن، مقابل انشاد کردن.

انصاف دادن	عدالت کردن، داد دادن.
اِنطِفاء	خاموش شدن، خاموشی.
اِنعام	نیکی کردن، نیکی.
اَنفاس	نَفَسها، دمها.
انگبین	عسل، شهد.
اِنها (انهاء)	آگاه کردن، اطّلاع دادن، خبر دادن.
اِنها کردن	خبر دادن، گزارش دادن.
اَوانی	ظرفها، آبخورها، (جمع آنیه. و آنیه، جمع اِناء) .
اَوْداج	شاهرگها، رگهای گردن (جمع وَدَج) .
اَوْراد	دعاها، وردها، پاره‌ای از قرآن که هر شب می‌خوانند (جمع وِرْد).
اوراق	برگها (جمع ورق) .
اورنگ	تخت پادشاهی.
اَوساط	طبقهٔ متوسّط، میانه‌ها (جمع وسط) .
اولیٰ	سزاوارتر.
اولیاء	دوستان، یاران، سرپرستان (جمع ولیّ) .
أولِی ألاَمْر	صاحبان فرمان، پادشاهان، فرماندهان.
اِهمال	سستی، سهل‌انگاری.
ایثار	دیگری را بر خود ترجیح دادن، قوت لازم خود را به دیگری بخشیدن، از خود گذشتگی.
ایجاز	کوتاه سخن گفتن، بیان مقصود در کوتاه‌ترین عبارت.
ایذا	اذیّت کردن، آزار کردن، رنجانیدن.
ایزار	لنگ، فوطه، شلوار.
ایزارْ پای	شلوار.
اِیْنتْ	از اصوات است، و در مورد تعجّب و تحسین به‌کار می‌رود.

باذْپای اسب تیزرو.

باذْخانه خانه (اتاقی) که محل گذار باد باشد، گذرگاه باد، بادگیر.

بادرنگ نوعی خیار، و نیز بالنگ.

بادی آغاز کننده.

بادِیَه صحرا، بیابان.

باذِل بخشنده، بذل کننده.

بازْیار مربّی بازِشکاری.

بالغه کامل.

بانام مشهور.

بانگِ نماز اذان.

بایع فروشنده.

بَأس خشم، غضب، عذاب.

به‌تازگی مجدّداً، دوباره، ازنو.

بِحار دریاها (جمع بَحْر).

بِحِل حلال.

بَخَر بدبویی دهان.

بدایت آغاز، ابتدا.

بددل ترسنده، ترسو، بیمناک.

بدرقه راهنما، رهبر.

بَدْرَه کیسهٔ پول، همیان.

بَدَشت وجب.

بَدیع نو و شگفت‌انگیز.

بَدیهَه بدون اندیشه و آمادگی سخن گفتن، یا شعر سرودن.

بَرائت ساحَت	کنایه از بیگناهی و پاکی.
بَراعَت	برتری در دانش و ادب و کمال، تفوّق.
بَراهِمَه	پیشوایان روحانی آیین برهمایی (جمع بَرهمَن).
بَربَط	یکی از سازهای معروف موسیقی در دوره‌های گذشتهٔ تاریخ ایران و عرب، عود.
بَرزن	کوی،محلّه.
بِرکه	آبگیر، حوض.
برگ	سامان زندگی، اسباب، توشه.
برنشستن	سوار شدن.
بزه کاری	گناهکاری، خطاکاری.
بَسْطَت	فراخی، گستردگی.
بِسْمِل کردن	کشتن، سربریدنِ گوسفند و گاو و امثال آنها.
بسیط	سطح گسترده، پهنه.
بَشاشت	خوشرویی، تازه‌رویی.
بَشَرَه	روی، چهره، رنگ و ظاهر چهره.
بَصارَت	آگاهی و دانایی، بینایی، بینادلی.
بِضاعَت	کالا، متاع، سرمایه.
بَطَل	پهلوان، دلیر.
بِعثَت	برانگیختن.
بُقعه	صومعه، خانقاه، جایگاه، قطعه‌ای از زمین.
بَلایَه	زن بدکار، روسپی.
بلایه کار	بیشرم، بدعمل، زن روسپی.
بُلعَجَبی	شعبده‌بازی، نیرنگ بازی.
بُلَغا	شیوا سخنان، چیره زبانان، (جمعِ بلیغ) .

بَلیّت	بلا، سختی، رنج، گرفتاری.
بَلیغ	کامل، رسا، شیوا سخن.
بَند	طومار یا دسته کاغذ.
بَندی	اسیر، محبوس، زندانی.
بُنگاه	خیمه و خرگاه، منزل.
بُنَه	بار و اسباب و وسایل، زاد و توشه.
بُنْیَت	نهاد و آفرینش، توانایی و نیرو.
بَوادی	صحراها (جمع بادیه) .
بوریا	حصیر.
بوم	سرزمین، ناحیه.
بَهایم	چهارپایان، (جمع بهیمه.)
بهترین	مصلحت، صلاح.
بهیمی	(منسوب به بهیمه) حیوانی.
بَیّاع	فروشنده، سوداگر، بازرگان.
بی‌بی	خاتون، کدبانو، مادربزرگ.
بیع	فروختن، خریدن، دو معنی متضاد دارد.
بیع و شَریٰ	خرید و فروش.
بیگار	کاری که برای انجام دادن آن اجرت نپردازند، کار بی‌مزد.
بَیّنَت	دلیل آشکار، برهان واضح.

پای افزار	کفش.
پروانه	حکم، فرمان، اجازه.
پشک	سرگین گاو و گوسفند و شتر و مانند آن، پشکل.

پگاه صبح زود، اوّل بامداد.

پول پُل، تلفظ قدیمی پل.

پیله‌ور شخصی کـهٔ دارو و اجناس عطّاری و مـاننـد آن را بـه خـانه‌ها می‌گرداند و می‌فروشد، خرده فروش.

تابع یا تابعه از اصطلاحات قدیم عربی و به معنی جنّی و شیطانی که به شعـرا تلقین شعر می‌کند، و چـون آن روح نـامرئی همه جـا همراه و پیرو شخص شاعر است، او را «تابعه» نامیده‌اند. به اعتقاد شعرای قـدیم عرب تابعهٔ جنّی با روح شاعر ارتباط و پیوند باطنی دارد و هموست که به وی اشعار موزون تلقین می‌کند، و تفاوت ما بین شعـرا در هنر بلاغت و سخن پردازی مربوط به اختلاف قوّت و ضعف روحـانی همان تـابعه‌ها و همزادهای ایشان است. اصطلاح تـابعه را شاعران ایرانی از جمله رودکی، جمال‌الدّین اصفهانی و نظامی نیز بـه کـار برده‌اند (رک: دیوان عثمان مختاری بـه تصحیح استاد همائـی، ص ۲۲۹ ـــ ۲۳۲ حاشیهٔ ۵).

تأسه اندوه و ملال، اضطراب، انتظار آمیخته با بیقراری.

تأنّی درنگ کردن، تأخیر کردن، آهستگی.

تَباشیر سفیدیِ صبح.

تَبجیل بزرگداشت و احترام.

تبذیر زیاده‌روی در خرج، اسراف.

تبرّک برکت‌یافتن، مبارک شمردن، میمنت.

تَبَع پیروان، پیرو، این کلمه هم مفرد و هم جمع تابع است.

تتبّع جستجو کردن، در پی چیزی رفتن، جستجو، تحقیق.

تُتماج	نوعی آش که از آرد می‌ساختند.
تَجاذُب	کشش، یکدیگر را کشیدن.
تجرُّع	جرعه جرعه نوشیدن، نوشیدن.
تَجشّم	رنج برخود هموار کردن، رنج بردن، رنجه شدن.
تجنّب	دوری کردن، کناره‌گیری کردن، دوری.
تجهیز	آماده کردن، آماده کردن میّت برای دفن.
تحریض	برانگیختن، وادار کردن.
تحصین	در قلعه پناه گرفتن، دژنشینی.
تُحَف	هدیه‌ها، ارمغانها (جمع تحفه) .
تحکیم	داورکردن، حَکَم ساختن، استوار گردانیدن.
تحلیف	سوگند خوردن، سوگند دادن.
تخته‌خاک	تخته‌ای که منجمان و محاسبان خاک نرم بر آن می‌ریزند، و با میل آهنین یا چوبین، اعداد و نقوش طالع بر آن می‌نویسند و حساب می‌کنند، تختهٔ حاسب، تختهٔ محاسب.
تخلیط	دو به هم زدن، میانه به هم زدن.
تخویف	ترسانیدن.
تدارک	تلافی کردن، دریافتن خطا و اشتباهی و آن را اصلاح کردن.
تذکیر	وعظ گفتن، موعظه کردن.
تراجَع	بازگشتن، بازپس آمدن، پس افتادن.
تراضی	از هم خشنود شدن، خشنودی.
تربت	خاک، گور، قبر.
تَرحیب	خوش آمد گفتن، مرحبا گفتن.
ترسا	مسیحی، عیسوی.
ترصیع	گوهر نشاندن، مرصّع کردن، جواهر نشان کردن.

تَرَکات میراث، ارث، ماتَرَک، (جمع تَرَکه) .

تَرَکه میراث، ارث.

تُرَّهات سخنان بیهوده و یاوه.

تِریاق پادزهر، ضدّ زهر.

تزویر دروغ پردازی، مکر و حیله.

تسبیح خدای را به پاکی یاد کردن.

تَسَلْسُل ترتیب امور غیر متناهی به نحوی که مرتبهٔ سابق بر مرتبهٔ لاحق مترتّب باشد، مانند زنجیر به هم پیوسته بودن.

تشریف خلعت.

تَشنیع زشت گفتن، عیوب کسی را آشکار کردن، زشت‌گویی، بدگویی.

تشویر شرمنده کردن.

تشیید استوار کردن، برافراشتن.

تصحیف تغییر کلمه به وسیلهٔ کاستن یا افزودن نقطه‌ها، مانند توشه و بوسه.

تضرّع ناله و زاری.

تضَریب میان دو تن را به هم زدن، سخن چینی.

تطاول گستاخی، تعّدی، دراز دستی.

تطلُّع نگریستن و زیر نظر داشتن.

تَطَوُّع عمل مستحبّی به جا آوردن، کاری به قصد عبادت و نیکی انجام دادن.

تظلّم دادخواهی.

تعارُض به یکدیگر دست درازی کردن، صدمه و آسیب رساندن، معارضه و مقابله کردن.

تَعبیَه ساختن، آماده کردن، کار گذاشتن، آراستن، آراستگی، ساز و برگ.

تعذّر دشوار شدن، دشواری.

تَعذیب عذاب کردن، شکنجه دادن.

تعرّض دست درازی کردن، دست درازی، به امری پرداختن.

تعرّف شناختن، پژوهیدن.

تَعریض به کنایه و در پرده سخن گفتن، مقابل تصریح یعنی آشکارا و بدون پرده سخن گفتن.

تَعریک گوشمال دادن، گوشمال.

تَعزِیَت سوگواری، ماتم.

تعزیر تنبیه و مجازات شرعی که پایین‌تر از حد باشد.

تَعزیم افسون خواندن.

تعویذ دعایی که می‌نویسند و به گردن یا بازو می‌بندند، تا دفع چشم زخم و بلا کند.

تَعهّد غمخواری، پرستاری، تیمار داشت، کاری را بر عهده گرفتن.

تغریر در خطر و هلاکت افکندن، در معرض هلاک نهادن.

تَفَوّل فال زدن، فال نیک، شگون.

تفحّص جستجو کردن.

تفرّق پراکنده شدن، پراکندگی، پریشانی.

تقارُب با نظم و ترتیب خاص نزدیک هم قرار گرفتن، نزدیکی و به هم پیوستگی.

تقاعُد باز ایستادن، باز ماندن از کاری، کناره‌گیری، بازنشستگی.

تقبیل بوسیدن، بوسه زدن.

تقریب نزدیک کردن.

تقصیر کوتاهی کردن، سستی کردن.

تقویم ارزیابی کردن، تعیین کردن قیمت چیزی.

تَک دویدن.

تَکَثّر بسیار شدن.

تکفّل متعهّد شدن، کفیل شدن، عهده‌دار شدن.

تکفین کفن پوشاندن، مرده را کفن کردن.

تکلّف رنج برخود نهادن، زحمت کشیدن.

تلبیس نیرنگ ساختن، پنهان کردن مکر، نهان کردن حقیقت امری.

تَلَطُّف مهربانی نمودن.

تلقین یاد دادن.

تَماخُره مزاح، مسخرگی، هزل.

تمتّع برخوردار شدن، بهره‌مند شدن.

تمسّک چنگ زدن، دست زدن به کاری، توسّل جستن.

تَمْشِیَت پذیرفتن سرو سامان گرفتن، انجام شدن.

تملّک مالک شدن، دارا شدن.

تَملیک مالک گردانیدن، دارا کردن، به مالکیّت کسی در آوردن.

تَمویهْ باطل و دروغی را به صورت حق و راست جلوه دادن، امری را بـر خلاف حقیقت نشان دادن، نیرنگ ساختن.

تمهید آماده کردن، آراستن.

تناسل پدید آوردن نسل، زاد و زِه کردن.

تناول گرفتن چیزی، دست به غذا بردن، خوردن غذا.

تنبیه بیدار کردن، هوشیار ساختن.

تَنجیم رصد کردن ستارگان، ستاره شماری.

تنسیق نظم دادن، آراستن و به هم پیوستن.

تَنَعّم به نازو نعمت زیستن، خوشگذرانی.

تنگی کمیابی، مضیقه.

تَنَوُّق استادی به کار بردن، چربدستی.

تواتُر پیاپی رسیدن، پی در پی بودن، پیاپی.

تَواری پنهان شدن، دربه در شدن.

توالُد از یکدیگر زادن، زاییده شدن.

توتیا اکسید طبیعی و ناخالص روی، که در قدیم در جوشهای بهاره و جوشهای تراخمی روی پلکها می‌پاشیدند.

تَوَدُّد دوستی کردن، دوستی.

توسّل دست به دامن شدن، وسیله قرار دادن.

توسَن اسب سرکش.

تَوفیر زیاد کردن، حقّ کسی را تمام دادن، بسیار شدن.

تَوقیع امضا کردن نامهٔ فرمان، فرمان پادشاه یا امیر که به طور خلاصه در پشت یا ذیل نامه‌ها نوشته می‌شد، فرمان، طغرای شاهی.

توقیعات فرمانهای شاه (جمع توقیع).

تَهاوُن سستی، سهل‌انگاری.

تیرْ پرتاب مسافت میان جای رها کردن تیر و افتادن آن، تیررس، نوعی از تیر که آن را بسیار دور توان انداخت.

تیرَک حبابهایی که بر روی آب و سایر مایعات به هنگام جوشیدن پیدا می‌شود.

تیمار داشتن غمخواری و پرستاری کردن.

تیهْ بیابان بی‌آب و علف که در آن سرگردان شوند.

ثاقِب روشن، تابان، فروزان.

ثَریٰ زمین، خاک، خاک نمناک.

ثریّا پروین (ستارگان...).

ثَرید — معرّب ترید است، و آن طعامی است که پاره‌های نان را در شوربای گوشت می‌ریزند و می‌خورند، تلیت، اشکنه.

ثُعْبان — اژدها، مار بزرگ.

ثِقات — اشخاص مورد اطمینان و امین، (جمع ثِقَة).

ثَقَل — بار و بُنه، اثاث و لوازم.

جابِر — ستمگر.

جاندار — نگهبان، محافظ، (ذی روح).

جان‌گزای — آنچه جان را بیازارد، دل آزار.

جبایَت — باج گرفتن، مالیات گرفتن.

جبر کردن — مجبور کردن.

جِبِلّت — نهاد، سرشت.

جَبین — پیشانی.

جحیم — دوزخ، جهنّم.

جَرّار — انبوه، بیشمار، بسیار بسیار کُشنده.

جَریب — مساحتی از زمین برابر ده هزار متر مربع.

جریده — تنها، دفتر، صورت و لیست، روزنامه.

جَزَع — زاری و گریه.

جَزْع — سنگی است سیاه و سفید بـا خـالهای سفید و زرد و سرخ و سیاه، مهرهٔ یمانی، مهرهٔ سلیمانی.

جَعبه — تیردان، ترکش.

جُغْرات — ماست. کلمهٔ ترکی است و امروزه یوغورت می‌گویند.

جَلّاب — آنکه بردگان را از شهری به شهر دیگر برای فروش می‌برد.

جَلاجِل	زنگها، زنگوله‌ها، (جمع جُلجُل).
جِلباب	چادر، پوشش.
جَلد	چابک، چالاک.
جَمّازه	شتر تیزرو، هَیون.
جَمَرات	اخگرهای آتش، پاره‌هایی از آتش (جمع جَمْره).
جمعیّت	دور هم گرد آمدن، به یک جا فراهم آمدن، گروه مردم.
جَناح	بال.
جنازه	تابوت حاوی جسد مرده، نعش.
جِنان	بهشتها (جمع جَنَّت).
جَنیبَت	یدک، اسبِ یدک.
جِوار	همسایگی، مجاورت.
جَواری	کنیزان (جمع جاریه).
جواهر	جمع جوهر، آنچه قایم به ذات باشد، مقابل عَرَض.
جَوْز	گردو.
جَوشن	زره.
جوع	گرسنگی
جوق	گروهی از سوار و پیاده.
جولان	گشتن، دور زدن، تاختن. در عربی جَوَلان، در فارسی جَوْلان تلفّظ می‌شود.
جَولاهه	بافنده، نسّاج.
جوهری	گوهرفروش، گوهرشناس.
جُهّال	نادانان (جمع جاهل).
جید	گردن.

چَرده — رنگ، رنگ چهره و پوست.
چهار بازار — چهار راه میان بازار، چارسوق.
چینه — دانه.

حاجب — پرده‌دار، دربان.
حاذق — استاد، ماهر.
حاسد — حسود، رشک‌برنده، بدخواه.
حاشا — کلمهٔ انکار است به معنی هرگز، مبادا، نه چنین است.
حاشیه — اطرافیان از اهل و عیال و چاکران و خدمتگزاران، کنارهٔ جامه و کتاب و غیر آنها.
حالی — آنگاه، آن زمان.
حانِث — شکنندهٔ سوگند، آنکه برخلاف سوگند خود عمل کند.
حِباله — قید ازدواج، قید، بند.
حُجّاب — دربانان، پرده‌داران (جمع حاجب).
حَجّام — کسی که حجامت کند، خونگیر.
حَجْر — منع کردن، بازداشتن قاضی کسی را از تصرّف در اموال خود.
حِجْر — کنار، آغوش، دامن، پناه.
حدّ — تنبیه و مجازات شرعی، اندازه.
حُدوث — روی دادن امری تازه، به وجود آمدن چیزی که قبلاً نبوده (مقابل قِدَم) کارگاه حدوث: عالم امکان و جهان آفرینش.
حِذْق — مهارت، چیره‌دستی.
حراثت — کشت و زرع، برزگری، کاشتن.

حرب — جنگ کردن، جنگ.
حِرفَت — پیشه، صناعت، حرفه.
حِرمان — بی‌بهره بودن، محروم بودن، نومیدی.
حَریره — حلوایی رقیق از آرد برنج و مغز بادام و شکر.
حَریم — مکانی که دفاع و حمایت از آن واجب باشد، پیرامون خانه و عمارت که بدان متعلّق باشد.
حَزین — غمگین، اندوهناک.
حُسام — شمشیر برّان و تیز.
حَسیب — والاگهر، بزرگوار.
حَشَم — کسان و چاکران، لشکر و سپاه.
حشمت — شرم، حیا، شکوه و بزرگی.
حَصانت — استواری، استحکام.
حِصْن — دژ، قلعه.
حضرت — پایتخت، حضور، پیشگاه.
حضرت کبریا — پیشگاه خدای بزرگ، خدای بزرگ.
حَضیض — نشیب، پستی، مقابل «اوج» در اصطلاح نجوم.
حظّ — بهره، نصیب، قسمت.
حفر — کندن زمین.
حِقد — کینه‌ورزی، کینه.
حقّه — ظرف کوچکی که در آن جواهر یا اشیاء دیگر گذارند جعبهٔ کوچک، قوطی.
حَکَم — کسی که برای قطع و فصل اختلاف مردم انتخاب شود، داور، قاضی.
حُلَل — جامه‌ها، لباسهای نو (جمع حُلّه).

حُلّه	جامهٔ نو، بُردِ یمنی (جمع آن حُلَل).
حُلِیّ	زیورها، زینتها (جمع حَلْی).
حِلیَت	زیور و زینت.
حمایل کردن	به شانه یا پهلو آویختن شمشیر و شال و جز آنها.
حَمْل	فرزندی که در شکم باشد، بار شکم، آبستنی، بردن چیزی از جایی به جایی.
حِمْل	بار (که حمل می‌کنند).
حَمیَّت	غیرت، مردانگی.
حمیده	ستوده و نیک، پسندیده.
حَنین	اشتیاق، ناله و زاری.
حَواری	هر یک از یاران عیسی (ع)، یار مخلص.
حواشی	چاکران و زیردستان، اهل و عیال، کناره‌ها (جمع حاشیه).
حوالت	سپردن، واگذار کردن، به عهدهٔ کسی محوّل کردن.

خاتَم	انگشتری.
خاتَمُ النَّبیّین	آخرین پیامبر، حضرت محمّد.
خاز	چرک (بدن و پارچه).
خازِن	خزانه‌دار، گنجور.
خاصَّگی	ندیم پادشاه، مقرّب سلطان.
خال	دایی.
خامِل	گمنام، ناشناس.
خامی	نادانی و بی‌تجربگی.
خایِسْک	پُتک، چکش.

خایف	ترسنده، ترسان، هراسان.
خایه	تخم‌مرغ.
خَدّ	چهره، روی.
خِداع	نیرنگ، حیله، مکر.
خُدّام	چاکران، خدمتکاران (جمع خادم).
خَدَم	خدمتکاران، چاکران (جمع خادم).
خدمتی	پیشکش و انعام، تحفه و هدیه (خدمت + ی نسبت).
خدیعت	نیرنگ، حیله.
خِذْلان	خواری، درماندگی.
خَرابات	میکده، میخانه.
خَراج	مالیات، باج.
خَرّاس	سازنده یا فروشنده خَرْس (خمی که تـهِ آن چندان پـهن نـیست کـه بایستد، و معمولاً در خاکش می‌نشانند)، کوزه‌فروش.
خُرده	اعتراض، ایراد، ترک ادب، عیب.
خرسنگ	سنگ بزرگِ نتراشیده و ناهموار.
خِرقه	جامه‌ای که از قطعات مـختلف دوخته شده بـاشد، لباس درویشان و صوفیان.
خُرَّمگاه	خرگاه، خیمهٔ بزرگ، سراپرده.
خروج	قیام، بیرون آمدن.
خَریطه	کیسهٔ چرمی یا پوستی، جعبه.
خَریف	پاییز، خزان.
خَساسَت	فرومایگی، پستی.
خسته	مجروح، زخمی.
خسروانی	نوعی سرود، به نثر مسجّع، که گویند باربد در مجلس خسرو پـرویز

می‌خواند، لحنِ سی و یکم باربدی.

خُشوع — فروتنی، فرمانبرداری.

خِصب — فراوانی، فراوانیِ گیاه و سبزه و طعام.

خِضاب — آنچه موی سر و صورت را بدان رنگ کنند.

خُضوع — فروتنی، تواضع.

خُطبه — سخنرانی، موعظه.

خِطبه — خواستگاری کردن، خواستگاری.

خطیر — مهم، بزرگ، بسیار.

خَلاب — گل و لای به هم آمیخته، لجن‌زار.

خلاف — خُلف وعده، ناسازگاری، مخالف.

خلخال — حلقه‌ای از زر و نقره که زنان به مچ پای خود می‌بندند.

خَلَق — کهنه، ژنده، مندرس.

خُلقان — کهنه و ژنده، کهنه‌ها، ژنده‌ها این کلمه جمع خَلَق است به معنی کهنه و ژنده، امّا در زبان فارسی گاهی در معنی مفرد به کار می‌رود.

خَلَل — تباهی، فساد، شکاف، رخنه.

خُمول — گمنامی.

خُنب — خم، کوزهٔ سفالین بزرگ.

خوانسالار — طبّاخ، آشپز، ناظر مطبخ.

خیار بادلنگ — خیار معمولی سبز و لطیف، خیار بالنگ، خیار بادرنگ.

خِیاطَت — دوزندگی، خیّاطی.

خیش‌خانه — خانه‌ای که از نی و علف و خار و خس، یا با پردهٔ خیش (پارچه‌ای خشن از کتان) می‌سازند، و بر آن آب می‌پاشند، تا هوای داخل آن خنک شود.

خَیل — گروه، طایفه، فوج، گروه اسبان.

دارُالمُلک	پایتخت.
دارِ سَلام	خانهٔ امن و تندرستی، بهشت.
داعی	دعاکننده ـ نویسندهٔ نامه یا کتاب از خود به «داعی» تعبیر می‌کند. در این معنی «دعاگو» نیز به کار می‌برند.
دانگ	واحد وزن، معادل دو قیراط و هشت جو. شش یک از هر چیزی (ملک، خانه). واحد پول، و آن چهار یک درم یا دینار است.
داهی	زیرک، هوشیار.
دُرّاعه	جامهٔ دراز که زاهدان و شیوخ می‌پوشند، بالاپوش فراخ.
دِرایت	آگاهی، دانایی.
دربندان	محاصره کردن، در حصار گرفتن، قلعه‌بندان.
دُرُست	سکّهٔ تمام عیار.
دِرْع	زره.
دَرَکات	طبقات دوزخ، طبقهٔ پایین، نشیب، سرازیری (جمع دَرَکه).
در نَوَشتن	درهم پیچیدن، طی کردن.
درودگر	نجّار.
دِرّه	تازیانه.
دستارچه	دستمال.
دست‌آویز	بهانه، وسیله.
دست‌پیمان	چیزهایی از نقد و جنس و زر و زیور که داماد، پیش از عروسی، به خانهٔ عروس می‌فرستد.
دستوری	اجازه، رخصت.
دشمن‌کام	کسی که حالش موافق آرزوی دشمن اوست، بدبخت.
دَغَل	کسی که ناراستی کند، مزوّر، متقلّب.

دَفاین	پولها و مالهایی که در زیر خاک دفن کرده باشند، گنجینه‌های پنهان در خاک، جمع دفینه.
دفینه	گنجینه، پول و مالی که در زمین پنهان کرده باشند (جمع آن دفاین).
دل‌ریش	آزرده‌خاطر، غمگین، خسته دل.
دلیل	راهنما، برهان.
دَمار	هلاک، نابودی.
دمار برآوردن	سخت شکنجه دادن، بسیار عذاب دادن.
دَمان	خروشنده، غرّنده، هولناک.
دَمْدمه	افسون، نیرنگ.
دِمَن	آثار خانه و حیات مردم در جایی (جمع دِمْنَه).
دنائت	فرومایگی، پستی.
دُنُب	دُم.
دنیاوی	مال دنیا، آنچه به این جهان تعلّق دارد.
دُوار	سرگیجه.
دَواعی	سببها، انگیزه‌ها (جمع داعیه).
دَوال	تسمه، تسمهٔ چرمی.
دوچهار	دوچار، دچار.
دورباش	نیزهٔ کوچک، نیزهٔ دو شاخه دارای چوبی مرصّع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.
دهلیز	دالان، راه تنگ و باریک.
دیار	خانه‌ها، مساکن، شهر، سرزمین (جمع دار).
دِیَت	دیه، خونبها.
دیدار	چهره، طلعت.

دَیْر	محلّی که راهبان و عابدان مسیحی در آن اقامت می‌کنند و به عبادت می‌پردازند، صومعه.
دیگدان	جای گذاشتن دیگ، دیگپایه، اجاق.
دینه	دیروز، دیروزی.
دیوان استیفا	اداره‌ای که مستوفیان و محاسبان در آن به کار مشغول بودند، ادارهٔ جمع‌آوری مالیات.
دیوان انشاء	اداره‌ای که مکاتبات دولتی در آنجا صورت می‌گرفت.
دیوان توقیعات	اداره‌ای که وظیفهٔ آن، رسیدگی به نامه‌ها و فرمانهای پادشاه یا خلیفه بود.
دِیَه	خونبها.

ذَکا	تیزهوشی، زیرکی.
ذِکر حمید	شهرت نیک.
ذُلّ	خواری، ذلیلی.
ذِمَّت	عهده، پیمان، ضَمان، کفالت، ضمانت.
ذَمیمه	زشت و ناپسند.
ذُوالجَلال	صاحب بزرگواری و شکوه، صفتی است از صفات خدا.
ذُوالوَدَعات	کسی که مهره‌هایی از صدف بر گردن خود آویخته باشد، صاحب مهره‌ها، لقب یزیدبن مروان.
ذوفنون	کسی که در چند فن و علم استاد و چیره‌دست باشد.
ذَهَب	زر، طلا.
ذیل	دامن، دنباله، پایین، دامنه، آخر هر چیز.

راتبه	مقرّری، مستمرّی، حقوق، جیره.
راتِع	پر نعمت و حاصلخیز.
راجِح	برتر.
راح	شراب، می، باده.
راحِله	مرکب و ستور سواری و بارکش.
رامِش	آرامش و شادی.
راه‌آورد	سوغات، چیزی که کسی از سفر برای خویشان و دوستان خود می‌آورد، هدیه.
راهب	عابد مسیحی، ترسا.
راهداری	راهزنی؛ نگهبانی راه، محافظت جادّه.
رای	لقب پادشاهان هند
رایات	علَمها، درفشها، بیرقها (جمع رایت).
رایت	علَم، درفش، بیرق.
رَباح	جانوری است مانند گربه. به گفتهٔ بعضی صمغ درختی است در هند، و برخی گویند: نام کافور رباحی از اسم پادشاهی (هندی) موسوم به رباح گرفته شده، ریاحی نیز ضبط کرده‌اند.
رِباط	کاروانسرا، محلّی مانند خانقاه که صوفیان در آن سکنی می‌گزینند جایی که در کنار جادّه برای استراحت کاروانیان می‌سازند.
رَبَض	حصار، قلعه، باره، پیرامون شهر.
رِبْقه	حلقه (از طناب و مانند آن)، بند، رسن.
رَبیب	پرورش یافته، پسر زوجهٔ شخص از شوهر سابق.
رَبیع	بهار.
رَحْل	بار و بُنه، رخت، منزل، مأویٰ، دو تختهٔ متّصل به هم که باز و بسته می‌شود و معمولاً قرآن را در موقع خواندن روی آن می‌گذارند.

رَخا	فراوانی روزی، آسایش زندگی.
رَسولِ ربّ العالَمین	فرستادهٔ پروردگار جهانیان، فرستادهٔ خدای.
رَشاد	هدایت، رستگاری، راستی.
رَشاقت	باریکی نیکویی اندام و قد.
رَصَد	محلّی که منجّمان در آن، با آلات نجومی ستارگان را تحت نظر و مراقبت قرار می‌دهند.
رِضوان	دربان و نگاهبان بهشت، فرشتهٔ موکّل بر بهشت، بهشت. این کلمه در اصل به معنی خشنودی است.
رَضیع	شیرخواره، کودک شیرخواره، برادر همشیر.
رَعنا	زن احمق و خودآرا، خودپسند، زیبا، خوب صورت.
رُعونت	خودبینی، خودخواهی، نادانی.
رفاهیَت	آسایش، آسودگی، رفاه.
رِفعت	بلندقدر شدن، بلندقدری، والایی.
رِفْق	نرمی و مهربانی، لطف، ملایمت.
رِقّ	بندگی.
رَقَبَه	گردن، بنده، غلام.
رِقّت	مهربانی، دلسوزی، شفقت، از تألّم دیگران متأثّر شدن، نازکی و لطافت.
رُقعه	قطعه کاغذی که روی آن چیزی می‌نویسند، نامه و مکتوب.
رَکاکت	سستی، رکیک بودن.
رِکّت	رکاکت. سستی.
رُمّانی	به رنگ دانه‌های رمّان یعنی انار، سرخ مانند دانهٔ انار.
رمز	اشاره، ایماء، راز نهفته.
رَمْل	ریگ.

رُنُود — زیرکان، حیله‌گران، (جمع رِند). رند کلمهٔ فارسی است و به سیاق جمعهای مکسّر عربی به «رنود» جمع بسته شده است.

رَواتِب — مقرّریها، مستمرّیها، (جمع راتبه).

رَواح — شبانگاه، از وقت ظهر تا شب، شادی، خوشی، سروری که از حصول یقین پیدا می‌شود.

رَوْح — آسایش، آسودگی، شادی.

روز بازار — روزی که مردم در جایی جمع می‌شوند و خرید و فروش می‌کنند.

رَوضه — باغ، گلزار، (جمع آن، رِیاض).

رُهبان — زاهدِ ترسا، عابد مسیحی، ترسایان، ← راهب.

رَهبت — ترس.

رَهین — گرو گذاشته شده، مرهون.

رِیاض — باغها (جمع رَوضه).

رِیاضَت — تحمّل رنج و سختی برای تهذیب نفس، سختی کشیدن.

ریش — زخم، جراحت.

زاد — توشه، ذخیرهٔ سفر.

زال — پیرزن، نام پدر رستم و پسر سام.

زایر — زیارت کننده، دیدار کننده.

زُبْده — خلاصه، گزیده

زخمه — مضراب، آلتی کوچک و فلّزی که به وسیلهٔ آن ساز را می‌نوازند.

زرده — اسبی که زردرنگ باشد.

زفاف — عروسی، عروس را به خانه شوهر فرستادن.

زِلْزال — لرزاندن، لرزاندن زمین، زمین لرزه. زلزله.

زَنْدَقه	بیدینی، باطناً کافر بودن و تظاهر به ایمان کردن، این کلمه به صورت زندیق در معنی وصفی هم به کار رفته است یعنی کافر و بیدین.
زندیق	بیدین، کافر، ملحد.
زِندیقه	زن کافر و بیدین، مؤنّث زندیق.
زَوال	سرازیر شدن آفتاب از وسط آسمان به سوی مغرب، زمان ظهر، نیست شدن، نابودی.
زِه	آفرین، از ادات تحسین است.
زُهّاد	پارسایان، پرهیزگاران، جمع زاهد.
زَیْت	روغن زیتون.
زینهار	پناه، امان، مهلت، پشتیبانی، پیمان، دورباش، برحذر باش.
زیره‌با	آش زیره، آشی که در آن زیره می‌ریزند.
زینهار خواری	پیمان‌شکنی، خیانت.
زینهار خوردن	پیمان شکستن و پناهنده را از پناه خویش راندن.
زینهارداری	به عهد و پیمان پای‌بند بودن، وفاداری، امانت.

ساج	درختی است که چوبی خوب و بادوام دارد.
ساخت	زین و یَراق، زین و برگ اسب.
ساعی	سخن‌چین، غمّاز، کوشا.
سالِف	گذشته، زمان گذشته.
سالُوس	چرب‌زبان، متملّق، کسی که به زهد و صلاح ریایی مردم را بفریبد.
سایس	کاردان، سیاستمدار.
سَآمَت	دلتنگی، ملالت.

سِباع	جانوران درنده (جمع سَبُع).
سُبْحان	به پاکی یاد کردن خدا، خدای منزّه.
سُبْحَه	تسبیح، مهره‌های به رشته کشیده که به هنگام ذکر و تسبیح گفتن در دست می‌گیرند، و بدان عدد اَذکار را نگه می‌دارند.
سبز اندر سبز	از آهنگهای موسیقی زمان ساسانیان.
سَبُع	جانور درنده.
سَبْق	پیشی، سبقت، تقدّم.
سَبَق	مقداری از کتاب که همه روزه آموخته می‌شود.
سَبَق گفتن	درس دادن، آموختن.
سبکسار	بی‌وقار، زودخشم.
سپهسَلاّر	سپهسالار، سردار.
سِتْر	حیا، شرم، حجاب، پرده.
سَحاب	ابر.
سُحْر	شش و دل.
سُخْرِیَّت	ریشخند، استهزا.
سَخَط (سُخْط)	غضب، قهر، خشم، ناخشنودی.
سَرّا	شادی، خوشی (مخفّف سرّاء عربی).
سَرایر	باطنها، نیّتها، رازها، اسرار (جمع سریره).
سِربال	پیراهن، لباس، معرّب شلوار است.
سرخَیْل	سردسته، رئیس گروه.
سَرْگزیَت	پولی که مسلمانان، سرانه از کافران می‌گرفتند، جزیه.
سُرو	شاخ.
سریر	تخت پادشاهی.
سریرت	باطن شخص، اعمال و افکار پنهانی.

سَطوَت	حمله، هجوم، قهر، غلبه.
سعایت	سخن‌چینی کردن، سخن‌چینی.
سَفّاکی	خونریزی.
سفاهت	نادانی، بی‌خردی.
سُفته	سوراخ کرده (مروارید و لعل و سایر گوهرها).
سَفَط	زنبیل، سبد.
سُفَها	بیخردان، نادانان (جمع سفیه).
سِفَهْسَلاّر	سپهسالار.
سَفینه	کشتی، دفتر شعر و غزل.
سَقیم	نادرست و سست، بیمار.
سَکَنات	سکونها، حالات و رفتار.
سَلْخ	روز آخر هر ماه قمری، پوست کندن.
سِلْک	رشته.
سَلَم	پیشکی خریدن غلّه و مانند آن.
سَلْوَت	(یا سُلْوَت) شادی، خوشی، تسلّی.
سَلّه	سبد، زنبیل.
سَلیطه	زن بدزبان، زن زبان‌دراز.
سلیم‌دلی	ساده‌دلی.
سَماحت	جوانمردی، بخشش.
سَماع	گوش کردن، سرود، آواز.
سِمَت	داغ، نشانه، عنوان.
سُمْج	راه زیرزمینی، سرداب.
سَمَر	داستانی که شبها گفته شود، افسانه.
سمسار	میانجی خریدار و فروشنده، دلال.

سنان — سرنیزه.

سُنبله — (خوشه) ششمین صورت فلکی در منطقةالبُروج، و ششمین برج، روشن‌ترین ستارهٔ آن سماک اعزل است (دائرة المعارف فارسی).

سَواد — روستاهای اطراف شهر، حوالی شهر، سیاهی.

سَوْدا — عشق، وسواس، میل شدید.

سَوِیَّت — برابر، یکسان، برابری و یکسانی.

سُوَیدا — (سویداء) نقطهٔ سیاه دل، حَبَّةُ القلب.

سه‌شش زدن — (دربازی نرد قدیم) آوردن سه عدد خال‌شش با سه‌طاس.

سهلِ ممتنع — شعر یا نثری که در ظاهر آسان نماید، ولی نظیر آن گفتن دشوار باشد.

سیاست کردن — مجازات و تنبیه کردن، سزا دادن.

سیاستگاه — جایی که گناهکار را مجازات می‌کنند.

سَیّاف — شمشیر زدن، جلّاد.

سَیِّدُالمُرْسَلین — سرور پیغمبران. لقب حضرت محمّد (ص).

سِیَر — روشها، سنّتها، طریقه‌ها (جمع سیرت).

سیماب — جیوه.

شارع — شاهراه، راه پهن و گشاد، خیابان.

شافی — کافی، راست و درست، شفا دهنده.

شافنده — لغزنده، کسی که می‌افتد.

شاهد — زیباروی، گواه.

شِتا — زمستان.

شحنه — داروغه، پاسبان، شهر و برزن، نگهبان.

شِراع — بادبان کشتی.

شَرَر — پارهٔ آتش که به هوا می‌پرد، جرّقه، شراره.

شَرَفات — کنگره‌ها، دندانه‌های بالای دیوارهای قلعه‌ها و قصرها (جمع شَرَفه).

شَرَهْ — حرص، طمع.

شِشدر — اصطلاحی است در بازی نرد، و آن چنان است که یکی از بازیکنان، شش خانهٔ مقابل مهره‌های حریف را گرفته باشد، و او نتواند مهره‌های خود را حرکت دهد.

شِعار — علامت، نشانه.

شَعْر — موی، نوعی پارچهٔ ابریشمی نازک و اعلا که در کنار یا حاشیهٔ لباس یا دامن دوزند.

شَفَق — سرخی اُفق پس از غروب آفتاب

شقاوت — بدبختی، نکبت، سختدلی.

شکسته — خرده‌ای از زر و سیم، پول خرد.

شِگَرْف — نیکو، زیبا، شگفت‌آور.

شماتت — سرزنش کردن، شاد شدن از غم دیگری.

شَمایل — طبعها و خویها، صورت و چهره، (جمع شِمال و شَمیلَه).

شَنار — ننگ و عار.

شَنیع — زشت، قبیح.

شوخ — چرک.

شورانگیز — فتنه‌انگیز.

شُونیز — سیاهدانه.

شِهاب — شعله‌ای مانند تیر، که شب در آسمان دیده می‌شود، و به صورت گلوله‌ای مشتعل به سرعت از سویی به سویی می‌رود.

شیخ — مرد پیر، مرشد، رهبر.

شیْرمست — برهٔ گوسفند، بز یا آهو که شیر بسیار خورده و فربه شده باشد.

صائِمُ الدَّهر — آنکه تمام عمر روزه‌دار باشد.

صاحب — وزیر.

صاحب بَرید — رئیس پیکها که مأمور اعلام وقایع شهر به سلطان بود.

صاحب خَبَر — آنکه اخبار را به مخدوم خود رساند، خبرگزار، مُنهی.

صاحبدیوان — متصدّی وزارتخانه، ناظر مالیّهٔ دولت، وزیر.

صاحبقِران — کسی که به هنگام انعقاد نطفه یا در وقت ولادت وی، قرانی در سیّارات صورت گیرد. پادشاه عظیم‌الشّأن عادل و جهانگیر که دولتش دوام داشته باشد.

صاع — پیمانه‌ای است در حدود چهار من.

صامِت — زر و سیم و جامه و خانه و غیره، مقابل ناطق به معنی غلامان و بندگان و چارپایان ــ ساکت و خاموش.

صِبا — کودکی، طفولیّت.

صَباح — بامداد، صبح، اوّلِ روز.

صَبیّ — کودک.

صَحابی — آنکه درک صحبت پیغمبر (ص) را کرده باشد.

صدر — وزیر، بزرگ و مهتر، سینه.

صدقهٔ جاریه — نیکی و خیر پایداری که پس از مرگ نیز همچنان ادامه داشته باشد.

صدور — بزرگان، محتشمان، وزیران (جمع صدر).

صُراحی — شیشهٔ شراب که دارای گلوگاهی تنگ و شکمی نسبتاً بزرگ باشد.

صَرْع — بیهوشی، از خود رفتن.

صُرَّه کیسهٔ سیم و زر، همیان.

صَعْب دشوار، سخت.

صَعْوَه پرندهٔ کوچک و خواننده به اندازهٔ گنجشک را گویند.

صُفَّه ایوان مسقّف، شاه‌نشین.

صَلابت استواری، درشتی، مهابت.

صِلات جایزه‌ها، بخششها (جمع صِلَه).

صُلب استخوانهای پشت، تیرهٔ پشت، نسل و نژاد.

صَلْب کردن به دار آویختن.

صِلَت بخشش، انعام، عطیه و جایزه، صله.

صناعت پیشه، حرفه.

صندوق تابوت مرده، جعبهٔ بزرگ فلزی یا چوبی.

صُنْع مصنوع، آفریده و مخلوق.

صَنَم بت.

صَوامِع عبادتگاهها، دیرها (جمع صومعه).

صولَت زبردستی، قدرت، هیبت، حمله.

صومعه عبادتگاه، دَیر.

صِهْریج حوض آب، مغاکی که در آن آب جمع شود.

صِیاح آواز بلند، فریاد، فغان و نوحه.

صِیاغَت ریخته‌گری، زرگری.

صِیانت نگهداری کردن، حفظ کردن.

صیت آوازه، شهرت.

ضُجْرت دلتنگی، تنگدل شدن.

ضَرّا	سختی، تنگدستی، رنجوری (مخفّف ضرّاء ــ عربی).
ضَرّاب	آنکه سکّه می‌زند، درم زن، سکّه‌زن.
ضَمان	ملتزم شدن به اینکه هر گاه کسی به عهد خود وفا نکرد، از عهدهٔ خسارت برآید. ضمانت، برعهده گرفتن، ضامن.
ضِیاع	زمین و آب و درخت (جمع ضَیعه).
ضَیف	مهمان.
ضیق	تنگی، تنگدستی.
ضیق مجال	تنگدستی، تنگی و کمی فرصت.
طاسَک	مهرهٔ بازی نرد، یکی از کعبتین نرد.
طامات	حادثه‌های عظیم، بلاهای بزرگ، اقوال پراکنده، مطالبی که صوفیان بر زبان می‌رانند و به ظاهر گزافه به نظر میأید (جمع طامّة) در عربی به تشدید میم است.
طَبله	صندوق کوچک، صندوقچه.
طپانچه	سیلی.
طرّار	کیسه‌بُر، دزد.
طرایف	چیزهای لطیف و کمیاب، جمع طریفه.
طَرْد	راندن و دور کردن، تبعید کردن.
طرز	شکل و صورت، روش، طریقه.
طَرْف	قسمت، بخش.
طُرْفَه	عجیب، شگفت‌آور، چیز نوظهور و مطبوع.
طُرّه	موی پیشانی.
طُفیل	کسی که ناخوانده به مهمانی رود، انگل.

طلایع پیشرو لشکر، واحِد جلودار، (جمع طلیعه).

طِلِسْم نوشته‌ای شامل اشکال و ادعیه که به توسّط آن امور عجیب و خارق‌العاده انجام می‌دهند.

طَلَق درد زایمان.

طَنز طعنه، سرزنش.

طوافگاه اطراف خانهٔ کعبه که حاجیان دور آن می‌گردند.

طَوْف گشتن، گردش کردن، دور چیزی گشتن.

طَیّ لا، نورد، شکن، چین، نوردیدن، پیمودن.

طَیِّبُ النَّفْس خوشدل، سرحال، خوش نفس.

طیبَت شوخی، خوش‌طبعی، مزاح.

طیران پریدن، پرواز.

طَیْره خشم، غضب، سبکی، خفّت.

طَیْلَسان جامهٔ گشاد و بلند که به دوش می‌اندازند.

ظاهر بیرون شهر.

ظُرَفا شوخ‌طبعان، ظریفان (جمع ظریف).

ظِلّ سایه.

ظَلام تاریکی.

ظَهْر پشت.

عارض رخسار، روی، چهره.

عاصی نافرمان، گناهکار.

عامر	آباد، آبادان.
عامل	کارگزار، والی.
عُبّاد	عابدان، جمع عابد.
عبدُالبَطن	بندهٔ شکم، شکمباره.
عَبرَه کردن	گذشتن، عبور کردن.
عَتّابی	نوعی پارچه (بافته) موجدار و مُخطّط با رنگهای مختلف.
عَثَرات	لغزشها، گناهان، خطاها (جمع عَثرَه).
عَجایز	پیرزنان (جمع عجوزه).
عِداد	شمار، شماره.
عُدَّت	ساز و برگ جنگ، لوازم و وسایل معاش.
عُدوان	ظلم آشکار، ستم.
عُدول	برگشتن از راه، برگشتن.
عَدیل	نظیر، مثل و مانند.
عرض کردن	نشان دادن، عرضه کردن.
عُرضه	هدف، نشانه، معروض، همّت و لیاقت.
عُرْف	تاج خروس.
عِرق	رگ.
عُروض	متاعها، کالاها، اسباب و لوازم زندگی (جمع عَرَض).
عُزلت	گوشه‌نشینی.
عَسَس	شبگرد، پاسبان، این کلمه در عربی جمع عاسّ است، ولی در فارسی به معنی مفرد استعمال می‌شود.
عَشایر	قبیله‌ها، خاندانها، جمع عشیره.
عِصمَت	حفظ و نگهداری، پاکدامنی.
عُطلَت	بیکار بودن، بیکاری.

عُقابَیْن دو چوبی که مقصّر را بر آنها به دار می‌کشیدند، یا بر آنها بسته چوب می‌زدند.

عَقار متاع سرای، اثاثِ خانه، آب و زمین، ملک.

عَقَبه راه دشوار در کوه، گردنه.

عِقْد گردن‌بند.

عُقوق نافرمانی کردن، نافرمانی.

عُلُوّ بلندی، ارتفاع.

عِماد ستون، آنچه بر آن تکیه کنند.

عمارت آباد کردن، آبادانی.

عَماری کجاوه، هودج مانندی که بر پشت اسب و... بندند.

عَنا رنج و درد، مشقت.

عناد ستیزه، لجاج.

عَنقا (عنقاء) سیمرغ.

عواقد اموری که سبب پیوستن و گره خوردن چیزها باشد، گره‌زننده‌ها.

عَورَت زن.

عَوان مأمور اجرای دیوان، پاسبان.

عَوْن یاری و کمک.

عَیْبه کیسهٔ چرمی و مانند آن، خُرجین، صندوقچه، جامه‌دان.

عیار چاشنی زر و سیم، معیار خالص بودن طلا.

عَیّارپیشه کسی که به چالاکی و مکّاری معروف باشد.

عَیّاری جوانمردی و دلیری، راهزنی و دستبرد به کاروانیان، با رعایت اصول کرم و جوانمردی و گذشت.

عَین وسط، میانه، چشم.

عَینُ الْحَیات چشمهٔ زندگی.

غاصِب	گیرندهٔ چیزی به قهر و ظلم، غصب کننده.
غالِیَه	بوی خوشی است مرکّب از مشک و عنبر و جز آن، به رنگ سیاه که موی را بدان خوشبوی و خضاب می‌کنند.
غامِر	ویران، خراب، بایر.
غآیِله	شرّ، بدی، دشواری، آسیب.
غَدیر	آبگیر، تالاب.
غرّا	(غرّاء) فصیح و استوار، روشن و درخشان.
غرامت	تاوان، پشیمانی، ضرر.
غُرَما	(غرماء) طلبکاران، بستانکاران، بدهکاران، (جمع غَریم).
غرور	فریفتن، مغرور بودن، تکبّر و نخوت.
غُرّه	شب و روز اوّل ماه، اوّل هر چیز.
غَریم	بدهکار، بستانکار، دارای دو معنی ضدّ است.
غَزْو	جنگ کردن با دشمن، جنگیدن با کافران، جنگ.
غُلّ	زنجیر.
غِلاظ	سخت و درشت، سختها و درشتها (جمع غلیظ).
غَمّاز	سخن‌چین.
غَمْز	سخن‌چینی، طعن و سعایت.
غَمزه	اشاره با چشم و ابرو، حرکت چشم و ابرو از روی ناز.
غَنا	توانگری، بی نیازی.
غنایم	مالهایی که مسلمانان در جهاد با کفّار به دست می‌آورند، مال و خواسته‌ای که از دشمن گرفته شود، (جمع غنیمت).
غُنو	خواب.
غَور	دقّت، تأمّل، فرو شدن.
غَوط	فرو رفتن در آب.

غوغا شور و فریاد و فغان، هیاهو و هنگامه، مردم آمیخته از هر جنس، مردم سفله، مفسدان.

فاجره زن گناهکار، زن زناکار.

فارغُ البال آسوده دل.

فاقه فقر و تنگدستی.

فَتّان فتنه‌انگیز.

فِتْراک تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند، ترک بند.

فَترت سستی، ضعف.

فُحول بزرگان (جمع فَحْل).

فِراش بستر.

فَراهِیَت انبساط و شادمانی.

فُرْقَت جدایی.

فَریسه شکار.

فریق گروه مردم، دسته‌ای از مردم.

فَریقَیْن دو گروه، دو فریق.

فضول یاوه‌گویی، زیاده‌گویی.

فضیحت رسوایی، بدنامی. این کلمه در این کتاب، در معنی وصفی هم به کار رفته است، یعنی رسوا و بدنام.

فِطنَت زیرکی، هوشیاری، دانایی.

فَظاظت درشتخویی، سختدلی.

فَلاح رستگاری.

فَوات از دست رفتن، فوت شدن، درگذشتن، نیستی، مرگ.

فواکِه	میوه‌ها (جمع فاکهه).
فوطه	دستار، دستمال، لنگ حمّام.

قادِح	عیب کننده، آسیب رساننده.
قار	قیر (کاربرد عربی).
قاید	از جلو کشندهٔ ستور، پیشوا و رهبر.
قِتال	کشتن، جنگیدن.
قَتّال	بسیار کُشنده.
قدح	کاسه، جام.
قَدَریّ	آنکه معتقد باشد که قدرت و ارادهٔ خدا در مورد افعال اختیاری بشر به هیچ وجه مؤثر نیست، بلکه تنها توانایی و خواست بشر موجد اعمال ارادی اوست.
قرابت	نزدیکی و خویشاوندی، نزدیک و خویشاوند.
قَرّاد	مربّی بوزینگان.
قُراضات	ریزه‌های زر و سیم و جز آن (جمع قُراضه).
قُراضه	ریزهٔ زر و سیم.
قرین	همراه، نزدیک ، مصاحب، همنشین، نظیر.
قَزّ	ابریشم، معرب کژ است.
قصّه	دادخواهی، مرافعه، نامهٔ دادخواهی. «قصّه نوشتن»: نامه‌ای به عنوان دادخواهی به حضور پادشاه یا امیر نوشتن.
قَضا	برآوردن حاجت، روا کردن، دادرسی کردن، تقدیر و سرنوشت.
قَضیَّت	حکم، امر، فرمان.
قطاردار	ساربان، شتربان.

قُطّاع طریق	راهزنان.
قِطمیر	پوست نازکی که در روی هستهٔ خرماست، چیز کوچک و اندک.
قَفّال	قفل ساز.
قَفَص	قفس.
قَفیز	پیمانه، واحد وزن ــ یا مسافت ــ که در اعصار و ازمنهٔ مختلف متغیّر بود.
قِلاده	آنچه به گردن آویزند، گلوبند.
قلب	ناسره، تقلّبی.
قِلَت	کمی، اندکی، بیچیزی.
قَلع	کندن.
قَلَق	بی آرامی، بیقراری.
قَلیَه	نوعی خوراک از گوشت که در تابه یا دیگ بریان کنند.
قماش	اسباب و امتعه، اثاث و رخت.
قِوام	آنچه یا آنکه امری بدان قایم باشد، پایه، ستون.
قیراط	واحد وزن، و آن مقدار چهار جو و چهار حبّه بوده است، واحد وزن معادل $\frac{۱}{۲۱}$ مثقال یا ۰/۲۰۵ گرم.
قیصر	لقب پادشاهان روم، معرّب سزار.

کاردار	موکّل، مأمور، وکیل.
کارگزار	آنکه کارها را به بهترین و درست‌ترین وجه انجام دهد. عامل، مأمور.
کارِهْ	ناپسند دارنده، کراهت دارنده.
کافور	مادهٔ معطّر جامدی که از برخی گیاهان، از قبیل ریحان و بابونه، استخراج می‌شود.

کاوین	مبلغی که به هنگام عقد نکاح بر ذمّهٔ مرد مقرّر می‌شود، کابین، مَهر.
کاهِن	غیبگو، پیشگو، فالگیر.
کِبار	بزرگان (جمع کبیر).
کُتّاب	نویسندگان، منشیان (جمع کاتب).
کتبِ اَوایل	کتابهای قدیم.
کدخدای	پادشاه، مردِخانه، دهبان.
کدخدایی	آقای خانه بودن، بزرگی و ریاست، پادشاهی، دهبانی کردن.
کُدْیَه	گدایی، دریوزگی.
کِرا	(کراء) کرایه، کرایه دادن.
کَرّات	بارها، دفعات (جمع کَرّت).
کِرام	بزرگواران، بخشندگان (جمع کریم).
کَراهِیَت	ناپسند و زشت داشتن.
کُربَت	اندوه، غم، دلگیری.
کَرّت	دفعه، بار.
کِسریٰ	معرّب خسرو، عنوان انوشیروان و لقب عمومی پادشاهان ساسانی.
کَریمُ الطَّرَفین	آنکه هم از طرف پدر و هم از طرف مادر، نسبی عالی داشته باشد، کسی که پدر و مادر نجیب و بزرگوار داشته باشد.
کریمه	زن نیک خوی و بزرگوار.
کِسوَت	لباس، جامهٔ پوشیدنی.
کَش	خوش، نیک.
کَعْبَتَیْن	دو مهرهٔ شش پهلوی بازی نرد که معمولاً از استخوان می‌سازند، دو طاس نرد.
کُفران	ناسپاسی.

کُفو همتا، همانند، همسر.

کَل کچل.

کُلَنگ پرنده‌ای است عظیم الجثّه، از راستهٔ درازپایان که جزو پرندگان مهاجر محسوب است.

کمان مُهره همان کمان گروهه است که با آن گلوله و مهره‌های گلی به سوی دشمن می‌انداختند.

کَنَف پناه، حمایت، جانب.

کنگره دندانه‌های بالای دیوار قصرها و قلعه‌ها.

کوتوال نگهبان قلعه، دژبان.

کوشک قصر، کاخ.

کوفته خاطر رنجیده، دل آزرده.

کوکبه گروه مردم، همراهان شاه یا امیر.

کونَسْته سُرین، کفل آدمی.

کوهْ مَحمِل محمل به معنی کجاوه است و «کوه محمل» کنایه از قوی هیکل و نیرومند بودن است.

کهتر کوچکتر.

کَهْل میانه سال.

کیاست زیرکی، هشیاری.

کَیِّس زیرک، هشیار.

گازُر رخت‌شوی.

گُرْبُز زیرک، دانا، هوشیار، حیله‌گر.

گِرده قرص نان.

گُرده	کُلیه، میان دو شانه، پایین گردن از پشت.
گَرْگِن	آنکه به بیماری جرب مبتلا باشد. گرگین.
گرماوَه	حمّام، گرمابه.
گرمگاه	نیمهٔ روز که هوا در نهایت گرمی است.
گُروهه	گلوله، گلولهٔ گِلی که با کمان گروهه یا کـمان مُـهره بـه سوی دشمن می‌انداختند.
گَزَر	حویج (هویج)، زردک.
گَو	گودال، حفره.
گوارش	معجونی که برای هضم طعام می‌سازنـد و مـی‌خـورند. مـعرّب آن جوارش است، هضم غذا.
گوش خَزَک	هزارپا، گوش خز.

لاجَرَم	ناچار، ناگزیر.
لالستان	لاله‌زار، لالهستان.
لامع	درخشان، تابان.
لایح	اشکار، روشن.
لآلی	مرواریدها، دُرّها (جمع لؤلؤ).
لُـؤم	پستی، فرومایگی.
لَجاج	ستیزه کردن، خیرگی نمودن.
لوح محفوظ	کتاب یا لوحی است که مقدّرات جهان و ابنای بشر در آن ثبت شده است.
لَوث	پلیدی، ناپاکی، آلودگی، سرگین.
لُولی	کولی، کاولی، بیشرم.

لَهو — بازی، آنچه مردم را مشغول کند، اُنس و الفت.

مائِده — خوانی که بر آن طعام باشد، سفرهٔ غذا.

ماحَضَر — طعام اندک حاضر، حاضری.

مالِش — گوشمالی، مکافات.

ماندَگی — خستگی و ناتوانی، کوفتگی.

مُؤاتات — موافقت کردن، سازش کردن.

مآثِر — اعمال پسندیده، آثار نیک باقی مانده از کسی (جمع مَأثُرَه).

مآرِب — حاجتها، نیازها (جمع مَأرَب و مَأرُبَه).

مُؤامَره — مشورت کردن، نوشته‌ای که پادشاهان به وسیلهٔ آن ردّ وجوه را از مأموران می‌خواستند.

مأخوذ — گرفتار، گرفته شده.

مُؤَکَّد — استوار گشته، محکم، تأکید شده.

مَأکول — خوردنی، قابل خوردن.

مَأمَن — پناهگاه، جای امن.

مَؤونت — خرج، هزینه، رنج، محنت.

مَأویٰ — مسکن، پناهگاه.

مُباح — حلال، روا، جایز.

مَبادی — (جمع مبدأ) آغازها، مبدأها.

مُباسطت — بی رعایت مراسم ادب و حشمت با یکدیگر رفتار کردن، دلیری و گستاخی کردن، گشاده‌رویی.

مبتدی — نوآموز، تازه‌کار.

مُبدِع — ابداع کننده، نوآورنده، آفریننده، خدا که آفرینندهٔ عالم است.

مَبَرّات	نیکیها، احسانها، (جمع مَبَرَّت).
مَبغوض	دشمن داشته شده.
مُتابِع	پیرو.
مُتَأَذّی	اذیّت دیده، آزرده شونده.
مُتَأَکّد	تأکید شده، استوار و محکم.
مُتَأَلِّم	درد کشنده، دردمند.
مُتَأَمِّل	اندیشه کننده در امری، تأمّل کننده.
مُتَبَدِّل	تغییر یافته، دگرگون شده.
مُتحلّی	آراسته.
متحیّروار	بی قصد جائی معیّن.
مُتَطاول	طولانی، دراز.
متظلّم	دادخواه، دادخواهی کننده، شاکی.
متعذّر	دشوار، سخت، محال.
متفحّص	جستجو کننده، جویا.
مُتَقَلِّد	عهده‌دار.
مُتَقَوِّم	قیمتی، گرانبها، با ارزش.
مُتَلَوِّن	دارندهٔ حالتهای گوناگون، رنگ به رنگ شونده.
متمکّن	جای گرفته، جای گزین شده.
متنبّه	بیدار و هشیار، آگاه.
مُتَنَکِّر	ناشناس، ناشناخته.
متواتِر	پی‌درپی.
مُتواری	پنهان و پوشیده.
مُتَوَضّأ	وضوگاه، جای وضو و طهارت.
مُتَوَفّی	وفات یافته، درگذشته، مرده.

مُتَیِقّن به یقین داننده.

مُتَیَقَّن به یقین دانسته، امر یقین، حتمی.

مَثابت منزلت، پایه، حدّ و اندازه، مانند.

مِثال حکم، فرمان، مانند، شبیه.

مُثَمَّن هشت ضلعی.

مُجازی مجازات کننده، سزا دهنده.

مُجاملت خوشرفتاری، چرب زبانی، به نیکی معامله کردن.

مجلسْ خانه گویا چیزی شبیه خوانچه یا میز در مجلس امیران و پادشاهان قدیم.
این واژه در تاریخ بیهقی به کار رفته است.

مَجمع مجلس، انجمن.

مجوس زرتشتی.

مُجَوَّف میان تهی، توخالی.

مجهول گمنام، ناشناس.

مُحابا ملاحظه، احتیاط، پروا، باک، ترس.

مُحادثه گفتگو کردن، گفتگو.

مُحاربت باهم جنگ کردن.

مَحاسن ریش، موی صورت، خوبیها (جمع حُسن).

مَحاض عادت ماهانهٔ زنان.حیض

مَحاق حالت ماه (قمر) در سه شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی‌شود.

مَحامِد خصلتهای نیک، خویهای پسندیده (جمع مَحْمَدت).

مُحترِز دوری کننده، احتراز کننده.

محدّث داننده و روایت کنندهٔ اخبار و احادیث، حدیث گوی.

مُحَرِّض برانگیزنده، تحریک کننده.

مُحرَق	سوزاننده.
مَحضر	استشهاد نامه، نوشته‌ای که برای اثبات دعوی بـه مـهر مـطّلعان می‌رسانند.
مِحَفّه	هودج مانندی که بر دوش حمل می‌کنند.
محلّ	اهمیت (چه محل باشد؟ چه اهمیتی باشد؟).
مَحْمَدَت	ستودن. ستایش.
مَحمل	کجاوه‌ای که بر شتر بندند، هودج.
مِحَن	رنجها (جمع محنت).
مُحَوَّط	آنچه در گرداگرد آن دیواری برآورده باشند.
مَخاض	درد زایمان، نزدیک شدن وقت زائیدن.
مخاطره	خود را در خطر افکندن، خطر.
مخالطت	آمیزش کردن، آمیزش.
مخایل	علامتها، نشانه‌ها (جمع مَخیله).
مُخْتَتَم	پایان، انجام.
مَخذول	خوار و زبون.
مِخلَب	چنگال، پنجه.
مُخلَص	نجات داده شده.
مخمور	کسی کـه بـه سبب زایـل شدن نشأهٔ شراب دردسر و کسالت یـافته باشد، خمار آلود، خمار.
مخیّر	صاحب اختیار.
مدارج	درجه‌ها، پایه‌ها، جمع مدرج.
مدافعت	دفع الوقت کردن، تأخیر و درنگ، امتناع، خودداری، دفاع کردن.
مُداهنت	چرب زبانی، تملّق
مُدبِر	بدبخت، بخت برگشته.

مُدَبّر تدبیر کننده، با تدبیر.

مُدَّخر اندوخته شده، ذخیره شده.

مِدرار بسیار ریزنده، بسیار بارنده.

مَذبَح جای ذبح و قربانی کردن حیوان.

مُذَکِّری واعظی.

مذمومْ فعل بد کردار.

مَذهوب رفته، از بین رفته، این کلمه به این معنی در فرهنگهای معتبر ضبط نشده است.

مِرا ستیزه و جدال کردن، (مخفف مراءِ ــ عربی).

مَرارت تلخی.

مَراغه کردن به خاک غلطیدن.

مرافعت دادن [نامه].

مَرافق چیزهایی که از آنها سود می‌برند، وسایل آسایش (جمع مَرْفَق).

مُرافقت باهم رفیق شدن، همراهی کردن، ملاطفت.

مرحبا آفرین، صوت تحسین است.

مردار جانور مرده، لاشهٔ حیوان مرده.

مردمی انسانیّت.

مَردود قول آنکه گفتار وی پذیرفتنی نباشد، زشت گفتار.

مرضیّه پسندیده.

مُرَقَّع جامهٔ پاره پارهٔ به هم دوخته، لباس صوفیان.

مَرکوز جایگزین شده، جای گرفته، متمکّن.

مُزَوَّجه یا مزدوجه، کلاهی بود پنبه آکنده خاصّ صوفیان.

مُزَوَّر ساختگی، مجعول.

مُسارعت شتاب کردن، تند شتافتن، تعجیل.

مِساس — دست مالیدن، سودن، مَس کردن.

مُساعد — یاری کننده.

مسامحت — (مسامحه) مدارا، به نرمی رفتار کردن.

مُستَحیل — محال، ناممکن.

مُستخلَص — خلاص کرده شده به تصرف درآمده.

مُستَزید — گلەمند، رنجیده، شاکی.

مُستَظهِر — پشت گرم شونده، قویدل.

مُستَغاث — فریادرسی، دادخواهی، آنکه از او دادخواهی کنند.

مُستغنی — بی‌نیاز

مُستفیض — گسترده و به همه‌جا رسنده، منتشر و پراکنده، فیض برنده.

مُستقرّ — جای استقرار، محلّ قرار گرفتن، مسکن.

مُستَقصیٰ — به تحقیق کامل و وافی رسیده.

مستمرّ — ثابت و پابرجا، دائم، دائمی و همیشگی.

مستوجب — سزاوار، لایق، مستحق.

مستور — پوشیده و مخفی.

مُستَوفیٰ — تمام و کامل.

مُستَوفی — محاسب عواید مالیاتی، مأمور دیوان استیفا.

مُسَّجِع — سجع‌گو، کسی که در سخنان خود جمله‌های موزون می‌گوید.

مَسخ — کسی که به صورت زشت‌تر درآمده، برگرداندن صورتی بـه صورت زشت‌تر. دیگرگون ساختن، وارد شدن روح انسان بعد از مـرگ بـه بدن حیوان.

مسخّر — مطیع، فرمانبردار.

مَسکَه — روغن ناگداخته، کره.

مَسلوخ — پوست کنده، حیوانی که کشته و پوست آن را کنده باشند.

مسلوک داشتن عمل کردن، انجام دادن.

مسموع شنیده شده.

مُسَلّیِ تسلّی دهنده.

مشّاطه زن آرایشگر.

مُشاهره مقرّری ماهانه.

مشایخ پیران، پیران طریقت، عُرَفا، مرشدان، (جمع مَشیخه).

مشتعل برافروخته، شعله‌ور.

مُشتهِیه اشتهاآور.

مَشحون پر، انباشته.

مَشْرَب جای نوشیدن آب و غیره، طریقهٔ دینی و فلسفی.

مَشربَه ظرفی که به وسیلهٔ آن آب نوشند، آبخوری.

مُشرِف مباشر، ناظر، آنکه بر محلّی مرتفع قرار دارد و از امثال خود برتر است.

مَشْعَله مشعل.

مَشغله قیل و قال، داد و فریاد.

مُشفق مهربان، دلسوز.

مِشکات جایی که در آن چراغ نهند، چراغدان.

مُشوَّش پریشان، شوریده، آشفته.

مُشَهّی اشتهاآور.

مَشیّت اراده، خواست.

مُشیر اشاره کننده، مشورت کننده.

مُصابرت شکیبایی کردن، شکیبایی.

مُصادره جریمه کردن، تاوان گرفتن، اموال کسی را ضبط کردن و خود او را رها کردن.

مُصادقت.	دوستی.
مَصاعِد	محل برآمدن و صعود، بلندیها، (جمع مَصعَد).
مَصاف	جنگ، کـارزار، مـیدان و عرصهٔ جنگ. ایـن کـلمه در اصل جمع مَصَفّ است به معنی محلّهای صف زدن، امّا در فـارسی آن را مـفرد می‌گیرند، و جمع می‌بندند.
مُصاهرت	دامادی.
مِصباح	چراغ.
مُصحَف	قرآن.
مِصداق	چیزی که دلیل راستی کسی باشد. دلیل راستی سخن، آنچه مـنطبق بر امری گردد، موارد اطلاق مفهوم.
مُصلح	نیکوکار، صالح.
مُصَلّیٰ، مُصَلاّ	نمازگاه، جای نماز.
مَضا	(مضاء) بریدن، قطع کردن، برندگی، گذشتن.
مَضاحِک	سخنان خنده‌آور، لطیفه‌ها، بذله‌ها، (جمع مَضْحکه).
مُضارِب	کسی که مالی را به دیگری دهد تا با آن تجارت کند، و سود حاصل، میان آن دو مشترک، و خسارت به عهدهٔ صاحب مال بـاشد. هر یک از طرفینِ چنینِ قراردادی.
مضاعَف	دو برابر، دو چندان.
مُضافات	حوالی و اطراف شهر و ناحیه‌ای.
مُضایقت	مضایقه، سخت و تنگ گرفتن بر یکدیگر، دریغ ورزیدن.
مَضبوط	نیک نگاهداشته، حفظ شده.
مِضراب	نوعی دام برای صید مرغ و ماهی، زخمه، آلت کوچک فلزّی که بـه وسیلهٔ آن بعضی از سازهای زهی موسیقی را می‌نوازند.
مضطر	بیچاره، درمانده.

مِضمار — میدان اسب دوانی.
مُضیف — میزبان، مهماندار.
مَضیق — جای تنگ، تنگنا، کار سخت و دشوار.
مَطالِع — جاهای طلوع، (جمع مَطلَع).
مُطاوعت — فرمانبُرداری، اطاعت.
مَطبوخ — جوشانده، دم کرده.
مَطعَم — خوردنی، غذا، محلّ غذا خوردن.
مَطلع — جای طلوع. جمع آن مطالع.
مِطهَرَه — آفتابه، ظرفی که با آن وضو گیرند، ابریق.
مَظالم — رسیدگی به ظلم و ستم، محلّ رسیدگی به شکایات.
مظاهرت — پشتیبانی.
مَظلَمت — دادخواهی، شکایت از ظلم.
مُعاتَب — سرزنش شده، مورد عتاب واقع شده.
مُعاجلت — شتاب کردن، عجله کردن.
مَعاریف — سرشناسان، مشاهیر، ناموران (جمع معروف).
معاملتِ حالت — توجّه باطن و مراقبت کامل درون به سوی خداوند، استغراق در راز و نیاز با خالق.
مُعانقه — دست به گردن هم انداختن. یکدیگر را در آغوش گرفتن.
مُعاودت — بازگشتن، بازگشت.
مُعَبّر — تعبیر کنندهٔ خواب، خوابگزار.
مُعتَضِد — یاری گیرنده.
مُعتَکِف — گوشه‌نشین، گوشه‌گیر، مقیم و ساکن.
مَعدِلَت — دادگری، عدالت.
مُعَذِّب — عذاب دهنده، شکنجه کننده.

معرکه	میدان جنگ، رزمگاه.
مُعزّم	افسونگر، افسون خوان، ساحر.
مَعقود	بسته شده، سفت.
معمور	آباد.
معموره	آباد شده، آبادان.
مَعونت	یاری، کمک.
مُعیل	عیالمند، عیالوار.
مُعین	یاور و کمک.
مُغ	موبدِ زرتشتی، زرتشتی.
مُغازلت	عشقبازی کردن، عشقبازی.
مُغالطه	قیاس نادرستی که به نتیجهٔ صحیح نرسد، سفسطه.
مُغرِق	غرق کننده.
مغرور	فریفته، خودپسند.
مَغفِرت	بخشایش، آمرزش.
مُغَلَّظه	شدید، سخت.
مَغموم	اندوهگین، غمناک.
مُغَنّی	سرود خوان، آوازه خوان.
مُفاتحت	آغاز کردن، شروع کردن.
مُفاوضت	گفتگو کردن، گفتگو.
مِفتاح	کلید.
مَفَرّ	گریزگاه، محلّ فرار.
مُفرّح	شادی‌آور، فرحبخش، دوایی که نشاط بخشد و دل را قوی گرداند.
مُفْرَد	کسی که در شجاعت فرد و ممتاز باشد، دلاور، یگانه، یکّه سوار.
مُفْضی	رساننده، رسنده.

مُفَوَّض سپرده شده، واگذار شده، تفویض گردیده.

مُقاتلت باهم جنگ کردن، زد و خورد، کشتار.

مَقال سخن گفتن، گفتگو.

مُقام کردن اقامت گزیدن، ماندن.

مَقامَه خطبه، مقاله‌ای ادبی که به نثر فنّي مشحون از صنایع بدیعی و توأم با اشعار و امثال و آیات قرآن نوشته می‌شود. مانند مقامات بدیع‌الزّمان همدانی و حریری در عربی، و مقامات حمیدی در فارسی.

مَقْتَل محلّ قتل، قتلگاه، جایی از بدن انسان یا حیوان که هرگاه ضربتی بدان وارد گردد، کشته شود.

مُقَدَّم پیشوا، رئیس.

مقدّمه گروهی از سربازان که پیشاپیش سپاه حرکت کنند مُقَدَّمَةُ الْجَیْش.

مَقَرّ جای قرار گرفتن، قرارگاه.

مقصور مختصر شده، کوتاه شده، منحصر.

مَقصوره حجله، محراب، خلوتخانه.

مُقَفَّل قفل شده.

مُقِلْ‌حال تنگدست، (مُقِلْ در عربی مُقِلّ با تشدید است).

مُقَلَّد کسی که گردن‌بند یا حمایل به گردنش انداخته باشند، قلاده‌دار.

مُقَوِّم قیمت کننده، ارزیابی کننده، ارزیاب.

مُکاشفت دشمنی آشکار، کشف کردن.

مُکافی مکافات کننده، پاداش دهنده.

مُکاوحت باهم جنگ کردن.

مَکْث درنگ کردن.

مَکرمَت جوانمردی، بزرگواری، بخشندگی.

مکروه بلا، آفت، صدمه، آسیب، امر ناپسندیده.

مَکمَن	جای پنهان شدن، کمینگاه.
مَکنون	آنچه در ضمیر باشد، نهفته.
مُل	شراب، باده.
ملاحت	نمکین بودن، با نمکی.
مُلاطفه	نامهٔ کوچک و مختصر، ملطفه.
مُلتَفّ	درهم پیچیده.
مُلتَمَس	درخواست، خواهش، آرزو.
مُلَطَّفَه	نامهٔ کوچک و مختصر، ملطفه.
مَلَکُ المَوت	عزرائیل، فرشتهٔ مأمور گرفتن جانها.
مُلَوَّث	آلوده، ناپاک.
مَلوم	سرزنش شده، ملامت شده.
مُلَوَّن	رنگارنگ.
مُماثلت	مانندگی، مانند شدن، شباهت.
مُماطلت	تأخیر کردن، تأخیر، درنگ.
مُمالحت	نان و نمک خوردن.
مُمَهَّد	گسترده شده، آماده کرده.
مُنادمت	همنشینی کردن، همنشینی.
مُنازِع	حریف، هماورد، ستیزه کننده.
مَناسِک	اعمالی که هنگام حج انجام می‌دهند.
مُناصرت	یاری کردن.
مَنام	خواب.
مُنتَصَف	نیمهٔ چیزی، وسط چیزی.
منتفی	نیست شونده، نابود گردنده.
منحوس	شوم، نامیمون.

مُندَمِل — بهبود یافته، جراحتِ بهْ شده.

مُنشِد — خوانندهٔ و نقل کنندهٔ شعر از دیگری، مقابل منشی.

منشور — فرمان، نامه‌ها و فرمانهای دولتی که سربسته نباشد.

مُنشی — خوانندهٔ شعر از خویشتن (مقابل مُنشِد)، خلق کننده، ایجاد کننده، نویسنده، دبیر.

مُنطَفی — خاموش شده، خاموش.

منظر — روزن، پنجره، دریچه، جای نظر، محلّ نگریستن.

مَنَعَة — عزّت و قدرت.

مُنَغَّص — تیره، ناخوش، ناگوار.

مُنقاد — مطیع، فرمانبردار.

مُنْقَلِع — برکنده، از بیخ کنده.

مُنکَر — زشت و ناپسند.

مَنوب — شخصی که دیگری جانشین او می‌شود، کسی که دیگری از او در کاری نیابت می‌کند. این کلمه در اصل «مَنوبٌ عَنْه» بوده است و از همین قبیل است: منقولٌ عنه ومَکْنِیٌّ عنه، که منقول و مَکنی گفته می‌شود.

مَنْهَج — راه آشکار و گشاده، راه.

منهزم — شکست خورده و گریخته، مغلوب.

مُنْهی — خبردهنده، آگاه کننده، کسی که از طرف پادشاه و دولت مأمور کسب خبر و ابلاغ آن است.

مَوائِد — سفره‌ها، خوانها (جمع مائده).

مَواثیق — پیمانها، عهدها (جمع میثاق).

مواجب — حقوق، مستمرّی.

مُواضعت — مواضعه.

مُواضعه	با یکدیگر قرار گذاشتن، قرار داد.
مَواعید	وعده‌ها (جمع میعاد).
مَواکِب	گروه سوار و پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند.
مَوالی	بندگان، غلامان، آقایان، سروران (جمع مَولیٰ.)
موجِد	آفریننده، ایجاد کننده.
موجَز	سخن کوتاه و مختصر.
مُورد	درخت کوچکی است که برگهای سبز و معطّر و گل سفید دارد.
مُوَزَّع	قسمت شده، پخش شده.
مُوَشَّح	زینت داده شده، آراسته، مزیّن.
مَوفور	فراوان و بسیار.
مَوقِف	جای ایستادن، محلّ توقّف، موضع.
موکَّل	مأمور و گماشته، نگهبان.
مولیٰ	بنده، کنیز، آقا، سرور.
مَهالِک	جایهای هلاکت، (جمع مهلکه).
مَهاوی	فضاهای بین دو کوه و مانند آن.
مَهجور	دور افتاده.
مُهَذَّب	پاک شده از عیوب، پیراسته.
مِهرَجان	معرّب مهرگان، جشن مهرگان، روز شانزدهم مهر ماه که ایرانیان جشن بسیار بزرگی در آن روز برپا می‌داشتند.
مُهره باختن	نیرنگ به کاربردن.
مُهمل	فرو گذاشته شده، ترک شده.
مِهینگان	بزرگتران (جمع مِهینه) از «مه + ینه» پسوند نسبت.
میتین	کلنگ، تبرآهنی.
میده	آرد گندم دوباره بیخته.

میزَر	پارچه‌ای که به کمر بندند، اِزار، دستار، دستمال.
میعاد	زمان وعده، وعده.
مَیمَنه	جانب راست میدان جنگ، سپاهی که در جانب راست میدان مستقر شده باشد.
مینارنگ	آنچه دارای رنگ مینا باشد، آبی رنگ، لاجوردی.

ناحِفاظ	بیشرم، بی‌عفّت.
ناخُن پیرا	قیچی، مقراض.
نازکی	نرمی و لطافت.
ناصیه	پیشانی، موی پیشانی.
ناطق	غلامان و بندگان و چهارپایان (مقابل صامت به معنی زر و سیم و جامه و خانه و غیره)، سخن گوینده.
نافله	عبادتی است که عمل بدان واجب نباشد (جمع آن نَوافِل).
ناقه	شتر ماده.
نال	نی.
نامحصور	بیحد، بی‌انتها.
نامهذّب	ناپیراسته، از حَشو و زواید پاک نشده.
ناوَک	تیر کوچک.
ناووس	اتاق زیر زمینی که برای دفن مردگان به کار می‌برند، دخمه.
نایره	آتش.
نبسگان	جمع نبسه به معنی پسر دختر و دختر دختر. نواسه.
نِتاج	زاییدن چارپایان، بچه آوردن.
نِثار	زر و سیم افشاندن برسر و پای کسی.

نَثر	افشاندن زر و سیم و گل و امثال آن برفرق و قدم کسی.
نَجاح	رستگاری، کامیابی، برآورده شدن.
نُجْح	برآمدن حاجت، روا گشتن، رستگاری.
نُحول	لاغری، نزاری.
نحیف	لاغر و ناتوان.
نَخّاس	برده‌فروش.
نَخْوَت	تکبّر، خودپرستی.
نَدَم	پشیمانی، ندامت.
نُدَما	(ندماء) همنشینان (جمع ندیم).
ندیم	همنشین، جمع آن نُدَماء.
نَزْع	جان کندن، کندن.
نزول	فرود آمدن، پایین آمدن.
نَزِه	خوش و خرّم.
نُزْهَت	خوشی و خرّمی، پاکی و پاکیزگی.
نَسْرِ طایر	ستارهٔ آلفای صورت فلکی عقاب (Aquila)، و آن ستاره‌ای است روشن که قسمتی از این صورت فلکی را تشکیل می‌دهد. (دایرة المعارف فارسی ذیل عقاب و دجاجه).
نَسیب	صاحب نسب عالی.
نَسیج	بافته، پارچه.
نَظاره	تماشا کردن، نگریستن.
نَظّاره	تماشاگر، بیننده.
نِصاب	بهره، نصیب، قسمت، اصل و مرجع.
نَعامه	شتر مرغ.
نَعْت	وصف، ستایش.

نِعَم نعمتها، نیکوییها (جمع نعمت).

نَعْما (نعماء) نعمت.

نَعیم نرم، نعمت و مال.

نَفاذ یافتن جریان یافتن، روان شدن فرمان، اجرا شدن.

نَفاق رواج و رونق.

نِفاق دور رویی.

نَفَقه هزینه، خرج، هزینهٔ زندگی زن و فرزندان.

نَفور بیزار، متنفّر، گریزان.

نَفیر فریاد، ناله، آواز.

نَقّاد آنکه خوب و بد را از هم تمیز دهد، منتقد.

نَقض شکستن، شکستن پیمان.

نُقود زر و سیم و سکّهٔ رایج، سکّه‌های فلزّی، پولهای نقد (جمع نقد).

نقیر گودی کوچکی که برپشت هستهٔ خرماست، حقیر و اندک.

نَقیر و قِطمیر مجازاً یعنی اندک و بسیار. به هریک از این دو کلمه رجوع شود.

نَکال شکنجهٔ سخت، عقوبت، عذاب.

نَکْث شکستن عهد، پیمان شکستن.

نگارخانه نقّاشخانه.

نَمّام سخن چین.

نمّامی سخن چینی.

نَمَط روش، طریقه.

نمودار نمونه.

نَمیمت سخن چینی.

نَواِفِل نمازهای سنّت که واجب نباشد، نمازهای مستحبّ (جمع نافله).

نَوال عطا، بخشش.

نَواله	لقمه.
نَواهی	اموری که در شرع ممنوع شده باشد.
نوباوه	میوهٔ نو رسیده و نوبر، نوبرانه
نَوَرد	پیچ و تاب.
نوش	عسل، انگبین، مقابل نیش.
نوکیسه	آنکه تازه به مال و دارایی رسیده، تازه به دوران رسیده.
نهاری	طعام اندک که بدان ناشتا شکنند، ناهار.
نَهْب	غارت کردن، غارت.
نهضت	برخاستن و حرکت کردن
نیابت	جانشینی.
نیکو داشت	به خوبی مراقبت و نگهداری کردن، به حال کسی خوب رسیدگی کردن.
نیم بِسْمل	جانوری که ذبح او کامل نباشد، نیم کشته.
نیم روی	دانهٔ مروارید و مانند آن که یک طرف آن مدوّر و طرف دیگرش پهن باشد.

واثِق	اطمینان کننده، مطمئن، خاطر جمع.
وادی	گشادگی میان کوهها، دره، صحرا و بیابان.
وافر	فراوان.
والِهْ	سرگشته از عشق، شیفته.
واهی	بی‌اساس، سست و ضعیف.
وبال	بدی عاقبت، سختی، عذاب، گناه.
وِثاق	اتاق، خانه، خیمه.

وِثاقی غلامی که با غلامان دیگر در حجره‌هایی متصّل بـه سرای سلطنتی منزل داشت، و آنان را وثاقیان می‌نامیدند.

وجوه پولها. راهها و طریقه‌ها،بزرگان و سرشناسان. جمع وجه.

وَحَل گل ولای.

ودایع سپرده‌ها، امانتها (جمع ودیعه).

وَرْد گل سرخ.

ورطه جای هلاک، مهلکه.

وَرَع پرهیزگاری، تقوی.

وُسْع توانایی، گشایش.

وُشاق نوکر، غلام، غلام بچه.

وَصْمَت ننگ، عار، عیب.

وضیع فرومایه، کوچک، پست.

وظایف مستمرّیها، مقرّریها، حقوق (جمع وظیفه).

وظیفه مقرّری و حقوق.

وِفاق سازگاری و همراهی، یکدلی.

وُفُود هیأت‌ها، گروههایی که به عنوان رسالت به جایی فرستاده می‌شوند. (جمع وَفْد).

وَقاد فروزان، روشن و تیز.

وَقْع شرف و اعتبار، احترام، فرود آمدن، فرو ریختن.

وَقْعَت کارزار، جنگ.

وکیل کارگزار.

وَلوع آزمندی، حرص، بسیار حریص.

وَهم پندار.

هایل	ترسناک، هولناک، ترساننده.
هِبه	بخشیدن، عقدی است که به موجب آن یک نفر مالی را به کس دیگری ببخشد.
هَریسه	طعامی که از گوشت و حبوب ترتیب دهند.
هَزاردستان	بلبل.
هَزْل	مزاح، شوخی، شوخی کردن.
هَزیمت	شکست یافتن، شکست.
همای	پرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان که قدما آن را موجب سعادت می‌دانستند، و می‌پنداشتند که سایه‌اش برسر هرکسی که بیفتد، او را خوشبخت می‌کند.
هَمَبری	مقابله، برابری.
همزاد	هم سنّ، همسال، موجودی از جنّ که گویند با شخص دریک زمان متولّد می‌شود و در تمام عمر با اوست.
همگنان	همه، همگی.
هِمَم	همتّها (جمع همّت).
هُموم	اندوه‌ها، غمها (جمع هَمّ).
هَمیان	کیسهٔ پول.
هندسه	تصویر و نقشه، اندازه.
هَودَج	کجاوه، عَماری.
هَیاکِل	بناهای رفیع، قصرها، معبدها، کلیساها (جمع هیکل).
هیبت	شکوه و ترس.

یَتاقیان پاسبانان، محافظان، ← وثاقیان، وثاقی. (از یتاق ترکی، از مصدر یاتماق به معنی خوابیدن).

یدِبَیضا دست سپید، معجزهٔ موسی (ع) که چون دست در بغل می‌کرد و بیرون می‌آورد نوری از آن پدید می‌گشت.

یدِ بیضا نمودن قدرت نمایی کردن.

یزدان افریدون از آهنگهای موسیقی ساسانیان.

یَزَک مقدّمهٔ لشکر، پیش قراول.

آثار دیگر مصحّح این کتاب

۱ ــ **آئین شهرداری در قرن هفتم**، ترجمهٔ معالم‌القربه، بنیاد فرهنگ ایران، تهران. چاپ دوم ۱۳۶۰ ش.

۲ ــ **ترجمه صورة‌الارض**، از ابن حوقل قسمت مربوط به ایران، با تعلیقات و توضیحات، بنیاد فرهنگ ایران، تهران چاپ دوم (آمادهٔ نشر).

۳ ــ **تاریخ پیامبران و شاهان**، ترجمهٔ تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء، از حمزهٔ اصفهانی بنیاد فرهنگ ایران، تهران (نایاب).

۴ ــ **اخلاق از نظر قرآن**، مشتمل بر آیات اخلاقی قرآن با ترجمه فارسی، به انضمام شرحی دربارهٔ اخلاقیات قرآن. چاپ سوم، بنیاد قرآن، ۱۳۶۰ ش.

۵ ــ **پژوهشی در دستور فارسی**، مجموعه مقالات دستوری، دانشگاه تربیت معلم، تهران (نایاب).

۶ ــ **گفتارهای دستوری**، با همکاری آقایان دکتر فرشیدورد و دکتر حاکمی، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، تهران (نایاب).

۷ ــ **فرهنگ املائی**، مشتمل بر همهٔ ترکیبات پیوندپذیر، با پژوهشی دربارهٔ رسم خطّ فارسی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب تهران، ۱۳۶۰ ش.

۸ ــ **عربی برای فارسی**، شامل قواعد عربی مستعمل در فارسی، به انضمام اصطلاحات عربی. انتشارات پیروز، تهران (چاپ دوم این کتاب با تجدید نظر ضمیمهٔ کتاب راهنمای زبان عربی است).

۹ ــ **ترجمهٔ تاریخ یمینی**، از ناصح بن ظفر جرفادقانی (در سال ۶۰۳)، مقابله شده با هفت نسخهٔ خطی و چاپی، و تعلیقات و شرح. بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران. چاپ دوّم ۱۳۵۷ ش.

۱۰ ــ **تاریخ بناکتی**، (تاریخ عمومی) تصحیح و مقابله با نسخه های خطّی. انجمن آثار ملّی، تهران. (نایاب).

۱۱ ــ **جوامع الحکایات**، بخش اوّل: تاریخ ایران .تصحیح بر پایهٔ نسخه‌های خطّی. دانشگاه تربیت معلّم، تهران (نایاب).

۱۲ ــ **اغراض السیّاسة**، از ظهیری سمرقندی، تصحیح بر پایهٔ نسخه‌های خطّی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران. (نایاب).

۱۳ ــ **قصهٔ حمزه** (۲ جلد)، تصحیح بر پایهٔ نسخهٔ خطّی متعلّق به کتابخانهٔ برلین، به شماره ۴۱۸۱ انتشارات دانشگاه تهران، تهران. چاپ دوم، کتاب فرزان، ۱۳۶۲ ش.

۱۴ ــ **سیاست نامه** (سیر الملوک)، از خواجه نظام‌الملک طوسی، تصحیح و توضیح. مجموعهٔ سخن پارسی. جیبی، امیرکبیر، تهران. چاپ دوم ۱۳۵۸ ش.(نایاب).

۱۵ ــ **گزیده‌هائی از متون فارسی**: سیاست نامه، جوامع‌الحکایات، سندبادنامه، اسرارالتّوحید، مجموعهٔ شاهکارهای ادبیات فارسی، امیرکبیر، تهران.

۱۶ ــ **راهنمای زبان عربی**، شامل قواعد صرف و نحو برای عموم علاقه‌مندان زبان عربی، چاپ ششم با تجدید نظر و افزایشها، کتاب تهران، ۱۳۶۲ ش.

۱۷ ــ **گزیدهٔ قصاید ناصرخسرو** (۴۲ قصیده)، با شرح و توضیح. مجموعهٔ ادب فارسی، ش ۲، نشرِ ناشر، تهران (آمادهٔ نشر).

hekáyát , which came, however, to be dedicated to his minister Nezámo'l. molk Jonaydi, after the prince's assassination.

There are many manuscripts of *Javáme^col.hekáyát* in various libraries throughout the world. However, the whole book, which is a giant volume of over 6000 pages, has yet to be printed. Until now, only a few chapters of it, which is originally divided into four Parts (= *qesm s)* and one hundred Chapters (= *bábs*), have appeared in print: Dr. Mosaffá (nee karimi) has edited a few chapters of book's Second Part (= *qesm)*[1], and I, myself, have edited the anectodes relating to the history of Iran.[2] Dr. Mohammad Nezámod.din of India has published a thorough-going analytical *Introduction to Javáme'o'l.hekáyát.*[3]

The present anthology is a critical edition containing selected anectodes from all chapters of the text throughout, and is intended to satisfy the needs both of scholars and of general readers. The bases of my work have been two reliable manuscripts from early seventh and early eighth centuries A.H. These two old and genuine manuscripts are treasured at Bibliothèque Nationale of Paris, and you will find more information about them in my Persian introduction to this anthology.

Ja'far Ŝheár
Tehran Oct. 1983

1 - Published by Iranian Culture Foundation, Tehran, 1980
2 - Published by University for Teacher Education, Theran, 1971
3 - London, 1929

Foreword

Javáme^c o'l.hekáyát va Laváme^c o'l.reváyát, the greatest work in the field of Persian anectodage, written in the seventh century A.H. (13th. century A.D.), has constantly been one of the most admired sources of inspiration and reference for subsequent Iranian writers. It is a vast adoption by the author, Mohammad owfi, from numerous previous books, reflecting the history of science, art, and literature in the Islamic world.

Javáme^c o'l. hekáyát is a precious treasury of anectodes full of moral, social, religious, and historical observations. In it, we find moral and didactic anectodes which can indeed soften the hardest of hearts. A large number of the anectodes reveal, on the one hand, the inhumanity and violence of certain kings, princes, rulers, and governors; and, on the other hand, the outspokenness and the courageous, rebellious mind of some sages and men of religion against such evils. The book is in part historical, reviewing the course of history from the beginning of time down to the end of Abbasids dynasty; and it is in this part that Owfi speaks in detail of piŝdádián, kiánián, the rise of Islam, Umayyad, and Abbasids down to the reign (623 - 640 A.H.) of Mostanser.

Sadidod.din Mohammad ibn Mohammad owfi, the author of the *Javáme^c o'l.hekáyát,* was born in Bokhara between 567-572 A.H., and Passed away between 630 - 640 A.H. Having completed his studies in Bokhara, he started a long journey through Mesopotamia, khorasan, and India, visiting such cities and provinces as Samarkand, khwarezm, Merv, Neyshabur, Herat, Sistan, Ghazni, and Delhi. During his journey, he preached to the people and served at some courts, one of which was that of Náserrod.din Qobáje (d. 625 A.H.) whose minister, Eyno'l.molk, was honored by owfi through dedicating his book, Lobábo'l.albáb , to him. It was on this same prince's orders that owfi began writing *Javáme^c ol.*

Islamic Revolution Publication
and Educational Organization
Tehran , Iran
First Edition , July 1984 , Tehran

JAVĀMEʿO'L.HEKĀYĀT

VA LAVĀMEʿO'L.REVĀYĀT

by:
Sadidod.din Mohammad Owfi

Selected and Annotated
by
Dr. Jaʿfar Ŝeār